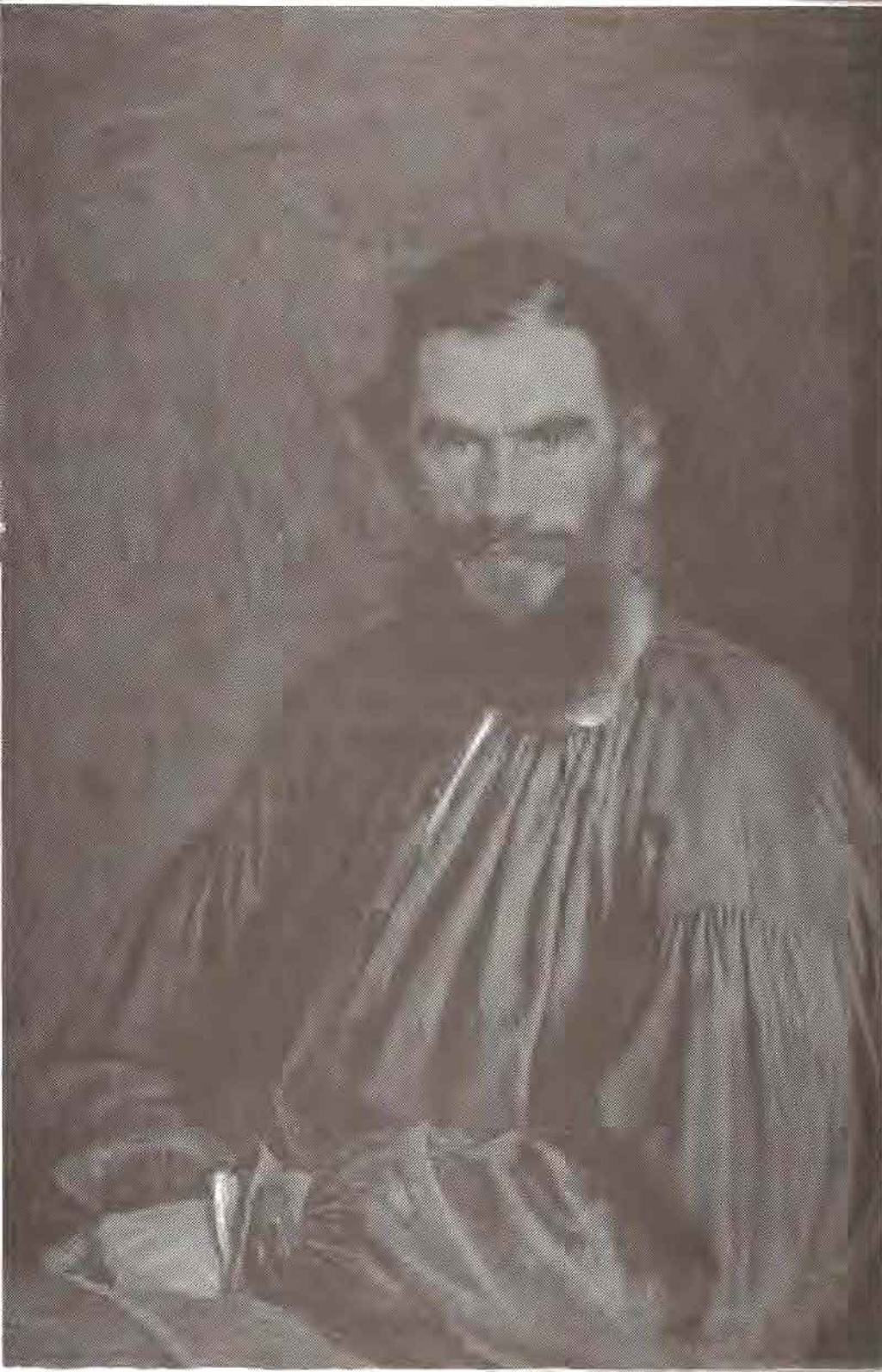


رستاخیز

لئو تولستوی
محمد مجلسی

R e s u r r e c t i o n

Tolstoi, Lev Nikolavich



رستاخیز

تولستوی

دکتر محمد مجلسی



نشر

تولستوی. لی. یف. نیکالایوویچ. ۱۸۲۸ - ۱۹۱۰ م

Tolstoi, Lev Nilolacvich

رستاخیز / تولستوی: ترجمه محمد مجلسی. تهران. سر دنیای نو. ۱۳۸۳

۶۴۴ ص.

ISBN 964 - 8263 - 34 - 5

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا

۱. داستانهای روسی -- قرن ۱۹ م. الف. مجلسی. محمد. ۱۳۰۹ مترجم. ب. عنوان

۸۹۱/۷۳۳

PG۳۳۴۹/۵

۱۳۸۲

۲۷۲۰۵ - ۸۲ م

۱-۵



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

رستاخیز

تولستوی

ترجمه: دکتر محمد مجلسی

-حروفچینی: سپهر، لیتوگرافی: نقش آفرین، چاپ: رهنما

چاپ پنجم: زمستان ۱۳۸۷، تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه

شابک ۵ - ۳۴ - ۸۲۶۳ - ۹۶۴ - 964 - 8263 - 34 - 5

نشر دنیای نو: تهران. انقلاب. خ ۱۲ فروردین پلاک ۲۱

تلفن: ۶۶۲۰۲۵۷۱، دور نویس: ۶۶۴۹۱۹۰۸، صندوق پستی: ۱۳۱۴۵/۱۶۹

الکترونیک: e-mail: donya_no@yahoo.com

مرکز بخش: تهران، خ ۱۲ فروردین، کتابفروشی باشار

قیمت: ۹۹۰۰ تومان

سال شمار زندگی تولستوی

(۱۹۱۰-۱۸۲۸)

- ۱۸۲۸ کنت یو نیکلایویچ تولستوی روز بیست و هشتم اوت در یاسنایا پولیانایا، گوشه‌ای از شهرستان تولای به دنیا می‌آید. پدر او کنت نیکلای ایلایچ است و مادرش شاهزاده خانم ماری نیکلایونا.
- ۱۸۳۰ مرگ مادر تولستوی.
- ۱۸۳۷ مرگ ناگهانی پدر تولستوی. فرزندان را به عمه‌ها می‌سپارند و آنها از سال ۱۸۴۱ در غازان پیش عمه کوچکتر می‌مانند و زیر نظر آموزگاران فرانسوی پرورش می‌یابند.
- ۱۸۴۴ ادامه تحصیل در دانشکده حقوق.
- ۱۸۴۷ درس دانشگاه را رها می‌کند و به یاسنایا پولیانایا باز می‌گردد و در این آبادی که از ارضیه پدر و مادر سهم او شده، اوقاتش را به تفکر و نوشتن می‌گذراند.
- ۱۸۴۷ اولین سفر به پترزبورگ.
- ۱۸۵۱ در ارتش به رسته توپخانه می‌پیوندد و به مأموریت قفقاز می‌رود که به دست روسها افتاده. در تابستان آن سال کودکی را می‌نویسد.
- ۱۸۵۲ کودکی در مجله معاصر، که به آزادیخواهی شهرت دارد چاپ می‌شود. نکراسف و چرنیشفسکی او را می‌ستایند. دست به نوشتن رمانی می‌زند که

- ناتمام می ماند. داستانهای قفقاز را می نویسد. ۱۸۵۳
- مجله معاصر، تاخت و تاز او را چاپ می کند. ۱۸۵۳
- تا ۱۸۵۵ — نیکلای اول بخشی از ارتش را به شرق روسیه می فرستد و به شاهزاده نشینهای اطراف دانوب لشکرکشی می کند. ۱۸۵۳
- تولستوی به درجه ستوانی می رسد. اول به سپاه دانوب، و سپس به سپاه کریمه منتقل می شود و به سباستوپل می رود. مجله معاصر، نوجوانی او را چاپ می کند. ۱۸۵۴
- داستانهای سباستوپل او در معاصر، چاپ می شود و شهرت پیدا می کند. برای اولین بار در روسیه نویسنده ای جنگ را نمی ستاید و خشونت و پوچی آن را به نمایش می گذارد. ۱۸۵۵
- از ارتش کناره می گیرد، به یاسنایاپولیانا می رود. فصلی از یک رمان را به نام صبحگاه ارباب جوان، به چاپ می رساند. به دهقانان آبادی خود آزادی می بخشد. دهقانان به گمان این که شاید دامی گسترده باشد، آزادی را نمی پذیرند. ۱۸۵۶
- به خارج می رود و از آلمان و فرانسه و سوئیس و ایتالای شمالی دیدن می کند. اروپای غربی را به عواطف انسانی و زیبایی هنری اعتنا می بیند. ۱۸۵۷
- داستان سه مرگ او چاپ می شود. ۱۸۵۸
- دبستانی در یاسنایاپولیانا می گشاید و به بچه ها و روستائیان به سلیقه خود درس می دهد. ۱۸۵۹
- تا ۱۸۶۱ — باز به خارج می رود. چندی در آلمان، فرانسه، ایتالیا و انگلیس می ماند. شیوه آموزش و پرورش آن کشورها را بررسی می کند و مدعی می شود که در آنجا به اجبار مطالب بیفایده و ساختگی را به کودکان یاد می دهند و از آزادی و برابری که با طبیعت آدمی سازگار است، دور افتاده اند. ۱۸۶۰
- تولستوی باز به خارج می رود. بازگشت او به وطن با ایامی مصادف می شود که الکساندر دوم قانون بردگی دهقانان را لغو می کند و به ۱۸۶۱

اصلاحات روستایی دست می‌زند. اصلاحات او دهقانان را مأیوس می‌کند زیرا ناچارند زمین را از ارباب بخرند. درگیری‌هایی پیش می‌آید. هیأت‌های آشتی به روستاها می‌فرستند تا در اجرای اصلاحات نظارت کند. تولستوی از اعضای فعال این هیأت‌هاست. زمینداران بزرگ از او به مقامات شکایت می‌برند که طرف دهقانان را می‌گیرد و آنان را به شورش برمی‌انگیزد.

۱۸۶۲

ناچار از هیأت آشتی کناره می‌گیرد. در دبستان آبادی خود درس می‌دهد. به انتشار مجله‌ای به نام یاسنایا پولیانا در زمینه آموزش و پرورش دست می‌زند. مقامات دولتی به او بدگمان می‌شوند. مأموران امنیتی چندین روز در یاسنایا پولیانا از او بازجویی می‌کنند. در سپتامبر همین سال با سوفی آندریونا ازدواج می‌کند، که بیست ساله است و دختریکی از پزشکان مسکو.

۱۸۶۳

اوقات را بیشتر به کشاورزی می‌گذرانند. املاکش را توسعه می‌دهد. دامداری می‌کند. فزاقها را که از بهترین داستانهای اوست منتشر می‌کند. در این کتاب، برتری آدمهای ساده و دور از تمدن شهری را به نمایش می‌گذارد. بولیکوشکا را چاپ می‌کند که داستان اندوهناکی است از زندگی دهقانان. اولین روایت داستان یک اسب را می‌نویسد؛ اسبی که مدام خرید و فروش می‌شود و زندگی طبیعی و شکوهمندش به دست صاحبان جوراجور او به خطر می‌افتد.

۱۸۶۳

تا ۱۸۶۸ — جنگ و صلح را آغاز می‌کند که حماسه جنگ مردم روسیه با ناپلئون است. واقع‌بینی و موشکافی و فرو رفتن در اعماق روح شخصیتها از ویژگی این اثر است. وقایع تاریخی را به چشم تازه‌ای نگاه می‌کند. ناتوانی و تهی بودن مردان بزرگی چون ناپلئون را به بازیچه می‌گیرد و خرد و پایداری آدمهای عادی را می‌ستاید.

۱۸۶۵

تا ۱۸۶۸ — جنگ و صلح به نام ۱۸۰۵، در مجله پیک روس که به محافظه کاران نزدیک است، چاپ می‌شود؛ چون تولستوی از صداقت گردانندگان لیبرال و رادیکال مجله معاصر به تردید افتاده است.

۱۸۶۶ دفاع سربازی به نام شیونین را در دادگاه نظامی به عهده می‌گیرد؛ سربازی که به جرم کتک زدن افسر فرمانده خود محاکمه می‌شود. شیونین به تیرباران محکوم می‌شود.

۱۸۶۹ جنگ و صلح بصورت کتاب از چاپ درمی‌آید.
۱۸۷۳ تا ۱۸۸۷ — دست به کار نوشتن آنا کارنینا می‌شود که دورنمای پرشکوه اشراف‌زادگی آن عصر است. لوین قهرمان این داستان، نام خود نویسنده است، با کمی تغییر.

۱۸۷۵ تا ۱۸۸۷ — آنا کارنینا در پیک روس چاپ می‌شود و در سال ۱۸۷۷ به صورت کتاب درمی‌آید.

۱۸۸۰ به بحران روحی عجیبی دچار می‌شود. به نظام اجتماعی موجود می‌تازد؛ فقر و بدبختی دهقانان را تحمل‌ناپذیر می‌خواند. رهبران سیاسی و مذهبی را مقصر می‌شناسد و مدعی می‌شود که رهبران کلیسا فقط به شکل ظاهری مذهب رسمی اهمیت می‌دهند و دست در دست حکمرانان بی‌ترحم، دستگاه ظلم را نگاه می‌دارند. دربارهٔ هنر نیز بررسی‌های تازه‌ای می‌کند و معتقد می‌شود که هرچه به درد مردم نمی‌خورد باید از صحنهٔ هنر دور ریخته شود. این عقاید و افکار عصیان‌آلود را در چند کتاب تازه جای می‌دهد: اعترافات (۱۸۸۲ — ۱۸۸۰) کلیسا و دولت (۱۸۸۱) مذهب من چیست؟ (۱۸۸۴ — ۱۸۸۰) چه باید کرد؟ (۱۸۸۹ — ۱۸۸۴).

۱۸۸۱ روز اول مارس الکساندر دوم به دست تروریست‌های انقلابی کشته می‌شود. تولستوی نامه‌ای به الکساندر سوم می‌نویسد و برای قاتلان درخواست عفو می‌کند.

۱۸۸۱ تا ۱۸۸۶ — یک سلسله حکایات و افسانه‌های اخلاقی به زبان ساده برای مردم می‌نویسد، که دلنشین و گیراست.

۱۸۸۲ به خاطر تحصیلات فرزندانش، خانه و زندگی را به مسکو می‌برد و فقط تابستانها به یاسنایا پولیانایا می‌رود. در این سالها بدبختیها و گرفتاریهای مردم شهرنشین را به چشم می‌بیند و آرزو می‌کند به روستا باز گردد و

به سادگی و عقب ماندگی نسلهای گذشته زندگی کند. روز بروز بیشتر به او بدگمان می شوند و بیشتر او را زیر نظر می گیرند.

۱۸۸۶ **مرگ ایوان ایلچ** را می نویسد که ترس از مرگ را پس از یک زندگی میان تهی نشان می دهد. قدرت ظلمات داستان بعدی اوست. که نشان می دهد دهقانان عقب مانده چقدر کودن و بیرحمند و چگونه در برابر هجوم صنعت و سرمایه گیج می شوند. در این داستان سرمایه داری هم به باد انتقاد گرفته می شود. ثمره معرفت نیز در این سال منتشر می شود که نمایشنامه طنزآمیزی است و حماقت و نادانی گروهی از ثروتمندان بیکاره را نمایش می دهد که به احضار ارواح روی آورده اند و خدمتگزاران روستایی نیز از زودباوری اربابان به نفع خود استفاده می کنند.

۱۸۸۷ تا ۱۸۸۹ — **رمان سونات کروتیزر** را می نویسد که در آن عشق و ازدواج از روی شهوت را محکوم می کند.

۱۸۸۹ تا ۱۸۹۰ — **داستان شیطان** را می نویسد. مردی که زن و فرزند دارد برای آن که تسلیم وسوسه های نفس نشود، خودکشی می کند.

۱۸۹۱ اعلام می کند که از حق تألیف کتابهای بعد از سال ۱۸۸۱ خود چشم پوشی کرده است.

۱۸۹۱ تا ۱۸۹۳ — **در کتاب اخلاقی و مذهبی ملکوت آسمانی در وجود ماست** اصول عقاید خود را درباره تسلیم و عدم مقاومت شرح می دهد.

۱۸۹۱ تا ۱۸۹۸ — **در این سالها قحطی و گرسنگی استانهای مرکزی روسیه را** تهدید می کند. تولستوی برای نجات جان روستاییان کوشش بسیار می کند. نامه هایی به الکساندر سوم و به جانشینش نیکلای دوم می نویسد و نادرستی و بیکیفایتی دولت را در مبارزه با قحطی و گرسنگی افشا می کند.

۱۸۹۷ **هنرچیست** را منتشر می کند و ظاهر سازی را در هنر و ادبیات محکوم می کند.

۱۸۹۸ **بابا سرژ** را می نویسد که چکیده ای از فلسفه اوست. این کتاب در سال ۱۸۹۱ از چاپ درمی آید.

۱۸۹۹ **رمان رستاخیز** در مجله معتبر نیوا منتشر می شود. در این کتاب نظام حاکم را

زیر تازیانه انتقاد می‌گیرد و به دادگستری و کلیسا پیش از هر چیز حمله می‌کند.

۱۹۰۰ رستاخیز بعد از سانسورهای زیاد به صورت کتاب چاپ می‌شود. مرده متحرک داستان دیگر او منتشر می‌شود که آلودگی خانواده ثروتمندان را نشان می‌دهد.

۱۹۰۱ تا ۱۹۰۲ — سخت بیمار می‌شود. برای استراحت به کریمه می‌رود. در آنجا با چخوف و گورکی رفت و آمد می‌کند.

۱۹۰۳ رساله‌ای درباره شکسپیر و درام‌نویسی را به دست انتشار می‌دهد. نویسنده شاه لیر و نمایشنامه‌نویسی و سراسر ادبیات را به انتقاد می‌گیرد. حاجی مراد را می‌نویسد که داستان مقاومت مردم کوه‌نشین است در برابر سپاه پیروزمند روسیه.

۱۹۰۵ شعله‌های نخستین انقلاب روسیه زبانه می‌کشد. انقلاب را بیرحمانه درهم می‌شکنند. تولستوی که بارها خود با نظام حاکم درگیر شده، طبعاً دشمن چنین انقلابی نیست، ولی به قهر انقلابی معتقد نیست. به رهبری پرولتاریا اعتقاد ندارد. تقسیم زمین را می‌پذیرد و به آزادی سیاسی دهقانان چندان روی خوش نشان نمی‌دهد. در این سالها به نوشتن خاطرات ادامه می‌دهد.

۱۹۰۶ برضد اعدام و کشت و کشتار مردم فریاد برمی‌دارد. نمی‌توانم خاموش بنشینم را می‌نویسد. کم‌کم به این فکر می‌افتد که به گوشه‌ای برود و دور از جامعه به اندیشه‌های خود هم‌آهنگی بیشتری بدهد.

۱۹۱۰ پنهانی از یاسنایا پولیانا به گوشه نامعلومی سفر می‌کند. هیچکس از مقصد او خبر ندارد. در ایستگاه راه آهن آستاپوو، بیمار می‌شود و از پا می‌افتد. روز هفتم نوامبر چشم از جهان فرو می‌بندد. دو روز بعد جنازه‌اش را در یاسنایا پولیانا به خاک می‌سپارند.

تولستوی و رستاخیز او*

رستاخیز سومین رمان بزرگ تولستوی در هفتاد سالگی نویسنده به دنیا آمد و اگرچه تا حدودی ناشناخته ماند و نتوانست شهرت و اعتبار جنگ و صلح، و آنا کارنینا را به چنگ آورد ولی بیش از آن دو در خور بحث و گفتگوست. موضوع اصلی داستان ساده است؛ زنی را به اتهام قتل محاکمه می‌کنند. شهزاده‌ای که در این دادگاه عضو هیأت منصفه است به خاطر می‌آورد که برای نخستین بار دامن این زن را به گناه آلوده است. در کشاکش داستان، این حادثه کوچک به فضای بزرگ و بی انتهای مسائل اجتماعی پیوند می‌خورد. جویبار خرد حادثه در اقیانوس پهناور مردم و جامعه انسانی گم می‌شود، شهزاده وزن در این گیرودار رنگ می‌بازند. شهزاده چون از این جاده پرغوغا عبور می‌کند؛ گویی وجود او به ریسمان نازکی می‌ماند که مرواریدهای درشت را به رشته درمی‌آورد و به هم ربط می‌دهد.

رستاخیز ظاهراً نمی‌تواند با بسیاری از آثار تولستوی پنجه در پنجه اندازد. از جنبه اخلاقی بگیریم، مرگ ایوان ایلایچ خواندنی تر است که داستان پرهیجان مردی است که می‌خواهد به طرزی غیر از دیگران زندگی کند و به راه دشواری گام می‌گذارد که سرانجام آن جز مرگی دردناک نیست. از نظر درگیریهای روح انسان بگیریم، بابا سرژ قوی‌تر است، که ماجرای مردی است هوسران؛ خسته از این وضع، به هوای کسب ه این مطلب، فراهم آمده از مقدمه مفصل و دقیق ژرژنیوا استاد دانشکده ادبیات ژنوبر ترجمه فرانسوی کتاب رستاخیز است.

افتخار می‌افند و غرور مبتلا می‌شود و به گفته خود تولستوی از دام شهوت رها می‌شود و به دام هولناک‌تری می‌افتد! پرخاشگری و قدرت‌نمایی در برابر نظام حاکم را در نظر بگیریم، حاجی مراد پرشورتر از آن است؛ زیرا داستان مردی بیباک و پاک‌نهاد است که به‌خودی و بیگانه پشت می‌کند، به مرگ لبخند می‌زند، با سری پرشور و در دشتهای وسیع اسب می‌تازد و از این دژ به آن دژ می‌رود تا لشکری گرد آورد و به جنگ ادامه دهد. از اینها که بگذریم بخشیدن درآمد کتاب رستاخیز به فرقهٔ دوخوبر^{*}، نیز به اعتبار رمان لطمه زد و عده‌ای از همان آغاز رستاخیز را به چشم عیبجویی نگاه می‌کردند.

آندره ژید نویسنده فرانسوی در سال ۱۹۳۲، در نقدی بر آثار تولستوی نوشت که نویسنده بعد از آنا کارنینا به جای آن که به اعتلای هنر خود پردازد و به جوهر شاعرانه آثارش توجه کند، به فرقهٔ دوخوبر، و گرایشهای مذهبی و عرفانی پرداخته، و به‌ویژه در رستاخیز رو به افول رفته است.

نظر آندره ژید دربارهٔ رستاخیز پذیرفتنی نیست؛ رستاخیز نه از معانی و جوهر شاعرانه تهی است و نه نمایشگر افول نویسنده است. در فصل‌پانزدهم بخش اول به جایی می‌رسیم که تولستوی شبی سربی فام را توصیف می‌کند که شهزاده سوار بر اسب به کلیسا نزدیک می‌شود. برف و باران با هم می‌بارد. از پهلوی اسب آب می‌چکد، روشنایی چلیجراغهای کلیسا از پنجره به بیرون می‌تابد و گوشه‌های اسب در تابش این نور کم‌فروغ برق می‌زند. سوار با احساسی ناشناخته به پنجره‌های روشن چشم دوخته است. رستاخیز از این لحظه‌ها بسیار دارد که به عطر دلاویز شعر آغشته است. چگونه می‌توان با آندره ژید هما‌آواز شد و آن را تهی از عطر شاعرانه و اثری رو به افول دانست؟ رمان بزرگی که دستگاه جابریک امپراتوری پروسعت و پر قدرت را زیر تازیانهٔ انتقاد و اتهام می‌گیرد و فریاد مظلومیت خلقی را که قربانی ستم تزارسیم شده‌اند، به گوش جهانیان می‌رساند، هرگز افول یک نویسنده را نشان نمی‌دهد.

۵. چ..... فرقهٔ مذهبی که در اواخر قرن هیجدهم در اوکرائین پدید آمد. پیروانش گرایشهای اصلاحطلبانه و خردگرایانه داشتند و معتقد بودند که مذهب ارتدکس را باید از پیرایه‌ها جدا کرد و به اعماق و روح مذهب مسیح دست یافت؛ معتقد بودند که مسیح در قلب هر انسان زندگی می‌کند و با او رنج می‌کشد. در مسائل اجتماعی و سیاسی نیز صاحب‌نظر بودند و گاهی با قدرتمندان درگیر می‌شدند.

رستاخیز در دوره‌ای متولد می‌شود که تولستوی به پایان یک عمر اندیشه و تجربه خود نزدیک شده و به کمال پختگی رسیده است. آفرینش هنری او در این کتاب در منتهای قدرت خویش است ولی نکته اینجاست که رستاخیز به سرزمین تازه‌ای در دنیای ادب راه یافته است. نویسنده در این کتاب مثل یک مرد مبارز به میدان آمده است. سمتگیری می‌کند و در مسیر مشخصی پیش می‌رود. تولستوی در یادداشتهای ۲۳ مارس ۱۸۹۴ خود می‌نویسد: «یک اثر هنری باید پخش و پراکنده شود؛ به همه سرایت کند و همه را با خود همراه سازد.» همه گیر شدن و در همه اثر گذاشتن و همه را به دنبال کشیدن، از مشخصات این کتاب است. تولستوی در هفتاد سالگی رستاخیز را می‌نویسد. دیگر جوان نیست که داستان وسوسه‌های جوانی اش را بنویسد؛ در سن و سالی نیست که حماسه‌ای چون جنگ و صلح بیافریند؛ در کمال پختگی است. عصاۀ عقاید و افکارش را در رُمان رستاخیز می‌ریزد، به یاری ستمدیدگان می‌شتابد، به ستمگران پرخاش می‌کند و همه را به اتحاد و قیام می‌خواند. روی سخن او تنها با مردم روسیه نیست؛ با انسان حرف می‌زند، به بشریت پیام می‌دهد. در اعترافات خود در سال ۱۸۹۰ می‌نویسد: «هرگز مثل امروز دریافته بودم که چقدر بی‌عدالتی هست؛ و مردم زحمتکش چقدر رنج می‌برند. باید این مطلب را روی کاغذ بیاورم.» تولستوی در اینجا پیامبری است که مرز نمی‌شناسد. تولستوی پیامبر، تولستوی عصیانگر، تولستوی وسوسه گر دست به یکدیگر می‌دهند و رستاخیز را می‌آفرینند. این روزها از چپ و راست داستانهای سیاسی و اجتماعی می‌نویسند ولی کمتر کسی می‌داند که رستاخیز نیای بزرگ اینگونه داستانهاست. با رستاخیز نوع تازه‌ای در ادبیات پدید می‌آید. و این نکته‌ای است که آندره ژید و منتقدان دیگر به آن توجه نکرده‌اند.

از اعترافات (۱۸۸۱) و یادداشت‌های یک دیوانه (۱۸۸۴) برمی‌آید که تولستوی از همان دوران کودکی گاهی روحش دگرگون می‌شد. وقتی دختر پرستارشان را به قند دزدی متهم می‌کردند، وقتی عمه اش داستان به صلیب کشیدن مسیح را حکایت می‌کرد، چیزی در جان او شکسته می‌شد. اما در سالهای بعد با اینگونه چیزها فاصله گرفت؛ نوجوانی بود و جوانی و شور و هوسهای آن. درسی و پنج

سالگی دوباره این زخم پنهان را حس کرد. در داستان خیالات از شبی صحبت می‌کند که در یک مسافرخانه روستایی تنهاست و صدای پای مرگ را در راهرو می‌شنود. ترس سراپای او را می‌گیرد — ترسی ناگهانی، ترسی «سفیدفام و چهارگوش!»

و این احساس دیگر او را رها نمی‌کند. مدتی به مذهب ارتدکس رومی آورد، سپس آیین خود را آشکار می‌کند. زبان یونانی را فرا می‌گیرد تا روایات گوناگون انجیل را به آن زبان بخواند. مدتی حکایت‌های ساده و عوام‌فهم می‌نویسد. و برابری همهٔ بندگان خداوند را تبلیغ می‌کند و دربارهٔ پول و هوسرانی و از اینگونه چیزها افسانه‌سرایی می‌کند. در یکی از همین حکایات می‌نویسد: «مرگ از آدمی جدایی ناپذیر است. جلوی چشم ما هر روز و هر ساعت انسانی به دنیا می‌آید و انسانی می‌میرد. جلوی چشم ما طراوت جوانی از دست می‌رود، گونه‌ها چین می‌خورد، اندام‌ها سست می‌شود، موها می‌ریزد و دندان‌ها فرو می‌افتد و خستگی و ضعف غلبه می‌کند.» و در اینجا نیز از ضعف پیری و مرگ حرف می‌زند. از زخم پنهان حرف می‌زند. در بسیاری از آثارش تغییر حال و بحران‌های روحی با درهم ریختگی حواس درمی‌آمیزد. در داستان آنا کارنینا به آنجا می‌رسیم که، آنا در قطار نشسته است و یک رمان انگلیسی می‌خواند. کتاب را می‌بندد، از شیشه بیرون را نگاه می‌کند؛ برف می‌بارد. آنا حال عجیبی دارد؛ نمی‌تواند حدس بزند که قطار ایستاده است یا حرکت می‌کند، یا به عقب باز می‌گردد. در مرگ ایوان ایلیچ هم، این مرد سرگردان از کوه پایین می‌آید، و خود او احساس می‌کند که در حال بالا رفتن از کوه است و این احساس سردرگمی، با حالات روحی آنان هم‌آهنگ است. در رمان رستاخیز، شاهزاده نخلیدف گاهی به حیرت دچار می‌شود و از خود می‌پرسد که من دیوانه‌ام یا دیگران؟ گاهی این تغییر حال را با درهم ریختن مناظر شکل می‌دهد: مسافر قطار از پنجره، تیرهای تلگراف را وارونه می‌بیند!

تولستوی قسمتی از عمر را به خودنگری می‌گذراند، و در هر حال از شناسایی دنیای اطراف خود باز نمی‌ماند. در بازگشت از قفقاز به توصیهٔ یکی از عمه‌هایش به رمان‌نویسی روی می‌آورد. از همان آغاز نویسندگانی چون روسو، استرن^{*}، توپفر^{**}

* نویسندهٔ ایرلندی (۱۷۶۸ — ۱۷۱۳). ** نویسندهٔ سوئیسی (۱۸۴۶ — ۱۷۹۱).

را پیش چشم دارد و می‌داند که در رمان‌نویسی باید از نمونه‌سازی، کلی‌بافی، تصنع، شبیه‌سازی و مسخرگی بپرهیزد و پرهیز از این چیزها کار ساده‌ای نیست و زود نویسنده را به بن‌بست می‌کشد. می‌داند که نویسنده باید خون‌پرجوش و همیشه در گردش زندگی را در رگهای زمان سرازیر کند. سخن هراکلیت در گوش اوست که «همه چیز در گذر است.» خود او در «جوانی» می‌نویسد: «چه دردناک است که آدمی بفهمد که خود او هم مثل همه چیز مدام در تغییر است و ساعتی بعد با نگاه تازه‌ای به جهان می‌نگرد.»

از نمونه‌سازی به آسانی دور می‌شود. در رستاخیز می‌نویسد که «انسانها به آب رود می‌مانند؛ همه قطره‌های این آب مواجند و همه از یک خمیره‌اند.» انسان نمونه در دنیای تفکرات او وجود ندارد. به نظر او شغل و موقعیت و فضای جامعه باعث فساد می‌شود و گرنه افرادی مثل کورچاگین و سلنین نیز به خودی خود بد نیستند و به مقتضای شغل به بدی گراییده‌اند.

تولستوی حتی یک مولکول از زندگی را هدر نمی‌دهد؛ همه را در آفرینش رمان به کار می‌گیرد و هر جا که به بن‌بست می‌رسد، قهرمانانش را تطهیر می‌کند؛ به بحرانهای روحی دچار می‌سازد. اولنین در قزاقها، لوین در آنا کارنینا و نخلیدف در رستاخیز گرفتار این بحرانها می‌شوند. ولی این تولد دوباره هرگز همیشگی و بی‌چون و چرا نیست و پیچیدگی روح بشر با این تولد به پایان خود نمی‌رسد.

کلیه آثار و دست‌نوشته‌های تولستوی از سال ۱۸۲۸ تا ۱۹۵۹ در شوروی به چاپ رسید. که نود جلد است و جلد سی و سوم به سیاه‌مشقها و پیش‌نویسهای نویسنده درباره رستاخیز مربوط می‌شود. از مطالعه این یادداشتهای چند هزار صفحه‌ای معلوم می‌شود که چندین سال طول کشیده تا رستاخیز از حالت ابتدایی به این صورت درآمده است. ماجرا از آنجا شروع می‌شود که در ژوئن ۱۸۸۷ کنی*، دوست حقوق‌دانش برای اوحکایت می‌کند که در محاکمه فاحشه‌ای به نام رزالی، یکی از اعضای هیأت منصفه متوجه می‌شود که او را می‌شناسد و به‌خاطر می‌آورد اولین کسی است که او را

از راه به در برده است. این حادثه نویسنده را جذب می‌کند و از کنی می‌خواهد که جزئیات ماجرا را برای او به دست بیاورد. این نخستین بار نبود که تولستوی از پرونده‌های جنایی مایه و الهام می‌گرفت، مایه اصلی چند داستان او مانند قدرت کلمات، و مرگ ایوان ایلچ، و مرده متحرک از همین نوع پرونده‌هاست.

در ماه مه ۱۸۸۸ یادداشت‌هایش نوشت که «دیدار رزالی و آن عضو هیأت منصفه چه شگفت‌انگیز است!» باید آن را نوشت. «کنی جزئیات این حادثه را برای او می‌نویسد و این اوراق تا مدتی دست نخورده می‌ماند. سال بعد تولستوی ثمره معرفت را می‌نویسد. پس از آن سونات برای کرویتزر را به پایان می‌رساند و باز در ماه سپتامبر در یادداشت‌هایش می‌نویسد: «طرح داستانی را ریخته‌ام که کنی برای من حکایت کرده؛ چندان بد نشده است.» در سال ۱۸۹۱ اولین سیاه مشق‌های کتاب فراهم می‌شود. در این طرح نام آن زن رزالی است و نام عضو هیأت منصفه والرین کوشکین. و هنوز از شاهزاده نخلیدف و ماسلوا نامی در میان نیست. رزالی و والرین در خانه عمه‌های آن جوان با هم آشنا می‌شوند و به هم دل می‌بندند. همسر تولستوی مدتها بعد در یادداشت‌هایش می‌نویسد: «شهر هفتاد ساله من در کتاب رستاخیز معاشقه افسری را با دختر خدمتکار حکایت می‌کند و این صحنه تکرار تجربه خود اوست؛ در آن ایام که جوان بود و تعطیلاتش را در خانه خواهرش می‌گذراند.»

در ژوئن ۱۸۹۰ باز مدتی با این داستان مشغول شد. در سیاه مشق‌های قبلی، داستان با ماجرای عشق‌بازی افسر و خدمتکار شروع می‌شد. این بار صحنه‌ها را پس و پیش برد و داستان را از دادگاه آغاز کرد و حوادث را با جنگ روسیه و عثمانی در سال ۱۸۷۶ درآمیخت و نام کوشکین را به شاهزاده نخلیدف تغییر داد.

این کار چندان نپایید. باز رستاخیز را کنار گذاشت و بابا سرز، حاجی مراد، و هنرچیست را نوشت. و درباره رستاخیز نوشت که «این داستان هفت سال است روی دست من مانده!» و کم‌کم آن را به فراموشی سپرد. در سال ۱۸۹۰ شیطان را نوشت که موضوع آن به ماجرای آن زن در رستاخیز نزدیک بود و نمی‌خواست باز هم داستانی بنویسد که با عشق جسمانی در ارتباط باشد. ولی گاهی سیاه مشق‌های رستاخیز را پیش

می‌کشید و درباره آن اندیشه می‌کرد. نقشه می‌کشید که در پایان داستان ماسلوا و نخلیدف عروسی کنند و با هم به لندن بروند. در آن موقع هانری جرج اقتصاددان و متفکر آمریکایی نیز به لندن تبعید شده بود. تولستوی با او مکاتباتی داشت و از عقاید او در زمینه تعدیل و تلطیف مالکیت خوشش می‌آمد. این فکر در هنش دور می‌زد که داستان ماسلوا و نخلیدف را با اندیشه تقسیم زمینهای کشاورزی بیامیزد و به جنبه‌های اجتماعی داستان قدرت بیشتری بدهد.

چیزی که رستاخیز را از دنیای فراموشی نجات داد، علاقه تولستوی به فرقه دوخوبر، بود. می‌خواست درآمد یکی از رمانهای خود را به آنها واگذارد و با این قصد به رستاخیز روی آورد. در تابستان ۱۸۹۸ این رمان فراموش شده جان تازه‌ای گرفت. با زندانیان سیاسی ملاقات کرد. چندین بار به زندان رفت و وضع زندانیان را از نزدیک دید. در میان قضات و کارکنان دادگستری دوستان زیادی داشت. از آنها اطلاعات زیادی به دست آورد. مدرک جمع می‌کرد، سند پیدا می‌کرد و کم‌کم اسناد و مدارک و اطلاعات او به صورت یک دائرةالمعارف درآمد. در نتیجه همین مطالعات، بعضی از صحنه‌های رستاخیز آنقدر جاندار است که خواننده تصور می‌کند که همه چیز در مقابل چشم او به حرکت درآمده است. صحنه نیایش زندانیان در کلیسا آنقدر دقیق و زنده است که آدمی را به حیرت می‌اندازد. کوچکترین حرکات زندانیان و کشیش و خدمه کلیسا و مأموران زندان از نظر نویسنده پنهان نمانده است. اگر یک زندانی سرفه می‌کند، یکی پلک می‌زند، زنجیری به صدا درمی‌آید، تار مویی تکان می‌خورد، نویسنده این دقایق را ضبط می‌کند و روی کاغذ می‌آورد. پنداری نویسنده در گوشه‌ای نشسته و دورین نیرومندی به چشم گذاشته، همه چیز را زیر نظر دارد؛ حتی می‌تواند اعماق روح هریک از بازیگران صحنه را ببیند.

در سیاه مشقهای رستاخیز، صحنه شلاق خوردن دو زندانی به وصف درآمد است؛ ولی معلوم نیست به چه دلیل نویسنده این قسمت را نپسندیده و در اصل نیاورده است. تولستوی با حوصله و دقت نوشته‌هایش را باز می‌خواند و پس و پیش می‌کند، درباره زندانها به مشاهدات خود اکتفا نمی‌کند. افراد خیره را زیر سؤال می‌کشد. نمی‌خواهد از واقعیات فاصله بگیرد و ذهنیات خود را تحویل خواننده بدهد. راه‌پیمایی

زندانیان و مرگ پنج نفر از آنان در اثر آفتاب زدگی، دقیقاً چیزی است که به هنگام انتقال گروهی از زندانیان به ایستگاه راه آهن، در یکی از شهرهای روسیه اتفاق افتاده بود و تولستوی جزئیات این حادثه را با پرسش و تحقیق بسیار کشف کرده بود. او یکایک توقفگاههای بین راه تبعیدیان را می شناخت و می توانست کوچکترین چیزها را پیش خود مجسم کند. اپین نقاش نامدار روس، شاید با الهام از همین اثر راه پیمایی تبعیدیان خسته و بیمار را در یکی از تابلوهایش مجسم کرده است.

وقتی کتاب آماده شد، چندین بار بازنویسی شد. مدیر یکی از مجلات پرتیراژ مسکو رستاخیز را به دقت خواند و روی قسمتهایی خط قرمز کشید. معتقد بود که اداره سانسور با چاپ این بخشها موافقت نخواهد کرد. تولستوی متن کامل کتاب را برای دوستش چرتکف به لندن فرستاد، که در آنجا چاپ شود، چرتکف رستاخیز را خواند و نکته هایی را یادداشت کرد و برای تولستوی فرستاد. تولستوی نظریات چرتکف و مدیر مجله را پیش روی خود گذاشت. همه را سبک و سنگین کرد. ناچار شد در کتاب خود دستکاریهایی بکند. و چاره ای جز بازنویسی کتاب نبود. اهل خانه و حتی دوستانی را که به دیدارش می آمدند به کار می گرفت تا رستاخیز را بعد از این دستکاریها بازنویسی کنند سرانجام رستاخیز در سال ۱۸۹۹ در مسکو و لندن به چاپ رسید. این رمان با داستانی که کنی، برای او حکایت کرده بود از زمین تا آسمان فرق داشت. ده سال طول کشید تا داستان فریب خوردن دختر خدمتکار به دست پسر ارباب، به صورت رمان بزرگی به نام رستاخیز درآمد. قهرمان در این رمان بزرگ، شاهزاده نخلیدف نیست، ماسلوا و روسپی در غوغای مسائل اجتماعی محو می شوند. قهرمانان رستاخیز زندانیانند، و زندانیان سیاسی و مردم کوچه و بازار؛ مردمی که رنج می برند و روحشان پر از درد و کینه و عصیان است و شاهزاده نخلیدف رهگذری است که از میان این طوفان می گذرد و حوادث و مسائل را به هم متصل می کند؛ و بیش از این سهمی ندارد.

از داستانی که کنی حکایت کرد، چیزهایی در این رمان یادگار مانده، که از آن جمله عاشقه افسر جوان با کاتیوشای زیبا و پاکیزه و بیگانه است. در شیطان هم چنین صحنه ای هست؛ ولی استفانی در آن کتاب به پاکی و معصومیت کاتیوشا نیست

و با آن که تولستوی مانند بیشتر مردان عصر خود چندان به زن‌ها خوش بین نیست، در رستاخیز گناه را به گردن شهزاده می‌گذارد. او را فریبکار و هوسران می‌داند و کاتیوشا را بی‌تقصیر می‌شناسد. شهزاده بعد از آن که کاتیوشا را در دادگاه می‌شناسد، در اتاق هیأت منصفه به گوشه‌ای می‌خزد و ماجرای گذشته را به یاد می‌آورد و با این تدبیر نویسنده به عقب باز می‌گردد و داستان عشق شهزاده و دختر خدمتکار را در چند فصل توصیف می‌کند که بی‌نهایت لطیف و شاعرانه شروع می‌شود. و این فصل‌ها برای تعادل بخشیدن به ماجراهای پرازهراس و خشونت زندان و حوادث بعدی لازم است. شاهزاده در این تخیلات بهشت گمشده را به خاطر می‌آورد. داستان گرگم به هوا، بوسه ربایی معصومانه زیر درخت یاس، و آن شب پرجذبه و احساس در کلیسای آبادی در تلطیف داستان، که جنبه‌های خشن و پرهراس آن تسلط دارد تأثیر می‌گذارد. خواننده آن شب پرجذبه را در کلیسای آبادی، در کنار صحنه نایب زندانیان و دژخیمان می‌گذارد و با هم مقایسه می‌کند. هر چند که این فصل‌های عاشقانه و لطیف و شاعرانه کتاب چندان زیاد نیست ولی بسیار خوب و به‌جا آورده شده و مثل وجود باغ‌های بزرگی در یک شهر دودزده و مه‌آلود است. داستان نفسگیر و توأم با خشونت، در این فصل‌ها نفس تازه می‌کند و باز در مسیر ناهموار خود پیش می‌رود.

در شب عید پاک مرد و زن با صفای قلب در کلیسا گرد هم می‌آیند. زن‌ها روسریهای رنگارنگ به سر دارند. کاتیوشا جامه سفید دارد و کمر بند آبی. با نوار قرمزی موهای سیاهش را زینت داده است. این جاذبه رنگین چشم را نوازش می‌دهد. و در فصل هفدهم همه چیز عوض می‌شود. کاتیوشا در یک شب مه‌آلود، که صدای شکستن یخ‌ها از دور شنیده می‌شود و همه چیز در مه و ابهام فرو رفته، تسلیم شهزاده می‌شود. و از آن پس رنگهای شاد و زنده از پیش چشم ما دور می‌شود. آسمان سربی فام و دلگیر است. کلبه‌ها سیاه و غم‌زده‌اند. باغ به هم ریخته و پاشیده است. و تولستوی در این صحنه آرایها و هم‌آهنگی فضا با حوادث استاد است. گویی ارکستری را رهبری می‌کند و تمام نوازندگان را زیر نظر دارد که مبادا یکی از آنها خارج بنوازد و هم‌آهنگی از دست برود. توماس مان نویسنده آلمانی، وقتی حاجی مراد را خواند، چنان مجذوب صحنه‌آرایی تولستوی شده بود که به یکی از دوستانش نوشت، این مرد

خواننده را جادو می‌کند.

فصلهایی از کتاب که در خانه عمه خانمها اتفاق می‌افتد، همه سرشار از زیبایی و لطافت است و در فصلهایی که زندان را توصیف می‌کند، همه چیز در نکبت و خشونت فرو رفته است. و این فصلها لازم و ملزوم یکدیگرند. این باید باشد تا آن بهتر جلوه کند. درخت یاس سفید را که سراپا غرق گل است چنان توصیف می‌کند که ترو تازگی و عطرش احساس می‌شود، و بی اختیار اینهمه زیبایی و ظرافت در کنار صحنه‌ای گذاشته می‌شود که پسری پهلوی طشت پر از مدفوع خوابیده و پایش را روی بدن یک زندانی تکیه داده است.

استفن تسوایک نویسنده اتریشی و بعضی از روانکاوان معتقدند که رمانهای تولستوی میدان تاخت و تاز توهمات است و قهرمانان رمانهای او در اثر نارضایی از وجود خویش، دچار خیالات واهی می‌شوند و برای درمان در خود می‌کاوند و آنچه در اندرون دارند بیرون می‌ریزند و بعد از این عریانی چیزی کم می‌آورند و دچار نقص می‌شوند.

حقیقت آن است که در جنگ و صلح، و آنا کارنینا، گاهی خیالات واهی قهرمانان کتاب را رنج می‌دهد، و به زحمت می‌اندازد ولی در رستاخیز این تخیلات و بحرانهای روحی رمان را به مسیر پهناوری می‌کشد. نخلیدف به زمین و سرنوشت دهقانان می‌اندیشد و با آن که در اولین سیاه مشقها شهزاده محور اصلی این رمان بزرگ است، در روایات بعدی تولستوی یکه تازی را از او می‌گیرد و به کاتیوشا و مردم می‌بخشد و کاتیوشا را با گروه زندانیان سیاسی پیوند می‌دهد و یکه تازی را به دست زندانیان و انبوه مردم و دهقانان می‌سپارد. شهزاده که دچار توهمات عجیب شده، به دنیای تازه‌ای قدم می‌گذارد. شهزاده‌ای که ما در فصل سوم بخش اول به هنگام چشم گشودن از خواب، در بستر می‌بینیم که در چه ناز و نعمتی فرو رفته، بعد از گرفتار شدن در طوفان توهمات، پوست عوض می‌کند، به اعماق جامعه می‌رود، با دستگاه دادگستری در می‌افتد، ریاکاری بزرگان را افشا می‌کند، طشت پر از مدفوع زندانیان را پیش روی خود می‌بیند، با بیماران سل زده و از پا افتاده محسور می‌شود، همراه

جنازه‌های زندانیان آفتاب‌زده تا بستر مرگ پیش می‌رود. این توهمات به زندگی او وسعت و عمق تازه‌ای می‌بخشد؛ ولی پشیمان شدن و آنهمه عذاب کشیدن او را به جایی نمی‌رساند. حتی کاتیوشا دست رد به سینه او می‌زند.

در سیاه‌مشقهای سال ۱۸۹۵ نخلیدف با کاتیوشا عروسی می‌کند و به لندن می‌روند ولی در سالهای بعد تولستوی به تردید می‌افتد. تاتیانا آلبرینی نوۀ تولستوی حکایت کرده است که «پدر بزرگ مدت‌ها بر سر اینکه کاتیوشا و نخلیدف با هم عروسی کنند یا نکنند، تردید داشت و عاقبت کار به قرعه‌کشی کشید. و در این قرعه‌کشی سرنوشت نهایی آنان معلوم شد و هردو از هم جدا شدند!»

لوکاچ، در کتاب «تولستوی و گسترش رئالیسم» می‌نویسد: «نخلیدف با مصالح و لوازم بد می‌خواهد یک ساختمان خوب بسازد و با آنهمه نیت‌های خوب در چهار چوب طبقاتی خود گیر می‌کند. در فصل بیست و چهارم بخش سوم می‌بینیم که شبی به مهمانی استاندار می‌رود که به تعبیر او پای چشمانش پر از پیه و چربی است و سرپایش آغشته به الکل. و بعد از خوردن چند جرعه شامپانی، در همان حال که می‌داند کریلنسف بیچاره در زندان در حال جان‌کندن است، احساس می‌کند که در این مهمانی چقدر به او خوش می‌گذرد و چه فضای خوب و مهرآمیز و صمیمانه‌ای است. و افسوس می‌خورد که چرا چندین ماه خود را از چنین فضایی دور نگه داشته است.»

لوکاچ درباره شکست شهزاده نخلیدف می‌نویسد: «تولستوی در وجود نخلیدف فرد نیکوکاری را می‌بیند که یک‌تنه به جنگ قدرتها می‌رود تا کارهای مفیدی به نفع طبقه محروم انجام دهد؛ ولی از آنجا که تولستوی صادق است و حقیقت را بیش از هر چیز دوست دارد، از این ماجرا داستان طنزآلودی پدید می‌آورد؛ طنز تلخی که در بخش مهمی از داستان، طعمش احساس می‌شود. شهزاده نخلیدف خیرخواه است و نیکوکار، دست کمک به سوی طبقه حاکم دراز می‌کند. همه او را به چشم کینه و تمسخر نگاه می‌کنند؛ فکر می‌کنند اشراف‌زاده‌ای است که مغزش عیب پیدا کرده، به هوس مردم‌دوستی افتاده. با این وصف چون اقدامات او را کم اثر و بی‌ضرر تشخیص می‌دهند، توی ذوقش نمی‌زنند. حتی گاهی دستش را می‌گیرند، کارش را راه

می اندازند و او نیز از این وضع بدش نمی آید. و روابط دوستانه و خانوادگی اش با اشراف همچنان محفوظ می ماند. و اگرچه خیرخواهی او، گاهی کارساز است و باری از دوش بینوایی برمی دارد، ولی در واقع همه اقدامات نیکوکارانه او در حاشیه و پیرامون ماجرای عاشقانه او دور می زند.»

تردیدی نیست که لوکاچ نقاط ضعف قهرمانان تولستوی را نشان می دهد ولی نکته ای را نباید از یاد برد که نخلیدف در این رمان استحاله می شود؛ نوعی رضایت خاطر احساس می کند. او یک انقلابی نیست، به خشونت اعتقاد ندارد، و تولستوی، آنچنانکه خود معتقد بود، کینه را از دل او پاک کرده است. نخلیدف به آیین تولستوی وفادار می ماند. و گاهی چنان دچار احساس و توهم می شود که کمی بالا تر از واقعیات سیر می کند.

تولستوی در یادداشت هایش می نویسد: «مهم این است که ما از زاویه درستی به مسائل نگاه کنیم و کانون درست را پیدا کنیم. در این صورت، حشو و زواید چیزهای بیفایده خود به خود از میان می رود.» و در آثار خود به ما می آموزد که همیشه کانون درست را پیدا کنیم. او همه چیز را در میان جمع می بیند و هرکس را در مقام و موقعیت اجتماعی خود قرار می دهد و سپس به بررسی او می پردازد. وقتی می خواهد همکاران ماسلوای فاحشه را نشان بدهد، مارا به لژ خانم ماریت، همسر طناز و دلفریب یک ژنرال عالیمقام می برد. ماریت سینه و شانه های خوش ترکیب و هوس انگیزش را به نمایش گذاشته است. شهزاده که صبح آنروز ماریت را غمخوار محرومان و دردمندان می دانست و جذب بزرگ منشی و فقیرنوازی او شده بود، آن شب درمی یابد که این زن جز به دام انداختن او قصدی ندارد و ساعتی بعد که در پیاده روی نزدیک تئاتر فاحشه ای را در انتظار مشتری می بیند، او را که یکی از همکاران ماسلواست با ماریت پهلوی هم می گذارد و همه را از یک قماش می بیند و در واقع زاویه دیدش را اصلاح می کند. و به خود می گوید: این زن خیابانی از زنی که در تئاتر دیده صادق تر است. این یکی آب شوری به کام تشنگان می ریزد و آن دیگری با هزار ناز و ادا، زهر را در لعاب فریبنده ای جان می دهد و به دوستدارانش می خوراند.

آن شب نخلیدف از روی پل به پترزبورگ نگاه می‌کند؛ قصر امپراتور با نگهبانان، و دژ و رودخانه و قایقها و ساختمان بورس را در میان منبعی از نور می‌بیند. و او هربار که زاویه دیدش را اصلاح می‌کند، این منبع نور را پیدا می‌کند؛ اگرچه در سراسر زمان کمتر با رنگهای روشن سر و کار داریم.

در بخش دوم، در آنجا که نخلیدف در واگن بی سقف ایستاده، ناگهان باران می‌بارد و زیر باران همه چیز برق می‌افتد. زردیها براق‌تر، سبزه‌ها روشن‌تر و سیاهی‌ها تیره‌تر می‌شوند. و این معجزه رنگها چند دقیقه بیشتر نمی‌پاید و باز رنگهای حزن‌آمیز و گرفته همه جا پخش می‌شوند و سراسر فضا را فرا می‌گیرند و تولستوی باز بیرحمانه و خشن به اطرافش نگاه می‌کند. همه چیز دلگیر است. همه چیز در موجی از اضطراب فرو رفته است و ما به دنبال نخلیدف، به زندان می‌رویم. با کاروان شوم همراهی می‌کنیم و کمتر چشم ما به رنگهای روشن می‌افتد. حتی دختر رئیس زندان که پشت پیانو نشسته و راپسودی لیست را می‌نوازد، در فضایی گرفته و غم‌زده دست و پا می‌زند.

نخلیدف تولستوی، شبی به توقفگاه تبعیدیان می‌رود و کنار زندانیان سیاسی می‌نشیند، با آنها حرف می‌زند، به حرفهایشان گوش می‌دهد، چهره تک‌تک زنهارا نقاشی می‌کند؛ ورا افرمونا چشمهای درشت و خوب و مهربان دارد. رگهای روی پیشانی‌اش بیرون زده، موهایش را کوتاه نگه می‌دارد. ماریا پاولونا دختری است جذاب با چشمهای میشی. از دلربایی و هوس پرهیز می‌کند. کاتیوشا دل‌بسته‌اوست. گرابیت برعکس ماریا دل‌رباست و به مردها روی خوش نشان می‌دهد. مردها هم کم‌وبیش از هم متمایزند: نودروف ترحم سرش نمی‌شود. کریلتسف حساس و شکننده است. سیمونسون متفکر و صمیمی است لژیسکی و رزفسکی، در ابتدای جوانی به مرگ محکوم شده‌اند. باناتف دهقانی است پرشور و بی‌ریا. مارکل کارگری است کم‌حرف و گوشه‌گیر. همه عضو سازمانهایی هستند که به تروریسم معتقدند. تولستوی آنها را به دو دسته تقسیم می‌کند: یک دسته ایدئولوگها، که با آنها میانه‌ای ندارد، یک دسته کسانی که به انقلاب صمیمانه عشق می‌ورزند. آن شب میان زندانیان سیاسی از حضور نخلیدف بحثی در گرفت. نودروف که چشمان آبی‌اش را

پشت عینک مخفی می‌کرد، معتقد بود که طرز تفکر او درست و بی‌عیب است و مردم باید بی‌چون و چرا همراه او باشند و به‌سوی هدف انقلابی حرکت کنند. ولی کریتسلف با او مخالف بود و می‌گفت که ما نباید افکارمان را به زور در مغز کسی فرو کنیم و باید به عقاید دیگران هر چند مخالف ما باشند احترام بگذاریم. نودروف اگرچه حرفهای تند و تیز می‌زند ولی به نظر تولستوی خصوصیات زنانه دارد. در دبیرستان و دانشگاه طرفدار لیبرالها بوده، ولی یک‌دفعه مثل آتش گر گرفته، از سرخها هم سرختر شده است. خودنماست. خود را بالا تر از دیگران می‌پندارد. پاینده اخلاق نیست. به عشق آزاد معتقد است و با گرابت زیبا و دلربا روی هم ریخته. تولستوی به سیمونسون به نظر مهر می‌نگرد. او را آرام و دارای خصلت‌های مردانه می‌داند. این مرد متفکر و انقلابی است و عشق او به ماسلوا آسمانی است و تهی از شور شهوت. اما نخلیدف بیش از همه با کریتسلف نزدیک است، که گرچه گاهی به خشم می‌آید و می‌گوید که به دشمن نباید رحم کرد و باید بالنها را که تازه اختراع شده پراز بمب کرد و بر سر دشمن فرو ریخت، ترد و شکننده است؛ به بیماری سل دچار شده، و در حال مرگ است؛ به اعتقادات خود عشق می‌ورزد و معتقد است که باید به هر ترتیبی با ظلم مبارزه کرد. عشق او به شرم آمیخته شده، ماریا پاولونا را دوست دارد ولی این مهر و علاقه را پنهان می‌کند و به زبان نمی‌آورد.

تولستوی در سیاه‌مشقهای خود مطالب زیادی درباره زندانیان سیاسی یادداشت کرده است. او نیز به دگرگونی معتقد است ولی روحش با خشونت سازگار نیست و در وجود زندانیان سیاسی رقیبان مبارز خود را می‌بیند، که قهر انقلابی را می‌پسندند و از ترور سیاسی حمایت می‌کنند. در سیاه‌مشقهای خود به این نکته اشاره می‌کند که این گروه اغلب از خانواده گریزانند. و به همین دلیل احساس بی‌ریشگی می‌کنند. در این سیاه‌مشقها از ایدئولوگهایی مانند نودروف به بدی یاد می‌کند. معتقد است که بیشترشان بیمار جنسی هستند. افکار مستبدانه دارند و از بالا به مردم نگاه می‌کنند. ولی دسته دوم که انقلاب را صمیمانه دوست دارند و برضد بعدالتیها قیام کرده‌اند، پاکیزه‌اند و مهربان و نوع‌دوست. نوع‌دوستی محکی است برای جدا کردن عاشقان صادق انقلاب، از آنها که می‌خواهند خودنمایی کنند و به یاری انقلاب برگرده مردم

سوار شوند.

به نکته دیگری که اشاره می‌کند، روابط سیاسیه با زندانیان عادی است. به عقیده او زندانیان عادی جزئی از انبوه محرومانی هستند که سیاسیه برای آزادی و رهایی آنان مبارزه می‌کنند؛ حال آن که سیاسیه با عادیها کنار نمی‌آیند و روی آنها اثر نمی‌گذارند.

با این وصف در روشنایی کبود رستاخیز، زندانیان سیاسی و همدلی کاتیوشا با آنان، رنگ روشنی است که در گوشه‌ای از این تابلوی عظیم دیده می‌شود.

هرجا که تولستوی از مردم حرف می‌زند، مرادش انبوه دهقانان است. نخلف پیش از رفتن به پترزبورگ چند روزی به روستا می‌رود تا به عقاید هنری جرج جامه عمل بپوشاند و در پانوی، خیلی چیزها را می‌بیند. ساختمان باشکوه عمه‌هایش به ویرانه‌ای تبدیل شده، باد شیروانیها را کنده و با خود برده است، گل‌های یاس پژمرده‌اند، دهقان خمیده قامتی سطلهای آب را روی دوش ناتوان خود حمل می‌کند. دیگ غذای فقیرانه دهقانان را به چشم می‌بیند؛ با بچه‌های روستا حرف می‌زند؛ فقیرترین خانواده‌ها را می‌شناسد؛ با دهقانان بر سر یک میز می‌نشیند؛ از طرح نیکوکارانه‌اش حرف می‌زند. دهقانان از او می‌ترسند؛ خیال می‌کنند حيله‌ای در کار اوست. اصرار دارند که رهایشان کند تا مثل گذشته به زندگی ادامه دهند. احساس می‌کند که حد فاصله‌ای میان ارباب و رعیت وجود دارد. در فصلی از جنگ و صلح هم همین ماجرا هست و جدایی میان ارباب و رعیت نشان داده می‌شود.

با این وصف، دیدار با دهقانان چیزهای زیادی به او یاد می‌دهد. حس می‌کند آنها که هنوز در روستا هستند و روی زمین کار می‌کنند، با تمام گرفتاریها، باز رگ و ریشه‌ای دارند و می‌گویند که نان ما از زمین درمی‌آید. در بخش دوم، در واگن درجه سوم با گروهی از روستاییان آشنا می‌شود که به‌خاطر چند روبل دستمزد، هر روز در گوشه‌ای کار می‌کنند. درمانده و سرگردان و بی‌ریشه شده‌اند. به حرفهای تاراس و عنان گوش می‌دهد، که هر دو معتقدند آدم بد در دنیا وجود ندارد و این روح شیطان است که در جلد آدمیزاد فرو می‌رود و او را از راه به در می‌برد، و هر دو آنها دستگاه

داد گستری را محکوم می‌کنند که همسر تاراس را به ناحق از او جدا کرده است.

برخورد شاهزاده با پیر پاره‌پوش در قایقی که گاریها و اربابه‌ها را از این سوی رودخانه به آن سو می‌برد، از همه بحث‌انگیزتر است. این مرد یک آنارشپیست تمام عیار است؛ منکر همه چیز است. مالک و ارباب و کلیسا و دولت و دستگاه حاکمه را رد می‌کند و در بازجوییها گفته است که نه مذهب دارد، نه خانه دارد، نه سن و سال دارد، نه نام و نشان دارد و نه پدر و مادر. و شاهزاده که برای خود فلسفه‌ای دارد، مجذوب حرفهای او می‌شود. پیر پاره‌پوش صدقه‌ او را نمی‌پذیرد و از پول نفرت دارد.

شب آن روز پیر پاره‌پوش را در زندان شهر می‌بیند، و او داغ دجال را بر پیشانی رئیس زندان می‌بیند. و در جواب جهانگرد انگلیسی* که یک مبلغ مذهبی است، منکر مالکیت می‌شود و آن را دزدی می‌داند و تولستوی این فکر را از پرودن دانشمند فرانسوی گرفته بود که هم او را می‌شناخت و هم به او علاقه‌مند بود و اگر چه گاهی چنین افکاری در مغز خود او نیز می‌گذشت و در سیاه مشقهایش روی کاغذ می‌آورد ولی در اینجا اینگونه افکار انکارآمیز را از زمان پیر پاره‌پوش نقل می‌کند. که مرد بی‌هویتی بود؛ همه قیدها را دور انداخته بود. به جامعه و مسیحیت و کلیسا پشت کرده بود و حتی نمی‌خواست بر چسبی را که جامعه به اسم هویت روی او چسبانده بود، بپذیرد.

حرفهای پیر پاره‌پوش تازگی نداشت. او از فرقه «سرگشتگان» بود که شاخه‌ای بودند از گروه عاصی دیگری در قرن هیجدهم. آنها تعصب مذهبی داشتند و معتقد بودند که بزودی دجال پیش از مسیح ظهور خواهد کرد و همه را به گمراهی خواهد کشید. و برای آن که به چنگ دجال نیفتند، دسته جمعی خود را به آتش می‌کشیدند. بعد از مدتی گروهی از بازماندگان این گروه عاصی، فرقه سرگشتگان را

* این جهانگرد و مبلغ مذهبی، و کیس و تر روحانی انگلیسی که در خانه‌ی خاله شاهزاده وعظ می‌کند، زائیده خیال تولستوی نیستند. نویسنده یک کشیش و مبلغ انگلیسی را از نزدیک می‌شناخت که در خانه‌های اشراف و ثروتمندان رفت و آمد داشت و برای آن که او را دست نیفتاد در رستاخیز او را دونیم کرده و دو چهره از او ساخته است.

بنیاد گذاشتند که دجال را در جلد دستگاه حاکم و فرمانروایان مذهبی و سیاسی می دیدند. از پول نفرت داشتند؛ از آزاد و ولد روی گردان بودند و به پرهیزگاری و قناعت می زیستند؛ منکر همه چیز می شدند و نامشان را به هیچکس نمی گفتند.

سیمونسون که به کاتیوشا دل بسته بود، عقایدی داشت که از این فرقه چندان دور نبود. تولستوی در چند جا از فلسفه سیمونسون حرف می زند، که به عقیده او «در جهان همه چیز زنده است و مرگ وجود ندارد. اشیاء و آنچه به نظر ما بی روح می آیند از جوهر حیات برخوردارند و حفظ این جوهر حیاتی به عهده بشر است.» از مطالعه یادداشتها و سیاه مشقهای تولستوی چنین برمی آید که او در این تعبیر و تفسیرها، دوستش نیکلا فیودروف کتابدار موزه رومیانتسوف را در نظر دارد که افکار و عقاید او بسیاری از متفکران روس را جلب کرده بود. او این عقاید پیچیده و انکارآمیز را کمتر آشکار می کرد و برای اولین باریکی از پیروانش به نام پترسون افکار او را در لفاظه کنایات و اشارات به صورت کتاب درآورده و چاپ کرد. تولستوی با کمی تغییر نام پترسون را به سیمونسون بخشیده، و در میان مبارزان سیاسی جایی به او داده است.

به اعتقاد این گروه دنیا از نبودن روح دوستی و برادری رنج می برد؛ باید روح انسانها را به یکدیگر پیوند داد؛ باید با همه موجودات و حتی با فضا درآمیخت و با همه چیز احساس پیوند و نزدیکی کرد. قطعاً وقتی تولستوی در پایان رستاخیز از دستورهای انجیل سخن می گوید، منظوری دارد، فراتر از آنچه به ظاهر می نماید. او که کیس وتر واعظ و جهانگرد مبلغ انگلیسی را به تمسخر می گیرد، پیامش با وعظ آنان از زمین تا آسمان فرق دارد. او دنیا را به یگانگی فرا می خواند و پیام پنهان رستاخیز را که در آستانه طلوع قرن بیستم به چاپ رسیده، باید هشیارتر جستجو کرد.

تولستوی در این کتاب به اعماق می رود؛ با محرومترین انسانها محشور می شود؛ با زندانیان سیاسی بحث می کند، و از همه می پرسد که چه باید کرد؟ و سرانجام به این نتیجه می رسد که همه کس و همه چیز را باید به اتحاد و قیام فرا خواند؛ همه چیز را باید به نوشدن و از نورستن و برآمدن فرا خواند.

جنگ و صلح رمان کاملی است. در این کتاب نویسنده انسان را در تکاپویش یک لحظه از نظر دور نمی دارد؛ انسان را از روزی که به دنیا می آید، بزرگ می شود،

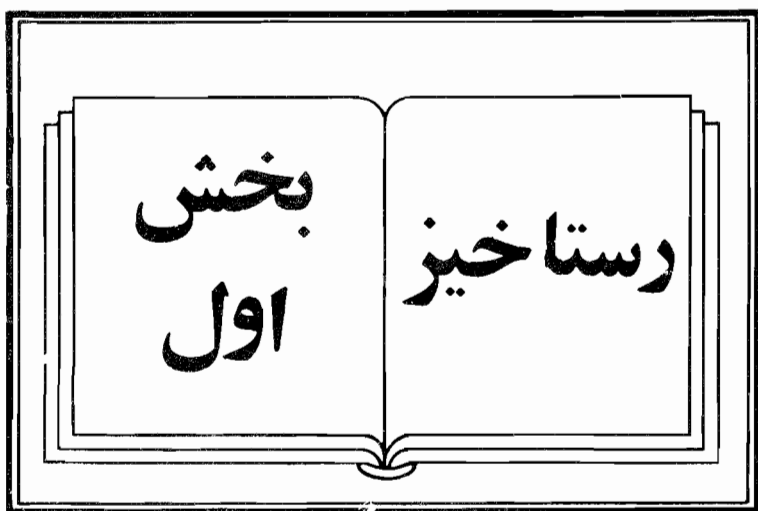
رنج می برد و پیر می شود و جان می سپرد، تا زایش دوباره او دنبال می کند و حماسه زندگی و رزم او را باز می گوید.

رستاخیز هم در نوع خود رمان کاملی است. رمانی است که سمتگیری می کند، همه گیر است و همه را به دنبال خود می کشد؛ نوع تازه ای از رمان است؛ رمانی است عقیدتی و اجتماعی. تولستوی با این نوع جدید از رمان، به نیاز قرن بیستم پاسخ می دهد و ثابت می کند که نویسنده ای است پیش آهنگ.

تا آنجا که این ناچیز اطلاع دارد تاکنون چندین ترجمه از رمان بزرگ رستاخیز به زبان فارسی از چاپ درآمده است که بیشتر جنبه اقتباس یا تلخیص را دارد، و در ترجمه کامل این اثر شادروان علی اصغر حکمت بر دیگران تقدم دارند. و اما کتاب حاضر برگردانی از ترجمه فرانسوی رستاخیز، چاپ سال ۱۹۵۱ پاریس در انتشارات کتابهای جیبی است، که برای نزدیک تر شدن به اصل، خانم نازلی اصغرزاده آن را با متن روسی مقابله کرده اند و آقای علی کاتبی زحمت ویراستاری اش را به عهده داشته اند. و ای کاش این ترجمه بتواند باعث آشنائی بیشتر دوستان تولستوی با آخرین رمان بزرگ او شود.

محمد مجلسی

فروردین ۱۳۶۹





صدها هزار انسان در محدوده‌ای ناچیز گرد آمده، در چهره طبیعت دست می‌برند و خاک را با سنگ می‌پوشانند؛ اما دانه‌ها به هنگام جوانه می‌زنند و سبزه‌ها از رستن باز نمی‌مانند. با آن که هوا را به دود زغال و نفت می‌آلایند و درختان را از ریشه درمی‌آورند و پرندگان و جانوران را به دور دست‌ها می‌رانند، باز بهار فرا می‌رسد، از صحراها می‌گذرد و به شهرها راه می‌یابد. با آمدن بهار سبزه‌ها از هر کنار می‌رویند و هوا را طراوت می‌بخشند. حاشیه خیابانها به گل آراسته می‌شود، گیاهان خودرو از لابه‌لای سنگفرشها سر درمی‌آورند، صنوبر و سپیدار با برگهای تروتازه و عطراآگین به هرسوسایه می‌گسترند. غنچه بر شاخه زیزفون آماس می‌کند و آماده شکفتن می‌شود. زاغ، فاخته، کبوتر و گنجشک، به عادت هر بهار، شادمانه آشیان می‌سازند. مگسها در حرارت آفتاب جان می‌گیرند و به وزوز می‌افتند. حشره و پرنده و گیاه از شور و هیجان لبریز می‌شوند و افسوس که در این هنگامه شورانگیز، انسان خودخواه به ریا و فتنه می‌اندیشد؛ به صبح بهار و این همه زیبایی که جهان را به صلح و صفا و سازگاری و عشق فرا می‌خواند، اعتنایی ندارد و تنها به فکر جاه‌طلبی و دام‌گستری برای هموعان خویش است.

در آن روز بهاری، زندان ایالتی از شادی و طراوت تهی بود. در دفتر زندان صحبت از نامه‌ای بود از دادگستری، به تاریخ روز پیش، که در آن خواسته شده بود، ساعت نه صبح روز بیست و هشتم آوریل، دو زن و یک

مرد زندانی را به دادگاه ببرند. توصیه شده بود یکی از آن دو زن که اتهام سنگین‌تری دارد، جداگانه تا دادگاه همراهی شود.

سرنگهبان برای آوردن این زن از راهرو تاریکی گذشت و به زندان رفت. زندانبان کشیک زنی بود سفیدمو، که قیافه‌ای گرفته، و کمربند و حمایلی آبی‌رنگ با سرآستینهای نواردوزی شده داشت. نگاهی به سرنگهبان انداخت: — آمده‌اید ماسلوا را ببرید؟

و بی‌آن‌که منتظر جواب شود، از جا بلند شد و رفت و در زندان را باز کرد. صدای خشکی در راهرو پیچید و بوی گند از بندهای زندان بیرون زد. — ماسلوا برای دادگاه حاضر شود!

باد بوی بهار را به حیاط زندان می‌آورد، اما در راهروهای تنگ و تاریک هوای خفقان‌آور و گندآلود متراکم شده بود. بوی مدفوع و داروی ضد عفونی و زباله درهم می‌آمیخت و هر تازه‌واردی را آزار می‌داد. حتی زندانبان سفیدموی که به این فضای آلوده عادت داشت، هر وقت به سرکشی می‌رفت، سستی و خستگی به جان‌ش می‌نشست.

— ماسلوا، زود باش، معطل نکن!

از دور سروصدا می‌آمد. زنها با هم حرف می‌زدند و پا برهنه در سلول خود راه می‌رفتند. دیری نپایید که ماسلوا تند و چابک بیرون آمد. هنوز جوان بود و ریزه‌اندام، با سینه‌ای برجسته. روی بلوز و دامن سفیدش روپوش خاکستری‌رنگ زندان را پوشیده بود. جورابش نخی بود و کفش بدقواره‌ای به پا داشت. از لای روسری سفید چند حلقه از موهای سیاهش بیرون دویده بود. رنگ چهره‌اش پریده بود. شش ماه درجایی در بسته مانده، آفتاب و هوای پاک به صورتش نخورده بود. به سیب‌زمینی‌ای می‌ماند که چندین ماه در انبار نمناکی مانده باشد. دستهایش ظریف و کشیده بود. گوشه‌ای از گردن سفیدش از یخهٔ پیراهن نمایان بود. از چشمهای سیاهش برق هوشمندی می‌تافت. یکی از چشمهایش کمی تاب داشت.

سینه را جلو داده و سر را عقب نگه داشته بود. همین که به دوقدمی زندانبان رسید، کمی مکث کرد. پیرزنی چهره پرچین، دنبالش دوید تا چیزی در گوش او بگوید ولی زندانبان بازوی ماسلوا را گرفت و او را بیرون کشید و در زندان را بست. پیرزن صورت خود را به روزن چسباند و فریاد زد:

— یادت باشد حرف زیادی نزن؛ همان چیزها را بگو که از اول گفته‌ای.

— چه فرق می‌کند؟ بالاتر از سیاهی که رنگی نیست!

سرنگهبان دیگر به او فرصت نداد.

— راه بیفت!

ماسلوا دنبال او راه افتاد. ریز و تند راه می‌رفت. از پلکان سنگی پایین رفتند و از راهرو زندان مردها گذشتند. اینجا از زندان زنان پرسروصداتر و تهوع‌آورتر بود. پشت روزن هر خوابگاه کسی ایستاده بود و بیرون را می‌پایید. تا دفتر زندان فاصله زیادی نبود و دفتردار که پشت میزی نشسته بود چشمش که به ماسلوا افتاد نامه را که بوی توتون می‌داد به یکی از دو سرباز تفنگ به دوش که نزدیک او ایستاده بودند داد:

— او را ببرید.

سربازی که صورت قرمز و آبله‌گون داشت و از روستایان اطراف نژنی نووگورود بود، نامه را گرفت و در لبه آستین جای داد و نگاهی به زندانی انداخت و به همقطار خود که از قوم چوآش* بود، چشمکی زد. هر سه از در بیرون آمدند و به سوی شهر راه افتادند.

رهگذران، از درشکه‌چی و دکاندار گرفته، تا خدمتکار و کارگر و کارمند وقتی آن زن را در میان دو سرباز تفنگ به دوش می‌دیدند، کنجکاو می‌شدند. بعضی به فکر فرو می‌رفتند و سر می‌جنبانند و با خود می‌گفتند: «حتماً دزدی

* Tchouach قومی که در شمال روسیه و نزدیک فنلاند زندگی می‌کند و ریزه‌نقش و لاغر و پریده‌رنگند.

کرده یا آدم کشته که به این روز افتاده!» بچه‌ها او را با ترس و لرز نگاه می‌کردند و در دل می‌گفتند: «نباید ترسید. این دو سرباز جلو او را می‌گیرند و نمی‌گذارند آزارش به کسی برسد!» دهقانی که همیزم به شهر آورده و فروخته بود و حالا می‌رفت تا در قهوه‌خانه‌ای بنشیند و چای بخورد، دلش به حال او سوخت. جلو رفت، صلیب کشید و یک کوپک* از جیب درآورد تا به او بدهد. ماسلوا سرخ شد و سرش را زیر انداخت و زیر لب چیزی گفت.

ماسلوا احساس می‌کرد که همه چشم‌ها به او دوخته شده است. نمی‌خواست به چشم مردم نگاه کند. گاهی از زیر چشم تماشاگران را می‌پایید. و این نگاه‌ها او را راضی می‌کرد. نسیم بهاری که با هوای گندآلود زندان تفاوت بسیار داشت، او را سر حال آورده بود؛ ولی چون مدت‌ها راه نرفته بود، پاهایش در کفشهای بدقواره زندان فشرده می‌شد، احساس درد می‌کرد. پس سعی داشت قدم‌های سبک‌تری بردارد. جلو دکان گندم‌فروش، کبوترها که دانه برمی‌چیدند و دنبال هم می‌دویدند، ناگاه به پرواز درآمدند. بال و پر کبوتری به گونه او خورد. نسیم پرواز صورتش را نوازش کرد. لبخندی زد و دوباره به دنیای واقعیات بازگشت و آه کشید.

سرگذشت این زن بسیار ساده بود. مادر و مادر بزرگ او در مزرعهٔ بزرگی که دو پیردختر ثروتمند مالک آن بودند، گاو بانسی می‌کردند. مادر او دل شیدایی داشت. گاه گاه به مرد رهگذری دل می‌بست، از او حامله می‌شد، فرزندی به دنیا می‌آورد و او را به رسم مردم روستا غسل تعمید می‌داد. اما او که برای گذران زندگی ناچار بود به کارهای طاقتفرسا مشغول شود، فرصت پرستاری و نگهداری از بچه‌های ناخواسته را نداشت و طبعاً عمر فرزندان‌ش بسیار کوتاه بود.

پنج فرزند او در کودکی جان سپردند. فرزند ششم او که یادگار مرد رهگذری از قوم تاجیک بود شانس آورد و زنده ماند. حکایت چنین بود که روزی یکی از آن دو خواهر سالخورده به اصطبل رفت تا زن گاو بان را سرزنش کند که چرا خامه‌های آن روز طعم همیشگی را نداشته است، و به جای مادر، نوزاد او را دید و متحیر شد که چرا بچهٔ شیرخوار را در اصطبل رها کرده و پی کار خود رفته است. کمی بالای سر نوزاد ایستاد و به حرکات او خیره شد. بچه آنقدر زیبا و دوست‌داشتنی بود که مهرش در دل او جا گرفت. رضایت مادرش را به دست آورد و بچه را برد و غسل تعمید داد و مادرخواندهٔ او شد. نوزاد را که از مرگ نجات یافته بود، «نجات‌یافته» نام دادند.

کاترین ماسلوا سه سال داشت که مادرش بیمار شد و درگذشت. مادر بزرگش گاو بانسی می‌کرد و امکان نگهداری او را نداشت. دو دوشیزهٔ

سالخورده که به طفل انس گرفته بودند سرپرستی اش را به عهده گرفتند. دخترک کم کم بزرگ می شد. سیاه چشم بود و شاداب و جذاب، و برای این دو خواهر نیکوکار مایه تسلای دل بود و تسکین روح. سوفیا ایوانونا، یکی از این دو خواهر، که مادرخوانده او بود مهربانتر و خوشقلب تر بود، و ماریا ایوانونا، خواهر بزرگتر، سختگیرتر بود. سوفیا به این دختر خواندن و نوشتن یاد می داد و او را برای خانم شدن تربیت می کرد و ماریا برعکس معتقد بود، باید او را طوری تربیت کرد که خدمتکار لایق و دلسوزی از کار درآید. گاهی بر او سخت می گرفت و سرش داد می کشید، و اگر سر لج می افتاد، کتکش می زد. با این حساب، کاترین ماسلوا با آموزش دوگانه ای بزرگ شده بود؛ نیمه ای خانم بود و نیمه ای خدمتکار. در خانه رفت و روب می کرد، گردگیری می کرد، قهوه درست می کرد، نظم و ترتیب خانه و میز غذا با او بود و گاهی کنار آن دو خواهر می نشست و برایشان کتاب می خواند. کاترین را نه مانند اشراف زادگان کاتیا می نامیدند و نه مثل دختر کلفتها کاتینکا؛ او را کاتیوشا صدا می زدند، که نه این بود و نه آن. خواستگاران هم پیدا کرد. او که طعم زندگی راحت را چشیده بود، حاضر نبود زن دهقان بینوایی شود و عمری به سختی و بدبختی بگذراند.

شانزده ساله بود که برای اولین بار عاشق شد. برادرزاده آن دو خواهر به روستا آمد و چند ماهی در آنجا ماند. شاهزاده جوانی بود که هنوز در دانشگاه درس می خواند. کاتیوشا نگذاشت که کسی از اسرار قلبی او آگاه شود و چه شبها که با خیال او به خواب می رفت. دو سال از آن روزهای رؤیایی گذشت. شاهزاده جوان که به خدمت ارتش درآمده بود، دوباره به روستا آمد و چهار روز پیش عمه خانمها ماند و در این سفر کوتاه کاتیوشا را فریب داد و شب آخر را تا صبح با او گذراند و موقع رفتن یک اسکناس صد روبلی در دست او گذاشت.

پنج ماه بعد، برآمدگی شکمش چنان نمایان شده بود که از چشم کسی

پنهان نمی‌ماند. چنان دل نازک شده بود که به سادگی از جا در می‌رفت و آرزویی جز این نداشت که زودتر از این سرافکنده‌گی رهایی یابد. خشم و آشفته‌گی او به جایی رسید که روزی با آن دو خواهر در افتاد و به بدزبانی از آنها خواست که حسابش را برسند و آزادش کنند. آن دو خواهر هم چاره‌ای جز این نداشتند.

وقتی از آن خانه بیرون آمد و با سختیها روبه‌رو شد، افسوس بسیار خورد ولی پشیمانی سودی نداشت. برای گذران زندگی در خانه یک افسر شهربانی خدمتکار شد ولی در آنجا زیاد دوام نیاورد. ارباب پنجاه و چند ساله‌اش از او دست‌بردار نبود. روزی ماسلوا را در آغوش گرفت و می‌خواست به زور بر او دست یابد و او که هنوز تاب‌وتوانی داشت، دست بر سینه او گذاشت و به گوشه‌ای پرتابش کرد. بعد از این ماجرا دیگر جایش در آن خانه نبود. به وقت زایمان او هم چیزی نمانده بود. به روستایی در حومه شهر رفت و در خانه بیوه‌زنی که هم در کاباره کار می‌کرد و هم از قابلیت سر رشته داشت اتاقی کرایه کرد، و در همانجا ماند تا بچه‌اش را به دنیا آورد. افسوس که دستهای آلوده‌ی قابله او را به تب رحم مبتلا کرد. ناچار بچه را به شیرخوارگاه فرستادند که در میان راه جان سپرد.

روزی که ماسلوا به این خانه قدم می‌گذاشت، صد و بیست و هفت روبل اندوخته داشت، که صد روبل آن را به بهای از دست دادن دوشیزگی‌اش به دست آورده بود و بیست و هفت روبل پس‌انداز کار و زحمت او بود. روزی که می‌خواست از این خانه برود، دارایی او فقط شش روبل بود. پول در دستش بند نمی‌شد؛ یا بی‌دریغ خرج می‌کرد یا به نیازمندان می‌بخشید. قابله کاباره‌چی هم در این مدت هرچه توانسته بود برای او حساب بالا آورده بود. چهل روبل از او کرایه گرفته و چهل روبل دیگر به نام وام از دستش درآورده بود. بیست و هفت روبل هم به حساب خرید لباس و شیرینی و بردن بچه به شیرخوارگاه به جیب زده و کیسه ماسلوا را تهی کرده بود.

ماسلوی تهیدست به جستجوی کار رفت. جنگلبانی او را به خدمتکاری پذیرفت. این مرد اگرچه زن داشت، از همان روز اول دور او می‌چرخید. ماسلوا از دست او می‌گریخت. جنگلبان حيله‌گر و کارآمد بود. به هر کاری دست می‌زد تا بر او دست یابد. زنش که بوبرده بود مثل سایه دنبال آنها بود. روزی در گوشه‌ای گیرشان آورد. دو زن به جان هم افتادند و چنگ در موی هم فرو بردند و در نتیجه ماسلوا را از خانه بیرون کردند بی آن که دستمزد زحماتش را بدهند. زن بینوا که جایی نداشت، به خانه خاله‌اش پناه برد. شوهرخاله‌اش صحاف بود. مدتی بود کار صحافی‌اش از رونق افتاده، از بدبختی به الکل رو آورده بود و مختصر درآمد خود را خرج باده‌گساری می‌کرد. زن او ناچار در خانه خود دستگاه رختشویی دایر کرده بود و از این راه پولی درمی‌آورد و خرج شوهر باده‌خوار و بچه‌های بینوای خود می‌کرد. به ماسلوا هم اصرار کرد که نزد او بماند و در رختشویی با او همکاری کند ولی ماسلوا که از روزگار دردناک رختشویان خبر داشت، این پیشنهاد را نپذیرفت. بعد از چند هفته بیکاری، دفتر کاربایی او را به خدمتکاری نزد خانمی فرستاد که دو پسر دبیرستانی داشت. یک هفته نگذشته بود که پسر بزرگتر، که تازه ریش و سبیلش سبز شده بود، درس و مدرسه را رها کرد و دیوانه‌وار دل به ماسلوا بست و چنان آرامش خانواده را به هم زد که مادر او ماسلوا را جواب کرد.

باز در جستجوی کار هر روز به دفترهای کاربایی سر می‌زد. در همین رفت‌وآمدها، با خانمی آشنا شد که دستهایش پر از انگو و انگشتانش پر از انگشتر بود. این زن وقتی داستان او را شنید، به خانه خود دعوتش کرد. ماسلوا روزی به خانه او رفت. زن از مهمان خود به گرمی پذیرایی کرد و برای او شراب و شیرینی آورد. ساعتی نگذشت که مرد جا افتاده بلندقامتی با موی خاکستری و ریش سفید از در وارد شد و کنار ماسلوا نشست و سر خنده و شوخی را باز کرد. صاحبخانه مرد بلندقامت را به اتاق دیگری برد و در گوشه او گفت: «تازه کار است و یک راست از روستا به اینجا آمده!» و چند دقیقه

بعد باز آمد و گفت: «این آقا نویسنده است و پولش از پیارو بالا می‌رود و از او توقع دارد که رضایت خاطرش را فراهم آورد.»

ماسلوا «رضایت خاطر» او را فراهم آورد و نویسنده ثروتمند محبت او را با بیست و پنج روبل جبران کرد و قول داد که باز به دیدارش بیاید. ماسلوا با این پول بدهی‌اش را به خاله خود پرداخت و لباس و کلاه قشنگی خرید. چند روز بعد باز نویسنده خوشگذران دنبال او فرستاد و این بار نیز بیست و پنج روبل به او داد و پیشنهاد کرد که آپارتمانی کرایه کند و او را در آنجا بنشاند. ماسلوا پذیرفت و به خانه نو رفت و «نشاند» آقای نویسنده شد.

چند ماهی نگذشت که ماسلوا دل‌باخته جوان سبکسری شد که دفتردار تجارتخانه‌ای بود و در همسایگی او زندگی می‌کرد. ماجرا را به نویسنده خبر داد و از آنجا رفت و با آن جوان آپارتمانی کرایه کرد. جوان دفتردار با آن که به او وعده ازدواج داده بود، ناگاه به سفر رفت و دیگر از او خبری نشد. ماسلوا قصد داشت آپارتمان را نگاه دارد و مستقل زندگی کند، ولی پلیس که از کار او سر درآورده بود رسماً اخطار کرد که باید پروانه زرد رنگ فاحشگی بگیرد و مرتباً به معاینه پزشکی برود. ناچار پیش خاله‌اش بازگشت. خاله که او را در لباس حریر و با کلاه قشنگ دید، به احترام او را پذیرفت و به این گمان که خواهرزاده‌اش در میان طبقات ممتاز جایی باز کرده، جرات نکرد دوباره او را به همکاری در رختشوی خانه دعوت کند. ماسلوا هم دیگر حاضر نبود در جایی مثل رختشوی خانه زحمت بکشد، ساعتها در میان بخار و صابون عرق بریزد، زخم زبان زنهای بینوا و بیمار رختشوی را تحمل کند و از صبح تا شب بشوید و اطو بزنند و حتی در روزهای سرد و یخبندان زمستان کنار پنجره‌های باز رختهای چرک را چنگ بزند و یک عمر خون دل بخورد و صدایش در نیاید.

سرگشتگی او زود به پایان رسید. زنی که سرراه دختران جوان دام می‌گذاشت، با شامۀ تیزش جای او را پیدا کرد. ماسلوا که از سرگردانی به ستوه آمده بود چاره‌ای جز تسلیم نداشت. مدتی بود که سینه‌اش با دود آشنا شده بود

و گاه گاه شراب می خورد. شراب را نه به خاطر طعم و تأثیر آن بلکه برای فراموش کردن بدبختیهای خود می خورد. وقتی که مست می شد، غرور و صفای روح خود را باز می یافت. مستی که از سرش می پرید، غمگین تر می شد و به تباهی و پوچی زندگی اش پی می برد.

زن پاننداز اول خاله او را راضی کرد و بعد در گوش او خواند که اگر حرف شنو باشد او را به یکی از فاحشه خانه های درجه اول شهر خواهد برد و درهای نعمت و ثروت را به روی او خواهد گشود. ماسلوا دو راه بیشتر نداشت: یکی این که خدمتکار ناچیزی شود و مدام با مردهای خانه دست و پنجه نرم کند و از آقا و خانم و عزیز دردانه هایشان توسری بخورد، و دیگر این که فاحشه رسمی شود و در حمایت قانون و مقررات کار کند و شغل پردرآمد و مطمئن و دائمی داشته باشد؛ و او راه دوم را انتخاب کرد.

فکر می کرد با این کار از آقای نویسنده و جوان دفتردار و تمام کسانی که فریش داده بودند انتقام می گیرد و از آن به بعد از فقر و نداری آزاد می شود. می تواند هر لباسی را که دوست دارد بخرد، لباسهای مخمل و حریر بپوشد، لباس بدن نمای شب بپوشد و بازوهای سفید و سینه برجسته و برهنه اش را نشان بدهد. لباس زردفام ابریشمی را با نوارهایی از مخمل سیاه، از هر چیز بیشتر دوست داشت. این چیزها او را وسوسه می کرد. آنقدر آمادگی داشت که در برابر زبان بازیهای زن پاننداز هیچگونه مقاومتی نکرد و همان شب همراه او به فاحشه خانه معروف کیتایف رفت.

و از آن هنگام ماسلوا رسماً به شغل فاحشگی مشغول شد؛ شغلی که با مصالح جامعه و احکام الهی منافات دارد ولی دولتها که باید حافظ منافع عالی جامعه باشند آن را مجاز می شمارند و از آن حمایت می کنند. حال آن که از هر ده نفر، که در پی چنین کاری می روند، نه نفر به بیماریهای هولناک دچار می شوند، زود پیر و شکسته می شوند و به مرگ پیشرس از دنیا می روند. زندگی شبانه روزی اینگونه زنان چه یکنواخت می گذرد: شب را با

هماغوشی و باده گساری گذرانندن، دردمده‌های صبح به خواب سنگینی فرو رفتن، دیروقت از بستر آلوده برخاستن، نوشیدنی و قهوه خوردن، با حوله حمام و لباس خواب در خوابگاه قدم زدن، از لای پرده‌ها کوچه را تماشا کردن، با یکدیگر بگو مگو کردن، بدن را با روغنهای معطر مالش دادن، لباسهای تازه را امتحان کردن، با خانم رئیس کلنجار رفتن، جلو آینه نشستن و به خود ور رفتن، بزک کردن، غذاهای چرب و شیرین خوردن، لباس پر زرق و برق و بدن‌نما پوشیدن، شبانه به تالار خوش نقش و نگار فاحشه‌خانه رفتن، زیر چلچراغها در انتظار مشتری نشستن، رقصیدن، به نواهای مبتذل گوش دادن، سیگار کشیدن و مشروب خوردن، مشروب خوردن و سیگار کشیدن، با هر نوع آدمی به بوس و کنارپرداختن، با پیر و جوان و میانه‌سال، مردهای بی‌زن و زن‌دار، ارمنی و جهود و تاتار، دارا و ندار، سالم و بیمار، مردهای مست، مردهای تشنه شهوت، مردهای خشن، مردهای ظریف، کشوری و لشگری، دانشجوی دانشگاه و شاگرد مدرسه و با هر کس از هر طبقه اجتماعی و با هر نوع اخلاق و هر شکل و قد و بالا هم‌آغوش شدن... و دردمده‌های صبح به خواب رفتن... این است داستانی که هر روز و هر شب تکرار می‌شود و تازه هر هفته برای محکم کردن موقعیت خود باید به بعضی از مأموران بانفوذ شهربانی و کارمندان عالیرتبه دولت سری بزنند و در دلربایی سنگ تمام بگذارند و هر هفته باید برای معاینه پزشکی بروند. این معاینه‌ها که گاهی جدی و گاهی سرسری انجام می‌شود، پرده‌های شرم را از هم می‌درد؛ حال آن‌که شرم و عفت نه تنها زیور آدمی است بلکه بسیاری از حیوانات نیز از آن بی‌بهره نیستند. و پس از این معاینه‌ها باز کار ادامه می‌یابد. تابستان و زمستان تفاوت ندارد، تعطیل و غیر تعطیل فرق نمی‌کند.

ماسلوا هفت سال تمام را با این ترتیب گذرانده بود. در این مدت دو بار فاحشه‌خانه‌اش را عوض کرد و چند ماه در بیمارستان بستری شد. هفت سال بعد از آغاز روسپیگری و هشت سال بعد از نخستین هم‌خوابگی گناه‌آلود، در

بیست و شش سالگی به زندان افتاده و شش ماه با دزدها و آدمکشها گذرانده بود و اینک در میان دو نگهبان تفنگ به دادگاه می‌رفت.





در آن لحظه‌ها که دو نگهبان تفنگ به دوش ماسلوا را پای پیاده و خسته از این راه طولانی به دادگاه می‌بردند، شاهزاده دیمیتری ایوانویچ نخلیدف تازه چشم از خواب گشوده و در بستر نرم به بازو تکیه داده بود. او برادرزاده آن دو پیردختر بود که ماسلوا را در خانه خود بزرگ کرده بودند و همان کسی بود که نخستین بار دخترک را فریب داده و با او همبستر شده بود. شاهزاده دکمه‌های لباس خواب ابریشمین هلندی‌اش را باز گذاشته بود و سیگار دود می‌کرد. به گوشه‌ای خیره شده بود. ماجراهای شیرین مهمانی دیشب و کارهای امروز فکرش را مشغول کرده بود.

شب پیش مهمان خانواده کورچاگین بود. گمان می‌رفت او با یگانه دختر این خانواده ثروتمند و سرشناس بزودی عروسی کند. رشته‌های رؤیا و اندیشه او به هم تابیده بود. ته سیگارش را دور انداخت و دست برد تا از جعبه سیگار نقره، که روی میز کوچک کنار تخت بود، سیگار دیگری بردارد. گویی پشیمان شد، دستش را پس کشید و پاهای نرم و سفیدش را از لبه تخت روی زمین گذاشت. دم‌پایی‌اش را پوشید و از جا بلند شد. آهسته ولی چابک به اتاق پهلویی رفت که بوی عطر و ادکلن در فضایش پراکنده بود. زیر دوش آب سرد بدنش را با اسفنج شستشوداد. بدنی سفید و پرمغضه داشت که کمی پیه و چربی آورده بود. با حوله‌های رنگین سر و بدن را خشک کرد. گوشه اتاق دستشویی مرمرینی بود. جلوآینه دندانهایش را با گرد بسیار خوشبویی

شست، دستها را معطر کرد، زیر ناخنها را که بلند نگاه داشته بود تمیز کرد، گردن ستبر و شانه‌های ورزیده را مالش داد و به اتاق دیگری رفت. لباسهای شبک و آخرین مد و کفشهای واکس خورده و براق در انتظارش بودند. پیراهن و لباس و کراوات و سنجاق کراوات و دکمه سردست او از بهترین و گرانترین نوع بود. تا چندی پیش در انتخاب لباس و کراوات بیشتر دقت می‌کرد ولی مدتی بود این چیزها دلش را زده بود و کمتر وسواس به خرج می‌داد.

بعد از پوشیدن لباس به تالار غذاخوری رفت که پر از اثاث بود. شب پیش چند روستایی کف پارکتی تالار را شسته و برق انداخته بودند. میز مستطیلی از چوب بلوط با یک رومیزی بسیار ظریف و پاکیزه وسط اتاق بود. پایه‌های صندلیها و میز به شکل پای شیر تراش خورده بود. روی میز صبحانه آماده بود: یک قهوه‌خوری نقره که بخار معطر قهوه از آن برمی‌خاست، قندان نقره، کوزه سرشیر، ظرفی پر از بیسکویت و ظرف دیگری پر از نان تازه بود. نامه‌های رسیده، روزنامه‌های صبح و آخرین شماره مجلهٔ فرانسوی «دودنیا» نیز روی میز بود. شاهزاده نخلیدف نشست و اولین نامه را باز کرد. هنوز اولین سطر را نخوانده بود که زنی فربه و مسن وارد تالار شد. سیاه پوشیده و توری سیاهی روی موهایش بسته بود. آگرافنا پترونا عمرش را در خدمت مادر او، که تازگی در گذشته بود گذرانده؛ و حالا کدبانوی خانهٔ فرزند او شده بود. این زن بیش از ده سال همراه مادر شاهزاده، در کشورهای خارج مانده بود و به یک خانم تمام عیار می‌ماند.

— روز بخیر، دیمیتری ایوانویچ!

— روز بخیر آگرافنا... تازه چه خبر؟

آگرافنا نامه‌ای به دست او داد.

— خدمتکار شاهزاده گورچاکین صبح زود آمده و این نامه را آورده،

منتظر جواب است.

نخلیدف نامه را گرفت. آگرافنا لبخند معنی داری زد، گوئی می خواست بفهماند که از همه چیز خبر دارد و می داند که این نامه را عروس خانم آینده، شاهدخت میسی فرستاده است، ولی متوجه شد که نخلیدف نمی خواهد در حضور او چیزی به روی خود بیاورد. لبخندش را فروخورد!

— به خدمتکار شاهزاده گورچاکین می گویم برای جواب کمی صبر کند. آگرافنا ماهوت پاک کنی را که گوشه ای افتاده بود سر جایش گذاشت و از اتاق بیرون رفت. نخلیدف پاکت معطر را گشود. نامه روی کاغذی ضخیم و زرنقش نوشته شده بود:

«... امروز بیست و هشتم آوریل است و تا آنجا که اطلاع دارم به دعوت دادگاه جنایی باید به دادگستری بروید و با هیأت منصفه همکاری کنید. بنابراین، وقت آن را ندارید که بیایید تا آنطور که طبع ظریف شما می پسندد و به من قول داده اید به اتفاق آقای کولوکسف به نمایشگاه نقاشی برویم؛ مگر این که به خاطر من تصمیم بگیرید از رفتن به دادگاه صرف نظر کنید و سیصد روبل بجای خرید اسب جریمه غیبت را بپردازید. شاهدخت م. ک.»

و در آن روی کاغذ نوشته شده بود:

«مادرم از شما دعوت می کند که امروز عصر پیش ما باشید. هر وقت که بیایید مایه خوشحالی خواهد بود. بخاطر شما میز غذا را دیرتر خواهم چید! م. ک.»

نخلیدف ابروها را درهم کشید. احساس می کرد این نامه قهرآمیز از حلقه های تازه زنجیری است که از دو ماه پیش دورپای او پیچیده شده تا آزادی را از او بگیرد و او را به دام ازدواج بیندازد. چیزی که مانع می شد به سرعت تصمیم بگیرد عشقهای گذشته او نبود؛ حتی ماسلوا را که به دوشیزگی اش دستبرد زده بود، به خاطر نداشت. عشقهای گذشته گذشته بود؛ ولی در حال حاضر روابط عاشقانه ای با یک زن شوهردار داشت که مانع بزرگی به شمار می آمد. اگرچه دیگر از طرف او میل و کششی در کار نبود

ولی حجب و حیا نمی‌گذاشت که تکلیف خود را با این زن یکسره کند. نخلیدف در برابر زنان شرم و حجب زیادی داشت و شاید شرم او باعث می‌شد که هوسهای زنانه را بیشتر برانگیزد و خواستنی‌تر جلوه کند. آخرین معشوقه او همسر یک مارشال افتخاری بود که با حمایت نخلیدف و دوستان او به نمایندگی مجلس اشراف برگزیده شده بود. این زن با هزار وسوسه او را به دام عشق خود کشیده بود و با یکدیگر ماجراها داشتند. اگرچه شاهزاده در برابر افسونگریهای او تسلیم شده بود ولی از وقتی که قضیه ازدواج کمی جدی شده بود، لازم می‌دانست با همسر مارشال قطع رابطه کند.

اتفاقاً آن روز، نامه‌ای هم از آن مارشال افتخاری رسیده بود. نخلیدف وقتی مهر و خط مارشال را روی پاکت دید، به وحشت افتاد. از آن می‌ترسید که رازش از پرده بیرون افتاده باشد؛ ولی وقتی نامه را گشود، خیالش آسوده شد. مارشال از او خواسته بود در جلسه فوق العاده نمایندگان استان که در ماه مه تشکیل می‌شد، حتماً شرکت کند و از حمایت او دروغ نرزد؛ چه در این جلسه قرار بود درباره وضع آموزش و پرورش و شبکه جاده‌ها بحث کنند و تصمیمات مهمی بگیرند و معمولاً اینگونه تصمیمات با مخالفت نمایندگان محافظه کار و واپسگرا روبرو می‌شد.

مارشال از گروه لیبرال بود و معتقد بود که به یاری همفکران سیاسی خود می‌تواند در برابر واپسگرایی که از دوران الکساندر سوم جان گرفته بود، ایستادگی کند. او خود را در همه چیز صاحب نظر می‌پنداشت، ولی از احساسات عاشقانه همسرش هیچ چیز نمی‌دانست!

نخلیدف در ماجراهای عاشقانه‌اش با همسر مارشال لحظه‌های دردناکی را به یاد داشت. مدتی به این خیال که مارشال از قصد او باخبر شده است، تمرین تیراندازی می‌کرد تا برای جنگ تن به تن آماده باشد. یک روز هم که با همسر مارشال به باغی رفته بودند، با او بگومگوی عاشقانه پیدا کرد. آن زن دوان دوان به انتهای باغ رفت و می‌خواست خود را به استخر بیندازد و غرق

کند. هشت روز بعد از این داستان، نامه‌ای به همسر مارشال نوشت و درخواست کرد که برای همیشه این عشق را فراموش کند که به مصلحت هردوی آنهاست؛ ولی هرچه انتظار کشید، جوابی نیامد. همسر مارشال نه در این روزها پیش او آمده بود و نه قطع رابطه را پذیرفته بود. نخلیدف از گوشه و کنار شنیده بود که تازگیها این زن با یک افسر جوان روی هم ریخته است. این خبر اگرچه حسادتش را برمی‌انگیخت، این امیدواری را نیز می‌داد که به این ترتیب، زن دست از سر او بردارد و آزادش بگذارد.

نامه‌ای هم از پیشکارش رسیده بود که درخواست کرده بود به املاک خود که تازه از مادرش به او رسیده است، سری بزند و تکلیف او را روشن کند که چگونه باید این املاک را اداره کرد. به نظر پیشکار، اداره املاک دو راه داشت: یا باید سیاست فعلی را که در زمان حیات مادرش مرسوم بوده است، ادامه داد، و یا باید از کشاورزانی که روی زمینهایش کار می‌کنند، سهم بیشتری مطالبه کرد و در هر قسمت که مصلحت باشد کارگران مزدور را گماشت تا خود آنها کشت و زرع کنند که سود آن چندین برابر خواهد بود. پیشکار در پایان عذرخواهی کرده بود که فرستادن سه هزار دلار از سهم اربابی به تأخیر افتاده است و توضیح داده بود که دهقانان اقساط بدهی خود را بموقع پرداخت نکرده‌اند، تا آنجا که بناچار از دهقانان رسماً به مقامات مسئول شکایت کرده است و امید می‌رود با دریافت این اقساط، سهم اربابی با پست بعدی به حضور حضرت والا تقدیم شود.

نامه پیشکار در عین حال که او را سر ذوق آورده بود، قلباً عذابش می‌داد. اگرچه احساس غرور می‌کرد که صاحب املاک وسیع و پردرآمدی است، ته قلبش راضی نبود. به یاد می‌آورد که در دوران دانشجویی از هواخواهان پرشور هربرت اسپنسر* بود. این دانشمند در کتاب «توازن اجتماعی» به تفصیل

• H. Spenser دانشمند جامعه‌شناس انگلیسی (۱۹۰۳-۱۸۲۰) که اندیشه‌های اصلاح طلبانه داشت. م.

شرح داده بود که عدالت اجتماعی با مالکیت زمین هرگز در یک جا جمع نمی‌شود و این فلسفه در آن روزگار چنان سخت بر دلش نشست که او پایان‌نامه دانشگاهیش را بر همین اساس نوشت. ظاهراً روی کاغذ همه چیز قشنگ و دلنشین می‌نمود، اما به هنگام عمل، کوهی از مشکلات سر راه را می‌گرفت. صفا و صداقت جوانی به او فهمانده بود که زمین نباید وسیله بهره‌برداری از رعایا باشد؛ اما حالا که از راه ارث املاک زیادی را صاحب شده بود چگونه راضی می‌شد از حق مالکیت خود بر دوستان هکتار اراضی موروثی چشم بپوشد؟ آرزوهای دل‌انگیز ایام دانشجویی دیگر جاذبه‌ای نداشت. این اراضی تنها وسیله معاش او بود. حاضر نبود به خدمت دولتی وارد شود و با حقوق بخورونمیر زندگی کند. حاضر نبود از زندگی پر از تجمل و رفاه و عیش و نوش دست بردارد. از ایمان و اعتقادات پرشور ایام دانشجویی نیز چیزی نمانده بود. آنگونه خودنماییها و حرفهای تند و تیز و کارهای عجیب و احساساتی مخصوص آن دوره بود. اگر آن روز اندیشه‌های هربرت اسپنسر و هانری جرج او را قانع کرده بود که مالکیت با عدالت هم‌آهنگ نیست، امروز پیشکار املاکش او را برای بهره‌برداری بیشتر از اراضی کشاورزی و دسترنج رعایا فرا می‌خواند. با آن که رؤیاهای گذشته بر باد رفته بود، احساسی تلخ و مبهم آزارش می‌داد.

نخلیدف قهوه‌ای خورد و بلند شد که به اتاق کار خود برود تا جواب نامه شاهدخت میسی را بنویسد و یک بار دیگر دعوت‌نامه دادگستری را مطالعه کند. اتاق کارش به کارگاه نقاشی او چسبیده بود. در این کارگاه چندین طرح و تابلو به در و دیوار آویخته شده بود و یک تابلوی نیمه تمام هنوز روی سه‌پایه بود. دو سال روی آن کار کرده بود. معمولاً هر وقت دست به کار تازه‌ای می‌زد، مطمئن بود که بزودی شاهکاری خواهد آفرید، ولی بعد از چند روز به ناتوانی خود پی می‌برد. از درماندگی هنری رنج می‌برد. شاید گمان می‌برد روح نازک و هنرپرمایه‌اش در هیچ قالبی نمی‌گنجد!

هفت سال پیش خدمت ارتش را به این امید ترک گفته بود که ذوق هنری‌اش را بیازماید. مدتی از قلعه خیالی هنر به همه چیز نگاه می‌کرد و هر نوع شغل و حرفه‌ای را پست و ناچیز می‌شمرد و حالا می‌فهمید که چه خطایی کرده است. هر وقت پایش به کارگاه نقاشی‌اش می‌رسید، دلتنگ می‌شد. آن روز هم با افسردگی وارد کارگاه شد و بی‌آن که مکشی بکند به اتاق کار خود رفت، که وسیع و دلگشا بود و از نظر زیبایی و راحتی کم و کسر نداشت. دعوت‌نامه دادگاه را از کشوی «کارهای فوری» درآورد. معلوم شد که باید ساعت ده صبح در آنجا باشد. خیالش آسوده شد. نشست که برای شاهدخت نامه‌ای بنویسد و از دعوت او تشکر کند ولی هرچه می‌نوشت به دلش نمی‌نشست. اول نامه مهرآمیزی نوشت. به نظرش جالب نیامد. آن را پاره

کرد، نامه دیگری نوشت، خیلی خشک و رسمی بود، آن را هم نپسندید. زنگ زد. خدمتکاری با پیشبند خاکستری حاضر شد، ریشش را خوب تراشیده بود، سالم و جدی به نظر می رسید.

— بفرستید یک درشکه بیاورند.

— به چشم قربان.

— به خدمتکار خانواده گورچاگین بگویید از قول من از شاهدخت تشکر کند و اطلاع بدهد که اگر کارم تمام شود، خودم را می رسانم.

— به چشم حضرت والا!

نخلیدف فکر می کرد کار درستی نکرده است، ولی چه می شود کرد؟ برای نوشتن آمادگی نداشت! بیش از این فرصت نداشت. از خانه بیرون آمد، جلو خانه درشکه ای منتظرش بود. درشکه چی را می شناخت. همین که اسبها راه افتادند، درشکه چی گردش را نیمه چرخشی داد و به مسافر لبخندی زد:

— حضرت والا! دیشب وقتی جلو خانه شاهزاده کورچاگین رسیدم، تازه تشریف برده بودید. دربان گفت حضرت والا تازه تشریف برده اند.

نخلیدف با خود گفت، حتی درشکه چیها از رفت و آمد او با خانواده کورچاگین خبر دارند. «چه باید کرد؟ باید با شاهدخت میسی عروسی کنم؟» جوابی نداشت. پرسشهای بی پاسخ او یکی دو تا نبود! برای او ازدواج مزایایی داشت: تکلیفش روشن می شد، شب و روزش نظم پیدا می کرد، کانون خانوادگی او را به سوی اخلاق و معنویات می کشید. از همه مهمتر دوست داشت پدر شود و زندگی او معنی و مفهوم تازه ای پیدا کند، ولی مثل همه مجردها از آن بیم داشت که آزادی اش را از دست بدهد و زمام امور خود را به دست یک زن بسپارد. زن هنوز برای او موجود اسرارآمیزی بود و دچار تشویش و تردیدش می کرد.

شاهدخت محبوب او که ماری نام داشت و به نام میسی معروف بود، از تبار شاهزادگان بود. خرامیدن و سخن گفتن و خندیدن و خلق و خوی او

شاهزاده وار بود: او را به خوبی درک می‌کرد و به او عزت و احترام می‌گذاشت. نخلیدف گفتار و رفتار او را می‌پسندید و می‌ستود. تنها نگرانی اش این بود که شاهدخت بیست و هفت ساله به احتمال زیاد، پیش از او به مردی دل‌باخته باشد. غرور مردانه اش اجازه نمی‌داد که همسرش کسی جز او را دوست داشته باشد. آیا بهتر نبود دختر کم‌سن و سال‌تری را به همسری انتخاب کند که از گذشته او مطمئن‌تر باشد؟

دلایل موافق و مخالف با هم برابر بودند و به هم نمی‌چربیدند. نخلیدف داستان خر بوریدان* را به خاطر می‌آورد و می‌خندید. تکلیفش را نمی‌دانست؛ ازدواج بکند یا نکند؟ تصمیم گرفتن ساده نبود.

برای خود بهانه می‌آورد که تا وقتی خانم ماریا واسیلیفنا همسر هوسباز مارشال افتخاری جواب او را ندهد و رسماً رابطه اش را با او قطع نکند، نباید عجله به خرج دهد. مصلحت را در این می‌دید که فعلاً دست نگه دارد و امروز و فردا کند و دیگران را منتظر و امیدوار نگه دارد!

درشکه با چرخهای لاستیکی اش، بی سروصدا روی سنگفرشهای خیابان پیش می‌رفت و هیچکس از آنچه در فکر او می‌گذشت خبر نداشت. وقتی جلو کاخ دادگستری رسید، فکر عشق و ازدواج را کنار گذاشت. «حالا وقت کار جدی‌تری است! باید در هیأت منصفه از روی وجدان نظر بدهم. خیال می‌کنم امروز شاهد ماجرای جالبی در دادگاه باشم.» و از درشکه پیاده شد و به کاخ دادگستری رفت.

* Buridan دانشمند فرانسوی قرن چهاردهم. برای نشان دادن تردید فلسفی، خری را مثال می‌آورد که به یک اندازه گرسنه و تشنه است. یک سطل آب و یک کیسه پر از جو در فاصله مساوی در دو سوی او گذاشته‌اند؛ نمی‌داند کدام را انتخاب کند و به کدام سو برود!



وقتی نخلیدف وارد کاخ دادگستری شد، در راهروها جنب و جوش زیادی بود. پیشخدمتها و کارکنان دادرها، هرکدام با یک بغل پرونده و احکام و نامه‌های اداری، از این سو به آن سو می‌رفتند. بعضی تند می‌رفتند و تقریباً می‌دویدند. بعضی حال و حوصله نداشتند که قدم از قدم بردارند و پایشان را روی زمین می‌کشیدند. وکلا و مأموران ابلاغ و اجرا و کارچاق‌کنها در گوشه و کنار پخش و پلا بودند. دادخواهان و بیدادگران پهلوی هم قدم می‌زدند یا روی نیمکتها در انتظار نشسته بودند. نخلیدف از پیشخدمتی محل دادگاه را پرسید.

— چه دادگاهی؟ حقوقی یا جزایی؟

— من در هیأت منصفه‌ام.

— پس باید بروید به دادگاه جنایی... اول بروید سمت راست، بعد

بپیچید به چپ، در دوم.

جلو در دو نفر از اعضای هیأت منصفه ایستاده بودند. یکی از آنها تاجری بود بلند بالا و چاق خوشرو و خوش‌برخورد. معلوم بود صبح غذا و مشروب مفصلی خورده که سرحال و تردماغ است. دومی یهودی بود و حسابدار تجارتخانه. داشتند درباره نرخ پشم بحث می‌کردند. وقتی تاجر خوش‌مشرب فهمید که شاهزاده هم در هیأت منصفه است، با دستهای گوشتالو و نرمش دست او را فشرد.

— خوش آمدید، صفا آوردید! معلوم می شود فقط ما نیستیم که در آتش افتاده ایم. چاکر شما با کلاشف تاجر هستم و عضو اتحادیه کارفرمایان. ممکن است حضرتعالی اسم شریفتان را بفرمایید؟

بعد از این آشنایی، هر سه با هم وارد اتاق هیأت منصفه شدند. هیأت منصفه همه آمده بودند. جز یک نفر که افسر بازنشسته بود و لباس نظامی پوشیده بود، بقیه لباس معمولی پوشیده بودند. بعضی برای کار و کسب خود دل واپس بودند؛ بعضی برعکس قلباً راضی بودند که برای شرکت و اظهارنظر در یک موضوع مهم اجتماعی دعوتشان کرده اند. چندتایی که همدیگر را می شناختند، صحبتشان گل انداخته بود. برای هم از بهارپیشرس و اوضاع کسب و کار حرف می زدند. نخلیدف منتظر بود که همه دور او جمع شوند و تعظیم و تکریم کنند. خود را از دیگران برتر می دانست و تصور می کرد برای دیگران افتخار بزرگی است که با شخصیت برجسته ای چون او آشنا شوند. ولی اگر کسی می پرسید که چرا خود را از دیگران برتر می داند، جواب قانع کننده ای نداشت. در تمام عمر کارنمایی نکرده بود؛ تنها امتیازش این بود که زبانهای فرانسه و انگلیسی و آلمانی را خوب و روان حرف می زد. لباس و کراوات و دکمه های سردست او عالی و گرانبها بود. گمان می کرد همین چیزها برای برتری او کافی است و اگر بو می برد که کسی می خواهد برجستگی شخصیت او را نادیده بگیرد، از جا در می رفت.

از آن جمع فقط یک نفر او را می شناخت؛ نام او پیترا گراسیموویچ یا چیزی شبیه به آن بود. هرگز این مرد را قابل ندانسته بود تا نامش را درست یاد بگیرد. سالها پیش معلم بچه های خواهر شاهزاده بود و حالا در دبیرستان درس ورزش می داد. گراسیموویچ که عادت داشت با همه خودمانی حرف بزند، وقتی نخلیدف را دید پیش دوید.

— به به! چه می بینم؟ پس شما هم دمت لای تله گیر کرده؟ عجب گیری افتاده ایم.

چهره نخلیدف درهم رفت.

— مهم نیست؛ این یک جور وظیفه است!

گراسیمویچ قاه قاه خندید.

— وظیفه! وظیفه! چه حرف مضحکی! گرسنگی و بی خوابی نکشیده‌اید

تا وظیفه از یادتان برود. حالا کجایش را دیده‌اید؟ اگر دادگاه طول بکشد،

خمیازه‌ها شروع می‌شود!

گراسیمویچ همچنان می‌خندید و نخلیدف که نمی‌خواست بیش از این به

او رو بدهد، خود را کنار کشید. چند نفر از اعضای هیأت دور شخص بلند

بالا و آراسته‌ای را گرفته بودند و او با شور و هیجان جزئیات پرونده‌ای را شرح

می‌داد که آن روز قرار بود در دادگاه طرح شود. مثل یک قاضی کهنه کار یا

وکیل چیره‌دست حرف می‌زد. گویا او تنها کسی بود که از قضایا خبر داشت.

دیگران حتی نمی‌دانستند آن روز چه کسانی بر کرسی اتهام خواهند نشست.

نخلیدف با آن که دیرتر از همه آمده بود، باز ناچار بود مدتی صبر کند تا جلسه

دادگاه تشکیل شود؛ چون یکی از قضات هنوز به دادگستری نیامده بود.

رئیس دادگاه اول وقت آمده بود. درشت اندام بود و فربه. موهای روی شقیقه‌هایش خاکستری فام شده بود. اگرچه زن داشت هوسباز بود. زنش هم دست کمی از او نداشت. هردو از کار هم خبر داشتند و یکدیگر را آزاد گذاشته بودند.

صبح آن روز یک زیباروی سوییسی برای او پیغام فرستاده بود که: «سر راه پیتربورگ به اینجا آمده‌ام و میان ساعت سه تا شش بعدازظهر در هتل ایتالیا منتظرت هستم.» این زن کسی جز کلارا پرستار سوییسی نبود که تابستان سال پیش را با آنها گذرانده بود. و حالا رئیس دادگاه نقشه می‌کشید که امروز جلسه دادگاه را زودتر شروع و تمام کند تا بموقع خودش را به این ماهروی حنایی موی مهربان برساند و عشق گرم تابستان گذشته را از نوزنده کند.

رئیس دادگاه به عادت هر روز در اتاقش را از توقفل کرد و از کشومیز دمبلهایش را درآورد و بی معطلی ورزش را شروع کرد. بیست بار به بالا، بیست بار به پایین، بیست بار به دو طرف، و بعد سه بار نشست و بلند شد. معتقد بود که هیچ چیز بیش از حمام آب و ورزش تناسب اندام را حفظ نمی‌کند! چند بار دمبل به دست دور خود به سرعت چرخید. شنید که کسی به در می‌کوبد به شتاب دمبلها را در کشو گذاشت و در را باز کرد.

— می‌بخشید جناب رئیس!

یکی از قضات بود. ریزه اندام بود و عینکی؛ ساعت طلا به میچ بسته بود، تندخو و گرفته بود.

— مایوی نیکی تیچ باز هم دیر کرده؟

— تازگی ندارد. تا آخر عمرش دیر می‌کند.

قاضی تندخو نشست و جعبه سیگارش را درآورد.

— بله آقای رئیس. دیر می‌کند و خجالت هم نمی‌کشد.

قاضی ظاهراً آدم مرتبی بود. صبح آن روز با زنش دعوی مفصلی کرده بود. زنش اول ماه ته حقوق را بالا آورده و تهدید کرده بود که «امروز و امشب از ناهار و شام خبری نیست!» و او هم در جواب فریاد زده بود که: «بله! این است عاقبت یک عمر زحمت کشیدن و شرافتمندانه زندگی کردن!» و حالا که رئیس دادگاه را جلو خود می‌دید که خوش خلق و سالم نشسته و دستهای سفید و نرمش را روی میز گذاشته بود، غبطه می‌خورد که «آری! این آدم همیشه سرحال است و من بدبخت باید مدام خون دل بخورم!»

منشی دادگاه وارد شد و پرونده آن روز را روی میز رئیس گذاشت. رئیس سیگاری آتش زد.

— ممنونم. به نظر شما که پرونده را مطالعه کرده‌اید موضوع اصلی

چیست؟

— خیال می‌کنم مسموم کردن به قصد قتل شروع خوبی است.

رئیس دادگاه فکر می‌کرد که اگر بر این اساس پیش برود جلسه پیش از ساعت چهار تمام می‌شود. و بموقع به کلارای طننازش خواهد رسید.

— بله. این جور بهتر است. از مایوی نیکی تیچ خبری ندارید؟

— هنوز خیر!

— بروه آمده؟

— آقای بروه اینجا هستند.

— از قول من به بروه بگویید که با قتل از راه مسمومیت شروع می‌کنیم.

بروه دادیار بود و باید از دادنامه دفاع می‌کرد. منشی وقتی از اتاق رئیس بیرون آمد او را در مقابل خود دید. سرش در شانه فرو رفته بود. هنوز فرصت نکرده بود دکمه‌های لباس رسمی‌اش را ببندد. کیف بزرگی زیر بغل داشت و تقریباً می‌دوید.

— رئیس دادگاه می‌خواهند بدانند شما آماده هستید؟

— من همیشه آماده‌ام. معلوم شده که اول باید چه چیز را طرح کرد؟

— قتل در اثر مسمومیت.

— عالی است.

دادیار کلمه «عالی» را به زبان می‌آورد ولی اصلاً چنین اعتقادی نداشت و فکرش هنوز درست کار نمی‌کرد. شب پیش چشم روی هم نگذاشته بود. با چند نفر از دوستان قدیم دور هم نشسته، شراب خورده و قماربازی کرده بودند و دو بعد از نیمه شب به فاحشه‌خانه رفته بودند. — به همان فاحشه‌خانه‌ای که تا شش ماه پیش ماسلوا در آنجا کار می‌کرد. — حتی فرصت نکرده بود یک بار پرونده را بخواند و حال می‌خواست پیش از شروع دادگاه نظری به دادنامه، که یکی از دستیارانش تهیه کرده بود، بیندازد و منشی دادگاه از این ماجرا خبر داشت و عمداً پیشنهاد کرده بود که اول قتل از راه مسمومیت را طرح کنند تا همه را به دام بیندازد. این مرد از لیبرالها بود و تلاش می‌کرد که مقام مهمی به دست بیاورد. دادیار برعکس از محافظه‌کاران واپسگرا بود. و مانند تمام آلمانی نژادانی که در دستگاه اداری روسها کار می‌کردند، متعصب و سختگیر بود.

— آقای دادیار! برای پرونده اسکوپتسیها* چه تصمیمی دارید؟

— چندین بار گفته‌ام که حاضر نیستم در غیاب گواهان پرونده را به

• Skoptsy فرقه‌ای بودند که جامعه را فاسد می‌دانستند و خود را مقطوع النسل می‌کردند تا فرزندی به چنین جامعه‌ای تحویل ندهند. و در آن زمان اعضای این فرقه را که با این شکل عجیب با مفاسد اجتماعی در افتاده بودند، دستگیر و مجازات می‌کردند.

دادگاه ببرم.

— گمان نمی‌کنم به گواه احتیاجی باشد.

— اینطور نیست. حاضرم در هر دادگاهی حرفم را ثابت کنم.

دادیار عمداً رسیدگی به پرونده اسکوپتسیها را عقب می‌انداخت و بهانه می‌آورد که گواهان در اختیار او نیستند. اطمینان داشت که اگر این پرونده در یک دادگاه و در برابر هیأت منصفه‌ای از روشنفکران طرح شود، براءت متهمان حتمی است. به این سبب با رئیس دادگاه مشورت کرده و به این نتیجه رسیده بودند که این پرونده را به یکی از شهرستانهای دوردست بفرستند تا با حضور هیأت منصفه‌ای از دهقانان متعصب رأی محکومیت آنها صادر شود.

در راهروها سروصدا و جنب‌وجوش عجیبی بود. جلوتالار دادگاه حقوقی عده‌ای جمع شده بودند و حیرت‌زده پیرزنی را نگاه می‌کردند که بموجب رأی دادگاه تمام دارائی و هستی‌اش را از دست داده بود. حکایت چنین بود که شخصی ادعا کرده بود که دارائی این زن تمام و کمال به او تعلق دارد و وکیل زبردست ده هزار روبل گرفته و با دلایل قاطع و محکمه‌پسند حقانیت ادعای موکل خود را ثابت کرده بود. قضات دادگاه می‌دانستند که حق با او نیست و ادعای موکل او پایه و اساسی ندارد ولی در برابر منطق و استدلال کم‌نظیر این وکیل، که ظاهراً مولای درزش نمی‌رفت، به نفع موکل او رأی داده بودند. بعد از پایان دادرسی، پیرزن که کلاه گل‌داری داشت مات و مبهوت چیزهایی از وکیل خود می‌پرسید. معلوم بود که هنوز نفهمیده است چه بلایی بر سرش آورده‌اند. وکیل او به گلهای کلاش نگاه می‌کرد و حرفهای بی‌سروتهی می‌زد که بر حیرت او می‌افزود.

عده‌ای دور وکیل برنده، که حق را با چنان مهارتی پایمال کرده بود جمع شده بودند و نبوغ بی‌سابقه او را می‌ستودند. همه با احترام و تحسین به وکیل نابغه و موکل خوشبخت او نگاه می‌کردند و هیچکس به پیرزنی که تمام هستی‌اش را به ناحق از دست داده بود، توجهی نداشت.



بعد از مدتها انتظار مایوی نیکی تیچ از راه رسید. مأمور انتظامات دادگاه هم با او بود که مردی بود لاغر با گردنی دراز و لبهای آویزان. آدم درستی بود. تحصیلات دانشگاهی داشت. گاهی در میخوارگی زیاده روی می کرد و به همین سبب کار ثابتی نداشت. سه ماه پیش به توصیه کنتس بانفوذی که با زنش آشنا بود، مأمور انتظامات دادگاه شده بود. آن روز هم او بود که سراغ هیأت منصفه رفت تا از حضور آنها مطمئن شود. اول عینکش را کمی جابه جا کرد. تاجر خوش مشرب خوشمزگی می کرد و می خندید.

— همه حاضرند، غایب نداریم.

— با این همه اجازه بدهید اسم شریف آقایان را از روی کاغذ بخوانم.

اسم و شغل هرکس را که می خواند از بالای عینک او را ورنانداز می کرد.

— آقای نیکیفورف! کارمند عالی رتبه کشوری.

— اینجا هستم.

ظاهر مشخصی داشت و در امور قضایی و اداری صاحب نظر بود.

— سرهنگ بازنشسته، آقایان ایوان سیمنویچ ایوانف.

— حاضر!

لاغر اندام بود و لباس نظامی پوشیده بود.

— پیتر باکلادشف، بازرگان، عضو اتحادیه کارفرمایان!

— قربانت گردم، بنده حاضر و آماده ام!

— افسر گارد، شاهزاده دیمیتری نخلیدف!

— اینجا هستم!

مأمور انتظامات از بالای عینک به احترام نگاهی کرد و سری فرود آورد.

— سروان یوری دیمیترویچ دانچنکو! گریگوری افیموریچ کولچف.

بازرگان. و بدینگونه همه اسمها را خواند. فقط دو نفر نیامده بودند.

— حالا آقایان، بفرمایید به تالار دادگاه!

همه از جا بلند شدند. جلور در با هم تعارف کردند. از راهرویی گذشتند و وارد تالار دادگاه شدند. تالار وسیع و باشکوه بود. جایگاه رئیس دادگاه و قضات سه پله از کف تالار بلندتر بود: در این جایگاه میز بزرگی گذاشته بودند با رومیزی سبزمفام که حاشیه تیره‌رنگی داشت. پشت میز سه صندلی بود با دسته‌های پیر از نقش‌ونگار، از چوب بلوط. بالای این جایگاه تمثال تمام قد امپراطور را آویخته بودند که در لباس رسمی بود با حمایل سنت آورده، امپراتور یک پا جلو گذاشته و دست بر قبضه شمشیر نهاده بود. در گوشه راست تالار تصویر حضرت مسیح با تاجی از خار جای داشت. جای دادستان در طرف راست و جای منشی دادگاه در طرف چپ جایگاه قضات بود. گوشه متهمین با نرده‌ای از بقیه قسمت‌ها جدا می‌شد. روی پله‌ها، در سمت راست دو ردیف صندلی برای هیأت منصفه گذاشته بودند. نیمکت وکلای مدافع با آن فاصله زیادی نداشت.

با یک ردیف نرده چوبین جایگاه تماشاگران از قسمت دیگر جدا بود. روی صندلیهای ردیف اول چهار زن و دو مرد نشسته بودند که ظاهراً خدمتکار یا کارگر بودند و مات و مبهوت به در و دیوار این تالار باشکوه نگاه می‌کردند و درگوشی با هم حرف می‌زدند. چند دقیقه بعد از ورود هیأت منصفه، مأمور انتظامات به صدای بلند و آمرانه‌اش شروع جلسه را اعلام کرد.

همه به احترام ورود قضات از جا بلند شدند. پیشاپیش رئیس دادگاه بود

که اندام ورزیده و موهای خاکستری روی شقیقه‌هایش برازندگی خاصی

داشت. به دنبال او دو قاضی دیگر می آمدند. قاضی تندخو که عینک دوره طلایی داشت، عبوس تر شده بود. برادر زنش که کارآموز قضایی بود، در راهرو پیغام خواهرش را به او رسانده بود که «از ناهار و شام خبری نیست.» و به خنده گفته بود:

— غصه نخور دوست عزیز! امروز غذا را با هم در رستوران می خوریم.

و قاضی عبوس از شوخی او بیشتر دلخور شده بود.

و اما قاضی دیگر ماتیوی نیکی تیچ بود که همیشه دیر می آمد. ریش انبوهی داشت و چشمان درشت. معده اش مدام درد می کرد. همان روز صبح پزشک معاینه اش کرده و نسخه تازه ای برای او نوشته بود. به همین سبب، دیرتر از همیشه آمده بود. درد معده آنقدر فکرش را مشغول کرده بود که وقتی وارد تالار شد، در ذهنش گذشت که از دم در تا وقتی به جای خود برسد، قدمهایش را بشمارد. اگر این شماره به عدد سه قابل قسمت باشد، درمان تازه پزشک را به فال نیک خواهد گرفت. و با بیست و شش قدم به مسند خود رسید. قدم کوتاه دیگری برداشت تا عدد بیست و هفت به دست آمد و با رضای خاطر بر کرسی قضاوت نشست. بیست و هفت عدد مبارکی بود، و بر سه قابل قسمت!

رئیس و قضات دادگاه لباس رسمی، با یخه حاشیه طلایی پوشیده بودند که ظاهر بسیار شکوهمندی داشت. خود قضات چندان به ابهت ظاهری توجهی نداشتند؛ سر به زیر و فروتن در صندلیهای منبت کاری شده فرو رفتند. روی میز سبزپوش جلو آنها چیزهایی بود مثل پیکره سه گوش عقاب امپراتوری*، ظرفی از بلور، چند دوات و قلم و مداد، و چند برگ کاغذ سفید.

بعد از آمدن قضات، دادیار با کیف زیر بغل وارد شد و در جای خود

* این پیکره را آئینه عدالت نیز می گفتند. روی هریک از سه بر این پیکره جمله ای از منشور پتر کبیر درباره حقوق اجتماعی، عدالت، و حکومت قانون نقش بسته بود. معمولاً این پیکره روی میز قضات جای داشت.

نشست و بی معطلی پرونده‌ها و اوراقش را از کیف درآورد و روی میز پخش و پلا کرد و به خواندن و مرتب کردن آنها مشغول شد. از هر دقیقه وقت خود استفاده می‌کرد تا برای محکوم کردن متهمان آماده باشد؛ چون معتقد بود در هر دادگاهی که نمایندگی دادستان با او باشد بی گناه و گناهکار باید محکوم شوند!

منشی دادگاه در طرف مقابل او نشسته، تمام اوراق و مدارک را آماده کرده بود که بموقع در اختیار دادگاه قرار دهد و زیر کاغذهای خود یک شماره از شبنامه‌ای را پنهان کرده بود که تازگی در شهر پخش شده بود. نویسنده شبنامه به افشاگری دادیار محترم دادگاه پرداخته و پرده از چهره ناپاک او کنار زده بود. منشی در نظر داشت در فرصت مناسب، شبنامه را به قاضی ریشو که در خط سیاسی او بود، نشان بدهد.



رئیس دادگاه به کاغذهای روی میز نگاهی کرد و از منشی و مأمور انتظامات چیزهایی پرسید و دستور داد که متهمان را به دادگاه بیاورند. چیزی نگذشت که از گوشه تالاردی باز شد و دو نگهبان کلاه خود بر سر و شمشیر به دست از جلو و سه متهم، یک مرد و دو زن به دنبال آنها آمدند و به جایگاه متهمان رفتند. مرد متهم دهقانی بود حنایی مو و آبله رو، قبای گل و گشادی داشت، سرآستینهای بلندش را با انگشتهای زمختش گرفته، بازوها را به پهلوی می فشرد. گوشه نیمکت متهمان نشست که برای دو نفر دیگر هم جا باشد. به رئیس دادگاه خیره شده بود. لبهایش آرام آرام به هم می خورد؛ مثل این که زیر لب چیزی می گفت. متهم دوم زنی بود که بیش از چهل سال داشت. او هم از تبار دهقانان بود، قبای گشادی پوشیده بود و روسری اش را زیر گلو گره زده بود. سرخ رو بود و مژه و ابرو نداشت. وقتی آمد روی نیمکت بنشیند، لبه قبایش گیر کرد. آهسته آنرا از لای شکاف بیرون کشید. آرام و بی تشویش به نظر می آمد.

سومین متهم ماسلوا بود. وقتی قدم به تالار گذاشت، نگاه مردها به او دوخته شد. صورت سفید و جذابی داشت، چشمهای سیاهش برق می زد، برجستگی سینه اش از زیر لباس پیدا بود. حتی نگهبان شمشیر به دست نمی توانست از او چشم بردارد، و با نگاه، او را دنبال می کرد. ماسلوا که پنداری تازه به گناه خود پی برده بود، نفس عمیقی کشید و چشمانش را به

پنجره مقابل دوخت.

متهمان به جای خود نشستند. رئیس به منشی اشاره کرد و تشریفات عادی آغاز شد. اول نام اعضای هیأت منصفه را خواندند و به جای دو غایب که جایشان خالی مانده بود، قرار شد از دو عضو جانشین استفاده شود و اگر غیبت آن دو نفر موجه نباشد جریمه نقدی بپردازند. برای انتخاب دو جانشین، رئیس مانند شعبده‌بازان از میان آستین ملیله دوزی اش، دست خود را بیرون آورد و در ظرف بلورین روی میز فرو برد و از میان نامهایی که روی تکه‌های کاغذ نوشته شده بود دو تا را در آورد و نامها را اعلام کرد. بعد کشیش را فرا خواند تا مراسم سوگند را به جا آورد.

کشیش پیر و ریزه اندام بود. صورتش پف کرده بود. ردایی داشت به رنگ دارچین. صلیب طلایی و نم‌ی دایم چه نشانی، به گردن آویخته بود. با گامهای شمرده به گوشه‌ای رفت که تصویر حضرت مسیح را بر پایه چوبینی نهاده بودند. هیأت منصفه از جا بلند شدند و همه به آن گوشه رفتند. کشیش چهل و شش سال بود که در دادگستری رسماً به اینگونه امور مشغول بود و اگر زنده می‌ماند، سه چهار سال دیگر به پنجاه سالگی خدمت رسمی خود می‌رسید. تازه به مقام اسقفی رسیده بود. کلیسا از همان اول او را مأمور دادگستری کرده بود. تا حال دهها هزار نفر به دست او سوگند خورده بودند. از کار خود احساس رضایت و غرور می‌کرد. این روحانی وظیفه‌شناس در خدمت کلیسا و دولت از جمع‌آوری مال غافل نمانده بود؛ خانه بزرگی داشت و سی هزار روبل وجه نقد که همه را در معامله‌های سودبخش سرمایه‌گذاری کرده بود. اگرچه دیگران را به انجیل مقدس سوگند می‌داد که از حق و عدالت منحرف نشوند، انحرافات خود را نادیده می‌گرفت. از شغلی که داشت بسیار راضی بود، شغل دائمی بود و آب‌ونان‌دار. با آدمهای جوراجور از هر صنف و طبقه آشنا می‌شد. با وکلای زبردست ساخت و پاخت داشت. آنها را به نیازمندان معرفی می‌کرد و از وکلا چند درصدی می‌گرفت. برای مثال، از

همین وکیل نابغه ای که پیرزن کلاه گلدار به سر را محکوم کرده و هستی و دارایی اش را به ناحق از چنگ او درآورده بود تا حال چندین هزار روبل گرفته بود و آن وکیل نابغه نیز این وجوه را با جان و دل داده بود؛ چون اگر کشیش در میان نبود چنین کارهای آب و نان داری نصیب او نمی شد.

کشیش وقتی هیأت منصفه را در کنار خود دید، خم شد و چند تار موی سفیدی را که برایش باقی مانده بود مرتب کرد.

— دست راستان را بلند کنید و انگشتایتان را این جور به هم بچسبانید! صدایش لرزان بود و دستهایش فربه. انگشتان خود را طوری خم کرده و درهم برده بود که پنداری چیزی را در میان آن پنهان کرده است.

— من با خدای خود عهد می بندم و به انجیل مقدس و صلیب حیات بخش سوگند می خورم که از حق و عدالت...

کمی مکث کرد و به یکی از اعضای جوان هیأت که دستش را پائین آورده بود، اشاره کرد که دستش را بالا نگه دارد. سرهنگ بازنشسته و کارمند عالیرتبه کشوری و بازرگان خوش مشرب، به صدای بلند کلمات را ادا می کردند ولی دیگران صدایشان به زحمت شنیده می شد. بعضی، کلمات را شمرده و کشیده به زبان می آوردند و بعضی چنان نرم و بی حال که پنداری دعا می خوانند؛ فقط گاهی از ترس اعتراض کشیش به خود می آمدند و صدایشان را بلند می کردند. بعضی چنان انگشتانشان را به هم می فشردند که انگار می خواهند جلو خشم خود را بگیرند؛ و در این میان تنها کشیش بود که راضی بود و وانمود می کرد که کار مهم و مفیدی انجام می دهد. وگرنه هرکه قسم می خورد معذب بود و آرزو می کرد که هرچه زودتر این مراسم به پایان برسد.

بعد از سوگند رئیس دادگاه از هیأت خواست که رئیسی از میان خود انتخاب کنند. به پیشنهاد یکی از اعضا، همه به ریاست کارمند عالیرتبه کشوری که از مسائل اداری و قضائی اطلاعات کافی داشت رأی دادند.

رئیس دادگاه نظر هیأت را پذیرفت و همه به جای خود نشستند. بی آن که رئیس زنگی بزند یا به کسی خطاری بکند، کارها به سرعت پیش می رفت و این نظم و ترتیب برای بازیگران صحنه رضایت بخش بود. همه خوشحال بودند که وظایف اجتماعی خود را دقیق و منظم انجام می دهند. نخلیدف هم احساس رضایت می کرد.

رئیس دادگاه به اختصار وظایف و مسئولیتهای هیأت منصفه را شرح داد. رئیس به هنگام سخنپردازی، گاهی به راست و گاهی به چپ متمایل می شد و گاهی با مداد و کاغذهای روی میز بازی می کرد.

بدینگونه اعضای هیأت فهمیدند که اگر حرفی و مطلبی دارند باید روی کاغذ بنویسند و به قضات بدهند تا از متهمان پرسیده شود. باید اسناد و مدارک و آلات جرم را به دقت بررسی کنند و تمام جوانب را در نظر بگیرند و اگر متوجه شدند که با هریک از متهمان خویشاوندی و سوابقی دارند از عضویت هیأت کنار بروند.

همه با ادب به سخنان رئیس دادگاه گوش می دادند. بازیگران خوش اخلاق که دهنش بوی مشروب می داد و پیدا بود که صبح آن روز تا گلو مشروب خورده به سکسکه افتاده بود و هرچه می کرد نمی توانست جلو سکسکه اش را بگیرد.

رئیس دادگاه بعد از این سخنرانی، رو به جایگاه متهمان کرد.

— سیمون کارتتی نیکین، از جا بلند شوید!

سیمون از جا بلند شد. ناراحت و عصبی بود.

— اسمتان چیست؟

— سیمون پترف کارتتی نیکین.

— از چه شهرستانی هستید و از چه بخشی؟

— شهرستان تولا. ناحیه کراپی وین. بخش کویپانسک. دهکده بورکی.

ظاهراً از پیش می دانست که چه چیزهایی از او می پرسند و جوابهایش را در ذهن آماده کرده بود.

— سن؟

— سی و سه سال. متولد هزار و هشت صدو...

— مذهب؟

— مذهب مردم روسیه؛ ارتدکس.

— زن دارید؟

— هنوز نه.

— شغل؟

— خدمتکار هستم در هتل موریتانی.

— تا حالا سروکارتان با دادگستری افتاده؟

- نه آقا. من پیشتر از این در..
- گفتید که هیچوقت به دادگستری احضار نشده‌اید؟
- نه آقا! قسم می‌خورم که هیچوقت.
- رونوشت دادنامه به شما رسیده؟ می‌دانید برای چه به دادگاه آمده‌اید؟
- بله.
- بنشینید!
- رئیس دادگاه از دومین متهم خواست که از جا بلند شود. اما سیمون همچنان سر جای خود ایستاده بود.
- گفتم بنشینید، سیمون کارتی نیکین!
- کارتی نیکین تکان نمی‌خورد. مأمور انتظامات پیش دوید و سر در گوش او گذاشت.
- بنشین!
- سیمون فوراً نشست و در قبای گل و گشاد خود فرو رفت و از نوله‌باهش به کار افتاد، گویا با خودش حرف می‌زد.
- متهم دوم زنی بود به نام بچکوا؛^{*} چهل و سه سال داشت. در طبقه میش چینکا^{*} جای داشت. نظافتچی هتل موریتانی بود. هیچوقت به دادگستری احضار نشده بود. رونوشت دادنامه به دستش رسیده بود. بچکوا جسورانه و به صدای بلند جواب می‌داد. وقتی پرسشها تمام شد، بی‌آنکه منتظر اجازه رئیس باشد، سر جای خود نشست.
- سومین متهم ماسلوا بود. وقتی نوبت او رسید، بی‌حرکت نشسته بود. رئیس به نرمی و مهربانی از او خواست که از جا بلند شود. ماسلوا برخاست. برجستگی سینه‌اش نمایان بود. به ظرافت و طنازی سخن می‌گفت. چشمان سیاهش که کمی تاب داشت، خندان بود.
- در روسیه قدیم مردم را به هفت طبقه تقسیم می‌کردند. صنعتگران و پیشه‌وران خرده‌پا و کارگران در طبقه مشانکا جای داشتند.

— اسم؟

— به من می‌گویند ملوس جان!

رئیس می‌خواست به پرسش ادامه دهد. که قاضی عبوس رو ترش کرد و در گوش او چیزی گفت. رئیس سری جنباند و دوباره نام متهم را پرسید.
— ملوس جان که اسم نمی‌شود، نام واقعی خودتان را بگوئید؛ اسم تعمیدی را.

— سابقاً به من می‌گفتند کاترین.

برای نخلیدف باورکردنی نبود. از خود می‌پرسید، این زن همان دختری نیست که در خانه عمه‌هایش با او آشنا شد، فریبش داد، شبی در آغوش نرم او آسود و صبحگاه از بستر گرم او بیرون آمد؟ همان دختری نیست که نیمه خانم و نیمه خدمتکار بار آمده بود و فرزندخوانده یکی از عمه‌های او بود؟ نخلیدف ناگهان احساس کرد که خود بر کرسی اتهام نشسته است. احساس می‌کرد که همه او را با انگشت نشان می‌دهند و می‌گویند مردی که ادعای شرافت و صداقت دارد این زن را به خاک سیاه نشانده است!

آری، به خطا نرفته بود؛ هرکس شخصیتی ویژه خود دارد، هرکس روحیات و صفاتی دارد که از آن خود اوست. پریدگی رنگ این زن چیزی را عوض نمی‌کرد. آنچه در اعماق روح او بود در لبهای او، در چشموهای او که کمی تاب داشت، در سراپای او، بازتاب خاصی داشت. نخلیدف به یک نگاه همه چیز را دیده و احساس کرده بود. رئیس دادگاه به پرسش ادامه داد:

— اسم پدر؟

— من زاییده عشقم!

— پدرخوانده شما چه نامی داشت؟

— میخائیل.

دیگر برای نخلیدف تردیدی نمانده بود.

— به چه نامی شهرت دارید؟

— ماسلوا.

— طبقه؟

— مشانکا.

— مذهب؟

— ارتدکس.

— شغل؟

— در یک خانه کار می‌کنم.

— در چه جور خانه‌ای؟

— آقای رئیس! آقایان این جور خانه‌ها را خوب بلدند!

چند نفر به صدای بلند خندیدند. رئیس دادگاه به یک اشاره آنها را به سکوت فرا خواند. در نگاه و لبخند و صورت ماسلوا چیز عجیبی بود که آدمی را متأثر می‌کرد.

— چند بار به دادگستری احضار شده‌اید؟

— تا حالا پایم به این جور جاها نرسیده.

— رونوشت دادنامه را به شما داده‌اند؟

— بله.

بنشینید.

متهم به‌ناز دامنش را مرتب کرد و به طنازی به جای خود نشست و دستهای سفیدش را در آستین، فرو برد و همچنان به رئیس خیره ماند. گواهان و پزشک کارشناس در جایگاه تماشاگران منتظر نوبت خود نشسته بودند. منشی دادگاه از جا بلند شد و دادنامه را به صدای بلند خواند. دو حرف «ر»، «ل» را یکسان ادا می‌کرد. بیانش یکنواخت بود و به زمزمه می‌ماند و کمتر فهمیده می‌شد. قضاات گاهی به راست و گاهی به چپ تکیه می‌دادند و گاهی به جلو خم می‌شدند. گاهی چشم خود را می‌بستند، گاه چشم می‌گشودند و آهسته با هم چیزهایی می‌گفتند. یکی از نگهبانان شمشیر

به دست، بی حوصله شده بود و خمیازه می کشید. کارتینیکین، از متهمان با آن که بی حرکت نشسته بود، اعصاب گونه اش می لرزید. بچکوا آمرانه نشسته بود و گاهی با انگشت هایش سر خود را می خاراند.

ماسلوا گاهی بی اعتنا بود گاهی از جا می جست و آماده پرخاش می شد. گاهی سرخ می شد، گاهی آه می کشید، گاهی دستهایش را تکان می داد و به اطراف خود نظر می انداخت. دوباره آرام می شد و به منشی گوش می داد که همچنان دادنامه را می خواند.

نخلیدف که در ردیف اول جایگاه هیأت منصفه نشسته بود، با عینک یک چشم از دور به ماسلوا خیره مانده بود و طوفانی عجیب آرامش روحی او را درهم ریخته بود.

دادنامه ای که منشی دادگاه آن را قرائت می‌کرد، چنین تنظیم شده بود: «روز هفدهم ژانویه سال... بازرگانی به نام سملکف، از اعضای اتحادیه کارفرمایان، و از اهالی کورگان سیبری، در هتل موریتانی فوت می‌کند. پزشک محله مرگ را در اثر زیاده روی در باده خواری و حمله قلبی تشخیص می‌دهد و اجازه دفن صادر می‌کند.»

«چند روز بعد از مرگ سملکف، یکی از دوستان و همکاران او به نام تموچین، در سر راه سفر به پتروگراد، از درگذشت دوست خود باخبر می‌شود. قضایا را دنبال می‌کند و به مقامات قضایی اطلاع می‌دهد که مرگ سملکف مشکوک به نظر می‌آید. تحقیقات مقامات مسئول نظر تموچین را تأیید می‌کند و اینک موارد اتهام به شرح زیر به عرض دادگاه محترم می‌رسد:»

«۱. سملکف چند روز پیش از مرگ مبلغ سه هزار و هشتصد روبل از حساب بانکی اش دریافت کرده بود، در صورتی که ثبت اموال او بعد از مرگ نشان می‌دهد که فقط ۳۱۲ روبل و ۱۶ کوپک از پول نقد او باقی مانده است.»

«۲. سملکف روز پیش از مرگ را با کاترین ماسلوا در فاحشه خانه و هتل موریتانی گذرانده است و این زن به دستور او و در غیاب او، به اتاقش رفته، و در حضور افمی بچکوا، و سیمون کارتی نیکین، خدمتکاران هتل، در چمدان او را باز کرده است و خدمتکاران پولها را به چشم خود در چمدان

بازرگان دیده اند.»

«۳. تحقیقات نشان می دهد که بعد از رفتن سملکف از فاحشه خانه به هتل، کاترین ماسلوا به همدستی سیمون کارتی نیکین، گرد سفیدی در مشروب ریخته و به خورد او داده است.»

«۴. روز بعد از مرگ بازرگان، کاترین ماسلوا انگشتر برلیانی را که مدعی است سملکف به او هدیه داده، به خانم رئیس خود فروخته است.»

«۵. اُفمی بچکوا، یکی از متهمان فردای درگذشت سملکف مبلغ هزار و هشتصد روبل به حساب بانکی خود ریخته است.»

«بعد از به دست آمدن این قراین و دلایل، دستور نبش قبر و کالبدشکافی صادر می شود و در تجزیه شیمیایی معلوم می شود که در معدۀ متوفی مقداری سم وجود داشته که برای کشتن او کافی بوده است.»

«در بازجویی، بچکوا و کارتی نیکین گناه را به گردن نگرفته اند. ماسلوا هم اظهار داشته است که به دستور سملکف، به هتل موریتانی رفته و جلو چشم دو خدمتکار در چمدان را باز کرده، چهل روبل برداشته و به بقیۀ پولها دست نزده است. ماسلوا مسموم کردن سملکف را انکار می کند و می گوید که وقتی به هتل رفته، به سفارش کارتی نیکین گرد سفیدی را که چیزی جز داروی خواب آور نبوده، در مشروب او ریخته تا آرام بگیرد و از او دست بردارد. درباره انگشتر الماس هم اظهار می دارد که سملکف انگشتر را بعد از کتک زدن، برای دلجویی به او هدیه داده است.»

«افمی بچکوا گفته است که از وجود پول در چمدان اطلاع نداشته، و حتی قدم به اتاق بازرگان نگذاشته است. و ماسلوا را متهم می کند که با در دست داشتن کلید چمدان پولها را تمام و کمال ربوده است.»

ماسلوا وقتی این کلمات را شنید، از جا جست و با دهان باز، مبهوت و متحیر، به بچکوا که در کنارش نشسته بود نگاه کرد.

«افمی بچکوا ادعا می کند هزار و هشتصد روبلی که بعد از این ماجرا

به حساب خود ریخته، اندوخته سالها زحمت و کار او و کارتی نیکین بوده است.»

«اما سیمون کارتی نیکین در بازجویی مقدماتی اعتراف کرده است که او و افسی بچکوا به تشویق ماسلوا به این دزدی دست زده، پول را بین خود تقسیم کرده‌اند و به این نکته معترف است که داروی خواب‌آور را او در اختیار ماسلوا گذاشته است.»

ماسلوا دوباره از جا جست. سرخ شده بود؛ می‌خواست حرفی بزند که مأمور انتظامات جلو او را گرفت و از او خواست که آرام به جای خود بنشیند.

«در بازجوییهای بعدی، کارتی نیکین منکر همه چیز می‌شود. دزدی و شرکت در قتل را انکار می‌کند و مانند افسی بچکوا ادعا می‌کند که هزار و هشتصد روبل را، از دستمزد خود و انعام مشتریان هتل بعد از سالها کار و زحمت ذخیره کرده‌اند و قصد ازدواج دارند.»

بعد از ذکر این جزئیات، چگونگی مواجهه متهمان، شهادت گواهان، و نظر کارشناسان به تفصیل بیان شده بود:

«از بازجوییها و تحقیقات و قرائن و دلایلی که به عرض دادگاه محترم رسید، چنین معلوم می‌شود که سیمون کارتی نیکین سی و سه ساله، افسی بچکوا چهل و سه ساله، و کاترین ماسلوا بیست و هفت ساله، روز هفدهم ژانویه به همدستی یکدیگر مبلغ دو هزار و پانصد روبل و یک انگشت برلیان از اموال سملکف بازرگان را به سرقت برده و خود او را مسموم کرده و به قتل رسانده‌اند. دادستان جرم متهمان را با بندهای چهارم و پنجم ماده ۱۴۳۵ قانون جزا، و ماده ۲۰۱ آیین دادرسی کیفری منطبق می‌داند و از دادگاه محترم تقاضا دارد در حضور هیأت منصفه کیفر قانونی متهمان را مشخص سازند.»

بعد از قرائت این دادنامه طولانی منشی دادگاه اوراق خود را مرتب کرد و به جای خود نشست. همه حاضران نفسی به راحتی کشیدند؛ به این امید که بزودی بحثهای افشاگرانه در می‌گیرد و حقایق آشکار می‌شود و دادگاه با

محکومیت تبهکاران و پیروزی حق و عدالت به پایان می‌رسد. در این میان، تنها نخلیدف احساسی جز دیگران داشت و به سرنوشت هولناک ماسلوا می‌اندیشید که ده سال پیش چنان پاک و معصوم بود و حالا به چنین گردابی غلتیده بود.



رئیس دادگاه بعد از گفتگوی کوتاهی با قضات، از سیمون کارتی نیکین متهم شماره یک خواست که از جا بلند شود و به پرسشهای او پاسخ دهد. متهم از جا برخاست، دستهایش را روی نوارهای شلوارش می فشرد و لبهایش بی اراده می جنبید.

— شما متهم هستید که روز هفدهم ژانویه به همدستی افمی بچکوا، و کاترین ماسلوا از چمدان سملکف دزدی کرده اید و به کاترین ماسلوا گرد ارسنیک داده اید که در مشروب او بریزد. این اتهامات را قبول می کنید؟
— من... من این کارها را نکرده ام، بی گناهم؛ وظیفه ما خدمت به مشتری است. نه...
— مطالب دیگر را برای بعد بگذارید؛ فعلاً بگویید که اتهامات را قبول دارید یا نه؟

— من بیگناهم؛ می خواستم فقط...
— بعداً به مطالب دیگر رسیدگی می کنیم.
— من... من هیچوقت دزدی نکرده ام. آدم نکشته ام. من...
مأمور انتظامات در گوش او چیزی گفت و آرامش کرد. کارتی نیکین به جای خود نشست. رئیس دادگاه همان سؤال را با متهم دوم در میان گذاشت.

— افمی بچکوا! شما متهم هستید که روز هفدهم ژانویه به همدستی

سیمون کارتتی نیکین و کاترین ماسلوا در هتل موریتانی یک انگشتر الماس و مبلغی پول از چمدان سملکف بازرگان دزدیده‌اید و با هم قسمت کرده‌اید و خود بازرگان را هم مسموم کرده و کشته‌اید. این اتهامات را قبول دارید؟ بچکوا به جای حرف زدن فریاد می‌کشید؛ به نظر می‌آمد که برای جنگ و دعوا آمادگی کامل دارد.

— من بیگناهم. پای من به اتاق سملکف نرسیده. هرچه پیش آمده زیر سر این فاحشه کثافت است که کنار من نشسته.

— این حرفها را برای بعد بگذارید.

— من نه پول کسی را دزدیده‌ام، نه زهر توی مشروب کسی ریخته‌ام. اگر آنجا بودم، نمی‌گذاشتم این نانجیب آن مرد بیچاره را بکشد.

— پس شما اتهامات را قبول ندارید؟

— اینها همه دروغ است، تهمت است، من...

— بسیار خوب، بنشینید... و حالا نوبت شماست کاترین ماسلوا. شما متهم هستید که از خانه‌ای که محل کار شماست، به اتاق هتل رفته‌اید و از چمدان سملکف بازرگان پول و انگشتر دزدیده‌اید. و بعد از قسمت کردن پولها، سملکف را به هتل موریتانی برده، در مشروبش زهر ریخته‌اید و باعث مرگ او شده‌اید. به گناه خودتان اعتراف می‌کنید؟

رئیس دادگاه نرم و آرام این چیزها را می‌گفت؛ مثل این بود که شعری را از بر می‌خواند!

— من گناهی ندارم، چیزی ندارم، انگشتر را هم خود او به من هدیه داد.

— پس شما در سرقت دوهزاروپانصد روبل دست نداشته‌اید؟

— خیر، من فقط چهل روبل از آن چمدان برداشتم.

— این اتهام را قبول ندارید که در مشروب سملکف زهر ریخته‌اید؟

— این اتهام را قبول ندارم. خیال می‌کردم آن گرد، داروی خواب‌آور

است و هیچ خطری ندارد؛ به خدا قسم خیال بدی نداشتم.

- پس شما هیچکدام از اتهامات را به عهده نمی‌گیرید؟
- فقط قبول می‌کنم که گرد در مشروب سملکف ریخته‌ام. فکر می‌کردم آرام می‌شود و می‌خوابد.
- حالا که چیزی را قبول ندارید، همه چیز را از اول شرح بدهید.
- رئیس دادگاه دستهایش را روی میز سبزپوش گذاشت و به متهم خیره شد. ماسلوا لحظه‌ای خاموش ماند.
- همه چیز را شرح بدهید. با اعتراف صادقانه بار گناهتان را سبک کنید.
- وقتی به هتل رسیدم، مست بود. خیلی مست بود. تا آمدن از اتاق بیرون بیایم، جلو مرا گرفت.
- وقتی از «او» حرف می‌زد، چشمهایش از ترس گرد می‌شد. افکارش پیریشان بود. نمی‌توانست حوادث را آنطور که روی داده بود در ذهن مرتب کند.
- بعد چه شد؟
- بعد؟ ... کمی آنجا ماندم و دوباره به خانه برگشتم.
- دادیار که در جایگاه خود به آرنجش تکیه داده بود، از رئیس دادگاه اجازه خواست که از متهم سؤالهایی بکند.
- می‌خواستم بدانم ماسلوا پیش از این ماجرا سیمون کارتی‌نیکین را می‌شناخته؟
- رئیس دادگاه پرسش او را تکرار کرد. ماسلوا با ترس، به دادستان می‌نگریست.
- بله، من سیمون را می‌شناختم.
- باید دید میزان این آشنایی چه اندازه بود؟ چه روابطی بین او و سیمون بوده.
- چه رابطه‌ای؟ سیمون معمولاً می‌آمد و مرا پیش مشتریهای هتل

می برد. رابطه ما همین بود.

— برای روشنتر شدن موضوع، متهم جواب بدهد که چرا سیمون کارتی نیکین او را پیش مشتریها می برده. چرا از میان آن همه زن او را انتخاب می کرده؟

دادیار لبخند شیطننت آمیزی داشت. ماسلوا گاهی به او و گاهی به رئیس نگاه می کرد. ترس سراپایش را گرفته بود.

— نمی دانم چرا. سیمون هر وقت می آمد، یکی را انتخاب می کرد. نگاه ترسناک او دور تالار چرخید و یک لحظه روی نخلیدف ثابت ماند. شاهزاده نگران شد که مبادا او را شناخته باشد. ماسلوا نگاهش را از هیأت منصفه برداشت و متوجه دادیار شد.

— معلوم می شود که متهم و سیمون کارتی نیکین با هم حساب خصوصی نداشته اند. فعلاً سؤال دیگری ندارم.

دادیار قلم را روی کاغذ گذاشت و وانمود کرد که چیز مهمی را یادداشت می کند و درواقع چیزی نمی نوشت؛ فقط برای این که خود را نکته سنج و باریک بین نشان دهد ادای دادیاران و وکلای مدافع برجسته و نام آور را درمی آورد. رئیس دادگاه با قاضی عینکی آهسته چیزهایی گفت و پرسشهای رسیده از هیأت منصفه را با او بررسی کرد و دنباله بازجویی از ماسلوا را گرفت.

— بعد چه اتفاقی افتاد؟ وقتی از هتل به خانه برگشتید چه کردید؟

— خیلی خسته بودم. به اتاقم رفتم و خوابیدم، ولی هنوز چشمم گرم نشده بود که «برت» خدمتکار خانه ما، بیدارم کرد و گفت پاشو برو پایین. خاطرخواه تو دوباره آمده و خیلی دردرس درست کرده. مرتب برای دخترها مشروب سفارش می دهد، بی آن که یک روبل توی جیبش باشد. از اخلاق خانم رئیس خبر داشتم که سفارشات نسیه را قبول نمی کند. ناچار شدم پایین بروم. سملکف کلید چمدانش را به من داد و گفت که بروم در چمدان را باز

کنم و چهل روبل برایش بیاورم.
رئیس با قضات آهسته حرف می زد و حواسش جای دیگری بود، اما وانمود می کرد که چیزی را ناشنیده نمی گذارد.

— خوب، بعد چه شد؟ در هتل چه کردید؟
— سیمون و افمی بچکوا را خبر کردم. آنها هم با من به اتاق آمدند.
بچکوا پایش را به زمین کوبید و فریاد کشید.
— دروغ می گوید. پای من به آن اتاق نرسیده. حرفهای این هرزه را باور نکنید!

آرامش کردند و ماسلوا دنباله حرفش را گرفت:
— جلو چشم این دو نفر در چمدان را باز کردم و چهار اسکناس قرمز رنگ ده روبلی برداشتم.
دادیار سؤال تازه ای را طرح کرد.
— وقتی متهم چهار اسکناس ده روبلی را برداشته، متوجه شده که چقدر پول توی چمدان است؟

هروقت دادیار چیزی می پرسید، ماسلوا دست و پایش را گم می کرد.
احساس می کرد که دادیار می خواهد او را به دام بیندازد.
— من بقیه اسکناس ها را نشمردم؛ فقط متوجه شدم که چند اسکناس صد روبلی هم توی چمدان بود.

— پس متهم اسکناسهای صد روبلی را به چشم خود دیده.
رئیس دادگاه به ساعتش نگاهی کرد و دنباله ماجرا را از ماسلوا پرسید.
— من پول را برداشتم و به خانه آمدم.
— در آنجا چه شد؟

— پول را به او دادم. دست بردار نبود. باز مرا با خودش به هتل آورد.
— چه جور گرد را توی مشروب ریختید؟
— خیلی ساده. گرد را توی مشروبش ریختم و به دست او دادم.

— چرا به او گرد دادید؟

آه جانسوزی کشید.

— دست از سرم برنمی داشت. از دستش به ستوه آمده بودم. ناچار رفتم و سیمون را صدا زدم و به او گفتم که خسته شده‌ام. چه کار باید بکنم؟ سیمون بسته گرد را به من داد که در مشروبش بریزم تا خواب برود. وقتی به اتاق رفتم، حال سملکف خیلی خراب بود. جلوپاراوان به زمین افتاده بود و از من مشروب می‌خواست. روی میز یک بطری شامپانی بود. گرد را در لیوان شامپانی او حل کردم. لیوان را تا ته سر کشید. خدا می‌داند که نمی‌دانستم آن گرد سم‌کننده است.

— حالا از انگشتر بگویید. چگونه به دست شما افتاد؟

— وقتی از خانه به هتل آمدم، دیدم حال او خیلی خراب است. گفتم که می‌خواهم به خانه برگردم، کتکم زد. با مشت توی سرم کوفت. شانه وسط موهایم شکست. دیگر حاضر نبودم یک دقیقه پیش او بمانم. جلو مرا گرفت، خواهش کرد، التماس کرد، انگشترش را درآورد و به من هدیه داد که پیش او بمانم.

دادیار باز از جا بلند شد و از رئیس دادگاه اجازه گرفت و از متهم پرسید که چه مدت در اتاق سملکف بوده است؟ ماسلو باز به هراس افتاد.

— به خاطر من مانده چه مدت در آنجا بودم.

— شاید متهم این را هم به خاطر ندارد که وقتی از اتاق سملکف بیرون آمده به اتاق دیگری رفته؟

— چرا به خاطر دارم که به اتاق پهلویی رفتم.

— برای چه به آنجا رفتید؟

— منتظر بودم که کارتی نیکی برود و درشکه خبر کند.

— کارتی نیکی هم به این اتاق آمد؟

— بله.

— برای چه منظوری؟

— کمی شامپانی مانده بود. آورده بود با هم بخوریم.

— پس با هم شامپانی خوردید؟ حتماً خیلی چیزها با هم گفتید؟ یادتان

هست از چه چیزهایی حرف زدید؟

ماسلوا سرخ شده بود.

— چیز مهمی نگفتم. حرفهای معمولی می زدیم، من که همه چیز را

برای شما گفتم. جز این حرفی ندارم، من بیگناهم.

دادیار دوباره در جای خود نشست و روی کاغذی یادداشت کرد که

«ماسلوا و سیمون کارتی نیکین مدتی با هم در یک اتاق گذرانده اند.» رئیس

دادگاه باز از متهم خواست که اگر حرفی دارد بزند.

— من همه چیز را گفتم.

رئیس دادگاه چیزهایی یادداشت کرد و با یکی از قضات درگوشی

چیزهایی گفت. و ده دقیقه تنفس اعلام کرد و از جا بلند شد و از تالار بیرون

رفت. این تنفس به تقاضای قاضی بیمار داده شده بود. چون معده اش درد

گرفته بود و می خواست که در این فاصله چند قطره از شربت تازه ای را که

پزشک همین امروز صبح تجویز کرده بود بخورد.

هیأت منصفه و دادیار و وکلای مدافع و گواهان نیز به دنبال قضات از

تالار بیرون رفتند. تق و توق صندلیها از هر طرف بلند شده بود. نخلیدف نیز به

اتاق ویژه هیأت منصفه آمد و کنار پنجره نشست و به فکر فرو رفت.

آری! خود او بود. کاتیوشا بود. نخلیدف داستان آشنایی با او را از نخستین روز به یاد می‌آورد. در آن سال، او دانشجوی سال سوم بود و پایان‌نامه دانشگاهی‌اش را درباره «مالکیت اراضی» آماده می‌کرد و برای گذراندن تعطیلات تابستان به مزرعهٔ ییلاقی عمه‌هایش رفته بود. معمولاً تعطیلات تابستان را در املاک مادر، یا خواهرش، نزدیک مسکو می‌گذراند ولی آن سال خواهرش شوهر کرده بود و مادرش برای استفاده از آبهای شفابخش معدنی به خارج رفته بود. نخلیدف که می‌خواست پایان‌نامه‌اش را بنویسد، به فکر افتاد نزد عمه‌هایش برود که گوشهٔ آرامی داشتند و او را که یگانه وارثان بود بسیار عزیز می‌شمردند. نخلیدف زندگی ساده و بی‌پیرایهٔ آنها را دوست می‌داشت.

شاهزاده در این تابستان شور و حرارت لذتبخش جوانی را حس می‌کرد؛ زیرا برای نخستین بار به ذوق خودش، و نه همراه دیگران، به سیروسفر می‌رفت؛ زیبایی و عظمت زندگی را می‌شناخت. به اهمیت نقشی که انسان در کشاکش حیات به‌عهده دارد، پی می‌برد. پی می‌برد که چگونه باید از عالم رؤیا فاصله بگیرد، با واقعیات آشنا شود و با امید و اطمینان به سوی کمال پیش برود. در آن سال، موقع تحصیل کتاب «توازن اجتماعی» هربرت اسپنسر را خوانده بود و عقاید این دانشمند دربارهٔ مالکیت زمین، در او تأثیر عمیقی گذاشته بود. خانوادهٔ او از بزرگ‌مالکان بودند. اگرچه پدرش چندان ثروتی نداشت ولی مادرش بیش از ده‌هزار هکتار زمین ارث برده بود. بعد از

مطالعه کتاب، فهمید که مالکیت ارضی با چه بیرحمیها و بیعدالتیها درآمیخته است و به همین سبب، زمینهای موروثی پدرش را، گرچه وسعت زیادی نداشت، میان دهقانان قسمت کرد. این بخشش که او را با اخلاق و معنویات پیوند داده و لذت بیسابقه‌ای نصیبش کرده بود، مثل عطر در وجودش پراکنده شد. انتخاب موضوع «مالکیت اراضی» برای پایان‌نامه دانشگاهی نیز به همین دلیل بود.

در مزرعه ییلاقی عمه‌هایش، صبحها زود برمی‌خاست و در مه صبحگاهی، در آب چشمه‌ای که از پای تپه‌ای می‌گذشت، سر و تن را شستشو می‌داد. وقتی به خانه برمی‌گشت، هنوز شبنم بامدادی روی گلها نشسته بود. قهوه‌ای می‌خورد و کتابهایی را که برای نوشتن پایان‌نامه مفید می‌دانست مطالعه می‌کرد و یادداشت برمی‌داشت. گاهی قلم و کتاب و دفتر را به حال خود می‌گذاشت و برای سیر و گردش به بیشه‌ها و کشتزارهای اطراف می‌رفت. پیش از ظهر به باغ برمی‌گشت و لحظه‌ای می‌آسود و ناهار را با عمه‌هایش می‌خورد و با خوش‌مشربی و شوخ‌طبعی سرشان را گرم می‌کرد. گاهی به سواری و قایقرانی می‌رفت. شبها گاهی به مطالعه مشغول می‌شد، گاهی پهلوی عمه‌خانمها می‌نشست و ساعتی را با گفتگوهای شیرین سپری می‌کرد. در شبهای مهتابی که خواب به چشمهایش نمی‌رفت، به باغ می‌رفت و تا سپیده‌دم در اندیشه‌ها و رؤیاها غرق می‌شد.

ماه اول چنان به خوشی و آرامش گذشت که دانشجوی خوشبخت کوچکترین توجهی به کاتیوشای سیاه‌چشم و نازک‌اندام و شاداب نداشت. هنوز بسیار جوان بود و تا آن هنگام در سایه مادر بزرگ شده بود؛ زن را موجودی محترم و پاکدامن می‌شمرد که دلسوز خانواده است و تنها برای ازدواج مناسب است.

یک روز ماجرای پیش‌آمد که برای او تازگی داشت. آن روز خانم همسایه با پسر و دو دخترش که هر سه دانش‌آموز دبیرستان بودند، به مهمانی

نزد عمه‌ها آمده بودند. نقاش جوانی نیز همراه آنها بود. بعد از خوردن چای، جوانها به چمنزار نزدیک خانه رفتند. کاتیوشا هم با آنها بود. برای شادی و سرگرمی به «گرگ بازی» مشغول شدند. به این ترتیب که یکی گرگ می‌شد و سر در پی دیگری می‌گذاشت. هر جفت تا وقتی دست در دست یکدیگر داشتند، از حمله گرگ در امان بودند؛ اما به محض این که دست هم را رها می‌کردند تا جفتشان را عوض کنند، گرگ حمله می‌کرد و اگر یکی را می‌گرفت، جای او با گرگ عوض می‌شد و بازی ادامه پیدا می‌کرد. نخلدیف چند بار با کاتیوشا جفت شد. می‌گفتند و می‌خندیدند. و هرگز به فکر دانشجوی جوان نمی‌رسید که روزی دلبسته او شود.

جوان نقاش که در روستا پرورش یافته بود، پساهای کوتاه و ورزیده‌ای داشت. وقتی می‌دوید، هیچکس به او نمی‌رسید. کاتیوشا یک بار از چنگ جوان نقاش گریخت. نقاش سر در پی نخلدیف گذاشت. کاتیوشا به نخلدیف اشاره کرد که خود را پشت درختها برساند و دست او را بگیرد. او هم به این اشاره پاسخ داد و به شتاب دوید، ولی پشت درختها، پایش لغزید و در گودال افتاد و صورتش به شبنم آلوده شد. خندان از جا بلند شد و خود را به کاتیوشا رساند و دستش را گرفت.

— خار توی دستتان رفته؟ بد جوری زمین خوردید؟

— جلوپایم را نگاه نکردم، توی گودال افتادم.

به هم نزدیکتر شدند. هیچکدام نمی‌دانستند چه می‌کنند. کاتیوشا دست نخلدیف را فشرد و لبهایشان به هم رسید. کاتیوشا دستش را درآورد و دوید.

— وقت دویدن است، گرگ نمی‌تواند مرا بگیرد.

با دست شاخه یاس سفید را گرفت و پشت سرش را نگاه کرد. هنوز لبهایش می‌سوخت. و از آن روز دلهایشان به سوی یکدیگر کشیده می‌شد. از آن‌پس هر وقت نخلدیف، کاتیوشا را با پیش بند سفیدش در گوشه‌ای می‌دید، دنیا در برابر چشم او غرق نور می‌شد و همه چیز در نظرش شادابتر و تازه‌تر و

زیاتر می نمود. احساسات کاتیوشا نیز از او دست کم نداشت. برای نخلیدف دنیا رنگ و بوی تازه ای یافته بود. اگر در نامه مادرش خبر تأثرآوری بود، اگر پایان نامه اش با مشکل و معمایی برمی خورد، اگر غم و غصه ای قلبش را می فشرد، دیدار کاتیوشا اندوه و گرفتگی را می شست و پاک می کرد.

اگرچه کاتیوشا در خانه کارهای زیادی داشت، وقت آزادش هم زیاد بود. نخلیدف کتابهای داستایفسکی و تورگنیف را برای خواندن به او می داد. کاتیوشا داستان «آرامش» تورگنیف را از همه بیشتر دوست داشت. جلو دیگران زیاد با هم حرف نمی زدند. در راهرو، در ایوان، و هر جاکه یکدیگر را می دیدند چیزهایی به هم می گفتند. گاهی نخلیدف به اتاق ماترنا خدمتکار سالخورده می رفت و در آنجا چای می خورد و با کاتیوشا به صحبت می نشست. پنداری از تنهائی می ترسیدند. زیرا در تنهائی چشمهایشان با هم صحبت می کرد. ماریا ایوانونا عمه خانم جدی و سختگیر، از آن می ترسید که برادرزاده اش بیشتر دلبسته کاتیوشا شود و زمام عقل از دستش رها شود. ترس او بی مورد بود. نخلیدف، کاتیوشا را معصومانه دوست داشت و احساس او از محبت و دوستی فراتر نمی رفت. سوفی ایوانونا عمه خانم نرم خو و مهربان نیز مثل خواهرش دل واپس بود. می ترسید، برادرزاده اش چنان گرفتار عشق شود که بندها را پاره کند، عظمت و افتخارات خانوادگی را نادیده بگیرد و با این دختر بی اصل و نسب پیوند زناشویی ببندد.

اگر نخلیدف معنی عشق را بیشتر می فهمید، اگر به مانعی برمی خورد، اگر عمه خانمها قدم پیش می گذاشتند تا او را از کاتیوشا جدا کنند، شاید عاصی می شد و پشت پا بر تمام اختلافات می زد و با کاتیوشای پاکدامن و معصوم عروسی می کرد؛ ولی عمه ها دلوایسی ها را پنهان کردند و با او چیزی نگفتند و مانعی درست نکردند تا او بر سر لج بیفتد و آتش عشقش تیزتر شود.

نخلیدف احساس عاشقانه اش را ساده و طبیعی می شمرد. این احساس لطیف هردو را شادمان می کرد و روحشان را از لذتی پایان ناپذیر لبریز

می ساخت. به هنگام بدرود، چشمان اشک آلود کاتیوشا را دید و منقلب شد. تا چند روز بعد احساس می کرد که چیزی در خانه عمه ها جا گذاشته که خوبتر و گرانیهاتر از آن در تمام عمر نصیب او نخواهد شد؛ و تا مدتی این احساس قلبش را می فشرد.

کاتیوشا نیز بعد از رفتن نخلیدف، به گوشه ای رفت و به تلخی گریست و این احساس غم آلود تا چند روز رهایش نمی کرد.

سه سال پس از این ماجرا، دوباره گذار نخلیدف به خانه عمه‌ها افتاد. مزرعه ییلاقی آنها سر راه اردوگاه نظامی او بود. شاهزاده دیگر آن جوان ساده و پاکدل سه سال پیش نبود. در آن روزها مهربان و صمیمی و فداکار بود؛ و حالا برعکس جوانی بود خودخواه و هوسران، که با ظاهری آراسته اوقاتش را به هرزگی می‌گذراند. در آن روزها در دلش آتش شوق زبانه می‌کشید، با اشتیاق و عشق در راه طلب گام برمی داشت تا بر اسرار جهان دست یابد و حالا شهوت‌پرستی و لذایذ جسمی کمال مطلوبش بود. در آن روزها با احساسی عمیق و شکوهمند و والا به سوی طبیعت و زیباییهای معنوی کشیده می‌شد و حالا جز تفریح و خوشگذرانی و رفت‌وآمد با دوستان سبکسرچیزی برای او اهمیت نداشت. در آن روزها زن را موجودی اسرارآمیز و دلربا می‌دانست که پیچیدگی و رمز بر دلربایی او می‌افزاید و حالا زن را برای فرونشاندن آتش شهوت می‌خواست. در آن روزها به پول نیازی نداشت؛ یک سوم ماهانه‌ای که از مادرش می‌گرفت برای او بس بود. حتی املاک موروثی پدرش را جوانمردانه میان دهقانان قسمت کرده بود و حالا با آن که هر ماه هزارویانصد روبل از مادرش می‌گرفت چند برابر خرج داشت و مدام با مادرش درگیر مسائل مالی بود. در آن روزها شخصیت افراد را به اخلاق و معنویات وابسته می‌دانست و حالا شخصیت هرکس را در سینه ستبر و قدرت شهوانی او می‌دید.

این دگرگونی دلایل روشنی داشت؛ در آن روزها برای فهم حقایق به

تفکر و تأمل می‌پرداخت و حالا برعکس دنیا را از چشم دیگران نگاه می‌کرد و هرچه دیگران می‌گفتند باز می‌گفت. رنج بردن و از راه درست به حق و حقیقت رسیدن کار هرکس نیست. او نیز راه آسان را انتخاب کرده بود. بجای این که از اخلاق و معنویات یاری بگیرد به فرونشاندن هوسهای حیوانی قناعت می‌کرد. از روزی که در این راه پست و هموار قدم گذاشت، اطرافیانش خوشحال شدند. برای او کف زدند و چون جان شیرین او را در میان گرفتند.

در آن روزها که نخلیدف از حق و عدالت دفاع می‌کرد، آسایش بی دلیل توانگران و بدبختی طاق‌سوز بینوایان را به باد انتقاد می‌گرفت، مادرش، عمه‌هایش و همه اطرافیان او را دست می‌انداختند، فیلسوف و فلسفه‌بافش می‌خواندند اما حالا که عوض شده بود، داستانهای مبتذل می‌خواند، برای تماشای نمایشهای مسخره به تئاتر فرانسه می‌رفت، خوشمزگی می‌کرد، دلقک بازی درمی‌آورد، همه برای او هورا می‌کشیدند و تشویقش می‌کردند. در آن روزها که ولخرجی نمی‌کرد، مشروب نمی‌خورد، لباس ساده می‌پوشید، فروتن و مردم دوست بود، دوستان و کسانش او را ابله و ناچیز می‌شمردند و حالا که برای رفتن به شکار تفریح و عوض کردن اثاث اتاق کارش مثل ریگ پول خرج می‌کرد، به به می‌گفتند و سلیقه‌اش را می‌ستودند و برای او هدیه‌های ارزشمند می‌فرستادند. در آن روزها که از هوسرانی پرهیز می‌کرد و نمی‌خواست جوان آلوده‌ای باشد، مادرش برای سلامت جسم او واهمه داشت. اما همین که کسان او پی بردند به راه تازه‌ای افتاده و برای خودش مردی شده و با یک خانم فتنه‌گر فرانسوی روی هم ریخته، خیالشان آسوده شد؛ حال آن که وقتی از عشق پاک او به کاتیوشا خبردار شده بودند، خواب و آرام نداشتند که مبادا با این دختر معصوم عروسی کند و خانواده را سرشکسته سازد.

وقتی که نخلیدف از نظر قانونی به سن رشد رسید و اختیار اموالش را به دست گرفت و اراضی موروثی پدر را میان دهقانان قسمت کرد، زبان به

سرزنش او گشودند و گفتند که این بذل و بخشش نه تنها به نفع دهقانان نیست بلکه آنها را پرور می‌کند و به تبلی و بیکارگی عادت می‌دهد. اما وقتی وارد خدمت نظام شد و شب‌وروزش را با دوستان اشراف‌منش به قمار و عیاشی می‌گذراند و خرجهای کلان می‌کرد و گاهی قرضهای سنگین بالا می‌آورد، مادرش خم به ابرو نمی‌آورد. این کارها را برای مردی از طبقه اشراف طبیعی می‌دانست و حتی خوشحال بود که فرزندش سر عقل آمده با دوستان هم طبقه خود نشست و برخاست می‌کند و به تفریحات شایسته و برآورنده می‌پردازد.

نخلیدف به این آسانی در گرداب دگرگونی غرق نشد؛ اول کمی تردید داشت، احساس می‌کرد آنچه وجدان نمی‌پسندد خویشان او دوست دارند و آنچه وجدان می‌پسندد اطرافیانش از آن بیزارند. چندی در این کشاکش دست و پا زد و تقلا کرد، اما کم کم اعتماد به نفس را از دست داد و ذره ذره تسلیم شد. دیگر ندای وجدان را نمی‌شنید. و تنها صدایی که می‌شنید از آن اطرافیانش بود. با این وصف، عبور از این گذرگاه رنج‌آور بود. برای این که خود را فراموش کند، به دود و مشروب روی آورد. چندی نگذشت که با فضای تازه خو گرفت و آرامش از دست رفته را بازیافت.

برای جدا شدن و فاصله گرفتن از طبع لطیف و وجدان پاک، ناچار بود ندی وجدان را خاموش سازد و تنها به صدای اطرافیان گوش بدهد. بعد از ورود او به پترزبورگ این دگرگونی شکل گرفت و هنگامی که لباس افسر گارد را پوشید، از احساسات قدیم چیزی در او نمانده بود.

خدمت نظام معمولاً جوانان را به گمراهی و تن‌پروری می‌کشاند؛ زیرا جوانان در این لباس کار عاقلانه و مفیدی انجام نمی‌دهند، از وظایف اجتماعی باز می‌مانند، فکرشان در تنگنای احترام به پرچم و لباس و درجات نظامی محدود می‌شود. سلسله مراتب و درجات نظامی از تمام مسائل جهان برای آنها مهمتر جلوه می‌کند تا آنجا که خیال می‌کنند کار دنیا عبارت از این است که به درجات پائین‌تر از خود زور بگویند و از درجات بالاتر زور

بشنوند.

اطاعت کورکورانه، احترامات ساختگی به لباس و درجه کم کم کار را به آنجا می‌کشد که هر نوع بیرحمی و فساد در این محدوده مجاز شناخته می‌شود. و در این میان، افسران گارد امپراتوری که از دودمان اشراف و توانگرانند، در اثر آشنایی و رفت‌وآمد با خانواده امپراتور به جنون خودخواهی دچار می‌شوند. نخلیدف نیز از روزی که لباس افسران گارد امپراتوری را پوشید، به بیماری خودپرستی مبتلا شد.

از این پس لباس نظامی او را خیاطان چیره‌دست از گرانبهاترین پارچه می‌دوختند. کلاهش را بهترین کلاه‌دوزها درست می‌کردند. اسلحه کمری‌اش را دیگری برق می‌انداخت و صیقلی‌اش می‌کرد. اسب بادپای او را چندین نفر تیمار می‌کردند و زین و برگ می‌بستند و او کاری جز این نداشت که در میدان مشق سربازخانه حاضر شود، بر اسب بنشیند و شمشیرکش چهارنعل بتازد و به عده‌ای آموزش نظامی بدهد. مقامات عالیرتبه و شخص تزار افسران گارد را تشویق می‌کردند و آنها را افتخار جامعه می‌شمردند. نخلیدف بعد از پایان خدمت روزانه به باشگاه افسران یا کاباره‌های مشهور می‌رفت، با همقطاران می‌خورد و می‌نوشید و بی حساب خرج می‌کرد و شب‌هنگام به تئاتر یا مجلس رقص می‌رفت و با زنان به عیش و عشرت می‌گذرانید و بدینگونه زندگی او به سواری و شمشیربازی و تیراندازی و باده‌خواری و خوشگذرانی می‌گذشت.

این سبک زندگی نظامیان ما را به فساد می‌کشاند. در میان کارمندان دولت نیز هستند کسانی که به همین سبک شب‌وروز خود را به بیهودگی و هوسبازی می‌گذرانند، ولی آنها دست کم پیش وجدان خود شرمندهند؛ حال آن‌که نظامیان خیال می‌کنند که زندگی باید چنین باشد و به خود می‌بالند و احساس سرافرازی می‌کنند و در ایام جنگ حتی کارشان به لافزنی می‌رسد. وقتی جنگ با عثمانی* پیش آمد، نخلیدف و همقطاران او خودستایی * جنگ روسیه با عثمانی در سال ۱۸۵۶ با معاهده پاریس به پایان رسید. در این جنگ

می‌کردند و می‌گفتند که «افراد فداکار و مبارزی مثل ما سزاوار این سبک زندگی هستند و این نوع تفریحات برای ما لازم است!»
شاهزاده در این دوره از زندگی چنین اندیشه‌های بیمارگونه‌ای داشت. خود را از هر نوع قید اخلاقی آزاد می‌دانست. خودخواهی او نهایت نداشت و با چنین صفات و روحیاتی، بعد از سه سال، دوباره به خانۀ بیلاقی عمه‌هایش قدم گذاشت.

نخلیدف به جبهه جنگ می رفت و خانه ییلاقی عمه ها سر راه او بود. عمه های سالخورده بارها از او دعوت کرده بودند که سراشان برود. کاتیوشای زیبا هم آنجا بود. شاید در اعماق وجودش دیونفس زنجیر گسسته بود و او را بی اختیار به آن سو می کشید. شاید هم چنین نبود. اول تصمیم داشت، فقط چند ساعتی نزد عمه های بسیار خوب و دلسوز، که گاهی به نظر مضحک می آمدند، بماند و حالی از آنها بپرسد و راهی اردوگاه نظامی شود.

پایان ماه مارس بود و روز جمعه مقدس*. زیر باران تندی که می بارید برفها آب می شد و باتلاقهای آب راه افتاده بود. نخلیدف سراپا خیس شده بود. وقتی صدای نعل اسبهای سورتمه در حیاط پشت خانه عمه ها پیچید، آرزو داشت که کاتیوشا به دنبال صدا به آنجا بیاید. هنوز حیاط پر از برف بود؛ زیرا در فصل زمستان برفهای بام را پارو کرده، روی هم در آنجا توده کرده بودند. از دور دو زن روستایی را با دامنهای گشاد و چیندار دید که سطل آب در دست داشتند و کف ایوان را می شستند. تیخون خدمتکار پیر، که پیش بند بسته بود او را دید و پیش دوید. عمه سوفی هم که از آمدنش باخبر شده بود، با کلاه و جامه ابریشمین به پیشواز او آمد.

— چقدر خوب کردی آمدی، ماریا حالش خوب نیست، در کلیسا خسته شده، دارد استراحت می کند.

* روزی که در کلیسا به مناسبت سالگرد درگذشت مسیح مراسمی برپا می شود.

نخلیدف دست او را بوسید.

— عمه جان! می‌بخشید که لباس شما را خیس کردم.

— سرتاپا خیس شده‌ای، زودتر بیا تو و خودت را خشک کن. با سبیل
چقدر قشنگ شده‌ای!

عمه سوفی، کاتیوشا را صدا زد و دستور داد قهوه درست کند. صدای
دلنشین کاتیوشا از توی راهرو شنیده شد.

— السّاعه درست می‌کنم.

تپش قلبش تندتر شد. «پس او هنوز اینجاست!» گویی اشعه درخشان
آفتاب ابرهای تیره را شکافته و دنیا را روشن کرده بود.

به‌شادی دنبال تیخون راه افتاد و به‌اتاقی رفت تا لباسش را عوض کند.
دلش می‌خواست تیخون سالخورده را به‌حرف بگیرد و بفهمد که کاتیوشا چه
می‌کند؟ و چه حال و روزی دارد؟ شوهر کرده است یا نامزد دارد؟ ولی
تیخون چنان با ادب و احترام با او حرف می‌زد و روی دست او برای شستشو
آب می‌ریخت که از این فکر صرف‌نظر کرد و فقط حال نوه‌ها، پیره یا بویی که
«برادر» نام داشت و پولکان، سگ گله را پرسید و فهمید که پولکان سال
پیش هار شده و چند نفر را گاز گرفته است.

دست‌وروش را شست و لباسش را عوض کرد. صدای پایی از توی
راهرو شنید. دستی آهسته به در خورد. صدای پا و صدای دستی را که به در
می‌خورد، می‌شناخت. تنها او در این خانه، اینگونه راه می‌رفت و چنین دست
به در می‌زد.

پالتوی خیس خود را روی دوش انداخت و در را باز کرد.

— بیا تو!

خود او بود، کاتیوشا بود، عوض نشده بود، خیلی زیباتر شده بود. با همان
چشمهای سیاه و خندان که کمی تاب داشت. همان‌جور نگاه می‌کرد. مثل
سابق پیش نند سفید بسته بود، صابون معطر و حوله حمام و حوله صورت برای او

آورده بود. همه چیز پاک و پاکیزه بود و خود کاتیوشا مثل گذشته پاک و پاکیزه و تر و تازه و زیبا بود. لبهای قشنگ و کوچک و قرمز او همچنان خواستنی بود، صورتش از خجالت سرخ شده بود.

— دیمیتری ایوانویچ! خیلی خوش آمدید. صابون و حوله‌ها را عمه خانم برای شما فرستاده‌اند. این صابون بوی گل سرخ دارد که شما دوست دارید. صابون را روی میز گذاشت و حوله‌ها را روی دسته صندلی انداخت. نخلیدف که در این سالها تجربه بسیار اندوخته بود، تردید داشت که با او خودمانی یا خشک و رسمی حرف بزند؟

— خوش هستی؟

— بحمدالله خوبم!

تیخون که می‌خواست نشان بدهد مهمان تازه‌رسیده، همه چیز با خود آورده است، چمدان در گشوده او را جلو کشید.

— حضرت والا! همه چیز حاضر است!

چمدان پر بود از انواع و اقسام شانه و برس و عطر و صابون و چیزهای دیگری که برای شستشو و معطر کردن سر و تن لازم است. نخلیدف از کاتیوشا خواهش کرد که از عمه‌ها به خاطر صابون و حوله‌ها تشکر کند. کاتیوشا لبخند شیرینی زد و از اتاق بیرون رفت.

عمه خانم‌ها که برادرزاده را مثل جان شیرین دوست می‌داشتند، به گرمی او را پذیرفتند و چون این بار به جنگ می‌رفت و جاننش در خطر بود، بیش از همیشه نوازشش کردند و به او عزت و احترام گذاشتند.

نخلیدف خیال داشت یک روز بماند ولی وقتی کاتیوشا را دید، به اصرار عمه‌ها تسلیم شد و قبول کرد که دو روز بیشتر بماند و عید پاک را در کنار آنها بگذراند، و به دوستش شون‌بوک که در ادسا منتظرش بود تلگراف کرد تا پیش او بیاید.

در همان نخستین دیدار احساس کرد که عشق گذشته در او بیدار شده

است. هروقت پیش‌بند سفید او را می‌دید، آوای او، خنده او، و صدای پای او را می‌شنید، دلش می‌تپید و سرخ می‌شد. عاشق شده بود. سه سال پیش عشق در نظر او پاک و اسرارآمیز می‌نمود. دوست داشت این احساس را پنهان کند و به کسی نگوید؛ ولی حالا عشق برای او چیز دیگری بود. اگرچه معتقد بود که هرکس در تمام عمر فقط یک بار عاشق می‌شود، این بار نمی‌خواست خود را زیاد به زحمت بیندازد و به عاقبت این عشق بیندیشد.

مثل همه آدمیزادگان شخصیت دوگانه‌ای داشت؛ از یک سو موجودی بود پاک و خیراندیش؛ به اخلاق و معنویات پای‌بند بود و در هر کار مصلحت خود و دیگران را در نظر می‌گرفت و پا از مرز شرافت بیرون نمی‌گذاشت؛ و از سوی دیگر موجودی بود که دنیا را به کام خود می‌خواست و تمام دنیا را فدای لذت‌های آنی می‌کرد. اگرچه در این دوره، آن خودپرستی جنون‌آمیز که محصول اقامت در پترزبورگ و محیط نظام بود، انسانیت و اخلاق را در او کشته بود. با دیدار کاتیوشا اخلاق و معنویت در او جان گرفته بود. در آن دو روز که مصادف با عید پاک بود، این دو روح پاک و ناپاک با هم پنجه در انداخته بودند و این درگیری آنی او را آرام نمی‌گذاشت.

گاهی به این فکرمی افتاد پیش از آن که کار به جای باریک بکشد از خانه عمه‌ها بگریزد، اما نمی‌توانست از آن‌همه خوشی و سعادت دل بکند و به اردوگاه نظامی برود.

شب عید پاک* کشیش و خادم کلیسا، برای بزرگداشت مراسم به خانه عمه خانم‌ها آمدند. آنها سه ورست* با سورت‌مه آمده بودند و چون برف‌ها آب شده بود ناچار از میان باتلاقی‌های آب گذشته بودند. نخلید و عمه خانم‌ها و همه خدمتکاران در این مراسم شرکت داشتند. افسر جوان چشم از کاتیوشا که نزدیک در ایستاده بود و منقل کوچکی پر از آتش در دست داشت،

* مراسم مذهبی عید پاک در روسیه به هنگام شب انجام می‌شود.

* ورست Verste هزار و شصت و هفت متر است.

برنمی داشت. بعد از پایان دعا، نخلیدف دست کشیش و عمه خانم ها را بوسید و به خوابگاه رفت ولی توی راهرو از ماترنا، خدمتکار پیر شنید که قصد دارد با کاتیوشا به کلیسا برود تا آن مراسم را هم ببینند و از برکت کیک عید پاک محروم نمانند. نخلیدف هم به فکر افتاد به کلیسا برود. سورتمه و درشکه برای عبور از میان باتلاقهای آب مناسب نبود، ناچار دستور داد پیره یابوی معروف به «برادر» را زین کردند و لباس نظامی و شلوار تنگ و چسبان پوشید و پالتوی افسری بر دوش انداخت و بر پیره یابو نشست و رهسپار کلیسا شد.

نخلیدف هرگز خاطره آن شب را از یاد نبرد. وقتی به حیاط پر از آب و برف پشت کلیسا رسید، از پهلوه‌های یابوی پیر آب می‌چکید. برف و باران با هم می‌بارید و گوشه‌های اسب زیر دانه‌های آبکی برف برق می‌زد. نور از پنجره‌های کلیسا به بیرون می‌تابید. دهقانان وقتی فهمیدند که او برادرزاده شاهزاده خانم‌هاست، پیش دویدند و اسبش را گرفتند و خود او را با عزت و احترام به تالار کلیسا هدایت کردند.

در تالار کلیسا مردها طرف راست نشسته بودند. پیرمردها لباس بلند پوشیده، پاهایشان را تا زیر زانو نواریپیچ کرده بودند و صندلهای چوبین به‌پا داشتند. جوانها لباسشان از ماهوت بود با کمربندهای سفید و چکمه پوشیده بودند. زن‌ها طرف چپ نشسته بودند. جوان‌ترها با روسری ابریشمین قرمز، جلیقه‌های مخمل قرمز، دامنهای سبز و آبی و رنگارنگ و کفشهای پاشنه‌فلزی. پیرزن‌ها لباسهای بلندشان خاکستری فام بود؛ روسری سفید داشتند و صندل به‌پا داشتند و در ردیفهای عقب نشسته بودند. در میان این دو دسته بچه‌ها نشسته بودند با رخت نو و موهای شانه‌خورده و روغن زده. روستاییان که‌نسال مرتباً صلیب می‌کشیدند. جلو صلیب بزرگ سر فرود می‌آوردند و گاهی زانو می‌زدند. پیرزن‌ها به قندیل‌ها و شمعه‌های فروزان چشم دوخته بودند و مبهوت این روشنایی اسرارآمیز، صلیب می‌کشیدند. بچه‌ها به تقلید از بزرگ‌ترها، بخصوص وقتی سنگینی نگاه دیگران را حس می‌کردند، زیر لب ورد

می خواندند.

نخلیدف به ردیف اول رفت. بزرگان و اعیان محل در آن قسمت جمع بودند. یکی از مالکان که لباس افسران نیروی دریایی پوشیده بود، با زن و فرزندش، تلگرافچی و رئیس ژاندارمری و بخشدار که نشانی به گردن آویخته بود، و چند بازرگان، کنار هم نشسته بودند. ماترنا پاولونا و کاتیوشا پشت سر آنها جای داشتند. ماترنا لباس مخمل بنفش پوشیده بود و شال سفید پشمی روی دوش انداخته بود. کاتیوشا کمربندی آبی فام روی پیراهن سفید ابریشمی خود بسته و گیسوان سیاهش را با نوار قرمز زینت داده بود. همه چیز و همه کس رنگ و بوی عید را داشت. همه چیز شادی و زیبایی داشت.

کشیش با ردای مليله دوزی، صلیب طلا به گردن آویخته بود. دعاخوانها و خادمان کلیسا قبایی پوشیده بودند که حاشیه های نقره گون و زرقام داشت و شمعدانهای سیمین به دست گرفته بودند. گروه سرایندگان جامه های نوپوشیده و موهای خود را روغن زده بودند و پس از هر نغمه، آوای دلنشین دیگری را آغاز می کردند. کشیش و خادمان و دعاخوانان به هرسو می رفتند. کشیش حاضران را به برکات الهی نوید می داد، و به دردمندان «رستاخیز مسیح مبارک باد» می گفت و به آنان قوت اقلب می بخشید. در نظر نخلیدف، همه چیز زیبا بود و از همه زیباتر کاتیوشا در جامه سفید و با کمر بند آبی بود که نوار قرمز گیسوان سیاهش را زینت بخشیده بود و چشמהای خندانش برق می زد.

نخلیدف احساس می کرد که کاتیوشا نیز نگاهش دنبال اوست. وقتی از جا بلند شد تا نزدیک محراب برود و به دست کشیش برکت یابد، کنار کاتیوشا مکث کرد و آهسته گفت: «عمه خانمها گفته اند بیدار می ماند تا بعد از تمام شدن مراسم پیش آنها برویم.»

کاتیوشا سرخ شد و مثل همیشه با چشمان سیاه کمی تابدارش می خندید.

— بله، می دانم.

یکی از دعاخوانان کلیسا که ظرف مسینی پر از آب مقدس در دست داشت، بی آن که از اسرار قلبی این دو جوان باخبر باشد، میان آنها حایل شد و آب مقدس را بر سر و روی نخلیدف پاشید. دعاخوان کلیسا خبر نداشت که آنچه در این کلیسا می‌گذرد و آنچه در سراسر دنیا می‌گذرد به چشم او هیچ است و در نظر او کاتیوشا مرکز جهان است! صلیب بزرگ می‌درخشید، شمعها در میان قندیلها و چلچراغها پرتوافشانی می‌کردند، گروه سرایندگان دنوازترین نغمه‌ها را می‌خواندند و این همه زیبایی و درخشندگی و شکوه را، او از برکت وجود کاتیوشا می‌دانست. در نگاههای مشتاق کاتیوشا چنین خوانده می‌شد که او نیز همین احساس را دارد و همه چیز را در وجود او می‌بیند. گروه سرایندگان می‌خواندند: «آسمانها جشن گرفته‌اند. ای قلبهای مهربان! با آسمانها همساز شوید!» و آن دو احساس می‌کردند که گروه سرایندگان وصف آنها را می‌گویند و آسمانها بخاطر آنها جشن گرفته‌اند.

وقتی مراسم پایان یافت، نخلیدف در میان جمع از تالار بیرون رفت. روستاییان به احترام او راه می‌گشودند و هرکه او را نمی‌شناخت سر در گوش رفیق خود می‌گذاشت تا از نام و نشان او باخبر شود. شاهزاده آنچه پول در جیب داشت، میان گدایان قسمت کرد و از پلکان پایین آمد. روز آغاز شده بود، هوا ابرآلود بود. روستاییانی که روی سنگ قبرهای اطراف کلیسا نشسته بودند کم کم برخاستند و رفتند. هنوز کاتیوشا از کلیسا بیرون نیامده بود، نخلیدف منتظر او ایستاده بود.

روستاییان گروه گروه از تالار بیرون می‌آمدند و وقتی از پله‌ها پایین می‌رفتند، پاشنه‌های آهنین آنها به سنگها برمی‌خورد و طنین خشکی در قبرستان جلو کلیسا می‌پیچید. پیرمردی که سابقاً آشپز عمه خانمها بود، شاهزاده را شناخت، پیش آمد، تبریک عید گفت و سه بار صورت او را بوسید. زن او که کهنسال و ریزه اندام بود و موهای سفیدش را با روسری ابریشمین پوشانده بود، جلو آمد و تخم مرغی که در زعفران رنگ شده بود به

شاهزاده هدیه داد. در پی او جوان روستایی درشت اندامی شاهزاده را بغل کرد و سه بار صورت ترو تازه و معطر او را بوسه داد و تخم مرغ رنگینی هدیه کرد. در این هنگام، نخلیف جامه موج دار ماترنا و دنبال او، گیسوان سیاه کاتیوشا را بانوار قرمز دید و چهره اش روشن شد. ماترنا و کاتیوشا جلو در کلیسا مکث کردند تا به فقرا صدقه بدهند. در این میان گدایی با بینی جذام خورده دست پیش کاتیوشا دراز کرد و او به خوشرویی صدقه ای کف دستش گذاشت و روی او را سه بار بوسه زد و در همان حال که گدای جذامی را بغل کرده بود، نگاهش به شاهزاده افتاد. گویی از او می پرسید که «این کار او را می پسندد؟» و شاهزاده با نگاه پاسخش می داد که «آری! محبوبم. هر کار که می کنی می پسندم! و دوستت دارم!»

از پلکان پایین آمدند. نخلیف جلو رفت. ماترنا با دستمال لبایش را پاک کرد و صورت افسر جوان را بوسید. ماترنا احساس می کرد که روز رستاخیز مسیح فرا رسیده است؛ زیرا همه با هم برابر بودند؛ دارا و ندار شاهزاده و گدا صورت یکدیگر را می بوسیدند. کاتیوشا جلو آمد.

— دیمتری ایوانویچ! رستاخیز مسیح مبارک باد!

دو بار گونه یکدیگر را بوسیدند؛ کمی مکث کردند. گویی به نگاه از هم می پرسیدند که به سومین بوسه نیازی هست؟ نگاههایشان پاسخ آری داد. سومین بوسه را بر گونه یکدیگر زدند و به مهربانی خندیدند.

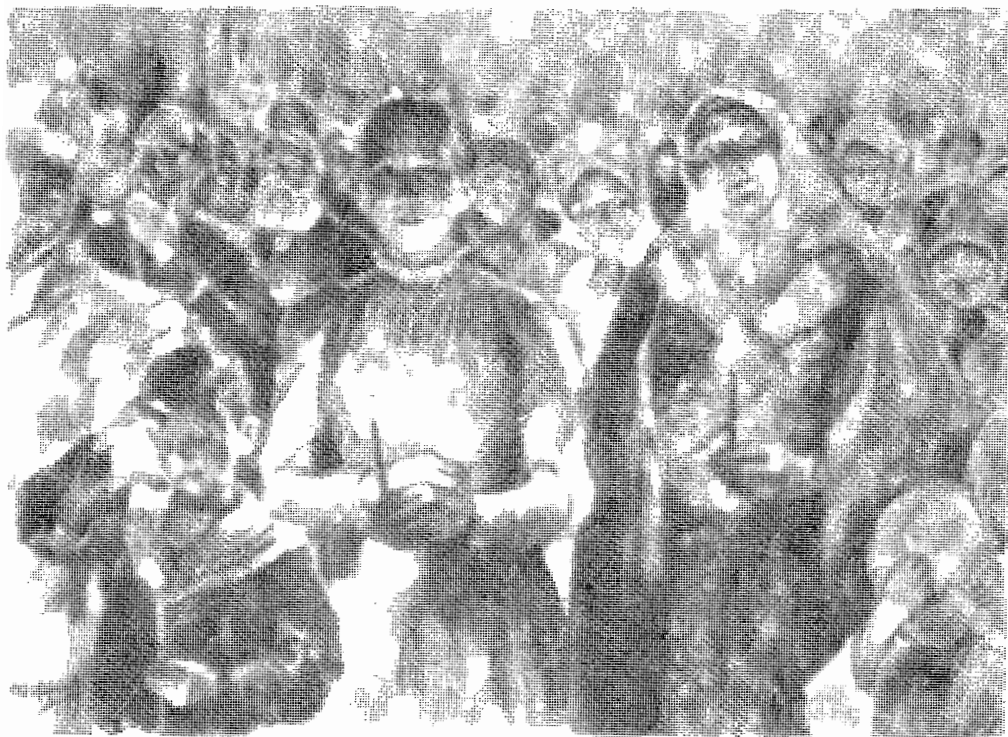
— کاتیوشا! دوباره پیش کشیش می روید؟

— همینجا صبر می کنیم تا کشیش بیاید.

کاتیوشا شاداب بود و با چشمهای خندان و مهربانش به او نگاه می کرد. عاشقی وقتی به اوج خود می رسد؛ نه عقل را به حریم مقدس خود راه می دهد و نه هوس را. نخلیف در آن شب عید پاک به چنین اوجی رسیده بود و از کاتیوشا با گیسوان سیاه، جامه چین دار سفید، اندام نرم و چابک و چشمان نیم خواب پیکره ای ساخته بود و در محراب جان جای داده بود و هر بار که به

یاد می‌آورد آن دختر با چه خوشرویی و ظرافتی صورت گدای جذامی را بوسیده بود، بیشتر دلش به سوی او کشیده می‌شد.

آن شب عشق در جان و دل او جای گرفته بود و اوج عشق را برای یک لحظه حس کرده بود و در آن موقع که در اتاق شورای هیأت منصفه کنار پنجره نشسته بود، خود را سرزنش می‌کرد که اگر آن شب حقیقت عشق را دریافته و مفهوم و معنای آن لحظات را فهمیده بود، حالا کاتیوشا روی نیمکت اتهام ننشسته بود.



در بازگشت از کلیسا، نخلیدف با عمه‌ها سر میز نشست و چیزی خورد و برای آن که خستگی شبانه از میان برود کمی مشروب نوشید. به خوابگاه رفت و با لباس روی تخت افتاد. چند ساعت بعد دستی به در خورد. بیدار شد، حدس زد که اوست که به در می‌زند. از جا بلند شد و چشمهایش را مالید.

— کاتیوشا! تویی؟ بیا تو!

در نیمه باز شد.

— برای ناهار منتظر شما هستند.

همان لباس سفید دیشب را پوشیده بود؛ فقط نوار قرمز را از روی موهایش برداشته بود. نخلیدف او را از لای در نیمه باز دید و خستگی و گرفتگی را از یاد برد.

— الساعه می‌آیم.

شانه را برداشت موهایش را مرتب کند. ناگهان به خود آمد، شانه را روی میز انداخت و به سوی راهرو دوید. کاتیوشا داشت با قدمهای ریز و تند می‌رفت، سر در پی او گذاشت: «عجب احمقی هستم! چرا او را توی اتاق نکشیدم و نبوسیدمش؟» نمی‌دانست از کاتیوشا چه می‌خواهد.

— کاتیوشا! کجا می‌روی؟ کمی صبر کن!

— چه می‌خواهید؟

— هیچ!...

جلوتر رفت و او را در آغوش گرفت.

— نه! این کار را نکنید... نباید که...

کاتیوشا سرخ شده بود، با دستهای کوچکش بازوان نیرومند او را پس می زد. نخلیدف کمی عقب رفت. حلقه بازوانش سست شد. ندایی از درون به پایکی و جوانمردی دعوتش می کرد. شرمگین شد. ندای درونی چندان نیرومند نبود و زود از نفس افتاد. صدای دیگری به او نهیب زد که «احمق نشو! همان کاری را بکن که هرکس جای تو بود می کرد!»

در آغوشش گرفت. بر گردن او بوسه زد. این بوسه با نخستین بوسه آنها، سه سال پیش زیر درخت یاس سفید، تفاوت داشت. با بوسه ای که بعد از انجام مراسم عید پاک، جلو کلیسا از گونه او برداشته بود، تفاوت داشت. کاتیوشا او را سرزنش کرد. مثل این که می خواست بچه ای را از شکستن ظرف گرانمایی باز دارد.

— چه کار می کنید؟

خود را از آغوش او درآورد و دوید و رفت.

دور میز غذا جز عمه ها که خود را بسیار آراسته بودند، چند نفر از همسایه ها بودند و پزشک دهکده هم بود. همه چیز خوب و صمیمی بود. در اندرون نخلیدف طوفانی بود. صدای هیچکس را نمی شنید. فکرش پیش کاتیوشا بود. بوسه توی راهرو به دهانش مزه کرده بود. وقتی کاتیوشا آمد، به او نگاه کرد. حضورش سراپای او را می لرزاند. می ترسید به چشمهای او نگاه کند.

بعد از شام به اتاق خود رفت. گوش به راهرو دوخته بود. به تمام صداها گوش می داد، تا مگر صدای پای او را بشنود. دیگر آن آدم سه سال پیش نبود که به سادگی و محبت دست کاتیوشا را می گرفت و می دوید. دیگر آن آدم شب پیش نبود که با عشق و اشتیاق در کلیسا به کاتیوشا چشم دوخته بود. دیوی در او بیدار شده بود و اختیارش را در دست داشت.

در تمام روز به هر گوشه رفت، نتوانست با کاتیوشا تنها بماند. کاتیوشا از او می‌گریخت. همچنان پی فرصت می‌گشت. قرار بود پزشک آن شب پیش آنها بماند. کاتیوشا به اتاق پهلویی آمده بود تا رختخواب را مرتب کند. نخلیدف بی صدا به آن اتاق خزید؛ نفش را حبس کرده بود. کاتیوشا داشت بالشها را مرتب می‌کرد. رویش را برگرداند و لبخند زد. لبخند او از شادی نبود؛ ترس به جانش افتاده بود. شاید می‌خواست ترحم افسر جوان را برانگیزد. شاید در این لبخند سرزنش معصومانه‌ای نهفته بود. نخلیدف هنوز دودل بود. گاهی صدای لرزان عشق را می‌شنید، اما خواهش نفسانی قوی‌تر بود. این میل مقاومت‌ناپذیر بر او چنگ انداخته بود. او را گرفت و روی تخت نشاند و کنارش نشست.

— دیمیتری ایوانویچ! عزیز من! خواهش می‌کنم این کار را نکنید. ماترنا ایوانونا دارد به اینجا می‌آید.

— گوش کن کاتیوشا، امشب می‌آیم پیش تو. تنها هستی؟
— نه. نیاید. شما را به خدا نیاید!

اگرچه او را منع می‌کرد، خودش هم نمی‌دانست چه می‌گوید و چه می‌خواهد. ماترنا که پتویی در دست داشت وارد شد. نگاه سرزنش‌باری به نخلیدف انداخت و از کاتیوشا بازخواست کرد که چرا پتو با خود نیاورده است.

نخلیدف چیزی نگفت و بیرون آمد. حتی احساس شرم نمی‌کرد. اگرچه از چهره ماترنا خوانده بود که چه قضاوتی درباره او دارد، به همه چیز بی‌اعتنا بود. زیر یوغ غریزه حیوانی افتاده بود. می‌خواست بر کاتیوشا دست یابد و جز این چیزی نمی‌خواست.

آن شب اختیار خودش را نداشت. گاهی پیش عمه‌ها می‌رفت و کنارشان می‌نشست. گاهی به ایوان می‌رفت، گاهی به اتاق خود پناه می‌برد. کاتیوشا از او می‌گریخت و ماترنا آن دو را زیر نظر گرفته بود.

روز به پایان آمد و شب فرا رسید. پزشک به خوابگاه رفت. عمه‌ها به خوابگاه خود رفتند و ماترنا ایوانونا همراهشان رفت که در کندن لباس کمکشان کند. نخلیدف می‌دانست که در این ساعت کاتیوشا در اتاق پهلوی آشپزخانه تنهاست. از پله‌ها خود را به ایوان رساند. هوا تاریک و مرطوب و گرم بود. یخهای رودخانه می‌شکست و مه بهاری همه جا را پر کرده بود. شاهزاده از میان گل ولای کف حیاط گذشت. پشت پنجره آشپزخانه مکث کرد. صدای تپش قلب خود را می‌شنید. گاهی از هیجان نفسش بند می‌آمد. در اتاق پهلوی آشپزخانه چراغ کوچکی روشن بود. کاتیوشا تنها بود. پشت میزی نشسته، متفکر به گوشه‌ای خیره شده بود. رودخانه از دوردست زمزمه مبهم و اسرارآمیزی داشت. گاهی یخها درهم می‌شکست و صدایی مثل شکستن شیشه سکوت شب را پریشان می‌کرد. افسر جوان گاهی به دلسوزی به کاتیوشا نگاه می‌کرد ولی احساس دلسوزی مانع از این نمی‌شد که از اندیشه دست یافتن بر او چشم ببوشت.

سراپایش را هوس گرفته بود. با انگشت به دریچه زد. کاتیوشا مثل صاعقه زده‌ها از جا پرید. ترس وجودش را گرفته بود. از جا بلند شد و نزدیک دریچه آمد. دستش را حایل چشم کرد و از توی شیشه نگاه کرد. نخلیدف را در تاریکی دید، افسر جوان شگفت زده شد. هرگز او را اینقدر جدی و گرفته ندیده بود؛ نه لبخندی می‌زد و نه حرکتی می‌کرد.

با دست به کاتیوشا اشاره کرد که پیش او برود. کاتیوشا با تکان دادن سر به او فهماند که چنین نخواهد کرد. دست بردار نبود. می‌خواست با مشت به دریچه بکوبد که صدایی از دور شنید و فهمید که ماترنا آن دختر را به کاری طلبیده است.

تاریکی چنان انبوه بود که تا پنج قدمی به زحمت دیده می‌شد و جز روشنایی قرمز رنگ آن چراغ کوچک در اتاق، روشنایی دیگری در اطراف نبود. زمزمه رودخانه و گاهی ترق ترق شکستن یخها درهم می‌آمیخت. خروسی در تاریکی به صدا درآمد و خروسه‌های دیگر به او پاسخ دادند. نخلیدف میان آب و گل مانده بود. دوباره کنار پنجره رفت. کاتیوشا را دید که برگشته و به جای خود نشسته است. چراغ همچنان روشن بود؛ با دست به پنجره کوفت. کاتیوشا از اتاق بیرون آمد و روی پلکان ایستاد. نخلیدف بی‌آن که حرفی بزند او را در آغوش گرفت. کاتیوشا خود را به او فشرد و لبهایش را به بوسه‌های او تسلیم کرد.

— کاتیوشا!

صدای ماترنا بود که او را می‌طلبید. از آغوش افسر جوان بیرون آمد و به اتاق دوید. همه چیز دوباره در سکوت فرو رفت. چراغ کوچک نیز خاموش شد. مه و تاریکی همه جا را گرفته بود. زمزمه رود همچنان شنیده می‌شد. نخلیدف دوباره به پنجره نزدیک شد و بر آن کوفت. پاسخی نشنید. به خوابگاه خود برگشت. خوابش نمی‌برد. از جا بلند شد و در تاریکی از راهرو گذشت. می‌دانست که کاتیوشا به خوابگاه خود رفته است که پهلوی اتاق ماترناست. وقتی جلو اتاق ماترنا رسید، مکث کرد و گوش داد. خرخر آرام او را شنید. کمی تأمل کرد. خدمتکار سالخورده سرفه‌ای کرد، از این دنده به آن دنده شد. به آرامی نفس می‌کشید، به خواب عمیقی فرو رفته بود. نخلیدف چند دقیقه صبر کرد. نفس خود را حبس کرده بود. وقتی احساس کرد که همه به خواب رفته‌اند جلوتر رفت. مراقب بود که پایش را روی کف‌پوش چوبی

نگذارد که ترق ترق صدا کند. گوش خود را به در خوابگاه کاتیوشا چسباند. صدای نفس او نمی آمد، معلوم بود که بیدار مانده است. آهسته او را صدا زد. دختر از رختخواب بیرون دوید و تا نزدیک در آمد و او را سرزنش کرد.

— این چه کاری است؟ اگر عمه خانمها بیدار شوند چه می گویند؟ اگرچه کلام او به پرخاش آمیخته بود، تمام وجودش فریاد می زد که «من از آن توام!» و نخلیدف این نکته را به خوبی دریافته بود.

— در را باز کن! فقط یک دقیقه می مانم و می روم؛ فقط یک دقیقه. به معنای کلمات خود فکر نمی کرد. می خواست چیزی گفته باشد. دستهای کاتیوشا در تاریکی چفت در را پیدا کرد و در را گشود. نخلیدف بی آن که به او فرصت بدهد در آغوشش گرفت و او را به بستر برد.

— چه کار می کنید؟ دست از سرم بردارید. این چه کاری است؟

اعتراض می کرد و خود را بیشتر به او می فشرد...

وقتی که لرزان و شرمنده او را رها کرد و از اتاق بیرون آمد، کمی در راهرو مکث کرد. می خواست به آنچه روی داده بود بیشتر فکر کند.

سپیده دم نزدیک بود. در آبهای رود، شکستن یخها شتاب بیشتری یافته بود، و آوای آب به ترق ترق شکستن افزوده می شد. مه آرام آرام پایین تر می آمد و از میان مه سحرگاهی، هلال باریک ماه در گوشه ای از آسمان نمایان بود.

نخلیدف از آنچه روی داده بود متحیر بود. نمی دانست خود را سرزنش کند یا به خواب خوش فرو رود؟ عاقبت با خود گفت: «هرکه جای من بود همین کار را می کرد. چرا باید با افکار پریشان خود را عذاب بدهم؟» و با این اندیشه به خواب آرامی فرو رفت.



فردای آن شب، شون‌بوک دوست و همقطار نخلیدف به دعوت او، از راه رسید. با ظرافت و آداب‌دانی و دست‌ودل‌بازی اش عمه خانمها را فریفته خود ساخته بود. از همه بیشتر گشاده‌دستی اش آنها را به تعجب انداخته بود که گاهی از بذل و بخشش می‌گذشت و به اسراف می‌رسید. به گدای کوری که صدقه می‌خواست چندین روبل می‌داد. به هریک از خدمتکاران پانزده روبل انعام داد. وقتی سوزت، سگ سفید و پشمالوی عمه سوفی را دید که پایش زخمی شده، دستمال بسیار ظریف و ابریشمی اش را درآورد و پای او را بست. عمه خانمها تا حال جوانی را چنین صمیمی و جذاب و گشاده‌دست ندیده بودند. غافل از آن که شون‌بوک دست کم دویست هزار روبل مقروض بود که خیال بازپرداختش را نداشت. بیست سی روبل کمتر و زیاده‌تر، در وضع او تأثیری نداشت.

شون‌بوک بیش از یک روز در آنجا نماند و شب هنگام، او و نخلیدف به سوی اردوگاه افسران گارد رهسپار شدند تا در اولین فرصت به جبهه بروند. نخلیدف آخرین روز را با خاطری پریشان گذراند. از یک سو خاطره شیرین هماغوشی با کاتیوشا برای او مانده بود و خوش بود که به مقصود خود دست یافته است؛ از سوی دیگر نگران بود که مبادا رازش آشکار شود و عمه‌ها درباره او بد قضاوت کنند و خدمتکاران و رعایا او را جوان هوسرانی بشناسند و در این میان به چیزی که فکر نمی‌کرد کاتیوشا و عاقبت کار او بود. حتی

خودنمایی باعث شد که داستان را برای شون بوک شرح بدهد.

— حالا می‌فهمم دلیل علاقه و محبت تو به عمه‌های پیرت چیست؟
بدذات! پس به همین دلیل اینجا ماندی و منتش را به گردن عمه‌ها گذاشتی.
هرکه جای تو بود همین کار را می‌کرد. الحق که دختر خوشگلی است!

اگرچه نخلیدف تأسف می‌خورد که نمی‌تواند بیشتر در آنجا بماند و باز در آغوش گرم کاتیوشا فرو رود، از او کام جوید و از سرچشمه هوس سیراب شود، اما در رفتن شتاب داشت. گویی می‌خواست زودتر بگریزد و این دختر را به فراموشی بسپارد. برای جبران گناه نیز به فکر افتاده بود که پولی به کاتیوشا بدهد؛ گرچه می‌دانست که آن دختر به پول نیازی ندارد ولی به خیال خود این کار را نوعی مردانگی می‌دانست.

آخرین روز بعد از خوردن ناهار، در راهرو منتظر شد. وقتی کاتیوشا او را از دور دید، راهش را کج کرد تا بگریزد ولی افسر جوان، پیش دوید و او را نگاه داشت.

— می‌خواستم با تو خداحافظی کنم. و این...
پاکتی را که یک اسکناس صد روبلی در آن گذاشته بود به او داد.
کاتیوشا ابرو درهم کشید. و دست او را پس زد. نخلیدف پاکت را در چین پیراهن او گذاشت و بسوی اتاق خود دوید. گرفته و غمگین بود. از این طرف اتاق به آن طرف می‌رفت و می‌آمد و چه رنجی می‌برد؛ مثل یک بیمار احساس درد می‌کرد.

کم‌کم آرام گرفت. خود را دلداری می‌داد: «کار بدی که نکرده‌ام، هرکه بود همین کار را می‌کرد. شون بوک هم با دختر خدمتکارشان همین کار را کرده. خودش قضایا را برای من گفت. عمو گریشا هم همین کار را کرده. پدر خودم از یک دختر روستایی پسری پیدا کرد، به اسم میتینکا که حاضر و آماده است و نابرداری خود من! اگر این کار عیب داشت، همه این کار را نمی‌کردند.»

با این حرف‌ها بیهوده می‌کوشید خود را آرام کند. در اعماق روحش آتشی شعله‌ور بود. مدام ندایی می‌شنید که «با این فرومایگی دیگر حق ندارد خود را پاک و شریف بخواند.» اما برای آن که خوش و خرم زندگی کند، ناچار بود اینگونه خیالات را به فراموشی بسپارد.

از آن پس، ماجراهای بسیارپیش آمد. به سرزمینهای تازه سفر کرد. با دوستان تازه آشنا شد. جنگ نیز با حوادث بی‌شمارش به یاری او آمد و خاطره آن شب را تا مدتی به فراموشی سپرد.

با این وصف، مدتی پس از جنگ شبی را در خانه عمه‌ها گذراند، به امید آن که یک بار دیگر او را ببیند. کاتیوشا چند ماه پیش از آمدن او خانه را ترک گفته، و فرزندش را در گوشه نامعلومی به دنیا آورده بود. بیشتر کنجکاوای کرد. تاریخ به دنیا آمدن بچه او را به فکر انداخت. «احتمال دارد بچه خود او باشد؟» عمه‌ها می‌گفتند آن دختر طبیعت هوسباز مادرش را به ارث برده و به گمراهی کشیده شده بود. این قضاوت را به رضایت گوش می‌داد؛ زیرا گناه به گردن کاتیوشا می‌افتاد و او تبرئه می‌شد!

اول در این فکر بود که کاتیوشا و فرزند او را پیدا کند. پرس‌وجویی کرد و زود از پیگیری چشم پوشید. به مصلحت او نبود که دنبال ردپای او برود، و حتی از تأمل در این قضیه رنج می‌برد.

و حالا که سالها از آن شب گذشته بود و کاتیوشا را دیده و آن رویدادها به ذهنش هجوم آورده بود، پی می‌برد که چقدر فرومایه و بیرحم بوده است. ده سال از آن روزها می‌گذشت و او این سالها را بی‌آن که ذره‌ای به سرنوشت کاتیوشا بیندیشد، به شادی گذرانده بود. اما هنوز نمی‌خواست رازش آشکار شود. از آن می‌ترسید که مبادا کاتیوشا او را بشناسد. از جا بلند شود و او را با انگشت نشان بدهد و حقایق را از اول تا آخر بازگوید.

نخلیدف، با این کشاکش درونی درگیر بود و سیگارپشت سیگار دود می‌کرد و به گفتگوی همکاران گوش سپرده بود. بازرگان خوش‌برخورد که از صبح خوب خورده و نوشیده بود، زیاده‌روی سملکف را در باده‌خواری و شهوترانی، آنطور که از زبان متهمان شنیده بود باز می‌گفت و سماجت او را در کامجویی و خوشگذرانی می‌ستود.

— به این می‌گویند خوشگذرانی و تفریح! با همه دخترها ورمی‌رفته و از این دختر خوشگل و ترکه‌ای هم دست برنمی‌داشته. بنایم به این مرد! گراسیموویچ، کارمند عالی‌رتبه کشوری و رئیس هیأت منصفه که در همه کارها خبره بود، حسابدار کلیمی را گوشه‌ای کشیده به شوخی چیزهایی می‌گفتند و می‌خندیدند. هرکه می‌آمد و از نخلیدف چیزی می‌پرسید، در چند کلمه پاسخ می‌گفت و از سر باز می‌کرد.

وقتی مأمور انتظامات، هیأت منصفه را به تالار دادگاه فراخواند، نخلیدف می‌ترسید که مبادا لو برود و کارش به رسوایی بکشد. حال و روز گناهکاری را داشت که می‌ترسد در چشم کسی نگاه کند. سرش را زیر انداخته بود، به چابکی از پله‌ها بالا رفت و کنار رئیس هیأت منصفه در ردیف اول نشست و عینک یک چشمش را در آورد و با آن ور می‌رفت.

متهمان را که در این فاصله بیرون برده بودند، دوباره به جایگاه آوردند. این بار چهره‌های جدیدی در تالار به چشم می‌خورد. تازه‌واردان گواهان این

ماجرا بودند. نخلیدف زیر چشم همه جا را می‌پایید. زنی در میان گواهان نشسته بود که ماسلوا نگاهش را از او برنمی‌داشت. فربه بود و لباس گرانبهای ابریشمینی پوشیده بود که جای جای در آن مخمل سیاه به کار رفته بود. موهایش را آراسته بود و کلاهی بزرگ با نوارهای پهن سرش گذاشته، و در ردیف اول گواهان نشسته بود. انگشت‌هایش پر از انگشتری بود و دستش را که تا بازو برهنه بود، النگوهای گرانبها زینت می‌داد. نخلیدف، بی آن که از کسی بپرسد، حدس زد که این زن خانم رئیس خانه‌ای است که ماسلوا در آنجا کار می‌کند.

بازجویی از گواهان آغاز شد. کشیش پیر که صلیب طلا در گردن داشت، یک یک گواهان را پای تصویر حضرت مسیح می‌برد و به تفصیل سوگند می‌داد و گمان می‌کرد که کاری پراهمیت و سودمند انجام می‌دهد. بعد از این نمایش، گواهان را یک یک به بازجویی خواندند و نام و نام خانوادگی و شهرت و مذهب و چیزهای دیگر را پرسیدند. از خانم رئیس که به نام مادام کیتایوا معروف بود خواسته شد آنچه می‌داند حکایت کند و او همچنان که خنده‌ای بر لب داشت و با هر جمله سرش را تکان می‌داد و روسی را به لهجه آلمانی حرف می‌زد، ماجرا را از اول تا آخر بازگفت:

— اول سیمون خدمتکار هتل آمد و گفت که می‌خواهد دختری را برای یک تاجر ثروتمند اهل سبیری ببرد. من ملوس جان خوشگل و ترگل و رگل را همراهش فرستادم. بعد آن آقا از هتل به خانه ما آمد، هرچه توانست مشروب خورد و دخترها را مهمان کرد. تا دینار آخر پولش را خرج کرده بود. دنبال ملوس جان به اتاقش فرستادم، معلوم بود که به این دختر خوشگل اطمینان دارد.

خانم رئیس نگاهش را چرخاند و به ماسلوا خیره شد. نخلیدف می‌دید که ماسلوا از حرفهای او لذت می‌برد و لبخند می‌زند. لبخند او به نظرش نفرت‌انگیز آمد. نفرت و ترحم در روح او به هم آمیخته بود. وکیل مدافع

تسخیری، که کارآموز بود و از طرف دادگاه برای دفاع از ماسلوا انتخاب شده بود از مادام کیتایوا پرسید که: «نظرش دربارهٔ متهم چیست؟»
 — به نظر من دختر بسیار خوبی است؛ آداب دان و خوش برخورد است؛ فرانسه می‌داند. در خانوادهٔ بزرگان تربیت شده. گاهی در مشروب خوردن زیاده‌روی می‌کند ولی هیچوقت ندیده‌ام مست شود و عقلش را از دست بدهد.

ماسلوا لحظه‌ای نگاهش را از خانم رئیس برداشت، به هیأت منصفه خیره شد. نگاه او یک آن روی نخلیدف ثابت ماند. تاب چشمهایش بیشتر شده بود. شاهزاده با آن که ترسیده بود نمی‌توانست چشم از او بردارد. احساس می‌کرد که ماسلوا او را شناخته است و آن شب عجیب را به‌خاطر آورد. شبی که رود از دور زمزمه می‌کرد، یخها ترق ترق می‌شکست، مه همه جا را گرفته بود و هلال ماه را موقعی به‌چشم دید که هوا روشن شده بود و کار از کار گذشته بود.

تصوّر می‌کرد که او را شناخته باشد؛ ولی اشتباه می‌کرد. ماسلوا نگاهش را از او برگرفت و به رئیس دادگاه انداخت. نخلیدف نگران بود. «پس کی این جلسه به پایان می‌رسد؟» به شکارچی شتاب‌زده‌ای می‌ماند که پرنده‌ای را به تیر زده باشد و برای آن که پرنده زخمی ترحم و تأسف او را برنینگیزد، می‌خواهد زود سر از تن او جدا کند!

وقتی نخلیدف به سخنان گواهان گوش می‌داد، با افکار درهم و پیچیده‌ای درگیر بود.

جلسه به درازا کشید. گواهان حرفهایشان را زدند. کارشناسان مطالبشان را گفتند و دادیار و وکلای مدافع بیشتر به قصد خودنمایی، از گواهان و کارشناسان چیزهایی پرسیدند. مدارک و چیزهایی که درباره این پرونده گردآوری شده بود، روی میزی کنار هم چیده بودند که انگشتر الماس، و لوله پالایش و تجزیه زهر در این میان جلب توجه می‌کرد. هریک از این مدارک برجسیبی داشت و به دقت شماره گذاری شده بود.

در آن هنگام که هیأت منصفه مشغول واریسی آلات و مدارک جرم بود، دادیار از جا بلند شد و درخواست کرد که گزارش پزشک قانونی در دادگاه خوانده شود. رئیس دادگاه که با زیباروی سوییسی در هتل قرار دیدار داشت، می‌خواست سروه جلسه را هم بیاورد، ولی درخواست دادیار حق قانونی او بود و چاره‌ای جز قبول آن نداشت.

منشی دادگاه که «لام» و «ر»، را یکسان می‌گفت، با آهنگی یکنواخت گزارش پزشک قانونی را خواند که ابتدا وضع ظاهری نعش سملکف را شرح داده بود: قد و قامت مقتول صد و نود و هشت سانتیمتر ذکر شده بود. بازرگان شوخ طبع که در کنار نخلیدف نشسته بود، سر در گوش او گذاشت.

— عجب غولی بوده! بینوا در حدود دو متر قد و بالا داشته!

از این گزارش معلوم می‌شد که مقتول چهل ساله، چاق و متوسط و تیره‌رنگ بوده، و جابه‌جا لکه‌های سیاه بر بدن داشته است. موهای بلوطی

رنگ و کم‌پشت و سیخ سیخ او، با اندک اشاره‌ای کنده می‌شده، چشمهای او از حدقه بیرون زده، دهانش نیمه باز، و گوش و حلق او پر از کف و چربی، و گردن او از همه جای او پرگوشت تر و چرب و چاق تر بوده است.

بدینگونه در چهار صفحه و بیست و هفت بند، چگونگی نعش مقتول پیش از کالبدشکافی به وصف آمده بود. و حاضران با شنیدن این مطالب قدوقواره و ریخت این تاجر خوشگذران و هوسران اهل سبیری را که در باده خواری و شهوترانی سیری ناپذیر بوده، پیش خود مجسم می‌کردند. نخلیدف وقتی این گزارش را شنید، تازه می‌فهمید که کاتیوشای محبوب و ظریف او با چه غول بی شاخ و دمی هم آغوش بوده است.

وقتی اوصاف ظاهری نعش به پایان رسید، رئیس دادگاه نفس راحتی کشید. گمان می‌کرد که گزارش خوانی تمام شده است؛ ولی منشی بی‌آن که نفسی تازه کند به خواندن دنباله گزارش پرداخت که از مشاهدات پس از کالبدشکافی حکایت می‌کرد. رئیس در صندلی خود جابه‌جا شد. بی‌حوصلگی او به چشم می‌خورد. بازرگان شوخ طبع به خود فشار می‌آورد که بیدار بماند. نگهبانان، دست بر قبضه شمشیر بی حرکت ایستاده بودند.

از کالبدشکافی چنین برداشت می‌شد که جمجمه مقتول اثری از زخم و شکستگی نداشته، استخوان جمجمه بی‌عیب بوده، دو لکه رنگین پانزده میلیمتری روی پوست مغز دیده شده است. سپس در سیزده بند آمده بود که واریسی و تجزیه مایعات درون معده و روده‌ها نشان می‌دهد که احتمال مرگ بازرگان در اثر زهر آمیخته با الکل زیاد است ولی تشخیص نوع زهر به سبب گذشت زمان امکان‌پذیر نیست.

بازرگان خوش مشرب که چرت می‌زد، چشمهایش را باز کرد و آهسته به نخلیدف گفت:

— این غول بی شاخ و دم یک بشکه عرق را یک نفس بالا می‌کشیده. خواندن گزارش ساعتی طول کشید. دادیار هنوز راضی نبود، اصرار داشت

که نتیجه آزمایشهای شیمیائی خوانده شود و رئیس دادگاه موافق نبود.

— خواندن این قسمت از گزارش بی فایده است.

— به نظر من این قسمت باید خوانده شود.

دادیار بی آن که به رئیس نگاه کند حرفش را می زد؛ خیلی جدی بود و این درخواست را حق قانونی خود می دانست و حاضر نبود از آن چشم پي‌پوشد. قاضی ریش دار، که درد معده اذیتش می کرد، به رئیس دادگاه توصیه می کرد که نظر دادستان را نپذیرد.

— این چیزها بی فایده است؛ فقط جلسه را طولانی می کند. این قانون تازه خیلی دست و پاگیر است.*

قاضی دیگر که عینک دوره طلایی داشت، ساکت بود. او که نه امید داشت زنش با او کنار بیاید و نه افق روشنی در زندگی خود می دید، خیلی گرفته بود. چاره ای نبود. رئیس دادگاه نظر دایار را پذیرفت و قضات خواه و ناخواه به گزارش آزمایشهای شیمیائی گوش سپردند:

«روز پانزدهم فوریه در اجرای دستور شماره ۶۳۸ اداره پزشکی قانونی، آزمایشهای شیمیائی امعا و احشای مقتول با حضور معاون اداره بازرسی انجام گرفت و نتایج زیر...»

منشی دادگاه این بار با صدای رساتری گزارش را قرائت می کرد؛ گویی می خواست حاضران خواب آلود را بیدار نگه دارد. در این بخش از گزارش از وزن و حجم و خصوصیات ریه ها و قلب و معده و جگر و کلیه ها و روده های مقتول صحبت شده بود. رئیس دادگاه با قضات درگوشی چیزهایی گفت و به منشی اشاره کرد:

— دادگاه، قرائت این قسمت از گزارش را بی فایده می داند.

منشی ساکت شد و اوراق جلو خود را جمع و جور کرد. دادستان به خشم، چیزهایی یادداشت می کرد. رئیس از هیأت منصفه خواست که جلو بیایند و اشاره به مقرراتی است که از دوران الکساندر دوم به بعد در آیین دادرسی تغییری داد.

مدارک و آلات مربوط به جرم را که روی میزی کنار هم ردیف شده بود از نزدیک واریسی کنند. اعضای هیأت از جا برخاستند و آمدند و انگشتر الماس، معده و روده و اعضای درونی مقتول را در شیشه‌های الکل واریسی کردند. بازرگان خوش مشرب انگشتر را برداشت و در انگشت کرد. — انگشتش به کلفتی خیارچنبر بوده.

هیأت منصفه مدارک را از نزدیک واریسی کردند و به جای خود نشستند. رئیس دادگاه اظهار داشت که بازجوییها به پایان رسیده است و به دادیار اشاره کرد که به دفاع از دادنامه برخیزد و امیدوار بود که او مختصر و مفید حرفش را بزند تا قضات خسته آزاد شوند و بروند کمی خستگی در کنند. اما دادیار رحم و مروت سرش نمی شد؛ نه دلش به حال قضات می سوخت و نه به متهمان اعتنایی داشت. اگرچه ابلهی بیش نبود، مغرور و از خود راضی بود؛ زیرا پایان نامه دانشگاهی اش درباره «بردگی در حقوق روم» جایزه مدال طلا گرفته بود و خودش در میان اجناس لطیف، خاطرخواهانی داشت.

دادیار، در لباس سیاه مليله دوزی، نگاه خودپسندانه ای به اطراف انداخت و سخن را چنین آغاز کرد:

«قضات محترم! اعضای محترم هیأت منصفه! ما در اینجا به یک جنایت هولناک رسیدگی می کنیم که از هر نظر قابل بحث و بررسی است!»

خیال می کرد سخنرانی او چنان دانشمندان است و نکته های تازه و ناگفته دارد که اگر زبردست ترین وکلا و حقوقدانان جهان در میان تماشاگران باشند، انگشت حیرت به دندان می گزند. افسوس که تماشاگران جلسه آن روز عبارت بودند از یک درشکه چی، خواهر سیمون کارتی نیکین، و دو زن دیگر که یکی خیاط بود و دومی آشپز. ولی دادیار اهمیتی نمی داد. وسعت اطلاعات قضایی و اجتماعی خود را حتی در این فضای خالی به نمایش گذاشته بود و از

جنبه‌های روانشناسی جنایت بحث می‌کرد.

— اعضای محترم هیأت منصفه! شما با جنایتی سروکار دارید که شاید در این قرن کمتر نظیر داشته باشد. ما به پایان قرن نوزدهم نزدیک می‌شویم. جامعه بشری از همه طرف تهدید می‌شود. انسانیت به ما حکم می‌کند که تمام جوانب اجتماعی این جنایت را زیر ذره بین قرار دهیم و تمام عوامل و عناصر آن را بشناسیم.

هرچه در کتابها خوانده بود، پشت هم ردیف می‌کرد و تحویل حاضران می‌داد و برای آن که نشان دهد سخنور برجسته‌ای است، بی آن که نفس تازه کند، تندتند حرف می‌زد. یک ساعت و ربع بدینگونه سخن گفت و هیچکس رشته کلام او را قطع نکرد. تنها در این مدت چند ثانیه مکث کرد. آب دهانش را بلعید و دوباره دنباله مطلب را گرفت. گاهی نرم حرف می‌زد، گاهی صدایش اوج می‌گرفت؛ گاهی پاپه‌پا می‌شد؛ گاهی به یادداشت‌هایش نگاه می‌کرد و هیأت منصفه را به گواهی می‌طلبید. گاهی روی سخن او با قضات و گاهی با تماشاگران بود. در این دقایق طولانی، حتی یک بار به متهمان نگاه نکرد. در سخنرانی اش هرچه درباره علم و تمدن می‌دانست و خوانده بود به زبان آورد. بحث توارث را پیش کشید و از کسانی صحبت کرد که جنایتکار به دنیا می‌آیند و نظر دانشمندانی مانند لومبروزو، تارد، و دیگران را طرح کرد* و از تکامل، تنازع بقا، هیپنوتیزم، تلقین به نفس، فرومایگی ارثی، و فرضیه شارکو مطالب زیادی گفت، و پس از مقدمه‌چینی‌ها به این نتیجه رسید که «سملکف بازرگان، از مردم ساده‌دل و نجیب روس بوده که

* سزار لومبروزو C. Lombroso (۱۸۳۵-۱۹۰۹) جنایت‌شناس ایتالیایی در سال ۱۸۹۷ به دیدار تولستوی رفت و بیهوده کوشید نظر موافق او را درباره جنایتکاران مادرزاد به دست آورد. گابریل دوتارد G. de Tarde (۱۸۴۳-۱۹۰۴) از نظر اعتقادات با لومبروزو کمی نزدیک بود؛ اما تولستوی به ژان مارتین شارکو (۱۸۲۵-۱۸۹۳) و تحقیقات او در زمینه هیپنوتیزم علاقه‌مند بود.

بنیه‌ای نیرومند و دستی گشاده داشته، و همین دست‌ودل‌بازی و پاکدلی او را به‌سوی کامجویی و هوسرانی کشیده و به‌دام نابکاران انداخته است. سیمون کارتی‌نیکین، برعکس از میان دهقانان وابسته به زمین برخاسته، موجودی است ناچیز، خشن و بی‌ادب و بی‌اعتقاد و حتی لامذهب. معشوقه او اُفمی بچُکوا نیز با او تفاوتی ندارد و در او تمام آثار فرومایگی دیده می‌شود. و در متهم اصلی پرونده، ماسلوا، بهتر و دقیق‌تر می‌توان نمونه اجتماعی این انحطاط را مشاهده کرد.»

دادیار از ماسلوا به‌نوعی سخن می‌گفت که پنداری خوکیچه آزمایشگاهی است.

— در اینجا از زبان خانم رئیس شنیدم که این زن در دامن خانواده محترمی بزرگ شده، در آنجا خیلی خوب تربیت شده، خواندن و نوشتن، حتی زبان فرانسه را یاد گرفته. جان سخن اینجاست که این دختریتیم با فطرت جنایت به دنیا آمده، با آن که در یک خانواده شریف بزرگ شده، خوب تربیت شده و خوب تحصیل کرده، به‌جای آن که در راه درست قدم بردارد و به‌کار شرافتمندانه‌ای بپردازد، در اولین فرصت آن خانواده نجیب را ترک می‌گوید، زمام عقل را به دست فطرت پلید می‌سپارد، به‌فاحشگی مشغول می‌شود و همانطوری که از زبان خانم رئیس شنیدیم، از همکاران خودش زرنگ‌تر بوده و بیشتر مشتری داشته. در این زمینه باید به عرض هیأت محترم منصفه برسانم که از نظر علمی، در سالهای اخیر مطالعات زیادی شده، و بخصوص فرضیه تلقین به نفس شارکو، این قضیه را به‌خوبی روشن کرده است.

همانطور که پرونده نشان می‌دهد، این زن قدرت اهریمنی‌اش را به‌کار می‌گیرد و سملکف، این نمونه مردم ساده‌دل و نیرومند و خوش‌باور و ثروتمند روس را در دام خود اسیر می‌کند. از خوش‌باوری و ساده‌دلی او استفاده می‌کند؛ اول انگشت و پول او را می‌دزد و بعد خود او را بیرحمانه می‌کشد. رئیس دادگاه آهسته به قاضی عبوس گفت که «ببینید، چه جور به دنده

پرگویی افتاده!»

— هم پر می‌گوید و هم پرت می‌گوید.

دادیار گوشش به این حرفها بدهکار نبود. با قامت راست و سری برافراشته سخن می‌گفت:

— هیأت محترم منصفه! سرنوشت این سه نفر به دست شماست. و از آن مهم‌تر سرنوشت جامعه ما بسته به نظر شماست. اگر به عمق این جنایت هولناک توجه کنید و تأثیرات اجتماعی آن را در نظر بگیرید، رأی به محکومیت افرادی خواهید داد که مثل ماسلوا جنایتکار به دنیا آمده‌اند و وجودشان برای اجتماع زهر کشنده است. باید با این خطر بزرگ که اجتماع ما را تهدید می‌کند، با سخت‌ترین تصمیمات رو برو شد و جنایت را در نطفه خفه کرد.

سخنرانی طولانی دادیار در اینجا پایان یافت. او نه تنها از تأثیر کلامش در هیأت منصفه مطمئن بود بلکه خود او نیز به هیجان آمده، تا مدتی گیج و مبهوت اطرافش را نگاه می‌کرد. حال آن که سخنان او بیشتر به قصد فضل‌فروشی و خودنمایی بود و اگر مطالب اضافی را کنار می‌گذاشتیم شیره کلامش این بود که ماسلوا بازرگان هوسران و ساده‌دل را فریب داده، اعتمادش را به دست آورده، کلید را از او گرفته، در چمدانش را باز کرده، پولها و انگشتر الماس او را دزدیده است و موقعی که می‌فهمد کارتی نیکین و بچکوا از کارش سر در آورده‌اند پولها را با آنها قسمت می‌کند؛ و برای محکم کاری زهر را در مشروب بازرگان ریخته و او را کشته است.

پس از دادیار، وکیل مدافع کارتی نیکین و بچکوا به دفاع برخاست. میانه سال بود. در لباس رسمی بود، با کلاه و یخه سفید آهار خورده. با حرارت از موکلین خود دفاع می‌کرد. چون سیصد روبل از آن‌ها حق الوکاله گرفته بود، موکلینش را بی گناه می‌دانست و همه گناهان را به گردن ماسلوا می‌انداخت. خلاصه مطلبش این بود که موکلین او در موقع گشودن چمدان در اتاق نبوده‌اند

و پولی که به حساب بچکوا ریخته شده، دستاورد سالها کار و زحمت این دو خدمتکار بوده که هرکدام روزانه از سه تا پنج روبل از مشتریان انعام می‌گرفته‌اند. در صورتی که ماسلوا پولها را دزدیده و در جای امنی گذاشته و در حال مستی و جنون سملکف بازرگان را کشته، و برای آن که خود را تبرئه کند پای این دو نفر بیگناه را به میان کشیده است.

وکیل مدافع از هیأت منصفه درخواست کرد که موکلین او را از اتهام سرقت و شرکت در قتل تبرئه کنند و در پایان دفاعیات به بحث علمی دادیار اشاره کرد و به تمسخر گفت: «هرچند مطالعات ایشان در زمینه توارث و جنایتکاران مادرزاد از نظر علمی بسیار ارزشمند است ولی معلوم نیست افرادی مثل موکل من افسی بچکوا که پدر و مادر خود را نمی‌شناسند، تکلیفشان چه می‌شود؟»

دادیار به خشم دندان به هم فشرد و وکیل مدافع را به تحقیر می‌نگریست. نوبت به وکیل مدافع ماسلوا رسید که آدم محجوبی بود و روان‌حرف نمی‌زد. دفاع خود را بر این اساس گذاشته بود که موکل او در سرقت و قتل دست نداشته، گرد سفید رنگ را به خیال آن که داروی خواب‌آور است، در جام مشروب بازرگان ریخته. در قسمتی از دفاعیات نیز برای آن که احساسات شنوندگان را برانگیزد، از زندگی ماسلوا سخن گفت و به جنبه‌های روانشناسی قضیه پرداخت و داستان مردی را پیش کشید که شبی ماسلوارا فریب داده و مقدمات انحراف او را فراهم آورده است. به اعتقاد وکیل مدافع، مقصر اصلی آن مرد بوده که از دست قانون گریخته، و دختر فریب‌خورده را به این روز سیاه نشانده است. متأسفانه وکیل مدافع این مطالب را بقدری ناشیانه طرح کرد که در هیچکس تأثیری نکرد و اساس دفاع او را چنان درهم ریخت که رئیس دادگاه از او خواست که از قضیه اصلی دور نشود و خارج از موضوع سخن نگوید.

پس از وکلای مدافع، دادیار از جا برخاست و بار دیگر از فرضیه

جنایتکاران مادرزاد دفاع کرد و اول به وکیل مدافع بچکوا و کارتی نیکین پاسخ گفت که «بر فرض بچکوا پدر و مادر خود را شناسد لطمه ای بر اساس فرضیه توارث و جنایتکاران مادرزاد نمی خورد و این فرضیه چنان از پشتوانه محکم علمی برخوردار است که مولای درزش نمی رود.» دفاعیات وکیل مدافع ماسلوا را نیز به باد انتقاد گرفت و به مسخرگی از «مرد خیالی» که شبی او را فریب داده، سخن گفت و دلیل آورد که بر فرض چنین «مرد خیالی» وجود داشته باشد، تأثیری در اصل ماجرا ندارد؛ چون ماسلوا سالهاست که مردان بیگناه و ساده دل را فریب می دهد و به راه نادرست می کشاند.

دادیار پیروزمندانه به جای خود نشست و رئیس دادگاه از متهمان خواست که اگر مطالبی ناگفته مانده، در دفاع از خود بگویند.

افمی بچکوا در آخرین دفاع چیز تازه ای نگفت و همان حرفها را تکرار کرد که «هیچ گناهی ندارد و هیچکس جز ماسلوا گناهکار نیست.» سیمون کارتی نیکین نیز همان چیزهایی را گفت که از اول گفته بود و التماس کرد که «اختیار ما با شماست؛ هرچور دلتان می خواهد حکم بدهید، اما محکوم کردن آدم بیگناهی مثل من خدا را خوش نمی آید.»

ماسلوا چیزی نگفت. وقتی رئیس از او خواست آخرین دفاعش را بگوید، از جا بلند شد. نگاه ترحم آمیزی داشت. به آهویی می ماند که دم آخر به شکارچی خود نگاه می کند. لحظه ای ساکت ماند و ناگهان هق هق به گریه افتاد.

نخلیدف تاب نیاورد. ناله ای از سینه اش بیرون جست، بازرگان خوش مشرب که کنار او نشسته بود، ناله او را شنید.

— کجایتان درد می کند؟

شاهزاده پاسخی نداد. اشک به چشمانش نشسته بود. با دستمال اشکش را پاک کرد و عینکش را به چشم گذاشت. از آن می ترسید که رازش آشکار

بخش اول / ۱۲۷

شود و همه بفهمند که او با ماسلوا چه کرده است. ترس از رسوایی هنوز بر احساس پشیمانی می‌چربید.

پس از آخرین دفاع متهمان، بحثی طولانی در گرفت که چه مسائلی باید در هیأت منصفه طرح شود. رئیس دادگاه با صدایی آرام و بیانی دلنشین چکیده گفته‌های متهمان و گواهان و دادیار وکلای مدافع را باز گفت و برای آگاهی بیشتر هیأت منصفه با مبنای حقوقی، شرح داد که باید دقیقاً مشخص شود که متهمین چه جرمی مرتکب شده‌اند و برای مثال اگر جرم دزدی بوده، باید معلوم شود که دزد در را شکسته، یا با کلید در را باز کرده و بی مانع مرتکب سرقت شده است. و به هنگام باز گفتن این نکته‌ها، به تخلیف خیره شده بود، پنداری می‌خواست که این عضو متشخص هیأت منصفه مطالب او را بفهمد و همکارانش را راهنمایی کند. رئیس دادگاه سپس به این موضوع پرداخت که قتل یک امر جنایی است و مسمومیت اگر به مرگ بینجامد، قتل نفس است؛ و اگر قتل با سرقت همراه باشد، مقررات و قوانین ویژه خود را دارد.

رئیس اگرچه فرصت زیادی نداشت و عجله داشت که جلسه را به پایان برساند و زیباروی سویی را زیاد در انتظار نگذارد، ولی به عادت همیشگی وقتی به حرف می‌افتاد هیچکس جلودارش نبود. در دنباله کلام هیأت منصفه را به وظیفه مهمی که به عهده دارند توجه داد و تأکید کرد که حق دارند متهمین را گناهکار بشناسند یا از تمام اتهامات تبرئه کنند. یکی از آنها را در بخشی از اتهامات مقصر، و در بخش دیگری بیگناه معرفی کنند؛ اما هرگز

نباید از حق و عدالت دور شوند و برپایه احساسات زودگذر نظر بدهند؛ و باز هم توضیح داد که به هریک از سؤالات طرح شده در دادگاه باید جواب روشن بدهند و اگر با تمام بخشهای یک سؤال نظر موافق ندارند، باید دقیقاً مشخص کنند و هر بخش را از بخش دیگر جدا سازند.

رئیس دادگاه ساعتش را درآورد و نگاه کرد. بیش از این فرصت بحث نداشت. ساعتش را در جیب گذاشت و به مطالب دیگر پرداخت. دو قاضی که در دو طرف او نشسته بودند مرتباً به ساعت نگاه می‌کردند. به نظر آنها سخنان رئیس مفید و مناسب ولی طولانی بود. دادستان و وکلای مدافع و هیأت منصفه و تماشاگران نیز همین احساس را داشتند. گویا خود رئیس هم متوجه این مطلب شد. مکث کرد. چیزی را ناگفته نگذاشته بود. اما او که از مهارت خود در سخنوری خوشش آمده بود باز چند دقیقه‌ای در اهمیت حقوق و وظایف و اختیارات هیأت منصفه داد سخن داد و به آنها توصیه کرد که سوگندشان را فراموش نکنند و از روی وجدان و انصاف تصمیم بگیرند. در تمام مدتی که رئیس دادگاه سخن می‌گفت، ماسلوا نگاه خود را به او دوخته بود؛ گویی می‌خواست کلمه‌ای را ناشنیده نگذارد. نخلیدف فرصت را مناسب دید و از دور به او چشم دوخت.

هرکس موجود عزیزی را بعد از سالها جدایی ببیند، احساس عجیبی پیدا می‌کند. اول متوجه تغییرات ظاهری او می‌شود. صورت و حالات آن روزش را با امروز مقایسه می‌کند. کم کم با سیمای جدید او عادت می‌کند و تغییرات ظاهری اهمیتش را از دست می‌دهد و به شخصیت واقعی او می‌اندیشد. نخلیدف هم همین احساس را داشت.

با آن که ماسلوا لباس زندانیان پوشیده و کمی فربه شده بود و سینه‌اش برآمده‌تر، صورتش کمی پهن‌تر شده و پیشانی‌اش چین افتاده بود، باز همان کاتیوشا بود؛ همان کاتیوشا که شب عید پاک با هم به کلیسا رفته بودند؛ همان کاتیوشا که نگاهش لبریز از شادابی و طراوت بود. «بازی روزگار را

بین که مرا به اینجا کشانده، تا در این دادگاه عضو هیأت منصفه باشم و پس از ده سال او را بر نیمکت اتهام بینم... ای کاش که این جلسه هرچه زودتر پایان می‌یافت!»

شاهزاده هنوز نمی‌خواست به شرم و پشیمانی تسلیم شود. همه چیز را بازی سرنوشت می‌دانست. نمی‌خواست خود را ببازد و پریشان سازد. به سگی می‌ماند که فرش کف اتاق را آلوده کرده و صاحبش پشت گردن او را گرفته، پوزه اش را به زور در مدفوع خود فرو می‌برد؛ ولی سگ آلوده، دست و پا می‌زند تا خود را از دست او خلاص کند و به گوشه‌ای بگریزد.

نخلیدف به پستی و زشتی کار خود پی برده بود. پنجه‌های نیرومند سرنوشت را بر گردن خود حس می‌کرد؛ اما هنوز نمی‌خواست قبول کند که مسئول همه بدبختیها و گرفتاریهای ماسلواست. و آن پنجه نیرومند بیشتر گلایش را می‌فشارد تا وادار به اعتراف کند. هنوز وقار و متانت ظاهری خود را حفظ کرده بود. در ردیف اول هیأت منصفه نشسته، پاهایش را روی هم انداخته بود و با عینکش بازی می‌کرد؛ و در این فکر بود که رفتارش با کاتیوشا چه ناجوانمردانه بوده، و این ده دوازده سال را چه سبکسرانه و بیهوده گذرانده است.

رئیس دادگاه پس از پایان سخنرانی، رئیس هیأت منصفه را پیش خواند و صورت سؤالاتی را که باید جواب داده شود به دست او داد. اعضای هیأت خوشحال از جا بلند شدند و از آنجا به تالار مشاوره رفتند. در بسته شد. نگهبانی با شمشیر کشیده جلو در ایستاد. متهمان را بیرون بردند. قضات هم تالار دادگاه را ترک گفتند.

هیأت منصفه دور میزی نشستند؛ نفس راحتی کشیدند. بعضی سیگاری آتش زدند. دیگر مجبور نبودند جدی و عبوس بنشینند و قیافه بگیرند. هرکس به ذوق خود چیزی می‌گفت. بازرگان خوش اخلاق از ترحم و بخشش حرف می‌زد.

— آقایان! این دختر بیگناه است. باید رحم و عاطفه داشت.

رئیس هیأت عقیده دیگری داشت.

— رحم و عاطفه به جای خود؛ نباید تسلیم احساسات شخصی شد. باید دقیق بود و مو را از ماست کشید.

سرهنگ بازنشسته از سخنرانی رئیس دادگاه تعریف می‌کرد. بازرگان خوش اخلاق می‌خندید:

— با خوب و بدش کاری ندارم؛ من که حسابی خوابیدم.

حسابدار کلیمی معتقد بود که اگر آن دختر چمدان را جلو چشم خدمتکارهای هتل باز نمی‌کرد، آنها از وجود پول خبردار نمی‌شدند و سرقتی

صورت نمی‌گرفت. یکی از اعضای هیأت با تعجب به او نگاه می‌کرد.

— پس شما آن دختر را مقصر می‌دانید؟

بازرگان خوش اخلاق از ماسلوا دفاع می‌کرد و عقیده داشت که آن «دختر خوشگل» نمی‌تواند مرتکب سرقت و قتل شده باشد. سرهنگ بازنشسته برعکس او را قادر به هر کاری می‌دانست. بعضی از اعضای هیأت نیز می‌گفتند که هم کلید در اختیار ماسلوا بوده، هم انگشتر الماس پیش او پیدا شده، و بیش از دیگران مشکوک است. بحث در گرفته بود. هرکس چیزی می‌گفت:

— این دختر گناهی ندارد. مرد غول‌پیکر مست کرده و کتکش زده؛ بعد برای دلجویی انگشتر را به او داده.

— باید فهمید این دختر دست به جنایت زده، یا آن دو نفر؟

— آن دو تا خدمتکار کاره‌ای نبوده‌اند؛ کلید دست دختر بوده.

بحث همچنان ادامه داشت. تا آنجا که کارمند عالیرتبهٔ کشوری و رئیس هیأت منصفه از همه خواست که بنشینند و جدی‌تر بحث کنند. حسابدار کلیمی پیش از آن که گفتگوها جدی‌تر شود، داستان فاحشه‌ای را حکایت کرد که ساعت یکی از دوستان او را از جیبش زده است. سرهنگ بازنشسته از فاحشه دیگری و دزدیهای عجیب او داستانها گفت. و هر دو معتقد بودند که از فاحشه‌ها هر کاری برمی‌آید.

رئیس دوباره همه را به سکوت دعوت کرد تا سؤالات طرح شده در دادگاه خوانده شود. همه ساکت شدند. رئیس سؤالات را خیلی شمرده خواند:

۱. آیا سیمون کارتی‌نیکین اهل دهکده بورکی، از بخش کراپی وینو، سی‌وسه ساله را گناهکار می‌شناسید؟ او متهم است که روز هفدهم ژانویه سال... به همدستی متهمان دیگر گرد سُمی در مشروب سملکف بازرگان ریخته و بعد از قتل مبلغی در حدود دوهزاروپانصد روبل و یک انگشتر الماس از او به سرقت برده است. این اتهامات را وارد می‌دانید یا نه؟

۲. افمی بچکوا، خدمتکار هتل، چهل و سه ساله متهم به ارتکاب جرائمی است که در سؤال اول ذکر شد. او را مقصر می دانید یا نه؟

۳. کاترین ماسلوا، بیست و هفت ساله به ارتکاب جرائمی که در سؤال اول ذکر شد، متهم است. او را مقصر می دانید یا نه؟

۴. در صورتی که افمی بچکوا را مقصر در ارتکاب جرائم مذکور در سؤال اول نمی دانید آیا او را در این مورد که با کلید در چمدان سملکف را باز کرده و ۲۵۰۰ روبل به سرقت برده، مقصر می شناسید یا نه؟

رئیس هیأت پس از خواندن این مطالب، سؤال اول را دوباره خواند و از همکاران خواست که نظر خود را بگویند. جواب این سؤال مثبت بود. همه معتقد بودند که کارتی نیکین در سرقت و قتل دست داشته است. همگی اتهامات را وارد دانستند. جز یک نفر، که صنعتگر سالخورده ای بود و او را بی گناه می دانست. رئیس هیأت به گمان اینکه صنعتگر پیر موضوع را نفهمیده است یک بار دیگر سؤال را خواند و توضیح داد که هیچکس در مقصزشناختن سیمون کارتی نیکین تردید ندارد. صنعتگر پیر که موضوع را به خوبی دریافته بود، برای خودش فلسفه ای داشت و می گفت که «مگر خود ما معصوم هستیم؟» و همکاران را نصیحت می کرد که لذت در بخشش است، گناهکاران را باید بخشید. و هرچه دیگران با او بحث کردند، تأثیری در او نداشت.

دومین سؤال مربوط به بچکوا بود. بحث طولانی در گرفت. بیشتر حاضران او را بی تقصیر می دانستند و معتقد بودند دلیلی در دست نیست که او در زهر دادن به سملکف دست داشته، وکیل مدافع او هم با دلایل کافی بی گناهی او را ثابت کرده بود. بازرگان خوش اخلاق که هدفش برائت ماسلوا بود، سعی داشت بار گناه را بر دوش افمی بچکوا و معشوق او کارتی نیکین بگذارد. رئیس هیأت که احساسات را در بحث دخالت نمی داد با دلایل محکم بی گناهی بچکوا را ثابت کرد و در پایان بحث همه نظر او را پذیرفتند؛

اما در مورد سؤال چهارم که بچکوا را تنها در مورد سرقت مقصر می‌شناخت، همه جواب آری دادند اما به خواهش صنعتگرپیر برای او تقاضای تخفیف در مجازات کردند.

سؤال سوم که به ماسلوا ارتباط داشت بحث بیشتری برانگیخت. رئیس هیأت او را در سرقت و قتل هر دو مقصر می‌دانست. سرهنگ بازنشسته و مسابدار کلیمی با او هم عقیده بودند. بازرگان خوش اخلاق او را از همه نظر بی‌گناه می‌دانست و دیگران به تردید، گاهی به این سو و گاهی به آن سو می‌رفتند. حقیقت این بود که همه خسته شده بودند و دلشان می‌خواست زودتر کار یکسره شود و پی کار و زندگی خود بروند.

نخلیدف که ماسلوا را می‌شناخت و بازجوییهای دادگاه را به دقت دنبال کرده بود به بیگناهی او ایمان داشت و هنگامی که حس کرد اکثریت کم کم دارند تسلیم نظر رئیس می‌شوند، چاره‌ای ندید جز این که تکانی بخورد و از بیگناهی او دفاع کند. اشکال کار این بود که بازرگان خوش اخلاق، تنها مدافع ماسلوا، که فریفته زیبایی ظاهری ماسلوا شده بود، دلایل بی‌اساس و ناشیانه‌ای می‌آورد، خستگی حاضران نیز هر لحظه بیشتر می‌شد. نخلیدف باید وارد معرکه می‌شد. افسوس که ترس عجیبی به جانش افتاده بود. واهمه داشت که حرفی بزند و از پریدگی رنگ و لرزش صدایش همه به روابط گذشته آنها پی ببرند. به هزار زحمت بر خود مسلط شد. تا آمد زبان به دفاع بگشاید، سرخ شد و نفسش به شماره افتاد. خوشبختانه پیش از آن که چیزی بگوید گراسیموویچ به دادش رسید. او که تا حالا ساکت نشسته بود بحث دقیقی را پیش کشید:

— آقایان! اجازه بدهید که مطلب را از اول شروع کنیم. شما می‌گویید این زن پولها را دزدیده، چون کلید در اختیار او بوده. فکر نمی‌کنید که خدمتکاران هتل، بعد از رفتن ماسلوا با کلید دیگری در چمدان را باز کرده باشند؟

بازرگان خوش اخلاق به خوشحالی از جا جست و فریاد زد:

— همین است؛ همینطور است!

گراسیمویچ همان معلمی بود که روزگاری به بچه های خواهر شاهزاده درس می داد و به نظر او مردی عامی و گستاخ می آمد؛ زیرا به اشراف و اعیان احترام نمی گذاشت. حرفهای او در جمع اثر زیادی کرد.

— به این نکته هم توجه داشته باشید که ماسلوا در وضعی نبوده که پول را بدزد و گوشه ای پنهان کند.

باز هم بازرگان خوش اخلاق حرف او را تأیید کرد. گراسیمویچ که فضا را مساعد می دید به نکته دیگری اشاره کرد که به عقیده او، آمدن این دختر به هتل و باز کردن در چمدان جلو چشم خدمتکاران، آنها را به فکر انداخته که پولها را بدزدند و گناه را به گردن او بیندازند.

گراسیمویچ با شور و حرارت حرف می زد. رئیس هیأت نیز با هیجان از نظر خود دفاع می کرد و ماسلوا را مقصر می دانست. دلایل معلم پراحساس چنان قوی بود که اکثریت را به سوی او کشید. کم کم بیشتر حاضران پذیرفتند که ماسلوا چیزی ندزدیده و انگشتر الماس را نیز از سملکف هدیه گرفته است. اما در مورد قتل، کار مدافع پر حرارت ماسلوا مشکلتر بود. او معتقد بود که ماسلوا زهر را به خیال آن که داروی خواب آور است در مشروب سملکف ریخته، و رئیس هیأت برعکس او می گفت که حتی خود ماسلوا اعتراف کرده که زهر را در جام او ریخته، و با این حساب بی گناه نیست.

بازرگان خوش اخلاق دلیل می آورد. ماسلوا به خیال این که چیز خواب آوری مثل تریاک در جام او می ریزد، چنین کرده و گناهی نداشته است. سرهنگ بازنشسته موافق نبود.

— با تریاک هم می شود آدم کشت. تازگی خانمی از نزدیکان ما

تریاک خورده بود و اگر دکتر همسایه شان دیر رسیده بود، تمام کرده بود.

سرهنگ بازنشسته با چنان متانتی حرف می زد که کسی جرأت نداشت

وسط حرف او بدود. با این وصف، حسابدار کلیمی حرف او را قطع کرد:
 — اگر کسی به تریاک معتاد باشد می تواند مقدار زیادی تریاک بخورد و
 زنده بماند. یکی از خویشاوندان من...

سرهنگ بازنشسته نگذاشت که حرفش را بزند. دوباره رشته سخن را از
 دست او گرفت و از آنچه بر سر خانم تریاک خورده آمده بود، چیزها گفت.
 یکی از اعضای هیأت ناگهان به خود آمد:

— آقایان! مثل اینکه توجه ندارید چند ساعت گذشته و ما هنوز داریم
 قصه می‌گوییم.

رئیس هیأت حرف آخر را زد:

— آقایان! بحث کافی است. همه ما قبول داریم که ماسلوا مقصر است!

ولی نه در دزدی شرکت داشته نه در قتل.

معلم پراحساس از پیروزی خود شادمان بود. بازرگان خوش اخلاق اصرار
 داشت که نوشته شود: «او بیگناه است و در مجازات او باید تخفیف داده
 شود!» تنها صنعتگر پیر بود که می‌گفت باید بنویسیم: «ماسلوا از تمام
 اتهامات تبرئه می‌شود». رئیس برای آن که او را ساکت کند توضیح داد اگر
 نوشته شود این زن مرتکب قتل عمد و سرقت نشده، از تمام اتهامات تبرئه شده
 است.

اعضای هیأت چنان خسته بودند که متوجه موزیگری رئیس نشدند و
 ملتفت نشدند که جمله «مقصر است، ولی در سرقت و قتل عمد شرکت
 نداشته» از نظر قضایی چه معنایی دارد.

رابله* حکایت می‌کند که در دادگاهی، یکی از وکلای چیره‌دست برای
 اثبات بیگناهی موکل خود، از اسناد و متون حقوقی بی‌شمار یاری گرفت و
 بیست و چهار صفحه از متون حقوقی را به زبان لاتین قرائت کرد. در موقع

* F. Rabelais (۱۵۵۳-۱۵۹۴) نویسنده فرانسوی؛ تولستوی او را در ردیف پوشکین و
 سروانتس و نویسندگان دیگری جای می‌داد که باید نوشته‌هایشان را جدی گرفت.

رأی گیری قضات بسیار خسته بودند؛ یکی از قضات پیشنهاد کرد که طاس بریزند اگر جفت آمد به براثت متهم رأی بدهند و اگر طاق آمد او را محکوم کنند!

کار هیأت منصفه از این حکایت دست کم نداشت. از یک سو نوشته بودند که ماسلوا نه در قتل، شرکت داشته و نه در سرقت؛ و از سوی دیگر او را در ریختن زهر در جام سملکف مقصر شناخته بودند. رئیس دادگاه اگرچه در سخنرانی اش همه چیز را شرح داده بود، ولی فراموش کرده بود این نکته را بگوید که هیأت منصفه باید در جواب «مقصر شناختن متهم» به صراحت آری یا نه، بگوید. هیأت در پاسخ نوشته بود که «آری مقصر است. ولی قصد قتل نداشته!» بیهوده گویهای سرهنگ بازنشسته و حسابدار کلیمی همه را گیج کرده بود. نخلیدف چنان در افکار خود غرق بود که از آنچه می گذشت بی خبر بود. گراسیمویچ هم در لحظاتی که رئیس هیأت آن مطلب موزیانه را می نوشت و از همه امضا می گرفت، چند دقیقه ای بیرون رفته بود. اعضای هیأت نیز چنان خسته بودند که هرچه جلو آنها می گذاشتند، بی اختیار امضا می کردند.

رئیس هیأت زنگ زد. همه از در بیرون رفتند. نگهبان شمشیرش را غلاف کرد. اعضای دادگاه به جای خود باز آمدند. متهمان را دوباره به جایگاه آوردند.

رئیس هیأت نتیجه رأی را به دست رئیس دادگاه داد. رئیس دادگاه نظر هیأت را خواند و شگفت زده کاغذ را به همکاران خود نشان داد؛ آن دو نیز شگفت زده بودند.

— توجه می کنید که چه حماقتی کرده اند؟

آن دو قاضی با او موافق بودند.

— بله. با آن که او را بی گناه تشخیص داده اند، قانوناً به زندان با اعمال

شاقه محکوم می شود.

رئیس دادگاه معتقد بود که باید از ماده ۸۱۸ یاری گرفت. در این ماده آمده بود در صورتی که نظر هیأت منصفه اساس قانونی نداشته باشد، دادگاه می تواند آن را اصلاح و تعدیل کند. یکی از دو قاضی که به درد معده دچار بود، روی کاغذ اعدادی را نوشت و با هم جمع کرد، که اگر حاصل جمع به عدد سه قابل قسمت باشد با استفاده از ماده ۸۱۸ موافقت کند. و با آن که حاصل جمع به عدد سه قابل قسمت نبود، چون آدم خوش قلبی بود رضایت داد. ولی قاضی دیگر که عینک دوره طلایی داشت و مدام با زنش در حال جنگ و دعوا بود، رضایت نداد.

— مرتباً در روزنامه ها به هیأت های منصفه حمله می کنند که بی دلیل گناهکاران را تبرئه می کنند. حالا اگر ما که قاضی هستیم بیایم و متهمی را که هیأت منصفه محکوم کرده تبرئه کنیم، روزنامه ها چه چیزهایی که نمی نویسند. من به هیچ قیمت با استفاده از ماده ۸۱۸ موافق نیستم. رئیس دادگاه ساعتش را نگاه کرد.

— پس چاره ای نیست جز این که تسلیم نظر هیأت منصفه شویم. همه از جا بلند شدند. رئیس هیأت منصفه که مرتباً پا به پا می شد، به اشاره رئیس دادگاه نظر هیأت و جواب سؤالات چهارگانه را به صدای بلند قرائت کرد. قضات، منشی دادگاه، وکلای مدافع و حتی دادیار شگفت زده بودند و آنچه را می شنیدند باور نمی کردند.

وقتی همه به جای خود نشستند، رئیس از دادیار خواست که با توجه به نظر هیأت منصفه برای هریک از متهمان مجازات لازم را اعلام کند. دادیار که گمان می کرد سخنرانی او در هیأت منصفه اثر گذاشته است که به محکومیت متهمان رأی داده اند، با احساس پیروزی از جابرخواست و حداکثر مجازات را برای هر سه نفر درخواست کرد:

— برای سیمون کارتی نیکین اجرای ماده ۱۴۵۱ و بند چهارم از ماده ۱۴۵۳، برای افمی بچکوا ماده ۱۶۵۹، و برای کاترین ماسلوا ماده ۱۴۵۴ را

درخواست می‌کنم.

— پایان دادرسی اعلام می‌شود.

رئیس دادگاه و قضات برای مشاوره و صدور حکم نهائی از تالار بیرون رفتند. اعضای هیأت تازه به‌خود آمده بودند و می‌فهمیدند که چه دسته‌گلی به آب داده‌اند. گراسیمویچ به شاهزاده نخلیدف پرخاش کرد.

— دوست عزیز! چه به روز آن بیچاره آوردیم؛ دختر بیگناه را به زندان فرستادیم.

نخلیدف چنان پریشان شده بود که از برخورد خودمانی معلم پراحساس بدش نیامد.

— راست می‌گویید؟

— البته که راست می‌گویم. رأی داده‌ایم که این زن مقصر است، بی آن که قصد قتل داشته باشد. منشی دادگاه می‌گفت که دادیار برای ماسلوا پانزده سال زندان با اعمال شاقه درخواست کرده است.

نخلیدف هنوز باور نمی‌کرد؛ از رئیس هیأت توضیح خواست. او حاضر نبود گناه را به گردن بگیرد و می‌گفت که این تصمیم به اتفاق گرفته شده و به امضای همه رسیده است. گراسیمویچ زیر بار نمی‌رفت.

— آقا! این چه حرفی است؟ وقتی می‌گوییم متهم قصد قتل نداشته و در قتل شرکت نداشته باید او را از اتهام تبرئه کنیم؛ این قضیه مثل آفتاب روشن است.

— من این مطلب را به صدای بلند خواندم؛ هیچکس مخالف نبود. گراسیمویچ به خاطر آورد که چند دقیقه از اتاق بیرون رفته و در غیاب او این تصمیم را گرفته‌اند. به نخلیدف اعتراض می‌کرد که چرا چیزی نگفته است؟ شاهزاده گیج شده بود.

— من غرق افکار خودم بودم.

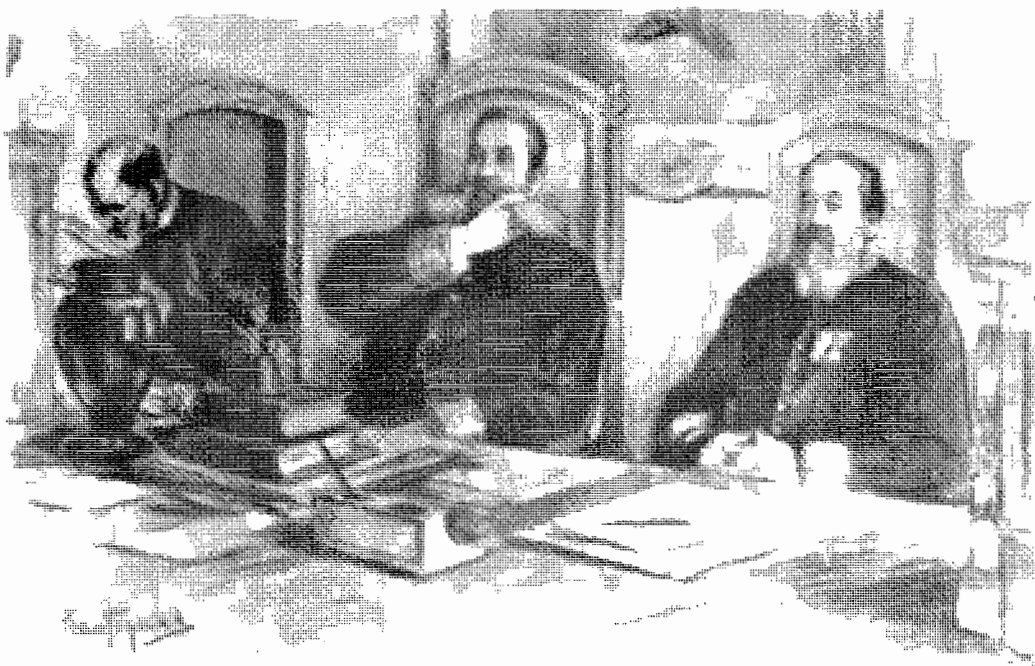
— غرق شدن در افکار همان و غرق شدن این زن در گرداب بدبختی و

فلاکت همان.

— نباید دست روی دست بگذاریم؛ باید خطای خودمان را جبران کنیم.

— بیفایده است؛ کار از کار گذشته.

نخلیدف متهمان را نگاه می‌کرد. هر سه در جایگاه خود نشسته و در انتظار رأی دادگاه بودند. ماسلوا لبخند می‌زد. شاهزاده نگران بود. تا چند دقیقه پیش در این فکر بود که اگر ماسلوا آزاد شود چه رفتاری باید با او داشته باشد. باید به دیدار او برود و از گذشته سخن بگوید یا او را به فراموشی بسپارد؟ و حالا که تصوراتش درهم ریخته بود و احتمال می‌رفت که این زن را به سبیری بفرستند و دیگر دستش به او نرسد، چنان مبهوت شده بود که حالش را نمی‌فهمید.



پیش‌بینی گراسیمویچ درست درآمد. قضات بعد از پایان شور به جلسه آمدند و رئیس حکم دادگاه را چنین خواند:

«به نام نامی اعلیحضرت امپراتور. روز بیست و هشتم آوریل، دادگاه جنایی استان با توجه به نظر آقایان هیأت منصفه و براساس تبصره سوم ماده ۷۷۱ از بند چهارم مواد ۷۷۱ و ۷۷۷ قانون جزا محکومیت متهمان را به شرح زیر اعلام می‌دارد:

«سیمون کارتی نیکین سی و سه ساله، و کاترین ماسلوا بیست و هفت ساله از کلیه حقوق فردی و مدنی محروم می‌شوند. کارتی نیکین به هشت سال و ماسلوا به چهار سال زندان با کار، با تمام کیفرهای تبعی آن براساس ماده ۲۸ قانون جزا محکوم می‌شوند.

«اقمی بچکوا چهل و سه ساله به محرومیت از حقوق مدنی و فردی و مصادره کلیه اموال و سه سال زندان براساس ماده ۴۹ قانون جزا محکوم می‌شود.

«کلیه محکومین موظفند که هزینه دادرسی را بپردازند. انگشت و اموال مسروقه به نفع خزانه دولتی ضبط می‌شود.»

کارتی نیکین رأی دادگاه را بی آن که تکان بخورد گوش می‌داد؛ دستهایش را روی خط شلوار گذاشته بود و آرواره اش مدام می‌جنبید. بچکوا آرام به نظر می‌آمد. ماسلوا سرخ شده بود و فریاد می‌زد:

— من بیگناهم. من همه چیز را گفتم. من حقیقت را گفتم.
صدای او در تالار می‌پیچید. روی نیمکت افتاده بود و هق هق گریه می‌کرد. کارتی‌نیکین و بچکوا همراه نگهبانان از تالار بیرون رفتند. ماسلوا همچنان می‌گریست، تا آن‌که نگهبانی آستینش را گرفت و از جا بلندش کرد.

نخلیدف پریشان بود. به خود می‌پیچید. به فکر بود که «باید جلو این بیعدالتی را گرفت.» و بی‌اراده به راهرو دوید تا یک بار دیگر ماسلوا را ببیند. جلو در اعضای هیأت منصفه و وکلای مدافع را دید که تقریباً می‌دویدند و خوشحال بودند که کار به پایان رسیده است. بی‌آن‌که به فکر مقام و حیثیت خود باشد، دوید تا به ماسلوا رسید. کمی مکث کرد. ماسلوا با گوشهٔ روسری چشمهای اشک‌آلودش را پاک می‌کرد.

نخلیدف از کنار او رد شد. ماسلوا که در غم سنگین خود فرو رفته بود، متوجه او نشد. شاهزاده به فکر افتاد رئیس دادگاه را پیدا کند و با او حرف بزند. رئیس دادگاه پالتو و عصای دسته‌نقره‌اش را از متصدی رختکن می‌گرفت تا از کاخ دادگستری بیرون برود که نخلیدف به او رسید و خود را معرفی کرد.
— آقای رئیس! اجازه بدهید مطلبی را عرض کنم. من در هیأت منصفه بودم.

— شاهزاده نخلیدف! از دیدارتان خوشحالم. در یک مجلس شب‌نشینی شما را زیارت کرده‌ام. به خاطر دارم حضرت والا شمع جمع بودید و از همه بهتر می‌رقصیدید. بفرمایید چه خدمتی از من ساخته است.

— عرض کنم زنی که امروز محکوم شد، به نظر من بیگناه بود.
— دادگاه براساس نظر هیأت منصفه رأی صادر کرد. قبول می‌کنم که نظر هیأت منصفه منطقی نبود، ولی چه می‌شود کرد؟ حضرت والا هم که زیر ورقه را امضا کرده بودید. اگر شما این جمله را اضافه می‌کردید که متهم از روی عمد مرتکب قتل نشده، تبرئه می‌شد.

— از اتفاقی که پیش آمده احساس گناه می‌کنم. برای نجات این زن بدبخت چه باید کرد؟

— فقط یک راه هست؛ باید فرجام خواست. باید یک وکیل دلسوز پیدا کنید و دنبال این کار را بگیرید.

رئیس دادگاه کلاهش را به سر گذاشت و با ادب و متانت زیر بازوی شاهزاده را گرفت و به اتفاق از کاخ بیرون آمدند.

— اگر نظر هیأت منصفه درست تنظیم شده بود، این زن از تمام اتهامات تبرئه می‌شد و دادگاه حداکثر چند ماه زندان برای او در نظر می‌گرفت. قبول بفرمایید ناشیگری هیأت منصفه باعث شد که ما آن حکم را بدهیم. همانطور که عرض کردم، حضرت والا باید یک وکیل بگیرند. برای نقض رأی دادگاه دلایل کافی موجود است؛ هروقت که اقدام کنید دیر نیست.

رئیس دادگاه فقط سه ربع ساعت وقت داشت که به میعادگاه برسد. به اشاره او درشکه‌ای جلو آمد. نشانی خیابان دُوریانسکایا را به درشکه‌چی داد. — حضرت والا! هروقت اراده کنید در اختیارتان هستم.

درشکه به راه افتاد و رئیس برای شاهزاده نخلیدف دست تکان داد.

گفتگو با رئیس دادگاه و هوای خنک بهاری کمی او را تسکین داد. ظاهراً بیش از اندازه دستخوش احساسات شده بود. فکرش مشغول بود: «عجب تصادفی بود! باید برای رهایی او راهی پیدا کنم؟ بروم از دفتر دادستانی نشانی دفتر وکالت فانارین و میکی شین را بگیرم؛ هردو از وکلای سرشناس هستند.»

از پله‌ها بالا رفت. پالتویش را دوباره درآورد و به متصدی رختکن داد. پیش از رسیدن به دفتر دادر، فانارین را در راهرو دید. او را می‌شناخت. به درخواست او با هم به اتاقی رفتند که ظاهراً دفتر کاریکی از قضات بود.

— گرفتاری مهمی پیش آمده؟

— پیش از طرح موضوع، می‌خواهم که همه چیز بین خودمان بماند. نباید اسم من به میان آورده شود.

— مطمئن باشید.

— قضیه از این قرار است که من عضو هیأت منصفه بودم و... ماجرا را شرح داد. سرخ شده بود؛ فانارین متوجه تغییر حال او شده بود.

— ما بیگناهی را محکوم کردیم. لطفاً ترتیبی بدهید که حکم از راه قانونی نقض شود و در محکمه‌عالیتری از نورسیدگی شود.

و با اندکی شرم، گفت که حق الوکاله را تمام و کمال خواهد پرداخت.

فانارین لبخند زد.

— فردا پرونده را می‌گیرم و مطالعه می‌کنم. روز پنج‌شنبه به دفتر من بیایید تا جواب قطعی بدهم.

نخلیدف پس از گفتگو با این وکیل خیالش آسوده شد. در خیابان درشکه‌چیها جلو پای او نگه می‌داشتند. ولی دلش می‌خواست راه برود. هوای خوبی بود. بهار همه جا را عطرآگین کرده بود. به کاتیوشا فکر می‌کرد. نوید و افسرده شده بود. به خود نهیب زد که «نباید تسلیم غم و غصه شد!» به خاطر آورد که خانواده کورچاگین منتظر او هستند. تراموای اسبی از خیابان می‌گذشت؛ سوار تراموای شد، در خیابان بعدی پیاده شد، بقیه راه را با درشکه پیمود. ده دقیقه بعد دم در خانه کورچاگین از درشکه پیاده شد.

خانواده کورچاگین خانه بسیار وسیع و باشکوهی داشتند. دربان چاق و چله در برابر شاهزاده نخلیدف تعظیمی کرد و به عرض حضرت والا رساند که «همه منتظر ایشان هستند» و در را که از چوب بلوط بود، گشود و پیش افتاد و به طرف پلکان رفت و ریسمان زنگ را کشید و ورود مهمان را خبر داد. شاهزاده پالتویش را درآورد و از دربان پرسید که چه کسانی آمده اند؟

— آقایان کولُسُف، و میخائیل سرگه یویچ.

به صدای زنگ، پیشخدمتی با لباس سیاه و دستکش سفید به استقبال آمد و با عزت و احترام نخلیدف را از پلکان فرش پوش به تالار و از آنجا به اتاق غذاخوری برد. همه دور میز نشسته بودند جز سوفی واسیلونا، مادر شاهدخت میسی، که هرگز از خوابگاهش بیرون نمی آمد. بالای میز کورچاگین پیر نشسته بود؛ طرف چپ او پزشک خانواده، طرف راستش ایوان ایوانویچ کولسُف، که مارشال افتخاری بود و عضو شورای عالی اداری بانک و لیبرال. خانم رادر، لاله باشی خواهر چهار ساله میسی، پتیا تنها برادر میسی که دانش آموز دبیرستان بود و یکی از همکلاسیهایش، کاترین آلکسیونا پیردختر چهل و چند ساله، میخائیل سرگه یویچ تلگین پسرعموی میسی، دور میز بودند. صندلی پهلوی شاهدخت میسی خالی بود.

کورچاگین پیر که با دندانهای مصنوعی اش، به احتیاط غذا می خورد، از

جا بلند شد و با اشاره چشم به شاهزاده تعارف کرد که در جای خالی بنشیند. نخلیدف مدت‌ها بود کورچاگین پیر را می‌شناخت ولی آن روز برای اولین بار به چشمهای قرمز و لبهای آویزان و گردن پرگوشت او با نفرت نگاه می‌کرد. این مرد بانفوذ و ثروتمند در دوران استانداری اش با چه بیرحمی رعایا را به شلاق بسته و حتی تیرباران کرده بود.

استپان پیشخدمت خوش قیافه از گنج‌ای که پسر از ظرفهای نقره بود، قاشق و چنگالی برداشت و پیش آمد و تعظیم کرد:

— حضرت والا! بفرمایید تا غذا را بیاورم.

آن روز همه چیز به نظر او ناپسند و مضحک می‌آمد. از دورمیز چرخیدن و با همه دست دادن بدش آمده بود. از روی میزی که گوشه اتاق بود و چندین نوع خوراک از خرچنگ و ماهی گرفته تا خاویار و پیش غذاهای دیگر چیده بودند، کمی پنیر در بشقاب گذاشت و در میان شاهدخت میسی و کاترین الکسونا نشست. میل به غذا نداشت، اما با ولع غذا می‌خورد.

کولسف، مارشال افتخاری، به شوخی گفت:

— شنیده‌ام هیأت منصفه گناهکاران را تبرئه کرده و بیگناهان را محکوم. این کار همیشگی آنهاست؛ زیاد غصه نخورید!

نخلیدف به حرف نیشدار او جواب نداد. شاهدخت میسی لبخند زد و خیلی خودمانی گفت:

— مهمان عزیز ما تازه از راه رسیده؛ بحث و انتقاد را بعد بگذارید.

کولسف دست بردار نبود؛ می‌گفت که تازگی یکی از روزنامه‌ها سخت به هیأت‌های منصفه تاخته است. میخائیل سرگه یویچ پسرعموی شاهدخت میسی هم از مقالات دیگر مفسر قضائی این روزنامه صحبت می‌کرد. میسی به عادت همیشگی لباس زیبا و گرانبهائی پوشیده و خود را خوب آراسته بود. آهسته و مهربان با نخلیدف حرف می‌زد:

— خیلی خسته و گرسنه هستید؟

— زیاد گرسنه نیستم. راستی امروز به نمایشگاه نقاشی رفتید؟
 — نمایشگاه را برای وقت دیگری گذاشتیم. رفتیم به خانه سالاماتف،
 تنیس روی چمن بازی کردیم. آقای کروکس عالی بازی می‌کرد.
 نخلیدف هروقت به این خانه می‌آمد، خوشحال و آسوده خیال بود. از
 شکوه و زیبایی خانه و رفتار صمیمانه و احترام‌آمیز میسی و خانواده او لذت
 می‌برد؛ ولی این بار همه چیز به چشم او بیگانه می‌نمود. دربان، پلکان
 فرش‌پوش، گلدانهای پر از گل، پیشخدمتها، مهمانها، میز پر از غذاهای
 رنگارنگ و حتی خود شاهدخت میسی به چشم او بیگانه می‌نمودند. از همه
 چیز و همه کس بدش آمده بود. حرفهای پیش پا افتاده و لیبرال‌مآبانه کولسف،
 قیافهٔ احمقانه و شهوانی شاهزاده کورچاگین پیر، او را به خشم می‌آورد. از
 اداهای مصنوعی خانم رادرله‌باشی بچه‌ها بدش آمده بود. پیش از این
 هروقت به میسی نگاه می‌کرد، به عالم رؤیا می‌رفت و او را درقلهٔ زیبایی
 می‌دید ولی این بار ازقلهٔ رؤیا پایین آمده بود. میسی به چشم او زیبا نبود. پای
 چشمهای او چین افتاده بود. می‌فهمید که موج گیسوان و برگشتگی مژگان او
 ساختگی است. حتی به ناخن شست او نگاه می‌کرد و می‌دید که چقدر پهن و
 بد حالت است و به ناخنهای بی‌قواره پدرش شباهت دارد!

شاهدخت میسی از تنیس حرف می‌زد و کولسف بعضی از بازیهای
 مرسوم ایام کودکی اش را با تنیس شبیه می‌دانست. ولی میسی معتقد بود که
 تنیس چیز دیگری است و «وحشتناک» دوست داشتی!

میسی از نخلیدف یاد گرفته بود که بجای «خیلی زیاد»، «وحشتناک»
 را به کار ببرد. بحث دربارهٔ تنیس روی چمن*، که هنوز تازگی داشت، در
 گرفت. میخائیل سرگه‌یویچ، و کاترین آلکسیونا وارد بحث شده بودند ولی بقیه
 ساکت بودند و به این بحث خسته‌کننده گوش می‌دادند. کورچاگین پیر به
 همه چیز می‌خندید.

— همه‌اش بحث! همه‌اش اختلاف!

و همچنانکه می‌خندید از جا بلند شد. همه از جا بلند شدند و دور میزی جمع شدند که ظرفهای پر از آب معطر روی آن چیده بودند. دست و دهان را شستند و گرم گفتگو شدند. میسی نخلیدف را به حرف گرفته بود.

— هیچ چیز بیش از قمارچهره واقعی افراد را نشان نمی‌دهد. شاهزاده حس کرد که میسی بی‌منظور از قمار حرف نمی‌زند و شاید در لفافه می‌خواهد از او انتقاد کند.

— شاید حق با شما باشد؛ تا حالا به این موضوع فکر نکرده‌ام.

— دلتان می‌خواهد سری به مامان بزنیم؟

— البته، ولی به شرطی که مزاحمشان نشویم.

پیدا بود که به دیدار مادر میسی، که ظاهراً بیمار بود و کمتر از خوابگاهش بیرون می‌آمد، علاقه ندارد. سیگارش را از جیب درآورد و آتش زد. طفره می‌رفت بلکه میسی از بردن او به خوابگاه مامان چشم پيوشد.

— برویم بالا، پیش مامان! از دیدن شما خوشحال می‌شود.

چاره‌ای جز قبول نبود. از روی ادب گفت که با کمال میل آرزوی دیدار شاهزاده خانم را دارد. شاهزاده خانم سوفی واسیلونا بیشتر اوقات در بستر دراز کشیده بود. هفت سال بود که مهمانان مورد علاقه‌اش را در خوابگاه خود که در مخمل و عاج و ابریشم و گل و عطر و مجسمه‌های مفرغی غرق بود، می‌پذیرفت. نخلیدف که ازدوستان نزدیک خانواده کورچاگین بود و احتمال می‌رفت میسی را به همسری انتخاب کند، این افتخار را داشت که در خوابگاه شاهزاده خانم پذیرفته شود.

خوابگاه شاهزاده خانم به دو تالار بزرگ و کوچک راه داشت. میسی از جلو و نخلیدف به دنبال او به سوی خوابگاه می‌رفتند. میسی گاهی مکث می‌کرد و به شاهزاده محبوب خود می‌نگریست. مدتی بود که می‌خواست او را به دام ازدواج بیندازد و با مکر و افسونگری جذبش می‌کرد. از آن دخترانی بود

که می خواست مرد را به چنگ بیاورد و حاضر نبود خود به چنگ مرد بیفتد.

— خیال می کنم امروز اتفاق بدی افتاده؛ خیلی افسرده و ناراحتید!

نخلیدف نمی خواست ماجرای دادگاه را برای او بگوید.

— حدس شما درست است.

— پس همه چیز را برای من بگویید.

— فعلاً چیزی نگویم بهتر است؛ نمی خواهم به این موضوع فکر کنم.

— دلتان نمی خواهد حقیقت را بگویید؟ حتی به من؟

— نه. نمی توانم.

حس می کرد وقایع آن روز چقدر برایش اهمیت داشته است. می ترسید

چیزی بگوید و چشمانش پر از اشک شود. می دانست که اگر در مقابل میسی

ضعف نشان دهد و شاهدخت چشمان اشک آلودش را ببیند، در دام او اسیر

خواهد شد. دیگر به صحبت ادامه نداد.

شاهزاده خانم سوفی، مادر میسی غذای مفصل و لذیذ خود را تمام کرده بود. عادت داشت که تنها غذا بخورد. می دانست که غذا خوردن چندان منظره شاعرانه‌ای ندارد! بعد از غذا روی صندلی راحتی نشسته بود و سیگار برگ معطری دود می‌کرد. فنجان قهوه‌اش روی میز بود. بلند بود و باریک، با موهای بلوطی و دندانهای دراز و چشمهای درشت سیاه. با آن که سنی از او گذشته بود ادای جوانها را درمی‌آورد. از روابط او با پزشک خانوادگی چیزهایی می‌گفتند که نخلیدف باور نمی‌کرد. در خوابگاه پزشک کنار شاهزاده خانم نشسته بود. ریش دوشاخه‌اش را با روغن معطری چرب کرده بود. کولسف هم گوشه دیگری نشسته بود و قهوه‌اش را به هم می‌زد. فنجان لیکور هم کنار دستش بود. میسی نخلیدف را به خوابگاه مادرش رساند و خودش در آنجا نماند.

— وقتی مادرم خسته شد و شما را بیرون کرد، بیاید پیش من. آن پایین منتظران هستم.

لبخندی زد و رفت. شاهزاده خانم سوفی با ادب ساختگی و لبخند زیرکانه‌اش نخلیدف را تحویل گرفت.

— خوش آمدید دوست عزیز! بنشینید و حکایت کنید که امروزه در دادگاه چه اتفاقی افتاده. می‌گفتند که خیلی ناراحت شده‌اید. این کارها برای آدم حساسی مثل شما مناسب نیست.

بعضی از کلمات و جمله‌ها را به فرانسه می‌گفت. نخلیدف در تأیید حرف او گفت آدم گاهی حس می‌کند که حق قضاوت ندارد.

— *Comme C'est vrai*.

شاهزاده خانم سوفی بلد بود که چگونه به ذوق هرکس حرف بزند و دل او را به دست بیاورد. صحبت را از دادگاه و قضاوت، به نقاشی و عالم هنر کشید.

— کاش حالم خوب بود و به کارگاه شما می‌آمدم و تابلوهای تازه‌تان را می‌دیدم.

— نقاشی را بکلی کنار گذاشته‌ام؛ دیگر دستم به قلم نمی‌رود.

شاهزاده خانم همانگونه که ادای جوانها را درمی‌آورد، در تعریف و تمجیدهایش نیز صداقت نداشت.

— چقدر متأسفم که نقاشی نمی‌کنید. رپین** که در هنرشناسی‌اش تردید نیست، به خود من گفت که شاهزاده نخلیدف جوان هنرمندی است و روزی از افتخارات هنر ما خواهد شد!

نخلیدف احساس شرم می‌کرد که سوفی در حضور او چنین دروغی می‌گوید. سوفی نیز فهمید که مهمان عزیز او آنقدر افسرده است که با هیچ زبانی نمی‌شود خوشحالش کرد. ناچار رو کرد به کولسف و نظرش را درباره نمایشی که تازگی به صحنه آورده بودند، پرسید. کولسف چنانکه گویی متقد نام‌آوری است، آن نمایش را به باد انتقاد گرفت. سوفی یکی دو بار میان حرف او دوید و از آن نمایش مختصر دفاعی کرد ولی وقتی دید که کولسف خیلی جدی تاخت و تاز می‌کند، تسلیم نظر او شد و در انتقاد هنری با یکدیگر همدست شدند.

* عین حقیقت است.

Repine نقاش روس (۱۸۴۴-۱۹۳۰) چهره‌سازی و زمینه تاریخی و اجتماعی آثارش شهرت دارد.

نخلیدف بحث را گوش می‌کرد ولی زیاد جدی نمی‌گرفت و همه را به حساب سرگرمیهای بعد از غذا می‌گذاشت! می‌فهمید که هیچکدام در انتقادات خود جدی نیستند؛ فقط نیاز دارند که بعد از سیر کردن شکم، زبان و دهان را به حرکت بیندازند و ورزش دهند! بخصوص که کولسلف ودکا و شراب و لیکور را قاطی خورده بود و سرش گرم بود. مستی او به مستی دهقانان نمی‌ماند که دیر به دیر مشروب می‌خورند و عربده می‌کشند؛ به مشروب عادت کرده بود. اگرچه عربده نمی‌کشید ولی اعصابش آرام نبود و برای آرامش خاطر چیزهایی به هم می‌بافت. نخلیدف چشمش به آفتاب افتاد که آخرین اشعه‌اش را از پنجره روی صورت سوفی انداخته، چین و چروکش را بیشتر نمایان کرده بود. سوفی که رسوایی را حس کرده بود ریسمان زنگ را کشید. پزشک که در این خانه خیلی خودمانی بود، بلند شد و بی آن که حرفی بزند بیرون رفت و شاهزاده خانم با نگاه او را دنبال کرد.

پیشخدمتی وارد اتاق شد.

— فیلیپ! این پرده را بکشید.

پیشخدمت جوان و خوبرو بود. لباس مرتب و خوشدوختی پوشیده بود. شاهزاده خانم او را زیر نظر داشت و بحث هنری را دنبال می‌کرد.

— در این نمایش افکار صوفیانه زیاد است. به نظر من شعر اگر چاشنی عرفان نداشته باشد، شعر نیست و اما نثر باید از عرفان...

حرفش را نیمه تمام گذاشت و متوجه فیلیپ شد.

— گفتم پرده این پنجره بزرگ را بکشید، نه آن یکی را.

پنداری برای بیان همین چند کلمه، که به نظرش عامیانه می‌آمد، تمام رنجهای دنیا را تحمل می‌کند. برای رهایی از این رنج، چند پک پیایپی به سیگار زد! فیلیپ پیشخدمت خوبرو و سترسینه، تعظیمی کرد تا عذرگناه بدفهمی‌اش را بخواهد و با گامهای چابک به آنسوی خوابگاه رفت و پرده را کشید. شاهزاده خانم همچنان غرولند می‌کرد و از نافهمی پیشخدمت‌ها گلایه

می‌کرد. فیلیپ اگرچه در دل می‌گفت: «ای پیرزن پتیاره! اگر مجبور نبودم، حاضر نبودم به صورت جهنمی تو تف بیندازم.»، با ادب و متانت، فنجانها و زیرسیگاریها را برداشت و همه جا را مرتب کرد. کولسلف بی توجه به حضور پیشخدمت بحث دیگری را شروع کرد.

— فرضیه های داروین این روزها همه جاسر زبانهاست. به نظر من حقایق زیادی در این فرضیه هست.

سوفی رو به نخلیدف کرد و نظر او را درباره فرضیه وراثت پرسید.

— من این فرضیه را قبول ندارم.

نگاه نخلیدف به فیلیپ دوخته شده بود که هنوز مشغول جمع و جور کردن خوابگاه بود. او را با کولسلف و شاهزاده خانم سوفی در ذهن خود مقایسه می‌کرد. کولسلف را با شکم گنده و کله طاس و بازوهای لاغر، در کنار سوفی، با صورت پرچروک و بزک کرده و بدن خشکیده اش، در یک طرف می‌گذاشت و فیلیپ جوان و چابک و قوی بنیه را در طرف دیگر؛ و در ذهن خود آن‌ها را سبک و سنگین می‌کرد.

سوفی که متوجه حال پریشان او شده بود از قید آزادش کرد:

— میسی منتظر شماست؛ پیش او بروید. قطعه تازه ای از آثار ربرت شومان* را یاد گرفته، با پیانو برایتان می‌نوازد تا غم و غصه را فراموش کنید. نخلیدف می‌دانست که سوفی به عادت همیشگی دروغ می‌گوید و خودنمایی می‌کند. از جا بلند شد. انگشتهای استخوانی و پر از انگشت شاهزاده خانم را فشرد و از خوابگاه بیرون آمد. از پله ها که پایین می‌آمد، کاترین آلکسیون را دید. کاترین سر بحث را با او باز کرد. فرانسه و روسی را به هم می‌آمیخت:

— ظاهراً عضویت در هیأت منصفه با روح شما سازگار نبوده؛ از چشم

شما ناراحتی می‌بارد.

— درست حدس زده‌اید؛ ولی امشب در وضعی هستم که سکوت را بیش از هر چیز دوست دارم.

— برعکس، اگر همه چیز را می‌گفتید، راحت می‌شدید.

— اجازه بدهید حرفی نزنم.

— همیشه می‌گفتید که حقایق تلخ را باید قبول کرد. به توصیه خودتان عمل کنید تا همه نگرانیها از بین برود.

شاهدخت میسی هم به آنها پیوست. نخلیدف برای دفاع از خود حرف جالبی نداشت.

— همیشه می‌گفتم که تلخترین حقایق را باید گفت؛ ولی این بار وضعی پیش آمده که گیج شده‌ام. این پریشانی را نمی‌خواهم با کسی قسمت کنم.

— خودتان را عذاب ندهید؛ تقصیر از ماست که این همه اصرار می‌کنیم. همه با کلمات بازی می‌کردند. نخلیدف به اسب سرکشی می‌ماند که حاضر نبود کسی زین بر پشت او بگذارد. میسی دست او را گرفت و میان دستهای خود نگه داشت.

— فردا حتماً پیش ما بیایید. هرچه مربوط به شماست برای ما اهمیت دارد؛ دلمان نمی‌خواهد غصه بخورید.

دیگر حرفی نداشت بزنند. سرخ شده بود. نمی‌دانست از اظهار محبت میسی سرخ شده است یا از طرز رفتار خود ناراحت شده، خداحافظی کرد و از خانه بیرون آمد.

کاترین آلکسیونا بعد از رفتن او هم دست‌بردار نبود. دلش می‌خواست از کار او سر در بیاورد.

— باید فهمید چه اتفاقی افتاده، شاید مربوط به یک ماجرای احساسی باشد که اینطور قلبش شکسته.

میسی می‌خواست بگوید که «شاید مربوط به یک ماجرای عاشقانه است» ولی جلو خود را گرفت. دلش گرفته بود. دیگر آن دختر شاد و خندان

چند دقیقه پیش نبود. سرش را زیر انداخت که کاترین متوجه ناراحتی او نشود. و آهسته گفت: «مهم نیست. آدم یک روز خوش است و یک روز ناخوش!» به این فکر افتاده بود که مبادا عاشق شده باشد و بعد از این همه آشنایی او را رها کند!»

هیچ چیز برای او روشن نبود. رفتار نخلیدف عجیب بود. اگرچه تا حال عهد و پیمانی میانشان نبود، با نگاه و لبخند و کنایه و اشاره حرفهای زیادی زده بودند. او نخلیدف را از آن خود می دانست و حتی تصور از دست دادنش دشوار می نمود.

تا خانه راه زیادی نبود. پای پیاده و از مسیر همیشگی می آمد و در مغزش خیلی چیزها می گذشت. خود را به باد دشنام گرفته بود که شرم نمی کنی ای موجود نفرت انگیز؟ آخرین کلماتی را که به میسی گفته بود به خاطر می آورد و خود را سرزنش می کرد. چرا با او بیگانگی کرده بود؟ درست است که عهد و پیمانی با او نداشت؛ نه وعده ای داده بود و نه به صراحت از زناشویی حرفی زده بود، رفتارش به نوعی قول و قرار می ماند.

نه تنها رفتار خود با میسی، بلکه تمام زندگی خود را شرم انگیز و نفرت بار می شمرد. وقتی به خانه رسید، کورنشی، پیشخدمت او پیش دوید و تعظیم کرد.

— چیزی نمی خواهم؛ می توانی بروی بخوابی!

— به چشم حضرت والا.

جای آماده بود. کورنشی اتاق را جمع و جور می کرد. نخلیدف دلش می خواست که زودتر برود و او را تنها بگذارد. وقتی او رفت، صدای پای آگرافنا را در راهرو شنید. دلش نمی خواست کسی را ببیند. در را از توقفل کرد.

در این اتاق سه ماه پیش مادرش مرده بود و حالا فقط چراغ کوچکی به تصویر مادر و پدرش پرتوافشانی می کرد. آخرین روزهای زندگی مادرش را به خاطر می آورد و خود را نکوهش می کرد که چه رفتار شرم آور و نفرت انگیزی

داشته است. اگرچه به بالین مادر می‌نشست و او را دلداری می‌داد، آرزو می‌کرد که هرچه زودتر مادرش بمیرد و اینقدر درد نکشد؛ و حقیقت آن بود که نمی‌خواست از مشاهدهٔ درد مادر، خود رنج بکشد.

به تصویر مادر خیره شد تا آن روزها را روشنتر به‌خاطر بیاورد. این تصویر را نقاش سرشناسی کشیده و پنج هزار روبل گرفته بود. مادرش لباسی از مخمل سیاه به‌تن داشت. نقاش سینه را چنان نمایان کشیده بود که پستانهای برجسته و شأنهٔ برهنه‌اش پیدا بود. چه شرم‌آور و نفرت‌انگیز! سه ماه پیش همین زن که نقاش تصویر نیم‌برهنه او را کشیده است، در بستر مرگ بود. از او جز پوست و استخوان نمانده بود؛ بوی بدی می‌داد که در تمام خانه پخش می‌شد. گویا هنوز این بوی نفرت‌انگیز در فضا مانده بود. این بوی هنوز حس می‌کرد. مادرش در دم آخر دستهای سفید و پرعضلهٔ او را در دستهای خشک و استخوانی‌اش گرفته بود و التماس می‌کرد:

— جانم! عزیزم! من آدم خوبی نبودم، حلالم کن!

همه چیز به‌نظرش شرم‌آور و نفرت‌انگیز می‌آمد. باز به تصویر مادرش نگاه کرد. چه شأنه‌های سفید و زیبایی! و برایش چه خنده دلنشینی! برهنگی سینهٔ این تصویر، میسی را به‌خاطرش می‌آورد که شبی او را به اتاق خود برده بود تا پیراهن تازه‌اش را به او نشان بدهد. در این پیراهن، سینه و شأنه برهنه و هوس‌انگیز میسی نمایان بود. میسی با سینهٔ برهنه، با پدر ظالم و دیو صفت و مادر بدکاره و پرمردعای او، در ذهنش کنار هم جای گرفتند. چه شرم‌آور و نفرت‌انگیز بودند!

در فکرش می‌گذشت: «باید از این دوستیها و دلبستگیها بپرهیزم. روابطم را با خانواده کورچاگین قطع کنم. ماریا همسر مارشاک افتخاری و عشق هوس‌آلود او را به فراموشی بسپارم. از این همه دارایی و املاک موروثی دست بردارم و آزاد و رها زندگی کنم. به استانبول، به ژن، به جای دوردستی بروم، نقاشی کنم. برای خودم زندگی کنم. گرچه فهمیده‌ام که نقاش خوبی

نیستم، باز هم فرق نمی‌کند. آنچه اهمیت دارد نقاشی نیست احساس آزادی است. احساس رهایی از این زندگی شرم‌آور و نفرت‌انگیز است. اما تا وقتی وضع ماسلوا را روشن نکنم، نباید به فکر دیگری باشم. شاید فانارین وکیل دادگستری بتواند کار را یکسره کند.»

لحظه‌ای تمام تصویرها از جلو چشم او محو شد و صورت زیبای زندانی سیاه چشم جای همه چیز را گرفت. به خاطر آورد که آن زن وقتی حکم دادگاه را شنید چگونه به تلخی گریست. سیگارش را دور انداخت و سیگار دیگری آتش زد. شبی را که با کاتیوشا گذرانده بود به یاد می‌آورد که با چه شهوتی به او دست یافته بود. و بعد از دستیابی چه مغرور و راضی بود. به یادش افتاد که به کلیسا رفته بودند تا در مراسم عید پاک شرکت کنند. کاتیوشا لباس سفید پوشیده بود با دست دوزیهای آبی فام «و چقدر دوستش می‌داشتم؛ چه عشق پاکی داشتم؛ عشقی که پیش از آن به هیچکس نداشتم.» باز جلوتر رفت. به یاد ایامی افتاد که برای نوشتن پایان‌نامه دانشگاهی پیش عمه‌ها رفته بود و زیر درخت یاس کاتیوشا را بوسیده بود. و آن شور و حرارت دلپذیر چه زود گذر بود!

جوان پرشور و پاکدل آن روزها دیگر وجود نداشت؛ چیز دیگری شده بود. میان کاتیوشای پاک و پاکیزه‌ای که آن شب به کلیسا آمده بود، با ملوس جان فاحشه که امروز بر نیمکت اتهام نشسته بود از زمین تا آسمان فاصله بود.

خود او در آن ایام شریف بود و آزاده. آینده تا بی‌نهایت در برابرش گسترده بود و حالا چیزی از آن همه آرزو و تصور برای او نمانده بود. اسیر زندگی بی‌معنی و بیهوده و بی‌هدفی شده بود که رهایی از آن به آسانی امکان نداشت. در آن روزگار به خود می‌بالید که شریف و آزاده است. زبان به دروغ نمی‌آلود و در راه راست قدم برمی‌داشت. و حالا در گندابی پر از دروغ فرو رفته بود. اطرافیان او دروغ را بیشتر می‌پسندیدند. دروغگویی عادت او شده بود؛ به خودش دروغ می‌گفت و به دیگران دروغ می‌گفت.

اندیشه‌ها از هر طرف به مغزش هجوم می‌آورد؛ «مگر می‌شود از ما ریا برید؟

مگر می شود از ماریا برای همیشه جدا شد؟ مگر می شود از آن همه املاک و دارایی چشم پوشید و به صدای بلند گفت که مالکیت موروثی با عدالت و اخلاق سازگار نیست؟ مگر می شود ظلمی را که در حق کاتیوشا شده جبران کرد؟ نه! نمی شود! ولی نباید دست روی دست گذاشت و گفت که کاری از من بر نمی آید؛ باید به کاتیوشا کمک کنم. باید به یاری فانارین، آن وکیل برجسته دستش را بگیرم و از زندان بیرونش بیاورم. باید سرمایه و امکاناتی در اختیارش بگذارم که آسوده زندگی کند. این بهترین کاری است که می شود کرد!»

به یاد آورد چگونه آن صد روبل را در چنین پیراهن کاتیوشا گذاشته بود. «چقدر پست و فرومایه بودم. فقط یک آدم پلید و نابکار چنین کاری می کند. من آدم پست و فرومایه ای هستم!» با خودش حرف می زد. خودش را برنیمکت اتهام نشانده بود: «آری! تو پست و بی شرفی! با ماریا و شوهرش چه کرده ای؟ با همسر مارشال افتخاری عشق ورزی می کنی و به شوهرش ظاهراً کمک می کنی که در انتخابات پیروز شود. از یک طرف از آزادی و عدالت حرف می زنی و از طرف دیگر از برکت آنهمه دارایی و املاک موروثی شب و روزت به عیش و نوش می گذرد. بیکاره و هرزه گرد شده ای. این همه اموال و املاک را صاحب شده ای و خوشحال و سرافرازی که همه چیز قانونی است! پس آن اعتقادات دوران جوانی ات کجاست؟ تو موجودی هستی پست و دروغگو! مردم را فریب داده ای. به همه دروغ گفته ای. ولی حالا بیا و با خودت صادق باش! خودت را نمی توانی گول بزنی!»

اولین بار نبود که خودش را به باد انتقاد می گرفت و از خودش بیزار شده بود؛ ولی اولین بار بود که چنین بیرحمانه خود را محکوم می کرد و به فرومایگی و پستی خود اعتراف می کرد. چندین بار به فکر شستشوی روح خود افتاده بود. چندین بار به بحرانهای روحی گرفتار شده بود. در این بحرانهای ساعتی از آنهمه نادرستی و ناپاکی که گرداگردش را گرفته بود جدا می شد و حتی چند روزی از دنیای پیرامون خود کناره می گرفت. این بحرانهای چندانی نمی پایید.

آسایش و ظاهر فریبنده زندگی او را به سوی خود می کشید. دوباره همه چیز به وضع عادی برمی گشت. از مرزهای تغییرناپذیر زندگی روزانه بیرون نمی رفت و به سوی زندگی نو که سرشار از آسایش و خوشی بود پیش می تاخت! و هر بار پس از اینگونه بحرانهای کوتاه مدت، به سطح پایین تری نزول می کرد و حریصتر از پیش می شد.

این بحرانها را به خاطر می آورد. نخستین بار در تابستانی بود که در خانه عمه خانمها چنان شور و شوقی در او پیدا شده بود که تا مدت‌ها مجذوب آن حال بود. دومین بار هنگامی بود که به قصد جانفشانی در راه میهن به جبهه جنگ رفت؛ اما دیری نپایید که به حال اول خود بازگشت. و سومین بار روزهایی بود که به خارج از کشور سفر کرده بود و اوقاتش را با نقاشی می گذراند. آن سفر نیز چندان در روح او اثر نگذاشت.

بعد از این ماجرا دیگر به فکر شستشوی روح نیفتاد. آن بحرانهای کوتاه مدت هرگز او را به حال وهیجان امشب نرسانده بود. این بار با همیشه فرق داشت؛ ندایی از جانش برمی خاست: «ای مرد! مگر بارها به فکر نیفتادی که خوب و پاکیزه شوی؟ و هر بار به وسوسه های نفس تسلیم شدی؟ چه فایده دارد که بار دیگر این بازی را از سر بگیری؟ تنها تونیستی که در برابر وسوسه ها تاب نمی آوری؛ همه مثل تواند.» با این همه نخلیدف امشب حال دیگری داشت. حس می کرد که تنها با آزادگی و پاکیزگی می شود به حقیقت دست یافت. حس می کرد که اگر همت کند و اراده داشته باشد، می تواند زنجیرها را بگسلد. «دیگر بس است! باید به بدیها اعتراف کنم. زنجیرهای دروغ و ریا را پاره کنم و از این پس راست بگویم و درست باشم! به میسی می گویم که آدم هوسبازی هستم و نمی خواهم با او عروسی کنم و آرامشش را به هم بریزم. به ماریا می گویم که... نه. به او چیزی نمی گویم. به شوهرش می گویم که من آدم بی همه چیزی هستم و زنش را فریب داده ام. همه چیز را صادقانه می گویم. ثروتی که به ارث برده ام میان نیازمندان قسمت می کنم. به

کاتیوشا می‌گویم که همه بدبختیهای توبه گردن من است و حاضرم هرچه بگویی بکنم. اگر بخواهی حاضرم با تو عروسی کنم.»
دستش را روی قلبش گذاشته بود. در بچه‌گی هنگام دعا خواندن چنین می‌کرد.

«خدایا! راهگشای من باش! یار من باش تا جان خود را از آلودگی پاک کنم.»

دعا می‌کرد. خدا را به یاری می‌خواند و اشک می‌ریخت. خدایی که در اعماق جان او بود، به او آرامش می‌بخشید. خود را آزاد و رها حس می‌کرد. شادی و نیرومندی به قلبش راه یافته بود.

چشمانش غرق اشک بود. گریه شادی بود. گریه سبکباری و سبکباری بود. گریه بیداری بود. پنداری چیزی که سالها در اعماق وجودش به خواب رفته بود، بیدار شده بود.

هوای اتاق سنگین بود. پنجره رو به باغ را گشود؛ شبی بود لطیف و مهتابی. از دور صدای چرخهای درشکه شنیده می‌شد. چند لحظه گذشت و صدای چرخها محو شد. باغ در سکوت فرو رفت. سایه کم رنگ درخت بی برگ صنوبر روی چمنزار پخش شده بود. شیروانی انبار ته باغ در نور ماه سفیدفام شده بود. از میان شاخ و برگ درختان پرچین انتهای باغ دیده می‌شد. نخلید فمب مهوت باغ بود که در نور ماه شنا می‌کرد. نسیم خنک و جانبخش شبانه از سایه صنوبرها تا بام سفید شیروانی انبار، نرم نرم، می‌پوید. «چه زیباست! شب چه زیباست!» و این کلمات به نرمی نسیم شبانه در جان او فرو می‌نشست.

نزدیک شش بعدازظهر، ماسلوا به زندان رسید. پای پیاده این راه را روی سنگفرشهای ناهموار رفته و باز آمده بود. گرسنه و تشنه بود. رأی دادگاه هم اعصاب او را درهم کوفته بود.

در تنفس دادگاه، که او را از تالار بیرون برده بودند، دیده بود که نگهبانان با چه اشتهایی نان و تخم مرغ پخته می‌خورند. دهانش پر از آب شده بود. گرسنگی به او زور آورده بود. نمی‌خواست خود را کوچک کند و از نگهبانان چیزی بخواهد. چندین ساعت گرسنگی و تشنگی را تحمل کرده بود و در همین حال رأی محکومیتش را شنیده بود. اول فکر می‌کرد عوضی شنیده است. حتی در خواب هم نمی‌دید که به زندان با کار محکوم شود. به قیافه آرام و بی‌احساس قضات و اعضای هیأت منصفه خیره شد. تاب نیاورد، به حق حق افتاد، فریاد کشید، ولی احساس می‌کرد که چاره‌ای جز قبول بیعدالتی ندارد.

قضات و اعضای هیأت منصفه بیشتر جوان یا میانه سال بودند؛ به مهر و محبت به او نگاه می‌کردند. و همین مایه تعجب او شده بود. تنها در این میان دادیار با همه فرق داشت، که در جلسه دادگاه بیرحمانه سخن می‌راند و به هنگام تنفس به هر بهانه می‌آمد و از کنارش می‌گذشت و نگاههای معنی‌دار می‌کرد. چرا باید بیگناهی را محکوم کنند؟ بعد از شنیدن حکم دادگاه به صدای بلند گریه کرد. کم کم آرام شد. دیگر اشگش در نمی‌آمد. دلش

می خواست زودتر به زندان برسد، بنشیند و سیگاری دود کند. بچکوا و کارتی نیکین را بعد از اعلام رأی با او به یک اتاق بردند. بچکوا هرچه از دهنش درمی آمد، می گفت و آنی او را آرام نمی گذاشت.

— فاحشه بی همه چیز! کار خودت را کردی. دیدی که حقت را کف دست گذاشتند. حالا هم هرجا بروی کارت فاحشگی است. به سبیری که رسیدیم مردها می افتند به جانت. با بدن هشت تکه چه جور فاحشگی می کنی؟ ماسلوا دستها را در آستین فرو برده بود. سرش را زیر انداخته و به گوشه ای خیره شده بود. فقط گاهی که به جان می آمد به بچکوا التماس می کرد.

— راحتم بگذار، من که کاری با تو ندارم.
در افکار خود فرو رفته بود. یکی از مأموران انتظامات وارد شد.
— ماسلوا کیست؟

— من.
— بگیر. این سه روبل را آن خانم برایت فرستاده.
— کدام خانم؟

— حق ندارم بیشتر حرف بزنم.

پول را مادام کیتایوا، خانم رئیس برایش فرستاده بود. خانم رئیس با رئیس انتظامات دادگاه صحبت کرده بود و رضایتش را به دست آورده بود که چند روبلی برای ماسلوا بفرستد. آن وقت دستکش جیر سه دکمه اش را از دست درآورده، با دستهای پر از انگشترش دامن خود را بالا زده و از یک جیب مخفی در پشت چینهای دامن، کیف بسیار ظریفی را درآورده بود و از این کیف که پر بود از ژتونهای فاحشه خانه و مقداری اسکناس و پول خرد، یک اسکناس دو روبل و نیم، دو سکه بیست سانتیمی و یک سکه ده کوپکی درآورده و به رئیس انتظامات داده بود. رئیس هم یکی از مأموران را صدا زده و پول را جلو چشم خانم رئیس به او داده بود که به زندانی برساند. مادام کیتایوا

سفارش کرده بود که این مبلغ، بی کم و کسر به دست ماسلوا برسد. مأمور هم با اوقات تلخی پیش او رفته بود.

این پول ناچیز ماسلوا را خوشحال کرد. چون می توانست به بزرگترین آرزوی خود برسد، که خرید یک پاکت سیگار بود. چگونه می توانست یک نفر را گیر بیاورد که برای او سیگار بخرد؟ چاره ای نبود جز آن که صبر کند تا او را از دادگستری بیرون ببرند. بدبختانه منشی دادگاه که باید اجازه نامه بازگشت متهمان را به زندان امضا کند یکی از وکلا را به گوشه ای کشیده بود و داشتند درباره مقالات یک شبنامه با هم بحث می کردند.

حتی گوشه آن اتاق هم ماسلوا را راحت نمی گذاشتند. جوان و پیر، به بهانه ای می آمدند و به او نگاه خریداری می انداختند و در گوشی با هم حرف می زدند و او چنان گرفتار بدبختیهای خود بود که به این چیزها توجه نداشت.

ساعت پنج بعدازظهر اجازه نامه امضا شد و او را با دو نگهبان از بچهکوا و کارتی نیکین جدا کردند و از در عقب بیرون بردند. جلو کاخ دادگستری ماسلوا بیست کوپک به نگهبانی که از قوم چوآش بود، داد که کمی نان و یک پاکت سیگار بخرد. نگهبان سیگار و نان را خرید و بقیه پول را به او پس داد. افسوس که اجازه نداشت در راه سیگار بکشد. ناچار بود صبر کند تا به زندان برسند. به راهرو ورودی زندان که رسیدند، صفی از زندانیان را دیدند که ساعتی پیش با راه آهن رسیده بودند تا تحویل زندان این شهر بشوند. دهها نفر بودند و همه جور آدمی؛ جوان و پیر، ریشو و ریش تراشیده؛ روسی و از اقوام و نژادهای دیگر. زنجیر به دست و پا داشتند. صدای به هم خوردن زنجیرها فضا را پر کرده بود. چه گرد و خاکی بلند کرده بودند. همه با هم حرف می زدند. بوی عرق و چربی و کثافت درهم آمیخته بود. هرکدام از کنار ماسلوا رد می شدند، نگاه پرشهویشان را به او می دوختند. یکی به او نزدیک شد و گفت: « دختر خوشگل! خواب می بینم یا بیدارم؟ » دیگری گفت: « تعظیم عرض می کنم! » و یکی که سرش را از ته تراشیده بود و سیل کلفت

و چهره هولناکی داشت، زنجیرش را میان پا گیر داد و روی او پدید و بغلش کرد.

— خوشگل! رفیق سابق را نمی شناسی. به این زودی فراموش کردی؟

معاون زندان که ناظر این صحنه بود، پیش دوید و او را عقب زد و از ماسلوا پرسید که در آنجا چه کار می کند؟ ماسلوا چنان خسته و بی حال بود که نای حرف زدن نداشت. یکی از نگهبانان برای معاون زندان توضیح داد که او را از دادگاه با خود آورده اند.

— زودتر او را پیش سرنگهبان ببرید که این کثافتکاریها تکرار نشود.

— چشم قربان.

معاون زندان برای این که بیشتر دردسر درست نشود، سرنگهبان را صدا زد تا زودتر ترتیب کار را بدهد. سرنگهبان جلو آمد و شانه ماسلوا را گرفت و به خشونت تکانش داد و اشاره کرد که همراه او به زندان زنان برود. در آنجا جیب لباس او را کاویدند. سیگارها را در خمیر نان پنهان کرده بود. چیز ممنوعی پیدا نکردند و او را به همان جایی بردند که صبح از آن بیرون آمده بود.

خوابگاههای زندان زنان در دوسوی راهرو تنگ و تاریکی بود. خوابگاه ماسلوا و هم زنجیرانش شش مترو نیم در پنج متر بود و با دو پنجره، که نرده‌های آهنین داشت، به حیاط زندان مردان نگاه می‌کرد. یک بخاری زغالی بسیار کهنه گوشه آن بود. روی دیوار تصویری از مسیح بود و صلیبی چوبین، و شمعدانی مسین که بر طاقچه‌نمایی جای گرفته بود، و در کناری یک سطل زباله بزرگ. و تخت کوتاهی که چوبهایش در رفته بود، دوسوم فضا را اشغال می‌کرد. زندانیان روی این تخت جایشان را پهن کرده بودند و می‌خوابیدند.

ماسلوا را پس از بازرسی به خوابگاهش فرستادند. آفتاب داشت غروب می‌کرد، و از آن‌پس زنان زندانی حق نداشتند از خوابگاهشان بیرون بیایند. در این خوابگاه، دوازده زن و سه بچه را جای داده بودند.

هوا هنوز روشن بود و دو تا از زن‌ها به خواب رفته بودند. یکی که پالتویش را سرش کشیده و خوابیده بود، زنی بود عامی که عقل درست و حسابی نداشت و بیشتر اوقات می‌خوابید و کسی نمی‌دانست چرا به زندانش انداخته‌اند. و دیگری که مسلول و جرمش دزدی بود، کمتر می‌خوابید؛ حالا هم دراز کشیده و پالتویش را لوله کرده زیر سر گذاشته بود. جلو دهانش را با دست گرفته بود که خلط سینه‌اش بیرون نیفتد.

زندانیان دیگر هنوز بیدار بودند. همه لباس زبر و زمخت زندان پوشیده بودند. بعضی روی تخت نشسته بودند و خیاطی می‌کردند؛ بعضی کنار پنجره

ایستاده بودند و حیاط زندان را نگاه می‌کردند. از سه زنی که خیاطی می‌کردند، یکی همان پیرزنی بود که صبح آن روز تا دم در دنبال ماسلوا آمده بود. نام او گرابلوا بود. چاق بود و هنوز قوی بنیه با چهره‌ای عبوس و پرچین. زگیل درشتی روی صورت داشت. غیغب داشت و دو شاخه موی زرد و خاکستری روی شقیقه‌هایش درآمده بود. شوهرش را با تبر کشته بود، چون به دختر او از شوهر قبلی اش نظر داشت. این زن رئیس خوابگاه بود و مشروب قاچاق هم می‌فروخت.

گرابلوا عینک زده بود و به سبک زنان روستایی سوزن را با سه انگشت، و نوک تیز آن را به طرف خود گرفته بود. زنی که بغل دست او نشسته بود و چیز می‌دوخت، بینی سربالا، پوست سیاه و چشمان ریز و سیاهی داشت. مهربان و صمیمی بود و خیلی پرحرف. سوزن‌بان راه آهن بود. به سه ماه زندان محکوم شده بود؛ زیرا دیر علامت داده بود و قطارها در اثر بی‌توجهی او به هم خورده بودند.

سومین زنی که خیاطی می‌کرد، فدوزیا بود که دوستان او فنیچکا هم صدایش می‌کردند. هنوز جوان بود و صورتش سرخ و سفید، با چشمهای روشن آبی و نگاهی کودکانه! موهای بلند و بورش را بافته و دور سر بسته بود. متهم بود که قصد مسموم کردن شوهرش را داشته است. در هشت ماه آزادی مشروط با شوهرش آشتی کرده بود و از همه نظر با هم کنار آمده بودند. پدر و مادر و برادر شوهرش نیز او را به گرمی پذیرفته بودند و همه چیز به خوبی و خوشی پایان یافته بود. دادگاه که بعد از مدتها تأخیر تشکیل شده بود، او را به اتهام مسموم کردن شوهر، به زندان با کار محکوم کرده بود. مهربان و شاد بود. فدوزیا کنار ماسلوا می‌نشست و کنار او می‌خوابید. دوست او بود و از او حرف شنوی داشت.

دو زن دیگر روی تخت نشسته بودند، ولی خیاطی نمی‌کردند؛ یکی در حدود چهل سال داشت با صورتی لاغر و رنگ‌پریده. چهره اش از زیبایی از

دست رفته حکایت می‌کرد. بچه‌اش از پستانهای سفید و بزرگ او شیر می‌خورد. جرم او آشوبگری بود. یک روز که ژاندارم‌های سوار به ده آنها رفته بودند تا جوانی را بگیرند و به خدمت نظام ببرند، جمعیت جلو ژاندارمها را گرفته بود و این زن که عمه آن جوان بود بیش از همه شور و شر راه انداخته بود و با ژاندارمها درگیر شده بود؛ و این جرم بخشیدنی نبود.

و دیگری پیرزنی بود سفیدمو و گوشت، که نزدیک بخاری روی تخت نشسته بود و با پسر بچه چهار ساله‌ای بازی می‌کرد. پسر بچه که موهای کوتاهی و شکم گنده‌ای داشت، فقط یک پیراهن به تن داشت. به صدای بلند می‌خندید و می‌دوید و با پیرزن گوشت سربه سر می‌گذاشت. پیرزن متهم بود که به همدستی پسرش خانه‌ای را آتش زده‌اند. صبور و پرمطاقت بود. برای پسرش که در زندان مردها بود دلسوزی می‌کرد؛ چون عروسی گذاشته و رفته بود و پیرزن می‌ترسید کسی نباشد لباسهای پسرش را ببرد و بشوید، و شپش سرپای او را بگیرد.

از این هفت زن که بگذریم، چهار زن دیگر کنار پنجره ایستاده بودند و از پشت نرده‌های آهنی زندانیان تازه‌وارد را در حیات مردها تماشا می‌کردند. یکی از آنها زنی بود موقرمز با صورتی زردفام و لکه‌های قرمز؛ گردنش نیز که از یخه او بیرون زده بود پر از لکه‌های قرمز بود. به جرم دزدی به زندان افتاده بود. صدایش دورگه بود و مدام فحش می‌داد.

کنار او زن کوتاه‌اندami بود که قد و بالایش از یک بچه ده ساله بزرگتر نبود. تیره‌رنگ بود. بالاتنه‌اش روی پاهای بسیار کوتاه او سنگینی می‌کرد. چشمهای او در صورت سرخ و پیرلکه‌اش، فاصله زیادی از هم داشتند. دندانهای درازش از لبها بیرون زده بود. به شوخی او را «خوشگله» می‌نامیدند. او هم از این نامگذاری بدش نمی‌آمد و به جرم دزدی و آتش‌سوزی عمدی زندانی شده بود.

زن دیگری که پشت پنجره ایستاده بود، حامله بود. پیراهن خاکستری

رنگ بسیار کثیفی پوشیده بود. یک کلمه حرف نمی زد. گاهی برمی گشت و به زنهایی که خیاطی می کردند لبخند می زد. پریشان و آشفته بود و جرم او پنهان کردن اموال دزدی بود.

و چهارمین زن کنارپنجره، به جرم فروش مشروب قاچاق به زندان افتاده بود. روستایی بود و چاق و تنومند و کوتاه. مادر دو بچه بود که هر دو با او بودند؛ یکی همان پسر سه چهار ساله ای که با پیرزن گوشت بازی می کرد و دیگری دخترک شش هفت ساله ای که موی بور داشت و پیراهن ساده ای پوشیده بود. این زن روستایی، همچنان که ایستاده بود و از پنجره بیرون را نگاه می کرد، جوراب می بافت و هروقت که فحش و حرف بدی به گوشش می خورد ابروهایش را درهم می کشید. اما دختر مو بور او به دامن زن سرخ مو که مدام فحش می داد، چسبیده بود و به حرفهای زشتی که او و مردهای توی حیاط با هم رد و بدل می کردند گوش می داد و همه را تکرار می کرد؛ گویی می خواست فحشهای تازه را یاد بگیرد و از بر کند!

و آخرین زنی که در اینجا بود دختری بود چاق، با موهای درهم ریخته که دو رشته از آنها را بافته و پشت سر انداخته بود. پا برهنه بود و لباس کثیفی پوشیده بود. پدرش خادم کلیسا بود و جرمش این بود که کودک نوزادش را به چاه انداخته است. بی آن که توجهی به دیگران داشته باشد، از این سوی خوابگاه به آن سوی رفت و برمی گشت و رفت و آمد او همچنان ادامه داشت.

از لحظه‌ای که کلید در قفل چرخید، در خوابگاه باز شد و ماسلوا تو آمد، چشمها به او دوخته شد؛ حتی دختر خادم کلیسا که در خوابگاه قدم می‌زد، مکشی کرد و لحظه‌ای به سراپای او دقیق شد و دوباره به قدم زدن پرداخت. کربلوا سوزنش را در پارچه‌ای که می‌دوخت فرو برد و از بالای عینک نگاه پُرش آمیزی به او انداخت.

— عزیز دلم! تو که دوباره برگشتی؟ ما را بگو که خیال می‌کردیم آزادت می‌کنند.

صدای کلفت مردانه‌ای داشت. عینکش را برداشت و ماسلوا را کنار خود نشاند. فدوزیا به مهربانی دلداری‌اش می‌داد:

— خوشگل من! ما می‌گفتیم بیگناهی‌ات ثابت می‌شود و آزادت می‌کنند. پیشبینی ما درست در نیامده. غصه نخور عزیزم! خواست خداست. حکمتی در این کار هست. معلوم است چیزی نخورده‌ای، گرسنه‌ای.

فدوزیا نگاه کودکانه‌اش را به او دوخته بود. دلش می‌خواست همه چیز را از زبان او بشنود و از غم و رنج او بکاهد. ماسلوا چیزی نمی‌گفت. نانها را گوشه‌ای گذاشت. روپوش خاک‌آلودش را کند، روسری‌اش را برداشت، موهای سیاهش دور گردنش پخش شد. پیرزن گوشتی که با بچه بازی می‌کرد، بلند شد و پیش ماسلوا آمد. دلسوزانه به او نگاه می‌کرد. بچه هم همراه او آمد. چشمش که به نان افتاد، لب و دهانش را جمع و جور کرد.

همه می خواستند از آنچه برای ماسلوا پیش آمده باخبر شوند. همه با او همدر بودند. ماسلوا جلو خود را گرفته بود که زیر گریه نزند. دست برد نان را بردارد و به بچه بدهد که تاب نیاورد؛ زیر گریه زد. کربلوا دلداری اش داد. — عزیزم! من که گفته بودم پول خرج کن و وکیل بگیر. هنوز نگفته ای چند سال محکوم شده ای؟

ماسلوا همچنان گریه می کرد و در همان حال از میان خمیرهای نان پاکت سیگار را درآورد و به کربلوا داد. روی پاکت سیگار عکس زن زیبایی بود با موهای آراسته و پیراهن سینه باز. کربلوا تصویر روی پاکت را نگاه کرد و سری تکان داد. گویی می خواست به ماسلوا حالی کند که چرا پولش را حرام کرده و برای چیزهای لازم تر نگاه نداشته است. با این وصف سیگاری آتش زد، پک زد و آن را به ماسلوا داد. سیگار را گرفت و پک محکمی زد.

— به زندان با اعمال شاقه محکوم شده ام.
— اینها از خدا نمی ترسند؛ قاضی نیستند، جانورند. دختر به این خوبی را سر هیچ و پوچ محکوم می کنند.

زن کوتوله که کنار پنجره ایستاده بود، به صدای بلند خندید. مثل بچه ها می خندید؛ حرکات مسخره یک زندانی از توی حیاط او را به خنده انداخته بود. صورتش را به میله های پنجره چسبانده بود. می خندید و با زشت ترین فحشها خودش را خالی می کرد. کربلوا سر او داد کشید و با چند فحش آبدار ساکتش کرد و از ماسلوا میزان محکومیتش را پرسید.
— چهار سال.

اشکهایش روی سیگار غلتید. سیگار دیگری برداشت. زن سوزنیان که هیچوقت سیگار نمی کشید، سیگار نیمه تمام را برداشت و پک زد.
— چه می شود کرد؟ آنها عدالت و انصاف سرشان نمی شود. من اینها را می شناسم. گوشه ای کمین می کنند تا آدم بدبختی توی دامشان بیفتد. روی او می افتند و پاره پاره اش می کنند. حیوان درنده اند.

کم کم زنها که کنار پنجره ایستاده بودند و حیاط را تماشا می کردند، آمدند و دور ماسلوا حلقه زدند. زنی که جرمش فروش مشروب قاچاق بود، کنار ماسلوا نشست. جورابش را می بافت و حرف می زد.

— پس محکومت کردند؟

کرا بلوا هنوز سر حرف اولش بود:

— اگر پول داشت و به وکیل می داد، همه چیز درست می شد. وکیلی هست که اسمش یادم رفته، آدمی است پشمالو با دماغ گنده. اگر آدم توی دریای کثافت بیفتد. خشک و تمیز درش می آورد. ماسلوا همچو وکیلی می خواست.

زن کوتوله که تازه آمده و کنار آنها نشسته بود، عقیده دیگری داشت.
— مگر می شود پهلوی همچو وکیلی رفت. تف بکند هزار روبل از آدم می خواهد.

پیرزن گوژیشت برای صدمین بار قصه خودش را گفت:

— هرچه باشد، سرنوشت است و کاری اش نمی توان کرد. عروس من با یک نفر روی هم ریخت و بعد من و پسر من را گرفتار کرد. آدم فقیر جایش در زندان است.

فروشنده مشروب قاچاق دخترکش را جلو کشید و میان زانوهایش نگاه داشت تا شپشهایش را بجوید.

— همه اش می پرسیدند که چرا مشروب قاچاق می فروشی؟ گفتم اگر مشروب نفروشم نان بچه هایم را از کجا بیارم؟

حرفهای این زن ماسلوا را به فکر مشروب انداخت. از کرا بلوا خواست که کمی مشروب به او بدهد. و اشکهایش را با آستین پیراهن پاک کرد.

— الساعه برات می آورم؛ پولش را که داری؟



پول را از توی خمیر نان درآورد و به کرابلوا داد. کرابلوا بی سواد بود. اسکناس را به زن کوتوله نشان داد و مطمئن شد که دو روبل و نیمی است؛ و رفت و دستش را در دهانه بخاری فرو برد و بطری و دکا را بیرون کشید. همه چشمشان به او بود. کاتیوشا دراز کشیده بود و نانش را می خورد. فدوزیا یک فنجان چای برای او ریخت.

— برای تو نگاه داشته بودم، حیف که سرد شده.
ماسلوا چای را با تکه نانی خورد. تکه نانی هم به پسرک داد که به دهان او نگاه می کرد. کرابلوا لیوان و دکا را به دست او داد. او جرعه ای خورد و جرعه ای به زن کوتوله داد. کرابلوا و این دو نفر وضع مالی شان در این خوابگاه از بقیه بهتر بود. همه چیز را با هم قسمت می کردند و در میان آن آدمهای فقیر، بورژوا بودند!

ماسلوا چند جرعه نوشید. کمی گرم شد و داستان آن روز را با آب و تاب شرح داد. ادای دادیار را درمی آورد. کوچکترین چیزها به یادش مانده بود:
— همه نگاهشان به من بود. در اتاق تاریک وسط راهرو هم که بودم، هی می آمدند سرک می کشیدند و با چشمهای بی همه چیزشان مرا می خوردند! هرکس به بهانه ای می آمد. یکی می آمد کاغذ بردارد، یکی قلمش را گم کرده بود، یکی دنبال زهرمارش می گشت...
زن سوزنیان دنبال حرف او را گرفت.

— همه‌شان این جورند؛ مگسانند گرد شیرینی! حاضر نیستند یک قدم خیر برای کسی بردارند.

— از همه عجیبتر توی راهرو زندان بود؛ یک عده را ردیف کرده بودند و با غل و زنجیر می‌آوردند. هرکدام متلکی می‌گفتند و دلشان می‌خواست به من ور برونند. یکی شان جوری روی من پرید که مجبور شدم او را بزنم. خوب شد معاون زندان آمد و به دادم رسید.

زن کوتوله که گویا خیلی چیز می‌دانست، نشانیهای این مرد را پرسید.

— رنگ تیره داشت با سبیل خیلی کلفت. سرش را از ته تراشیده بود.

— خودش است.

— چه جور آدمی است؟

— اسم او چتگگلف است. در حیاط زندان از دور او را دیدم. تا حالا دو بار از زندان فرار کرده و گیر افتاده و باز هم فرار می‌کند. نگهبانها از او می‌ترسند.

کرا بلوا احتیاط را لازم می‌شمرد و معتقد بود که نباید سر راه همچو آدم خطرناکی سبز شد. و از ماسلوا دربارهٔ اعتراض به رأی دادگاه پرسید. او اصلاً از این چیزها بی‌خبر بود. زن سرخ مو و بد دهن که حرفشان را گوش می‌کرد، جلو آمد تا ماسلوا را راهنمایی کند.

— باید می‌نوشتی من این رأی را قبول ندارم؛ هنوز هم دیر نشده. یک نامه بنویس و پیش دادیار بفرست.

کرا بلوا از جا در رفت.

— کی اجازه داده خودت را وسط بیندازی؟ برو به کار خودت برس.

خود ما بلدیم چه کار کنیم.

— من که با تو حرفی نزد.

— می‌دانم مرضت چیست. بوی ودکا به دماغ گنده‌ات خورده، آمده‌ای ودکا گدایی کنی.

ماسلوا میانه را گرفت و آمد که جرعه‌ای هم به او بدهد. میانجیگری او بی فایده بود. سرخ مو و کرابلوا درگیر شده بودند.

— این زن زهرمار بخورد؛ قابلیت ودکا را ندارد.

— سلیطه بی همه چیز! داری حرفهای گنده‌تر از دهن‌ت می‌زنی!

— حالا نشانت می‌دهم که سلیطه کیست؛ چنان جرت می‌دهم که...

از فحش کم نمی‌آوردند. صد جور فحش و ناسزا نثار همدیگر کردند. دست آخر هم با یکدیگر دست به یخه شدند. کرابلوا با مشت به سینه‌اش کوفت و گوشه‌ای پرتابش کرد. سرخ مو دست بردار نبود. پرید و موهای حریف را گرفت و کشید. به‌جان هم افتادند. ماسلوا و فدوزیا میانه افتاده بودند تا آنها را جدا کنند. زورشان نمی‌رسید. سرخ مو گیسهای کرابلوا را دور میچ خود پیچیده بود و با دست دیگر او را می‌زد. کرابلوا هم با مشت به سر و روی او می‌کوفت و بازویش را گاز می‌گرفت. همه تقلا می‌کردند که هریک را به گوشه‌ای بکشند. حتی زن مسلول که به زحمت جلو سرفه‌اش را گرفته بود، میانه افتاده بود. بچه‌ها گوشه‌ای به هم چسبیده گریه می‌کردند. جنگ و دعوا تمام‌شدنی نبود. تا آن که در باز شد و زن زندانبان و سرنگهبان وارد شدند و دو حریف را از هم جدا کردند. چنگه‌ای از گیس کرابلوا کنده شده بود. زن سرخ مو پیراهن پاره‌اش را به سرنگهبان نشان می‌داد. هرکدام از بیگناهی خود حرف می‌زدند و دیگران را گواه می‌گرفتند. زن زندانبان که از این چیزها زیاد دیده بود زود سر نخ را به دست آورد.

— همه چیز زیر سر مشروب است. بویش را می‌شنوم. فردا به رئیس خبر می‌دهم تا یک عده را برای بازرسی بفرستند. حالا هرکدام بروید سر جای‌تان بخوابید و خفقان بگیرید. فردا تکلیف همه‌تان را روشن می‌کنم.

هرکس به ذوق خود ماجرا را بازگو می‌کرد. زن زندانبان و سرنگهبان حرفها را شنیدند و همین که اوضاع آرام گرفت، در را بستند و رفتند. زن‌ها کم‌کم از صدا افتادند و برای خواب آماده شدند. پیرزن گوژیشت جلو صلیب زانوزد و به

دعا خواندن مشغول شد.

چیزی نگذشت که زن سرخ مواز جا بلند شد و فحشی نثار کرابلوا کرد.
کرابلوا هم فریاد کشید:

— باز هم دلت هوس کتک کرده؟

— اگر گذاشته بودند چشمهایت را درآورده بودم.

همه پادرمیانی کردند و رفته رفته آتش خشم دو حریف فرونشست. بعضی دراز کشیدند و زود به خواب رفتند، بعضی خرناسه می کشیدند. پیرزن گوشت پست هنوز دعا می خواند. دختر خادم کلیسا دوباره به راه رفتن در این فضای تنگ مشغول شد. ماسلوا بیدار مانده و در این فکر بود که چگونه باید دوران زندان را بگذراند. کم کم متوجه می شد که دیگر زندانی بی تکلیف نیست و جزو محکومان به حساب می آید. کرابلوا روی دنده به طرف او چرخید. ماسلوا دلش می خواست با یک نفر حرف بزند.

— هنوز باورم نمی شود. بعضیها کار بدی می کنند و گیر می افتند؛ من نه دزدی کرده ام، نه آدم کشته ام؛ چرا باید به زندان بیفتم؟
— دخترم! غصه نخور. فکر سیبری را هم نکن؛ آنجا هم می شود زندگی کرد؛ در سیبری هم در نمی مانی.

— نمی خواهم این جور زندگی کنم؛ به زندگی راحت عادت کرده ام.

— با حکمت خداوند نمی شود در افتاد، باید تسلیم شد.

— حرف تو درست، ولی سخت است، خیلی سخت است.

هر دو ساکت شدند. در آنسوی تخت کسی گریه می کرد، گریه اش دل را می سوزاند؛ این زن سرخ موبود که گریه می کرد. در تمام عمر دشنام شنیده بود، کتک خورده بود و بد آورده بود. اولین عشق خود را به خاطر می آورد. به جوانی دل بسته بود که کارگر کارخانه بود. روزی این جوان آنقدر مست کرده بود و هیچ چیز سرش نمی شد که در حساسترین جای او جوهر گوگرد ریخت. او از درد به خود می پیچید و فریاد می زد و آن جوان و رفقاییش می خندیدند و

مسخرگی می‌کردند. این خاطره دردناک هنوز رنجش می‌داد و جز گریستن
هیچ کاری از او بر نمی‌آمد. ناله می‌کرد. می‌گریست و اشکش را می‌بلعید.
ماسلوا دلش برای او سوخته بود.

— چقدر بدبخت است!

— من هم دلم می‌سوزد؛ تقصیر من نبود؛ اول او دعوا را شروع کرد.



صبح آن روز از خواب شبانه بیدار شد و احساس می‌کرد که دیگر آن آدم دیروزی نیست. شب پیش حال او دگرگون شده بود و حالا این دگرگونی را در تمام ذره‌های خود حس می‌کرد. سوگندی که دیروز در دادگاه کاتیوشا خورده بود، دوباره به‌زبان جاری شد: «سوگند می‌خورم که دروغ نگویم و جز به راستی زبان نکشایم.» تصادف عجیبی بود. آن روز نامه‌ای که مدتها در انتظارش بود از معشوقه‌اش ماریا، همسر مارشال افتخاری به او رسید. ماریا نوشته بود که جدایی و فراموشی را می‌پذیرد و برای او و همسر آینده‌اش آرزوی خوشبختی کرده بود.

تمام کلمات این نامه به نظرش مضحک می‌آمد: «کدام همسر آینده؟ کدام زندگی زناشویی؟ این حرفها برایم مسخره است!» در این فکر بود که به خانه شوهر ماریا برود، همه چیز را اعتراف کند و خود را برای انتقام یا عفو، در اختیار او بگذارد. بیشتر تأمل کرد. این فکر را نپسندید. «چه فایده دارد؟ جز آن که مارشال افتخاری از خیانت زنش خبردار شود و برای همیشه خود را شرمسار و سرکوفته احساس کند؟»

دیشب با خود عهد کرده بود که میسی را در جریان عشقبازیها و هوسرانیهایش بگذارد ولی حالا متوجه می‌شد که این کار به مصلحت نیست و او را به چشم میسی و خانواده‌اش کوچک و شرمگین می‌کند. بهتر است که دیگر به خانه آنها نرود و احترام خود را نگه دارد.

کاتیوشا با دیگران فرق داشت؛ دربارهٔ او احتیاط را لازم نمی‌دانست. «باید همین امروز به زندان بروم. او را بینم و خواهش کنم که مرا ببخشد. و البته اگر او بگوید، با او عروسی می‌کنم!» اخلاق و انسانیت وادارش می‌کرد که خود را فدای کاتیوشا کند. مدتها بود که روز را با چنین شور و حرارتی آغاز نکرده بود. به آگرافنا، که مویش را در خدمت مادر او سفید کرده بود، گفت که دیگر به این خانهٔ مجلل و خدمات صادقانهٔ او نیاز ندارد. آگرافنا معنی حرفهای او را نفهمید و خیال کرد شاهزادهٔ جوان می‌خواهد بزودی عروسی کند و به‌خانهٔ باشکوه‌تر و وسیع‌تری برود. شگفت‌زده شده بود. نخلیدف ناچار توضیحات بیشتری داد.

— از زحماتی که این سالها برای من و مادرم کشیده‌اید از صمیم قلب ممنونم. من به خانه‌ای با این وسعت احتیاج ندارم؛ میل خودتان است؛ خانه را به ذوق خودتان مرتب نگاه دارید تا خواهرم ناتاشا بیاید و تکلیف خانه و اثاث را روشن کند.

آگرافنا گیج شده بود؛ نمی‌دانست چه بگوید.

— بهتر نیست عجله نکنید؟ بزودی به خانه و اثاث احتیاج پیدا می‌کنید.
— خیر، احتیاجی به این چیزها ندارم. به کورنشی هم بگویید دیگر به او احتیاجی ندارم. دو ماه حقوق اضافی به او می‌دهم که نگرانی نداشته باشد.
— تصمیمات حضرت والا عجیب است. حتی اگر قصد سفر به خارج داشته باشید، در بازگشت به خانه و زندگی احتیاج پیدا می‌کنید. به پیشخدمت احتیاج دارید، به همه چیز احتیاج دارید.
— قصد سفر به خارج ندارم. شاید سفری باشد به دوردست؛ دورتر از تصورات ما.

آگرافنا گیج‌تر شده بود. نخلیدف متوجه شد که او را بد جور گیج کرده است؛ ناچار شد حقیقت را به او بگوید.
— باید همه چیز را به شما بگویم. کاتیوشا یادتان هست؟ دختری که در

خانهٔ عمه‌های من بزرگ شده بود؟

— هیچوقت یادم نمی‌رود؛ خودم خیاطی را به او یاد دادم.

— دیروز در دادگاهی که در هیأت منصفه‌اش بودم او را محاکمه می‌کردند؟

— خدایا! چه می‌شنوم؟ اتهاش چه بود؟

— جنایت. و من باعث بدبختی او بودم.

شاهزاده داستان آن شب را باز گفت. اگرچه از گمراهی او کم و بیش چیزهایی می‌دانست، خیلی تعجب کرد.

— بر فرض که اینطور باشد، دلیل نمی‌شود که شما زندگی خودتان را

به هم بزنید.

— برای جبران گناه تمام امکاناتم را در اختیار او می‌گذارم.

— البته اختیار با شماست؛ ولی به نظر من تقصیر با شما نیست. این جور اتفاقات برای هرکسی می‌افتد. و خود به خود همه چیز درست می‌شود و قضیه فراموش می‌شود. هرکس مسئول گناه خودش است. مدتها بود از وضع کاتیوشا خبر داشتم؛ می‌دانستم به انحراف کشیده شده و از چه راهی زندگی می‌کند. — من باعث این وضع شده‌ام.

— گناهکار باشید یا نباشید، دیگر دیر شده؛ جیرانش ممکن نیست.

— می‌دانم چه کار باید بکنم. شما هم نگران از دست دادن کارتان

نباشید؛ من...

— برای خودم نگران نیستم. مرحوم مادرتان به من خیلی لطف داشتند.

آنقدر برای من گذاشته‌اند که تا زنده‌ام به کسی احتیاج ندارم. خواهرزاده‌ام لیدا، مدتی است اصرار دارد پیش او بروم. در اینجا که کارم تمام شد، پیش او می‌روم. نگرانی من به خاطر شماست که دارید تصمیم غیرمنطقی می‌گیرید؛ آن هم برای یک موضوع عادی که برای هرکسی پیش می‌آید.

برای خود نخلیدف عجیب بود. رفتار و اخلاقش عوض شده بود. به

زیردستان احترام می‌گذاشت. به آگرافنا و کورنشی جور دیگری نگاه می‌کرد. صمیمانه به حرف آنها گوش می‌داد. می‌خواست با کورنشی هم حرف بزند و حقایق را با او نیز در میان بگذارد. خدمتکار با چنان تواضعی جلو او خم شد که شاهزاده از اعترافات چشم پوشید و فقط موضوع دو ماه حقوق اضافی را در چند کلمه برای او گفت.

از خانه تا کاخ دادگستری را با درشکه رفت. احساس می‌کرد آدم دیگری شده است. با آن که نه چیزی عوض شده بود و نه مردم عوض شده بودند، همه چیز و همه کس را به نگاه تازه‌ای می‌دید. تا دیروز حساب می‌کرد که بزودی با میسی عروسی خواهد کرد و امروز به چیزی که فکر نمی‌کرد عروسی با میسی بود. تا دیروز طرح آینده را بعد از عروسی با میسی در ذهن خود می‌ریخت و امروز حتی به دیدار میسی علاقه نداشت؛ و چه فکرها که در سر او بود. «اگر به میسی بگویم که با کاتیوشا چه روابطی داشته‌ام، از من بیزار می‌شود و قبول نمی‌کند که با من ازدواج کند. تازه اگر راضی شود، فکر کاتیوشا که در سیاهچال زندان مانده، راحتم نمی‌گذارد. نه! باید میسی را فراموش کنم!» اگرچه روح او درگیر این چیزها بود، قلب او روشن بود. او صفایی که احساس می‌کرد لذت می‌برد. از دگرگونی درونی لذت می‌برد.

«باید فردا بروم و ببینم فانارین وکیل دادگستری چه کار کرده. باید به زندان بروم و کاتیوشا را ببینم و همه چیز را به او بگویم.»

در خیال خود مجسم می‌کرد که روبروی کاتیوشا ایستاده، به او نگاه می‌کند، با او حرف می‌زند، به گناه خود اعتراف می‌کند و به او می‌گوید که «برای هر کاری حاضر است؛ حتی آماده ازدواج با اوست» تسکین پیدا می‌کرد، درد دلپذیری حس می‌کرد، و چشمانش پر از اشک می‌شد.

در کاخ دادگستری رئیس انتظامات دادگاه را در راهروهای دادسرا دید و از او پرس و جو کرد که متهمان را بعد از محکومیت به کدام زندان می‌برند و چگونه می‌شود با آنها ملاقات کرد؟ و او توضیح داد که معمولاً تا وقتی حکم محکومیت به زندان ابلاغ نشود متهم را در بازداشتگاه موقت نگه می‌دارند و اجازه ملاقات را باید از شخص دادستان خواست. شاهزاده از او تشکر کرد.

— هنوز دادستان نیامده، به جلسه دادگاه بیایید. وقتی کار تمام شد، با هم پیش دادستان می‌رویم.

نخلیدف برای وقت گذرانی به جلسه دادگاه رفت. هیأت منصفه همان دیروزها بودند. بازرگان خوش اخلاق باز از صبح خورده و نوشیده بود و خوش و سرحال بود؛ مثل یک دوست قدیمی از شاهزاده استقبال کرد. گراسیمویچ خودمانی‌تر از همیشه با او حرف می‌زد و نخلیدف برعکس دیروز از خودمانی شدن با او ناراحت نمی‌شد.

بدش نمی‌آمد که روابط خود را با محکوم دیروزی برای همه بگوید. حتی در فکرش می‌گذشت که «در تالار جلسه بلند می‌شوم و فریاد می‌زنم که چند دقیقه ساکت باشید و داستان مرا گوش کنید.» با هیأت منصفه وارد تالار شد. باز مثل دیروز مأمور انتظامات به صدای بلند شروع جلسه را اعلام کرد. رئیس دادگاه و قضات با لباس رسمی آمدند و از آن سه پله بالا رفتند و پشت میز سبزپوش نشستند و باز چند لحظه‌ای سکوت بود و سپس قرار گرفتن

هیأت منصفه در صندلیهای دسته دار خود، ورود متهم در میان نگهبانان شمشیر به دست.

موضوع اتهام دزدی توأم با شکستن قفل بود! متهم بیش از بیست سال نداشت. لاغر بود و پریده رنگ، شانه های فرورفته و چهره ای غم گرفته داشت. روپوش خاکستری زندانیان را داشت. از نگاهش بیچارگی می بارید. متهم بود که به همدستی یکی از رفقایش، قفل انبار را شکسته و فرش پاره ای را که سه روبل و ۶۷ کوپک ارزش داشت به سرقت برده است. دادنامه حکایت از آن داشت که پاسبانی، او و همدستش را بعد از ارتکاب جرم گرفته و به کلانتری برده، و آن دو نفر به گناه خود اعتراف کرده اند. همدست او در زندان مرده بود و حالا تنها متهم این پرونده را به دادگاه آورده بودند. فرش پاره را روی میزپهن کرده بودند.

و باز همان نمایش دیروز بود. دلایل و مدارک ارائه شد. گواهان سوگند خوردند. کارشناسان حرفشان را زدند. بازجویی انجام شد. پاسبانی که جوان را دستگیر کرده بود توضیحاتی داد و در جواب دادیار وکیل مدافع سخنرانی مفصلی کرد. از صاحب خانه که فرش پاره مال او بود خواستند که گواهی بدهد. بد اخلاق و آتشی مزاج بود. وقتی پرسیدند که این فرش مال اوست؟ سروصدا راه انداخت. دادیار پرسید:

— این فرش پاره به چه درد می خورد؟

از جا در رفت:

— این فرش پاره به لعنت خدا نمی ارزد. اگر می دانستم این همه گرفتاری پیدا می کنم به گور پدرم می خندیدم که از دزد شکایت کنم. حاضر بودم بیست روبل به یک نفر بدهم که این فرش پاره را بردارد و ببرد تا از دستش خلاص شوم. حالا مرا که باد فتنه و رماتیسیم دارم به اینجا کشیده اید، چرا دست از سر کچل من بر نمی دارید!

صاحب فرش پاره چنین حرفهایی می زد. متهم نیز حال حیوان زبان

بسته‌ای را داشت که به‌دام افتاده باشد. در جواب رئیس دادگاه داستان را از اول تا آخر شرح داد. با آن‌که همه چیز روشن بود، دادیار از جا برخاست و مثل دیروز داد سخن داد و با آوردن دلایل و مدارک می‌خواست متهم را به‌دام بیندازد. حال آن‌که بیچاره خود را به‌دام تسلیم کرده بود. دادیار در پایان سخنرانی اعلام کرد که دزدی در محل مسکونی اتفاق افتاده، متهم با شکستن در وارد انبار شده است و با این حساب باید به اشد مجازات محکوم شود.

وکیل تسخیری اوضاع را بر این اساس گذاشته بود که انباری که فرش پاره از آن دزدیده شده مسکونی نبوده، و موکل بدبخت او جنایتکار حرفه‌ای و دشمن جامعه نیست. رئیس دادگاه دوباره رشته کلام را به‌دست آورد و برای هیأت منصفه نکته‌های باریک و مسائل طرح شده در دادرسی را به‌زبان ساده بیان کرد.

نخلیدف که دنیا را به‌چشم تازه‌ای نگاه می‌کرد، در فکر فرو رفته بود. از آنچه در این جلسه شنیده بود، دریافته بود که جوان متهم از کودکی فقیر و بیچاره بوده، پنج سال در کارخانه دخانیات کار کرده، در گیرودار اختلاف کارگر و کارفرما، قرعه بدبختی به‌نام او اصابت کرده، از کارخانه بیرونش انداخته‌اند. مدتی بیکار و بی‌پناه ولگردی می‌کرده. کم‌کم پایش به میخانه‌ها باز شده، مختصر اندوخته سالها کار و زحمتش را در راه باده به‌باد داده است. در میخانه‌ای با قفل‌ساز میخواره و بیماری که کارش را از دست داده، آشنا می‌شود. از آن پس گاهی در میخانه‌ها یکدیگر را می‌دیدند. یک شب که هردو مست بوده‌اند، می‌روند و قفل انباری را می‌شکنند و اولین چیزی که به‌دستشان می‌آید برمی‌دارند و این دو دزد ناشی همان‌شب با فرش پاره‌ای که دزدیده‌اند گیر می‌افتند و همه چیز را اعتراف می‌کنند. قفل‌ساز در زندان می‌میرد و جوانک را به دادگاه می‌فرستند تا به کیفر برسد و جامعه از چنین موجود خطرناکی رهایی یابد.

شاهزاده در این اندیشه بود که «این جوانک را مانند ماسلوا خطر بزرگی

برای جامعه تشخیص داده‌اند، ولی آدمهای به‌ظاهر آراسته و محترمی مثل ما برای جامعه هیچ خطری نداریم. آن بیچاره‌ها را محکوم می‌کنند و به آدم ریاکار و هوسباز و هززه‌ای مثل من احترام می‌گذارند. واز کجا معلوم که این جوانک از همه کسانى که در این تالار هستند خطرش برای جامعه کمتر نباشد؟»

«تردیدى نیست که این جوانک تبهکار حرفه‌ای نیست. هرکس وضعی همانند او داشته باشد، راهی جز این ندارد و کاری جز این نمی‌کند. برای آن که این جور افراد گمراه نشوند و دست به دزدی نزنند، یک راه وجود دارد: باید این وضع دیگرگون شود.»

«ما به جای ریشه کن کردن فساد چه می‌کنیم؟ یکی از این تیره‌روزان را می‌گیریم و از جامعه جدا می‌کنیم، به زندانش می‌اندازیم تا در کنار صدها بلادیده و سیلی خورده روزگار، عمر را به بیهودگی و بیکاری بگذراند و در زندان هم او را آسوده نمی‌گذاریم و همراه اردوی تیره‌روزان به ایرکوتسک* تبعید می‌کنیم.»

«ما برای دگرگونی اوضاعی که چنین سیه‌روزانی را در دامان می‌پرورد قدمی بر نمی‌داریم. حتی دستگاههای جنایت‌پرور را در پناه حمایت خود می‌گیریم. برای اصلاح وضع کارگاهها و کارخانه‌ها کاری نمی‌کنیم. کافه‌ها و میخانه‌ها و فاحشه‌خانه‌ها را به حال خود رها می‌کنیم. چون به گمان ما این چیزها با همین ترتیب فعلی از جامعه ما جدایی ناپذیرند.»

«با این کارها ما هزاران هزار جنایتکار می‌آفرینیم و به جامعه تحویل می‌دهیم و هنگامی که یکی از تبهکاران به چنگ مان می‌افتد، او را از خود دور می‌کنیم و با تبعید او به ایرکوتسک، گمان می‌کنیم که وظیفه مسکون‌نشینان

* Irkoutsk شهری در سیبری که با مسکو ۵۱۹۱ کیلومتر و با ولادیوستک ۴۱۴۱ کیلومتر فاصله دارد. پیش از انقلاب تبعیدیان را به آنجا می‌فرستادند. زندانیان سیاسی مانند دکابریستها، طرفداران سازمان آزادی خلق و بلشویکها نیز به آنجا فرستاده می‌شدند.

تمام و کمال به انجام رسیده است.»

پرده از مقابل چشم نخلیدف کنار رفته بود. مثل دیروز در جایگاه هیأت منصفه در میان سرهنگ بازنشسته و بازرگان خوش اخلاق نشسته بود و به سخنان دادیار و وکیل مدافع گوش می داد و در ذهن او پرسشها جان می گرفت: «این همه نمایش به چه کار می آید؟ این همه دورنگی و ریاضه فایده دارد؟» دورتادور تالار باشکوه را با چشم می کاوید: چلچراغها، نیمکتها، صندلیها، لباسهای بالا بلند و پر زرق و برق، ستونها و دیوارهای پر نقش و نگار زیر نگاه کنجکاو و دقیق او رنگ می باخت. حساب می کرد که این کاخ با عظمت دادگستری و دادگستریهای نقاط دیگر امپراتوری پهناور روسیه چه بودجه گزافی را می بلعند. ارتش انبوه کارمندان و قضات و نگهبانان و نامه رسانان و پیشخدمتها و مأموران جوراجور برای این بازیهای مسخره چه خرجی روی دست مملکت می گذارند و چقدر حقوق می گیرند. «آیا بهتر نیست که صد یک این مخارج و اینهمه زحمت و کوشش را برای رفاه حال سیه روزان مفلوک این سرزمین به کار ببریم؟ و هنگامی که این بیچاره ها در جستجوی کار از روستا به شهر می آیند، زیر دست و بالشان را بگیریم؟»

افکار او در این زمینه همچنان پیش می رفت: «هنگامی که این جوانک نادان، سرگردان و بیکار بود، چه کسی به یاری او شتافت؟ هنگامی که در بدر و بدبخت به میخانه ها پناه می برد و جام به جام بینوایان می زد، چه کسی راه درست را به او نشان داد؟ شاید اگر در همان موقع آدم دلسوز و فهمیده ای در گوش او زمزمه می کرد که: ایوان! این کارها عاقبت ندارد!... جوانک از خواب گران بیدار می شد و به گمراهی نمی افتاد.»

«در تمام این سالها هیچکس راه و چاه را به او نشان نداد. در این شهر شلوغ مثل یک حیوان با او رفتار می شد. موهایش را از ته می تراشیدند که شپش نیفتد. هیچکس به او اعتنا نداشت. شب و روز برای کارفرمایان جان می کند و کارفرمایان و همقطارانش به او یاد می دادند که چگونه دروغ بگوید،

فحش بدهد، مشروب بخورد، کتک بزند، کتک بخورد؛ و چگونه هرزگی و ولگردی کند. او را به بیغیرتی و کارهای پست تشویق کردند و شیرۀ جانش را کشیدند و از کارخانه بیرونش کردند تا ولگرد کوچه و خیابان شود و هنگامی که کارد به استخوانش رسید و قفل انباری را شکست و فرش پاره‌ای را دزدید، او را به دست ما سپردند که دربارهٔ اوقضاوت کنیم. و ما که ثروت داریم، شهرت داریم و خود را آدمهای بافرهنگ و درس خوانده‌ای می‌دانیم، هرگز به فکر نیفتاده‌ایم که ریشه‌یابی کنیم و بفهمیم که چرا دهها و صدها نفر که وضع او را دارند گمراه شده‌اند. ما که به جای هر کار، او را محکوم می‌کنیم و به زندان و تبعید می‌فرستیم، یا گنج هستیم و احمق، یا بی رحم و خون‌آشام! هرچه باشیم فرق نمی‌کند. به هر حال ما او را به اینجا کشیده‌ایم و ما هستیم که داریم او را به جاهای بدتری می‌کشیم.»

نخلیدف با آنچه در آن جلسه می‌گذشت، کاری نداشت. پرده‌ها از پیش چشم او کنار رفته بودند. حقایق را می‌دید و وحشت می‌کرد. در شگفت بود که چرا تا حال این حقایق را نفهمیده. و در شگفت بود که چرا دیگران این حقایق را نمی‌بینند!

چند دقیقه تنفس داده شد. نخلیدف در آنجا نماند و با خود عهد کرد که دیگر پا به جلسه دادگاه نگذارد. « هر حکمی بدهند و هر بلایی سر آن بیچاره بیاورند اهمیت ندارد! نمی‌خواهم شریک جنایت هیأت منصفه و قضات باشم! نمی‌خواهم در این بازی ناپسند و وحشتناک نقشی داشته باشم! » به دفتر دادستان رفت. منشی دادستان گفت که « حضرت دادستان وقت پذیرایی ندارند. » نخلیدف راه بهتری برای رفتن پیش دادستان پیدا کرد. در راهرو پیشخدمتی را گیر آورد و برای دادستان پیغام فرستاد که از اعضای هیأت منصفه است و می‌خواهد موضوع بسیار مهمی را با او در میان بگذارد. لقب شاهزاده و سر و وضع آراسته‌اش کار خود را کرد. با این حال دادستان خیلی خشک و رسمی او را پذیرفت.

— چه اتفاقی افتاده؟

— من عضو هیأت منصفه‌ام. می‌خواهم با یک زندانی به اسم ماسلوا ملاقات کنم.

سرخ شده بود. آغاز راه تازه‌ی زندگی او بود. دادستان رنگی پریده داشت و چشمهای نافذ. موی کوتاه داشت و خاکستری فام و ریش دو شاخه.

— گفتید ماسلوا؟ اسمش به‌خاطر من هست. قرار بود این زن به اتهام قتل

محاكمه شود. منظورتان از ملاقات با او چیست؟ من باید از منظور شما اطلاع داشته باشم.

دادستان آرام حرف می زد. نخلیدف برعکس هر آن صدایش پرشورتر می شد.

— باید او را ببینم. این ملاقات برای من اهمیت زیادی دارد.

— هنوز اطلاع ندارم پرونده اش در چه مرحله ای است. ما اینجا پرونده های زیادی داریم.

— دیروز در دادگاه به چهار سال زندان با کار محکوم شد، درحالی که بیگناه بود.

— اگر دیروز محکوم شده باید صبر کرد تا پرونده اش تشریفات اداری را بگذراند و این حکم رسماً به زندان ابلاغ شود. از آن به بعد در روزهای معینی

اجازه ملاقات دارد؛ زیاد طول نمی کشد، چند روز صبر کنید.

— من در اولین فرصت باید او را ببینم.

لبهای نخلیدف می لرزید. احساس می کرد که اولین آزمایشها را می گذراند و نباید از راستگویی بترسد و شرم داشته باشد. دادستان ابروها را درهم کشید.

— چرا اینقدر عجله دارید.

— او بیگناه است. جای او در زندان نیست؛ گناهکار واقعی من هستم.

صدایش می لرزید. حرفهای ناگفتنی را به زبان می آورد.

— چرا خودتان را گناهکار می دانید؟

— من اولین کسی بودم که او را فریب دادم و باعث شدم به چنین روزی

بیفتد. اگر او را به گمراهی نکشیده بودم، کارش به اینجا نمی کشید.

— چه فایده دارد که ملاقاتش کنید؟

— می خواهم گناهم را پیش او اعتراف بکنم. اگر حاضر باشد با او

عروسی کنم. اگر تبعیدش کردند تا سیبری با او بروم. چشمهایش از اشک

خیس شده بود. دادستان با تعجب نگاهش می کرد.

— اگر همچو قصدی دارید وضع فرق می کند. شما باید عضو سازمان

زمستوو کراسنوپرسک باشید.

دادستان به ذهن خود فشار می‌آورد. نام شاهزاده نخلیدف را باز هم شنیده بود. معروف بود که این مرد گاهی به کارهای عجیب دست می‌زند. — آقای دادستان! خیال نمی‌کنم این موضوع به درخواست من مربوط باشد.

— اگر کمی حوصله کنید، اجازه‌نامه را امضا می‌کنم که بتوانید وارد زندان شوید. بفرمایید بنشینید.

دادستان اجازه‌نامه را امضا کرد و به او داد. — درخواست دیگری هم دارم. از این به بعد مرا از عضویت هیأت منصفه معاف بفرمایید.

— از قانون که بی‌اطلاع نیستید؛ برای کناره‌گیری باید دلایل کافی ارائه کنید.

— دلایل من مثل آفتاب روشن است؛ به نظر من این دادگاهها و تمام دستگاه قضایی بیفایده است؛ و تمام کارهایشان خلاف انسانیت و اخلاق. دادستان خنده شیطنت‌آمیزی بر لب داشت. گویی می‌خواست بگوید که از این حرفهای مسخره بسیار شنیده است.

— حرفهای شما را ناشنیده می‌گیرم. مطالب خودتان را هرچور مصلحت می‌دانید به مقامات قضایی بنویسید. دادگاه مجاز است دلایل شما را قبول کند یا نپذیرد و به جرمه نقدی محکومتان کند. — هر تصمیمی که بگیرند برای من اهمیت ندارد.

دادستان اصرار داشت که زودتر این آدم عجیب را از سر خود باز کند. — هرچور میل حضرتعالی است.

نخلیدف وقتی از اتاق دادستان بیرون می‌رفت، یکی از قضات وارد شد. سر و وضع آراسته شاهزاده نظرش را جلب کرد. از دادستان اسم و رسم او را • Zemstvo Krasnopersk از سازمانهای آزادی‌دوست آن روزگار بود که گروهی از اشراف انسان‌دوست و خوش‌فکر در آن عضویت داشتند.

پرسید.

— شاهزاده نخلیدف بود. ظاهراً باید در سازمان زمستوو کراسنوپرسک باشد. حرفهای عجیبی می زد که نزدیک بود دو شاخ روی سر من سبز شود. حضرت والا در هیأت منصفه بوده. زن جوانی را به زندان و تبعید محکوم کرده، حالا آمده و می گوید من این زن را به گمراهی کشاندم و می خواهم با او عروسی کنم.

— باور کردنش مشکل است.

— نمی دانید با چه هیجانی حرف می زد.

— زیاد هم جوان نبود.

— این افکار احمقانه جامعه را به ویرانی می کشد، نظم را درهم می ریزد.

— این جور آدمها را باید گرفت و به زندان انداخت. وجودشان برای جامعه

زیان آور است.

نخلیدف از کاخ دادگستری درآمد و به بازداشتگاه موقت رفت. در آنجا از ماسلوا خبری نبود. رئیس بازداشتگاه می‌گفت که شاید او را از همان اول به زندان محکومان برده‌اند. شاهزاده وقت را تلف نکرد و به آنجا رفت. ماسلوا در آنجا بود. دادستان به خاطر داشت که شش ماه پیش عده زیادی از مبارزان سیاسی را که اغلب دانشجو و پزشک و کارگر و آموزگار و دانش‌آموز دبیرستان بودند، دستگیر کرده بودند و بازداشتگاه موقت چنان پر شده بود که جا نداشت. ناچار ماسلوا را از همان اول به زندان محکومان برده بودند.

بازداشتگاه موقت از زندان محکومان فاصله زیادی نداشت. هوا تاریک شده بود که نخلیدف به آنجا رسید. ساختمان زندان عظیم و غم‌انگیز بود. جلو در سربازی پاس می‌داد. به درخواست شاهزاده زنگ در را زد. نگهبانی روزنه در را باز کرد. اجازه‌نامه را دید و گفت که فعلاً وقت ملاقات نیست؛ مگر اینکه رئیس زندان اجازه بدهد. نخلیدف ناچار به خانه رئیس زندان رفت که چسبیده به زندان بود. از پلکانی بالا رفت. از پشت در صدایی شنید. کسی پیانو می‌زد. زن خدمتکار، که یک چشمش را با نوار بسته بود، در را باز کرد. صدای پیانو از اتاق روبرو بود. نوازنده یکی از راپسودیهای فرانتر لیست را می‌نواخت. و گاهی خارج می‌نواخت! نخلیدف از زن خدمتکار سراغ اربابش

را گرفت.

— هنوز نیامده اند.

— کی برمی گردند؟

— باید بروم ببرسم.

راپسودی لیست چند لحظه قطع شد. صدای دخترانه ای از آن اتاق شنیده شد.

— پدرم معلوم نیست به این زودی برگردند.

دختر نوازنده، کنجکاو شده بود. از جا بلند شد و تا نزدیک در آمد. نخلیدف رنگی پریده داشت و موهایی پریشان و چشمانی آبی فام و غمگین.

وقتی ظاهر آراسته و متین نخلیدف را دید، رفتارش عوض شد.

— بفرمایید با پدرم چه کار دارید؟

— می خواهم با یک زندانی ملاقات کنم.

— حتماً با یک زندانی سیاسی؟

— سیاسی نیست. از دادستان اجازه گرفته ام.

— نمی دانم پدرم کی برمی گردند. با معاون زندان صحبت کنید. هنوز در

دفتر کارش است.

نخلیدف از او تشکر کرد و از پلکان پایین آمد. هنوز در خانه بسته نشده بود که باز صدای پیانو بلند شد. این راپسودی جذاب و دلنشین هیچگونه تناسبی با فضای غمگین زندان و اطراف آن نداشت؛ اما شاهزاده فقط به ماسلوا فکر می کرد و به این ناهم آهنگیها توجه نداشت. در حیاط چسبیده به زندان افسر جوان و سبیلویی را دید و از او سراغ معاون را گرفت. معلوم شد که خود اوست. اجازه نامه را به او نشان داد.

— این اجازه نامه برای بازداشتگاه موقت نوشته شده و در اینجا اعتبار

ندارد. ناراحت نشوید. فردا ساعت ده صبح بیایید، روز ملاقات است.

می توانید زندانی را در جایگاه ملاقات، یا اگر رئیس اجازه بدهد، در اتاق

دیگری ببینید.

چاره‌ای جز قبول نداشت. بعد از اینهمه دوندگی بیفایده از آنجا درآمد. دلش گرفته بود. راه خانه درپیش گرفت. رویدادهای آن روز از ذهنش می‌گذشت. گفتگو با دادستان و رفت‌وآمدهای دیگر را به‌خاطر می‌آورد. دلش آشوب شده بود. به‌خانه که رسید دفتر یادداشتهای روزانه‌اش را که مدتها بود در گوشه‌ای خاک می‌خورد برداشت و چند سطری در آن نوشت؛ گویی به نوشتن نیاز داشت:

«دو سال است که در این دفتر چیزی ننوشته‌ام. فکر می‌کردم دیگر به چنین کار کودکانه‌ای دست نخواهم زد. امروز نیاز دارم که با خودم حرف بزنم و خود را بهتر بشناسم. در این سالها همه چیز در اعماق روح من به‌خواب رفته بود. فرصت آن نبود که به خویش بپردازم و در خود تأملی بکنم. روز بیست‌وهشتم آوریل حادثه‌ای مرا تکان داد. در هیأت منصفه دادگاهی بودم و کاتیوشا را پس از سالها با روپوش زندان بر نیمکت متهمان دیدم؛ همان کاتیوشایی بود که روزی فرییش داده بودم. در این دادگاه سوءتفاهمی روی داد که بیشتر تقصیر از من بود و او به زندان و تبعید محکوم شد. امروز پیش دادستان رفتم و اجازه‌نامه‌ای را گرفتم که کاتیوشا را در زندان ملاقات کنم. می‌خواهم او را ببینم و دامنش را بگیرم و از او درخواست عفو کنم و اگر بخواهد با او ازدواج کنم. خدایا، خداوندا! حالا که روح من از شادی و هیجان لبریز است، به یاری من بشتاب!»

آن شب خواب به چشم ماسلوا نمی آمد. در بستر خود دراز کشیده بود و به در نگاه می کرد. دختر خادم کلیسا همچنان از این دیوار تا آن دیوار می رفت و می آمد. دیگران خوابیده بودند و خرناسه شان بلند بود. ماسلوا به فکر فرو رفته بود. «اگر به ساخالین یا گوشه دیگری تبعیدم کنند، حاضر نیستم زن کسی بشوم. اما بد نیست که با یک نفر روی هم بریزم؛ مثلاً با یک رئیس، یک کارمند دادر، یا یک سرباز. فرق نمی کند! مردها خیلی زود گلویشان پیش یک زن گیر می کنند! ولی خدا کند لاغر نشوم. مردها از یک پرده گوشت خوششان می آید!» به خاطر می آورد که وکیل مدافع و منشی دادگاه و دادیار چه جور با نگاهشان او را می خوردند و در راهروها کارکنان دادگستری چه جور دور او می چرخیدند. برتا، خدمتکار فاحشه خانه، چندی پیش به ملاقات او آمده و گفته بود دانشجویی که به خانه مادام کیتاوا می آمد و دلباخته او بود، هر روز می آید و سراغش را می گیرد. و نانوای زندان را به خاطر می آورد که او را از دور دیده بود و گاهی برای او نان اضافی می فرستاد. و چه چیزها که به خاطر می آورد! به همه چیز فکر می کرد جز نخلیدف. به دوران کودکی و اول جوانی کمتر فکر می کرد. و آنچه هرگز به ذهنش راه نمی یافت، خاطره نخستین عشق بود. این خاطره دردناک همیشه از ذهن او می گریخت. پنداری این یادبود را در اعماق روح خود، در گوشه سرپوشیده ای نگهداری می کرد؛ حتی در عالم رؤیا هم با آن سروکار نداشت.

در جلسه دادگاه نخلیدف را نشناخته بود. آخرین بار او را در لباس نظامی دیده بود، با ریش تراشیده و سبیل باریک و موهای کوتاه حلقه حلقه. حالا ده دوازده سال از آن هنگام گذشته بود. شاهزاده ریش گذاشته و خیلی عوض شده بود. شاید تغییر ظاهر چندان زیاد نبود؛ مهم این بود که ماسلوا انتظار دیدار او را در هیچ گوشه دنیا نداشت و آنچه در خاطر او مانده بود در یک شب تاریک و هول‌انگیز دفن شده بود. و آن شبی بود که قرار بود نخلیدف از جبهه جنگ بازگردد و سر راه خود در خانه عمه‌ها توقفی داشته باشد؛ ولی بی‌درنگ، آمده و رفته بود.

تا آن شب هنوز امید داشت که او را دوباره ببیند. موجود کوچکی را در شکم خود احساس می‌کرد که گاهی آرام و گاهی تند و تیز در جنب‌وجوش بود. از وجودش احساس خوشی داشت؛ اما بعد از آن شب، همه چیز دیگرگون شد. حتی وجود بچه را باری بر دوش خود می‌پنداشت.

آن شب عمه‌ها منتظر ورود برادرزاده خود بودند. از او خواسته بودند که سر راهش به پترزبورگ چند شبی پیش آنها بماند و او تلگراف کرده بود که فرصتی برای ماندن ندارد و باید بموقع خود را به واحد نظامی‌اش معرفی کند. و ناچار بی‌توقف به‌راهش ادامه خواهد داد. کاتیوشا که می‌دانست در چه ساعتی قطار به نزدیکترین ایستگاه می‌رسد به فکر افتاد برای دیدن نخلیدف، حتی اگر چند دقیقه باشد، برود.

قطار در ساعت دو بعد از نیمه‌شب به ایستگاه می‌رسید. کاتیوشا پس از این که وسایل خواب عمه خانمها را آماده کرد، لباس پوشید، چکمه‌های کهنه‌اش را به‌پا کرد، روسری را زیر گلو گره زد و دوان‌دوان به سوی ایستگاه به‌راه افتاد. ماشا، دخترکی که مادرش آشپز بود، همراه او می‌دوید.

شب پاییزی بود. باران می‌بارید و باد می‌آمد. باران گاهی تند می‌بارید و گاهی بند می‌آمد. میان‌برزدند. از وسط کشتزارها می‌رفتند. پیدا کردن راه کار آسانی نبود. به جنگل که رسیدند، همه جا مثل تنور خاموش سیاه بود.

کاتیوشا راه را بلد بود. امید داشت پیش از رسیدن قطار به ایستگاه برسد. حیف که کمی دیر رسید و قطار داشت حرکت می‌کرد. دَومین سوت را کشیده بود و با سوت سوم قطار حرکت می‌کرد.

کاتیوشا می‌دوید و یک‌یک اتاقکهای قطار را از نظر می‌گذراند. او را پیدا کرد. روی نیمکت مخمل‌پوش دو افسر روبروی هم نشسته بودند و ورق‌بازی می‌کردند. نخلیدف شلوار تنگ پوشیده بود و پیراهن سفید. به صدای بلند می‌خندید. کاتیوشا با دستهای لرزان به پنجره زد. سوت سوم کشیده شد. قطار با یک حرکت کمی به عقب کشیده شد و نرم‌نرم به راه افتاد. کاتیوشا کنار قطار می‌دوید و با دست اشاره می‌کرد. قطار سرعت می‌گرفت و کاتیوشا تندتر می‌دوید. چشمهایش به پنجره دوخته شده بود. دوست نخلیدف از جا بلند شد تا پنجره را پایین بکشد. زورش نرسید. شاهزاده از جا بلند شد و به کمک یکدیگر پنجره را پایین کشیدند. در این هنگام، قطار سرعت گرفته بود و کاتیوشا هرچه می‌دوید، فایده نداشت. بازرس قطار که می‌ترسید برای این دختر که بی‌پروا دنبال قطار می‌دوید خطری پیش آید، فریاد می‌کشید بلکه کنار برود ولی کاتیوشا گوشش بدهکار نبود. باز می‌دوید. قطار از زیر سقف ایستگاه بیرون رفته بود، کاتیوشا روی زمینهای خیس و باران‌خورده همچنان می‌دوید. کم‌کم قطار آنقدر دور شد که تنها چراغهای قرمز پشت قطار را می‌دید. باد تندی که می‌وزید روسری‌اش را بلند کرد و برد. دامن او با باد موج برمی‌داشت. موهای او به هم ریخته بود. ماشای خردسال دنبال او می‌دوید و فریاد می‌زد:

— روسری‌تان را باد برد.

دویدن فایده نداشت، کمی ایستاد. «چه فایده دارد دنبال قطار دویدن؟ روی نیمکت مخمل‌پوش نشسته بود و بازی می‌کرد و می‌خندید. اما من سراپا در گل فرو رفته‌ام و در میان باد و باران دنبال قطار می‌دوم!» ماشا دست او را محکم چسبیده بود و او حق‌حق می‌گریست.

دخترک ترسیده بود. خود را به دامن خیس او چسبانده بود و التماس می‌کرد که زودتر به خانه برگردند. کاتیوشا در این فکر بود که همانجا صبر کند تا قطار بعدی برسد و خود را زیر چرخها بیندازد. جنب و جوش بچه را حس کرد. گویی آن موجود کوچک به شکمش لگد می‌زد. فکر خودکشی از ذهنش پاک شد. کمی آرام شد. لباسش را مرتب کرد. روسری خیس و گل‌آلود را برداشت و موهایش را مرتب کرد. دست ماسا را گرفت و راه بازگشت درپیش گرفت. ساعتی بعد سراپا خیس به خانه رسید و ماجرای آن شب در او اثر زیادی گذاشت. خلقیاتش را زیرورو کرد. و آن شب آغازی بود برای این که به‌چنین روزی بیفتد. از آن شب به بعد به حق و عدالت بی‌ایمان شد. تا آن هنگام دنیا را جور دیگری می‌دید، و از آن شب به بعد حق و عدالت را دروغ می‌شمرد. مرد محبوبش او را به حال خود رها کرده و دنبال عیش و نوش رفته بود. تازه این مرد به نظر او از دیگران بهتر بود و بقیه از او هم سیاه‌دلتر بودند. و از آن پس این اندیشه‌ها در جان او ریشه کرد و وجودش را گرفت. عمه خانمها که دیدند دیگر نمی‌تواند به‌خوبی گذشته خدمت بکند و شب‌و‌روز زحمت بکشد و جان بکند، او را از خانه راندند. از آن پس با موجودات عجیبی آشنا شد. زنها در راهش دام می‌گستردند تا او را به آغوش هوسرانان بیندازند و مردها از افسر سالخورده شهربانی گرفته تا نگهبان زندان، او را تنها برای کامجویی می‌خواستند و هیچکس را در این سالها پیدا نکرد که به چیزی جز منفعتهای مادی و لذت‌های جسمی فکر کند. نویسنده پیر که در سال دوم سرگردانی با او آشنا شده بود، بیش از دیگران این افکار را به او تلقین کرده بود. این مرد هوسباز و ثروتمند در مغز او فرو کرده بود که خوشبختی آدمیزاد در کامجویی و لذت‌های جسمی خلاصه می‌شود؛ شعر و هنر نیز وظیفه‌ای جز زیبا جلوه دادن این حقیقت ندارد!

کم کم اعتقاد پیدا می‌کرد که هرکس باید در فکر لذت و مصلحت خودش باشد و آنچه درباره حق و حقیقت گفته‌اند دروغی بیش نیست. و اگر کسی

از او می پرسید که چرا باید جهان بر این پایه باشد که همه بد باشند و در آزار یکدیگر بکوشند، و برای چه منظوری چنین دنیایی رنج آور و بدسرشت به وجود آمده است؟ به فکر فرو می رفت، سیگاری روشن می کرد، و دکایی می نوشید و در آغوش مردی می خوابید، و تمام آن بحثها و پرسشها را به فراموشی می سپرد.

روز یکشنبه بود. ساعت پنج صبح بیدارباش را زدند. کرابلوا که زودتر بیدار شده بود، ماسلوا را از خواب برانگیخت.

چشمهایش را مالید. نفس عمیقی کشید. هوای کثیف خوابگاه ریه‌هایش را پر کرد. پریشانتر از هر روز به اطراف نگاه کرد. تا دیروز تکلیفش روشن نبود و از امروز خود را محکوم می‌شمرد. دلش می‌خواست دوباره بخوابد و به دنیای بیخودی پناه ببرد، ولی ترس از خواب نیرومندتر بود. از جا بلند شد. همه بیدار شده بودند. تنها بچه‌ها خوابیده بودند و زنی که متهم به فروش مشروب قاچاق بود، مراقب بود که کسی بچه‌ها را بیدار نکند. زنی که متهم به آشوبگری بود، جلو بخاری کهنه‌های طفل شیرخوارش را خشک می‌کرد و در همان حال بچه را که گریه می‌کرد بغل کرده بود و آرام‌آرام تکان می‌داد. زن مسلول دست روی سینه می‌فشرد و نفسش بریده‌بریده بیرون می‌آمد. زن سرخ‌مو دراز کشیده بود و خواب دیشبش را به صدای بلند حکایت می‌کرد. پیرزن متهم به آتش‌سوزی عمدی، جلو صلیب زانو زده بود و دعا می‌خواند. دختر خادم کلیسا روی تخت نشسته بود. هنوز گیج خواب بود. خوشگله موهای زبر و بد حالتش را دور انگشتان حلقه می‌کرد.

از توی راهرو صدایی شنیده شد. کلید در قفل چرخید. دو مرد زندانی که پاچه‌های شلوارهایشان را بالا زده بودند وارد خوابگاه شدند و سطل بزرگ آشغال را برداشتند و با خود بردند. زن‌ها نیز از خوابگاه بیرون آمدند و رفتند تا

دست‌ورویی بشویند و در اینجا باز زن سرخ‌مو با یکی از زنهای خوابگاه پهلویی درگیری پیدا کرد و فحش و فریادشان در راهرو به هم آمیخت. نگهبانی پیش دوید و چنان مشتی بر گرده چرب و چاق زن سرخ‌مو کوبید که صدایش در همه جا پیچید. این ضربه جانانه برای زن سرخ‌موینداری نوازش بود!

— مگر نشیدی آن بی‌همه‌چیزچه حرفهایی به من زد؟

— حرف زیادی زن! ... همه حاضر برای کلیسا.

ماسلوا در این فرصت کوتاه دستی به سروروی خود برد. معاون زندان و چند افسر به زندان زنان آمدند. سرنگهبان به زندانیان فرمان داد که همه به صف بایستند. زن‌ها وسط راهرو در دو صف ایستادند. هرکس در صف دوم بود، دست‌ها را روی دوش زنهای صف جلو گذاشته بود. حاضر و غایب کردند و دو صف به فرمان سرنگهبان به سوی کلیسا راه افتادند.

ماسلوا و فدوزیا وسط صف بودند. زن‌ها از صد نفر بیشتر بودند. همه روسری سفید داشتند و بلوز و دامن سفید. گاهی در این میان، یکی دو نفر با لباسهای رنگین این هم‌آهنگی را به هم می‌زدند. زنهای رنگین لباس مادرانی بودند که همراه فرزند محکوم خود در زندان زندگی می‌کردند. صف طولانی زن‌ها از پلکان به پایین سرازیر شد. تق تق ملایم کفشهای زنانه درهم افتاده بود. گاهی درگوشی با هم حرف می‌زدند و گاهی قه‌قهه می‌خندیدند. در پیچ پلکان ماسلوا، دشمن پسر و صدای خود بچکوارا دید و به فدوزیا نشان داد. چندان از او فاصله نداشت. پایین پلکان همه ساکت شدند. صلیب کشیدند و قدم به تالار کلیسا گذاشتند. نور طلایی چلچراغها در فضا پخش شده بود. زن‌ها به قسمت خود رفتند. به هم چسبیده بودند که جا برای همه باشد. بعد از آنها مردهای زندانی وارد شدند. روپوش خاکستری داشتند. دسته دسته آمدند و روی نیمکتهای سمت چپ نشستند. در بالای تالار گروه خوانندگان با سرهای تراشیده ایستاده بودند و حضور خود را با صدای زنجیرهایشان نشان

می دادند. بازداشتیها که هنوز سرشان تراشیده نشده بود، پشت سر محکومان نشسته بودند.

کلیسای زندان به خرج بازرگان ثروتمندی تعمیر و بازسازی شده بود. دهها هزار روبل خرج شده بود تا تالار به این صورت درآمده بود. چند دقیقه همه ساکت بودند. فقط گاهی چند نفر فین می کردند، سرفه می کردند، بچه ای جیغ می زد. زنجیرها به هم می خورد. ناگهان حنب و جوشی پیدا شد. زندانیهای وسط تالار پس و پیش رفتند و راه باز کردند تا رئیس زندان بتواند از میان آنها عبور کند و پیشاپیش همه بنشیند.

مراسم نیایش آغاز شد. همان مراسم همیشگی، کشیش که با لباس بلند و گشاد زرنگار به تالار آمده بود، ریزه‌های نان را در شراب خیس می‌کرد و دعا می‌خواند. خادم کلیسا یک نفس دعا می‌خواند و آیاتی از انجیل را کش وقوس می‌داد و تلاوت می‌کرد و حاضران با او هم‌آواز این آیات را به همان سبک می‌خواندند. گروه سرودخوانان که از محکومان بودند، سرایش را آغاز کردند. همه دعاها و سرودها به زبان اسلاو قدیم^۶ بود و هیچکس معنی آنچه را که می‌گفت نمی‌فهمید. با این حال همه، جمله‌ها را از بر داشتند و راحت و ساده آیات و سرودها را می‌خواندند. آنها به زبان این دعا‌های نامفهوم از خداوند طلب می‌کردند که امپراتور و خانواده‌اش را در پناه لطف خود حفظ کند؛ و این مطلب چندین بار خوانده شد و تکرار شد. پس از آن، خادم کلیسا آیه‌هایی از «اعمال رسولان» را به آهنگی لوس و ساختگی خواند که هیچکس از آن سر در نمی‌آورد. کشیش نیز عباراتی از انجیل مرقس را بلند و شمرده خواند که می‌گفت، عیسی مسیح پیش از آن که روحش به آسمانها پرواز کند، پهلوی پدرش، خداوند بزرگ، نشسته بود. و در همان جا بر مریم مجدلیه ظاهر شد و روح هفت شیطان را از گرداگرد او دور کرد و پس از آن بریازده حواری خود ظاهر شد و فرمود که انجیل را به مردم بیاموزند؛ و فرمود که هرکس به انجیل ایمان نیاورد، گمراه است و هرکه ایمان بیاورد رهایی می‌یابد؛ و

• زبان قدیمی روسها که در کلیسای ارتدکس به کار می‌رفت.

فرمود که هرکه تعمید یابد از گمراهی رها می شود. و فرمود که خداوند هرکه را بخواهد نیرو می بخشد که شیاطین را براند و با دست نوازش بیماران را شفا دهد و به هر زبانی که اراده کند سخن گوید و ماران زهرآلود را با دست بگیرد و زهر کشنده را چون شربت بنوشد.

کشیش با تلاوت این آیات می خواست بفهماند که او مرد خداست و قادر است به برکت دعا نان و شراب را به گوشت و خون مسیح تبدیل کند. و اگرچه در لباس پر زرق و برق و بسیار ناراحت عذاب می کشید، چیزی به روی خود نمی آورد. در پشت پرده محراب، اول دست فرا برد و دعا خواند، سپس در برابر محراب زانوزد و هرسوی آن را بوسید. با اداهای حساب شده چنان وانمود می کرد که در همان لحظه می خواهد از نان و شراب، گوشت و خون مسیح بسازد.

این قسمت از برنامه نیایش شکوه شگفت آوری داشت. آوای پرتنین کشیش از پشت پرده محراب در تالار پیچیده بود: «ای مریم مقدس! ای پاکترین و مقدسترین و برکت بخشترین...» و در همان حال سرودخوانان آوای پیروزمندانه ای را سر داده بودند که مناسب آن هنگام بود: «ای مریم مقدس! که بی آن که دست نامحرم با پیکر پاک تو آشنا شود، مسیح را در خود پروراندی...» پس از این دعاها مخلصانه و آوازهای شکوهمند، کشیش سرپوش را از روی فنجان طلایی که پر از شراب بود برداشت. تکه نانی در شراب فرو برد و درآورد و در دهان گذاشت و از پس پرده، فنجان طلایی به دست بیرون آمد و دوستان مسیح را فرا خواند که از خون و گوشت او بخورند. چند کودک پیش آمدند. نامشان را می پرسید و به ظرافت ریزه نانی را در شراب فرو می برد و در دهان هریک می گذاشت. خادم کلیسا دهانشان را پاک می کرد و همچنان آواز می خواند و بچه ها خون و گوشت مسیح را می خوردند. پس از پایان این قسمت از نیایش کشیش فنجان طلایی را تمیز کرد و در جای خود گذاشت و از پشت پرده با قدمهای ریز و استوار بیرون آمد.

قسمت عمده نیایش به پایان رسیده بود. کشیش برای آن که دردهای زندانیان را تسکین دهد و مرهمی بر زخم های قلبشان بگذارد، به نیایش عادی بخش دیگری را افزوده بود؛ در برابر تصویر حضرت مسیح، که با صورت و دستهای سیاه مجسم شده بود، زانو زد. شمعهای افروخته تصویر را روشن می کردند و همه چشم به آن دوخته بودند. کشیش به سبکی بسیار ساختگی که آمیخته ای از گفتار و آواز بود، این کلمات را پشت هم ردیف کرد:

«عیسای مسیح! ای شکوه پیامبران! ای افتخار شهیدان! به یاری ما بشتاب! ای عیسای رهایی بخش! ای خوبترین خوب! دوستدارانت را صفا و آرامش ببخشا! بند از دست و پای ستاینندگان و عاشقانت بگشا! عیسای رهایی بخش! زیبایی و طراوت بهشت را نصیب دوستان خود فرما!»

مکث کرد، نفس تازه کرد، با دست صلیب کشید! کشیش و خادمان کلیسا تا روی زمین خم شدند. رئیس زندان خم شد. نگهبانان و زندانیان خم شدند. گروه سرودخوان خم شدند و صدای بهم خوردن زنجیرهایشان بلند شد. گروه سرودخوان آوای تازه ای سر داد و کشیش دعای تازه ای خواند: «ای آفریدگار فرشتگان! ای تواناترین توانمندان! ای مسیح دوست داشتنی! ای مسیح دانا! ای مسیح! ای رهایی بخش نیاکان ما، ای مسیح مهربان! ای مسیح پیروزمند! ای نگاهبان تاج و تختها! ای مهربان! ای کمال پیامبران! شفیع شهیدان! مسیح فروتن! مسیح گرانقدر! مسیح بخشاینده! ای بخشاینده اعتراف کنندگان! ای لطافت بخش پرهیز روزه داران! ای پاک! و ای نجیب ترین مجردان! ای مسیح جاودانی! ای راهگشا و راهنمای گناهکاران! ای فرزند خداوند! به ما ترحم فرما!»

باز مکث کرد. کلمه مسیح را چنان می گفت و می کشید که پنداری سوت می زند. ردای ابریشمین را بالاتر کشید و باز در برابر تصویر مسیح زانو زد. گروه سرودخوان! همچنان به آواز می خواندند که «مسیح! فرزند خداوند! به ما ترحم فرما!» زندانیان زانو زدند. صدای زنجیرها که پاهای لاغرشان را رنج

می داد، بلند شد.

این قسمت از نیایش با تکرار «به ما ترحم فرما!» پایان یافت و همراه با نیایش دیگری به آوای اله لویا^{*}، زندانیان بعد از هربند از این آوا، صلیب می کشیدند و کم کم از این همه صلیب کشیدن خسته شدند و تنها در پایان این آوا صلیب کشیدند و کشیش هم که خستگی اش کمتر از حاضران نبود، نفس راحتی کشید و پشت پرده محراب رفت و دوباره باز آمد و برای اجرای آخرین بخش نیایش، صلیب بزرگ طلایی فام را از روی میز برداشت و به وسط کلیسا برد. رئیس زندان پیش آمد و صلیب را بوسید و پس از او معاون، افسران و نگهبانان و زندانیان که زنجیرهایشان را به دنبال می کشیدند برای بوسیدن صلیب جلو آمدند. کشیش در همان حال که صلیب را در دست داشت، با رئیس زندان حرف می زد. بعضی از زندانیان بعد از بوسیدن صلیب دست کشیش را هم می بوسیدند و او رطوبت آب دهان و بینی آنها را حس می کرد. بدینگونه مراسم نیایش پایان یافت.

* اله لویا Allélvia کلمه ای است عبری «یهوه را ستایش کنید!» کلیمیا و مسیحیا با تکرار آهنگین این کلمه به نیایش می پردازند.

در میان این جمع، از رئیس زندان گرفته تا ماسلوا، هیچکس به این حقیقت توجه نداشت که چنین نیایشی با آموزشهای مسیح مغایرت دارد. مسیح، همان مسیحی که نامش را با آن هیجان و شیفستگی به زبان می آوردند و کشیش او را با آن همه شکوه و طنطنه ستایش می کرد، از آنچه در اینجا گفته می شد و انجام می شد بیزار بود. مسیح دوستدارانش را از این گونه یاوه پردازیها و پریشانگوئیها باز می داشت. مسیح می گفت، کسی حق ندارد خود را بالا دست و صاحب اختیار دیگران بشمارد. مسیح بت شکن بود و از نیایش در معابد بیزار بود. مسیح می گفت که من برای بت شکستن و خراب کردن این معابد به دنیا آمده ام. مسیح می گفت که حق را باید در خلوت و دور از این معابد ستایش کرد. مسیح از زنجیر بستن به دست و پای هممنوعان و شکنجه دادن هممنوعان بیزار بود. مسیح هر نوع بد رفتاری و بیرحمی را منع می کرد. مسیح می گفت من برای آزادی و رهایی گرفتاران و اسیران به زمین شما آمده ام!

در میان آن جمع هیچکس متوجه این حقیقت نبود که در برابر محراب زانو زدن و صلیب طلایی شرابه دار را بوسیدن، دشمنی با آموزشهای مسیح است. زیرا این صلیب طلایی که با شرابه های مینا آراسته شده بود، نمادی از دارچوبینی بود که مسیح را بر فراز آن کشیده بودند و مسیح برای آن به دار کشیده شد که با زشتخویی و سیاهکاری می جنگید و امروز پیروانش به نام

مذهب او همان زشتخوینها و سیاهکاریها را مرتکب می شدند. هیچکس در میان این جمع توجه نداشت نان و شرابی که به نام گوشت و خون مسیح به خورد بچه ها می دهند، چیزی جز چنگ زدن به صورت نورانی مسیح نیست. مسیح برای نوع بشر مرده آزادی آورده بود و در اینجا پیروانش کودکان معصوم را در زندان نگاه داشته بودند و نان و شراب را به نام گوشت و خون مسیح به بچه ها می دادند.

کشیش این مراسم را چنان با اعتقاد انجام می داد که گویا بهترین کار دنیا را انجام می دهد؛ زیرا از کودکی به او تلقین کرده اند که ایمان همین است و جز این نیست و مقدسان و بزرگان دین نیز کاری جز این نمی کرده اند. اگرچه می داند که نان و شراب با دعای او به گوشت و خون مسیح تبدیل نمی شود، ولی تصور می کند که این کارها از واجبات است. هیچده سال تمام این کارها را کرده بود و دستاورد این مراسم و نیایشها آن بود که زندگی راحتی داشت. خانواده اش راحت بودند. خرج دبیرستان پسرش را درمی آورد و دخترش در یک مدرسه مذهبی به رایگان درس می خواند.

خادم کلیسا نیز ایمانش به محکمی او بود. محکم بودن ایمانش نه به آن سبب بود که از آیین مسیح چیزهای زیادی می دانست، بلکه به آن دلیل بود که مؤمنان اهل کلیسا پاداش خوبی به او می دادند تا برای مرده هایشان دعا بخواند و آموزش بطلبد. و به همین دلیل، با ایمان ناب و از ته دل فریاد می زد: «یا مسیح! به ما ترحم فرما!» و آیه های انجیل را آنچنان پرشور می خواند. مثل کاسبی بود که هیزم و آرد و سیب زمینی می فروشد و عقیده دارد که جامعه به این چیزها احتیاج دارد و خرج زندگی او باید از این راه در بیاید.

رئیس زندان و افسران و زندانبانان با مفهوم واقعی آیین مسیح و نیک و بد این مراسم کاری نداشتند ولی فکر می کردند آیین مسیح باید باشد و این مراسم باید انجام شود؛ زیرا می دانستند که مقامات بالاتر و حتی شخص تزار به آیین

مسیح معتقدند و این مراسم را بجا می آورند. مأموران زندان به این آیین ایمان داشتند؛ زیرا بیرحمی هایشان را تأیید می کرد و به آنها آرامش وجدان می بخشید. اگر این اعتقاد را نداشتند، محال بود که اینقدر زندانیها را اذیت کنند و زیر فشار بگذارند و خاطرشان اینطور آسوده باشد. رئیس زندان که طبع ملایمی داشت، معتقد بود اگر اعتقادات مذهبی اش نبود نمی توانست این شغل بی ترحم را داشته باشد و اینقدر آرام و بی خیال باشد. به همین خاطر در کلیسا رفتارش مخلصانه بود. فروتن و بی حرکت می نشست و صلیب می کشید و گاهی حال گریه به او دست می داد و هنگامی که کشیش به کودکان معصوم دعا می کرد از جا بلند می شد و کودکی را از میان زندانیان پیدا می کرد و در آغوشش می کشید.

جز چند تن که چشم و گوششان بازتر بود، بیشتر زندانیان با خلوص نیت به کلیسا می آمدند و فکر می کردند صلیب طلایی، شمعهای افروخته، فنجان طلایی، تصویر مسیح و ردای کشیش و هرچه در کلیساست، چیز اسرارآمیزی با خود دارد که به انسان در تحمل این زندگی دشوار کمک می کند. بسیاری از این بینوایان در تمام عمر خود بارها به کلیسا آمده و دعا کرده بودند که خداوند از گرداب بدبختی نجاتشان دهد؛ و اگرچه هرگز دعاهایشان مستجاب نشده بود، بیچارگی خود را با مذهب ارتباط نمی دادند و معتقد بودند که بد بیاری آنها تصادفی است و بر فرض که در این دنیا مذهب فایده نداشته باشد، در آن دنیا به درد می خورد.

ماسلوا هم چنین افکاری داشت. او هم مثل دیگران در کلیسا احساس عجیبی داشت. هم خسته بود و هم احساس احترام آمیزی داشت. اول جای او پشت نرده ها بود و خوب نمی توانست کشیش را ببیند؛ کم کم خود را جلوتر کشید و رئیس زندان و افسران را به خوبی می دید. فدوزیا مردی را با مو و ریش بور به او نشان داد. شوهر فدوزیا بود که به زنش از دور خیره شده بود. وقتی گروه سرودخوان آوایش را سر داد، فدوزیا سر در گوش ماسلوا گذاشت،

و درباره شوهرش خیلی حرفها زد. از آن پس ماسلوا به هیچکس کار نداشت. بی اختیار با دیگران آواز می خواند، با دیگران صلیب می کشید، و از دیگران تقلید می کرد.

نخلیدف صبح زود از خانه در آمد. صدای شیرفروش در کوچه پیچیده بود.

— شیر تازه! آی شیر!

صدای عجیبی داشت. دیشب نخستین باران جانبخش بهاری باریده بود. سبزه‌ها از هر سواز زیر خاک بیرون جسته بودند. شاخهٔ سپیدارها از جوانه‌های زردفام پر شده بود. صنوبرها برگهای سبزشان را به هرسو گشوده بودند.

کرکره‌های چوبین خانه‌ها و مغازه‌ها باز بود. نخلیدف از بازار کهنه‌فروش‌شان می‌گذشت. در هر گوشه چادری زده بودند و فروشندگان ژنده‌پوش کت و شلوار و جلیقه‌های دست دوم را روی دست انداخته و برای فروش عرضه می‌کردند، یا کفشهای کار کرده را زیر بغل زده بودند و دنبال مشتری می‌گشتند.

گروهی از کارگران با لباسهای تمیز و پوتینهای براق جلو کافه‌ها و میخانه‌ها جمع شده بودند. زن‌ها خود را آراسته بودند و با روسریهای رنگارنگ و پیراهنهای پولک دوزی در رفت‌وآمد بودند. پاسبانهای کلانتری، طپانچه به کمر، با کمربندهای حمایلی زرد رنگ گشت می‌زدند و اوضاع را زیر نظر داشتند. بچه‌ها و توله‌سگها دنبال هم می‌دویدند و روی چمنها بازی می‌کردند. مادرها و دایه‌ها روی نیمکتها نشسته بودند و پر حرفی می‌کردند.

پیاده‌رو سایه‌دار خیابان هنوز از باران خیس بود ولی وسط خیابان خشک شده بود. طنین چرخهای سنگین گاریها و درشکه‌ها و تراموهای اسبی درهم آمیخته بود. کلیسا با صدای ناقوس مردم را به مراسم دعا و نیایش فرا می‌خواند. عده‌ای لباس تر و تمیز پوشیده به سوی کلیسا می‌رفتند. در کلیسای زندان هم آن روزچنین مراسمی برگزار شده بود.

نخلیدف قسمتی از راه را با درشکه پیمود و جلو ساختمان زندان پیاده شد. عده‌ای که به ملاقات آمده بودند، در انتظار باز شدن در ایستاده بودند. هریک بسته‌ای در دست داشتند. چند ساختمان کوچک در اطراف ساختمان سر به فلک کشیده زندان به چشم می‌خورد. سرباز تفنگ به دوشی جلو زندان قدم می‌زد و مراقب خیابان بود. کنار در زندان اتاقک چوبینی بود که سرگروه‌بانی گوشه آن نشسته بود و نام زندانیانی را که ملاقاتی داشتند یادداشت می‌کرد. نخلیدف هم پیش او رفت و خواهش کرد که نام کاترین ماسلوا را یادداشت کند.

— کی اجازه ملاقات می‌دهند؟

— باید صبر کنید تا مراسم مذهبی تمام شود.

شاهزاده چیزی نگفت و دوباره به میان جمع برگشت. ژنده‌پوشی با کلاه پاره و پای برهنه و صورت پرزخم، از ملاقاتیها فاصله گرفت و به طرف در زندان رفت. سرباز تفنگ بر دوش به او پرخاش کرد.

— کجا می‌روی؟

— تیمسار! داد زن که شیرت خشک می‌شود.

مرد پا برهنه دوباره به جای اول برگشت. همه به خنده افتادند. بیشتر ملاقاتیها ژنده‌پوش بودند. بعضی لباسشان تکه‌پاره بود و بعضی برعکس سر و لباسشان تر و تمیز بود. کنار نخلیدف مردی ایستاده بود که صورتش را خوب تراشیده، سرخ و سفید بود و لباس مرتبی داشت و بسته‌ای زیر بغل زده بود. شاهزاده از او پرسید که برای اولین بار به اینجا می‌آید؟ در جواب گفت که

دربان بانک است و هریکشنبه به ملاقات برادرش می‌آید، که به اتهام جعل سند محکوم شده است؛ و داستان زندگی اش را از اول تا آخر باز گفت و درست هنگامی که می‌خواست از کار نخلیدف سر در بیاورد، توجه آنها به کالسه‌ای که اسبه‌ای جلب شد که آهسته آهسته جلومی آمد و نزدیک آنها توقف کرد. سرنشینان آن، دو نفر بودند، زنی که روی خود را پوشانده بود، و جوانی که بسته بزرگی در بغل داشت. جوان از کالسه پیاده شد و برای نخلیدف و آن دربان توضیح داد که آن خانم که رویش را پوشانده نامزد اوست و این بسته نان سفید را به توصیه اقوام نامزدش آورده است که میان زندانیان پخش شود و می‌خواست بدانند که بسته را باید به چه کسی بدهد.

— ما هم اطلاع زیادی نداریم؛ باید بروید از آن آقا که در اتاقک چوبی نشسته و اسمها را یادداشت می‌کند بپرسید. در این موقع، در بزرگ آهنی زندان باز شد. افسری با یک پاسبان، بیرون آمدند و دو طرف در ایستادند. ملاقاتیها هجوم آوردند که هرچه زودتر به جایگاه ملاقات برسند. پاسبان ملاقاتیها را می‌شمرد... شانزده... هفده... هیجده... و چند قدم جلوتر پاسبان دیگری دست روی شانه یکایک می‌زد و ملاقاتیها را می‌شمرد. وقتی شاهزاده از جلو او گذشت برای شمارش دست روی شانه او کوفت. نخلیدف این رفتار توهین‌آمیز را به روی خود نیاورد. ناچار بود غرور اشرافی اش را زیر پا له کند.

در جایگاه ملاقات تصویر بزرگی از مسیح به چشم می‌خورد. نخلیدف از خود می‌پرسید که چرا مسیح را به زندان آورده‌اند؟ مگر مسیح مژده‌آور آزادی نبود؟ شاهزاده آرام قدم برمی‌داشت. دیگران او را پس می‌زدند تا زودتر پشت میله‌های ملاقات برسند. او احساسات پیچیده و مبهمی داشت. ترس از تبهکارانی که در این چهار دیواری زندانی شده‌اند؛ دلسوزی برای کاتیوشا که بی‌گناه محکوم شده؛ و احساس شرم! از سوی دیگر هنوز نمی‌دانست که کاتیوشا با او چه برخوردی خواهد داشت؟ چنان گیج بود که هنوز نمی‌دانست

عوضی به جایگاه ملاقات مردها آمده؛ حال آن که پاسبانی که ملاقاتیها را می شمرد مرتباً فریاد می کشید و جایگاه ملاقات زن‌ها و مردها را با انگشت نشان می داد و شاهزاده توجهی نکرده و دنبال جمعیت به اینجا آمده بود.

نخلیدف آخرین نفری بود که به این جایگاه رسیده بود. صداها درهم آمیخته بود. صداها سرسام انگیز بود. شاهزاده نمی فهمید که چرا این همه صدا بلند شده و درهم آمیخته است. جلوتر رفت و قضیه را فهمید. ملاقاتیها از این سو و زندانیها از آن سو به میله‌ها چسبیده بودند و همه داد می زدند تا صدایشان مشخص شود و به گوش طرف برسد.

این جایگاه از پنجره‌های نزدیک سقف نور می گرفت. میان زندانیان و ملاقات کنندگان دو ردیف میله‌های آهنی فاصله بود و در فاصله میان این دو ردیف نگهبانی قدم می زد. با این حساب هر زندانی از ملاقاتی اش دو متر فاصله داشت. زندانی و ملاقاتی نمی توانستند به هم نزدیک شوند. یکدیگر را لمس کنند و اگر یکی از دو طرف چشم نزدیک بین داشت، حتی صورت طرف را درست تشخیص نمی داد. حرف زدن و صدا را به گوش طرف رساندن کار دشواری بود. همه ناچار با تمام قوا فریاد می زدند. صورتهای درهم شکسته زن‌ها، شوهرها، پدرها، مادرها و بچه‌ها به میله‌های آهنی چسبیده بود. هرکسی از دیگری بلندتر داد می کشید و از دست و سر و صورت و چشم و ابروی خود کمک می گرفت تا مطلبش را به طرف حالی کند. هیچکس فرصت فکر کردن برای فهم حرفهای طرف مقابل و آماده کردن جواب مناسب نداشت.

نخلیدف آنچه را می دید باور نمی کرد. نزدیک او پیرزن ریزه اندامی به میله‌ها چسبیده بود. چانه اش می لرزید. و چشم به جوان رنگ پریده سر تراشیده ای دوخته بود و به دقت حرفهای او را گوش می داد. پهلوی پیرزن مرد میانه سالی با لباس کار ایستاده بود و با یک زندانی حرف می زد که چهره ای غم زده داشت و ریش انبوه خاکستری فام. کمی آن طرف تر آدم لات مآبی ادا درمی آورد و داد می زد و گاه و بیگاه قهقهه می زد. زنی که روسری پشمی

داشت و بچه‌ای را بغل کرده بود، پای میله‌ها، روی زمین نشسته بود و حق‌گرمی می‌کرد. زندانی که شاید شوهر او بود، زنجیر به پا داشت و داد می‌کشید تا حرفش را به گوش این زن برساند. دربان بانک که نخلیدف جلو زندان با او آشنا شده بود، بالای سر این زن ایستاده بود و فریاد می‌کشید بلکه بتواند حرفش را به برادر خود که کله طاس و چشمهای تیزی داشت حالی کند.

خون نخلیدف به جوش آمده بود. در روح او طغیانی برپا شده بود. نظامی را که چنین رفتاری با مردم دارد، محکوم می‌کرد. از آنچه به چشم می‌دید، به شگفت آمده بود. می‌دید که چگونه احساسات انسانی را لگدکوب می‌کنند. و بهت‌انگیزتر این بود که این وضع برای همه، از رئیس زندان و نگهبان و زندانبان گرفته تا زندانی و ملاقاتی عادی و پذیرفتنی بود.

نخلیدف چند دقیقه‌ای در آنجا ماند. حس می‌کرد که این وضع چقدر دردناک است و به ناتوانی خودپی می‌برد. غم عجیبی بر دلش نشسته بود. حال کسی را داشت که در کشتی دچار دریازدگی و حال به هم خوردگی شده است.

نخلیدف به خود آمد. « برای دیدن ماسلوا باید کاری بکنم! » دور و برش را نگاه کرد. چشمش به آدم لاغرو سیلویی افتاد که لباس افسری پوشیده بود و از پشت سر ملاقاتیها مراقب اوضاع بود. جلورفت. خیلی مؤدبانه حرفش را زد.

— استدعا می‌کنم مرا راهنمایی بفرمایید. آمده بودم با یک زن زندانی ملاقات کنم.

— باید به قسمت زنها بروید. از همان اول اگر گفته بودید شما را به جایگاه زنها می‌بردند.

— اشتباه از خود من بود.

— می‌خواهید با چه کسی ملاقات کنید؟

— کاترین ماسلوا.

— سیاسی است؟

— خیر...

— محکوم شده؟ یا هنوز به دادگاه نرفته؟

— دو سه روز است که دادگاه محکومش کرده.

خیلی با ادب حرف می‌زد که مبادا آن افسر رفتارش عوض شود و به او بی‌اعتنایی کند. سرو وضع مرتب و ادب اشرافی او کار خود را کرد. افسر سیلو درجه‌دار سیلویی را صدا زد.

— سیدرف! این آقا را به قسمت ملاقات زن‌ها همراهی کن.

— چشم سرکار.

هق هق جانسوز زنی که پای میله‌ها نشسته بود، در میان داد و فریادها گم شده بود. همه چیز برای نخلیدف تازگی داشت. عجیب بود و از همه عجیب‌تر این که ناچار بود از آن افسر و درجه دار زیر دستش که در چنین جایی کار می‌کنند، تشکر کند.

درجه دار سبیلو او را به راهروی برد و در انتهای راهرو دری بود که به جایگاه ملاقات زن‌ها باز می‌شد. در اینجا هم دو ردیف میله آهنی، با فاصله‌ای کمتر، ملاقاتیها را از زندانیها جدا می‌کرد. در اینجا هم صداها گوشخراش و درهم برهم بود. پاسبانی با لباس آبی و آستین نواردوزی میان دو میله آهنین قدم می‌زد. در اینجا هم ملاقاتیها و زندانیها صورتشان را به میله‌ها چسبانده بودند و داد می‌کشیدند. یک طرف ملاقاتیها بودند با لباسهای رنگارنگ، و طرف دیگر زنهای زندانی با لباس سفید. و تک و توک با لباس معمولی خودشان. در هر دو طرف میله‌ها یک جای خالی نبود. بعضی روی نوک پا بلند شده بودند و از بالای سر دیگران با طرف مقابل حرف می‌زدند؛ بعضی روی زمین پای میله‌ها نشسته بودند.

در این میان یک زن کولی با فریادهای جانخراش و سرو وضع پریشان نظر همه را جلب کرده بود. لاغر بود با موهای انبوه. لچکی روی موهایش بسته بود. نزدیک دیوار ایستاده بود و با یک زن کولی که لباس آبی کمر بنددار پوشیده بود تندتند حرف می‌زد و هردو با هم جیغ می‌کشیدند. نزدیک او یک سرباز روی زمین نشسته بود و با یک زن زندانی صحبت می‌کرد. کمی آن طرف‌تر یک جوان روستایی با کفش چوبی ایستاده بود و به زحمت جلو گریه‌اش را می‌گرفت. طرف صحبت او زنی بود با موهای بور و قیافه جذاب. این زن فدوزیا بود و آن سرباز شوهر او. کنارش آدم لات‌مآبی بود که موهای پرپشت و شانه‌های پهنی داشت و چشم در چشم زنش در

آنسوی میله‌ها دوخته بود؛ و بعد از او چند مرد و زن دیگر بودند که به ملاقات دو زن زندانی آمده بودند. ماسلوا میان آنها نبود. نخلیدف کمی عقب‌تر را نگاه کرد. زنی پای دیوار ایستاده بود؛ ماسلوا بود، قلبش چه تند می‌زد، نفسش داشت بند می‌آمد. لحظهٔ سرنوشت نزدیک شده بود. ماسلوا پشت سر فدوزیا ایستاده بود و با لبخندی به سخنان او گوش می‌کرد. لباس سفید و چسبانی پوشیده بود. برجستگی سینه‌اش نمایان بود. چند حلقه موی سیاه از لای روسری‌اش بیرون زده بود. نخلیدف نمی‌دانست تکلیف او چیست. باید او را صدا بزند یا صبر کند تا خود او جلو بیاید. آنقدر صبر کرد تا زندانبان آمد و از او پرسید با چه کسی می‌خواهد ملاقات کند.

— با کاترین ماسلوا.

زندانبان داد زد:

— ماسلوا. بیا جلو. ملاقاتی داری.

ماسلوا سرش را بلند کرد و سینه‌اش را جلو داد و با همان حالتی که نخلیدف با آن آشنا بود، به طرف میله‌ها آمد. چهرهٔ کسی که به دیدارش آمده بود، آشنا نبود. سر و وضع این مرد نشان می‌داد که آدم متشخصی است. لبخندی زد و نگاه مهرآمیزی به او انداخت:

— شما برای من آمده‌اید؟

— می‌خواستم که...

نخلیدف می‌خواست خودمانی حرف بزند ولی نتوانست.

— می‌خواستم شما را ببینم و...

ماسلوا صدای او را نمی‌شنید. آدم لاتی که کنار نخلیدف ایستاده بود

چنان بلند حرف می‌زد که هیچ صدایی شنیده نمی‌شد.

— جلو مرا بگیر. هر جور که باشد دخلش را می‌آورم.

— خودش دارد می‌میرد؛ لازم نیست سر او بلا بیاوری.

ماسلوا نمی‌توانست صدای نخلیدف را بشنود. اما کم‌کم او را شناخت و

همه خاطرات گذشته را به یاد آورد. هنوز باورش نمی آمد؛ لبخندش محو شد.

— نمی شنوم شما چه می گوید.

— آمده ام که...

ن توانست جمله اش را تمام کند و بگوید که «... برای جبران گذشته پیش تو آمده ام.» چشمهایش پر از اشک شد، بغض گلویش را گرفت، صورتش را به میله چسباند و به زحمت جلو ریختن اشکش را گرفت. بیخ گوش او یکی فریاد می زد:

— به کار خودت دخالت کن!

و دیگری می گفت:

— به خدا من از هیچ جا خبر ندارم.

نخلیدف مثل دانش آموزی که درسش را از بر کرده و به معلم جواب پس می دهد فریاد زد:

— آمده ام از تو درخواست بخشش کنم.

هرچه بلندتر حرف می زد، صدایش در صدای دیگران گم می شد. صدایش به شرم آمیخته بود. دور و بر خودش را نگاه کرد. تقلا می کرد شرم و ترس را از خود دور کند. لحظه های آزمایش بزرگ فرا رسیده بود!

— مرا ببخش؛ من مقصر هستم.

ماسلوا از جایش تکان نمی خورد و نگاهش را از او برنمی داشت. نخلیدف از میله ها دور شد. تا جلو فریادی را که در سینه اش گره خورده بود، بگیرد.

درجه دار سبیلو که به اینجا راهنمایی اش کرده بود، متوجه حال او شد. جلو رفت و از او پرسید که چرا از میله ها دور شده؟ مگر نمی خواهد با آن زن صحبت کند؟

— نمی توانم از پشت میله ها با او حرف بزنم.

درجه دار لحظه ای مکث کرد.

— صبر کنید تا ترتیبش را بدهم.
و رفت و از ماریا کارلونا زندانبان زنان درخواست کرد که ماسلوا را چند دقیقه به این سوی میله ها بفرستد.

ماسلوا را از دری که تا این لحظه از چشم نخلیدف پنهان مانده بود، به این طرف آوردند. آهسته پیش آمد و در دو قلمی شاهزاده ایستاد؛ بی آن که سرش را بلند کند، زمین را نگاه می کرد؛ مثل روز دادگاه حلقه های موی سیاهش از لای روسری بیرون زده بود. افسرده و پف کرده بود و کمی پریده رنگ. چهره اش خوشایند و آرام بود. چشمان سیاهش زیر پلکهای ورم کرده، جور عجیبی برق می زد. درجه دار سیلو آنها را به حال خود گذاشت.

— اینجا می توانید حرفهایتان را بنزید.

نخلیدف به طرف نیمکتی که کنار دیوار بود، رفت و نگاه پرسنده ای به درجه دار انداخت و چون مانعی ندید روی نیمکت نشست. ماسلوا هم کنار او نشست.

— می دانم که مشکل است مرا ببخشید. خیلی دیر شده و شاید گذشته دیگر قابل جبران نباشد. ولی آمده ام که هر کاری بگوئید بکنم.

اشک در چشمانش جمع شده بود.

— چطور مرا پیدا کردید؟

در نگاه ماسلوا هیچگونه احساسی نبود؛ چشمهایش کمی تاب داشت. نخلیدف به چشم می دید که چقدر ماسلوا در این سالها عوض شده. در دل گفت: «خدایا! کمک کن! راه راست را پیش پای من بگذار!»

— پریروز من هم در هیأت منصفه بودم؛ شما متوجه من نشدید؟

— نه... شما را نشناختم؛ من به کسی نگاه نمی‌کردم.
— چه بر سر بچه آمد؟ همه چیز را بگویید.
کاتیوشا نگاهش را برگرداند.
— بعد از تولد مرد. خدا به او رحم کرد.
— چطور شد که مرد؟
— خود من بعد از زایمان در وضع بدی بودم؛ نزدیک بود بمیرم.
— چطور عمه‌های من گذاشتند شما از آنجا بروید؟
— چه کسی حاضر است خدمتکار فریب خورده و آبتن را پیش خود نگاه دارد؟ شکم من که بالا آمد، قضیه را فهمیدند. از خانه بیرونم کردند. و تازه چه فایده دارد از این چیزها حرف بزنیم؟ همه چیز گذشته؛ همه چیز تمام شده.
— همه چیز تمام نشده؛ آمده‌ام خطای خودم را جبران کنم.
— این چیزها را نمی‌شود جبران کرد؛ مگر حال و روز مرا نمی‌بینید؟
لحن او آن به آن سرزنش‌بارتر می‌شد؛ شاهزاده را تحقیر می‌کرد. حالا که بعد از سالها او را می‌دید، گذشته در ذهنش بیدار شده بود. به یاد آورد که چقدر آن جوان خوش‌قیافه را دوست می‌داشت و چه شبها که با خیال او به خواب می‌رفت و ایام بدبختی و فلک‌زدگی را به خاطر آورد. چه رنجها تحمل کرده بود، چه بیچارگی کشیده بود؛ زخم عمیقی بر قلبش نشسته بود. سالها بود که خاطره این مرد را در گوشه دست‌نیافتنی روح خود پنهان کرده بود ولی حالا او را در کنار خود می‌دید. کم‌کم پی می‌برد که این آقای متشخص و خوش‌لباس و عطرآلود، آن جوانی نیست که نخستین عشق او بود و آنقدر پاک و مهربان بود. حس می‌کرد این شخص هم مثل همه مردها می‌خواهد آتش شهوت خود را با جسم او خاموش کند و این احساس در نگاه او اثر گذاشت. چند لحظه ساکت شد. به فکر فرو رفت.
— گذشته گذشته است؛ مرا به زندان و تبعید محکوم کرده‌اند. من یک

زندانی هستم — لب‌هایش می‌لرزید.

— همه چیز را می‌دانم؛ می‌دانم که شما گناهکار نیستید.

— من نه دزد، نه آدمکش. می‌گویند اگر وکیل خوبی داشتم، محکوم نمی‌شدم. می‌گویند باید تقاضای فرجام بدهم. از کجا پول بیاورم؟

— با یک وکیل زبردست صحبت کرده‌ام؛ نگران نباشید.

— باید وکیل خیلی خوبی باشد تا بتواند کاری بکند.

— فکر این چیزها نباشید. تا من هستم غصه این چیزها را نخورید.

هر دو ساکت شدند. خنده کاسبکارانه‌ای بر لب ماسلوا نشست.

— از شما خواهشی دارم؛ کمی پول به من بدهید. اگر دارید ده روبل به

من بدهید.

— البته که دارم.

نخلیدف کیف پولش را درآورد. ماسلوا نگاه ترس‌آلودی به درجه‌دار سیلو

انداخت.

— نه. جلو او پول را ندهید؛ وگرنه از من می‌گیرند.

وقتی درجه‌دار سیلو پشتش را به آنها کرد نخلیدف کیفش را درآورد. تا آمد اسکناس را به ماسلوا بدهد نگهبان رویش را برگرداند. شاهزاده ناچار شد اسکناس را کف دستش نگه دارد. احساس عجیبی به او دست داده بود. متوجه شده بود که این زن، با آن دختر معصوم و پاک از زمین تا آسمان فرق دارد. و در همین حال مراقب درجه‌دار بود و اسکناس را کف دستش می‌چاله کرده بود. لحظه‌ای نسبت به همه چیز تردید پیدا کرد. گویی چیزی وسوسه‌اش می‌کرد و صدایی در گوش او می‌گفت: «فکر عاقبت این کار باش؛ کاری از دست تو برنمی‌آید. این زن مثل زن‌سجیر به گردن تو خواهد پیچید، زندگی‌ات را تباه خواهد کرد. اسکناس ده روبلی را به او بده و از او خداحافظی کن و برای همیشه فراموش کن.»

دچار بحران عجیبی شده بود. به ترازویی می‌ماند که دو کفه‌اش برابر

ایستاده‌اند و بمحض اینکه پر کاهی در یک کفه می افتاد، سنگین تر می شد. نمی دانست از چه کسی باید یاری بگیرد؟ ندای پاکی که دیشب از اعماق جان‌ش شنیده بود با آن صدای وسوسه‌انگیز به مقابله برخاسته بود. به فکر افتاد با ماسلوا خودمانی حرف بزند و همه چیز را به او بگوید.

— کاتیوشا! آمده بودم از تو درخواست بخشش کنم. هنوز به من جواب نداده‌ای. حاضری گناه مرا ببخشی؟ در مقابل، هر کاری که بگویی می‌کنم. ماسلوا گوشش به او نبود. تمام حواسش متوجه درجه دار سبیلو بود که بتواند در لحظه مناسب اسکناس را از نخلیدف بگیرد. به محض اینکه درجه دار رویش را به آنطرف کرد، پرید و اسکناس را قاپید و زیر کمر بندش پنهان کرد.

— این حرفها به نظر من مسخره است.

شاهزاده فهمیده بود که در این لحظات ماسلوا روحیه مناسبی ندارد و به هر چیز به چشم کینه و دشمنی می‌نگرد ولی حرفهای تند و تیز این زن او را از جا در نمی‌برد؛ بلکه برعکس هرچه مخالفت می‌دید بیشتر ایستادگی می‌کرد. راه دشواری در پیش داشت. از دشواری نمی‌ترسید. اگرچه تردید گاهی به جان او می‌افتاد، اما کم‌کم وسوسه‌ها را از خود دور کرد. احساس پاک و عزیزی داشت. این احساس برای او تازگی داشت. با جسم این زن کاری نداشت؛ از او چیزی نمی‌خواست؛ منظورش این بود که دست این زن را بگیرد و از گرداب بلا بیرون بکشد و رستاخیزی در روح او پدید آورد.

— کاتیوشا! چرا این جور حرف می‌زنی؟ یادم هست که تو آن روزها چه موجود پاک و خوبی بودی.

— حرف آن روزها را ننزیم.

— باید حرف آن روزها را بنزیم. همه چیز را باید به خاطر بیاوریم.

گذشته را می‌خواهم جبران کنم.

می‌خواست بگوید که حتی حاضر است با او ازدواج کند ولی نگاه رمنده

کاتیوشا او را منصرف کرد. ترسید که چیزی بگوید و این زن او را از خود براند.

ملاقاتیها کم کم آماده رفتن می شدند. درجه دار سیلو نزدیک نخلیدف آمد و یادآوری کرد که وقت ملاقات تمام شده است. ماسلوا از جا بلند شد.

— کاتیوشا! خیلی چیزها هست که هنوز به شما نگفته ام.

دستش را جلو برد.

— باز هم می آیم.

— شما همه چیز را گفتید.

— همه چیز را نگفته ام؛ ترتیبی می دهم که در جای مناسبی همدیگر را ببینیم. موضوع مهمی را باید بگویم.

کاتیوشا لبخند بیرمقی داشت. مثل لبخند کاسبانه ای که به مشتریها تحویل می داد.

— حالا که اصرار دارید، بیایید.

— شما از یک خواهر برای من عزیزترید.

— حرفهای شما چقدر مضحک است!

سرش را جتبانند و از در بیرون رفت.

نخلیدف خیال می‌کرد در همان دیدار اول، بمحض اینکه ماسلوا او را ببیند و درخواست بخشش او را بشنود، بی‌درنگ زیر و رو می‌شود و به‌صورت همان کاتیوشای پاک و معصوم درمی‌آید ولی حقایق با تصوّرات او هزاران فرسنگ فاصله داشت. به‌چشم خود دیده بود که کاتیوشای آن روزگار چون دود به هوا رفته و ناپدید شده و ماسلوی این روزگار به جای او نشسته است. و عجیبت‌ر این بود که ماسلوا به خاطر محکومیت در دادگاه متأثر بود؛ اقا از فاحشگی‌اش شرم‌منده نبود؛ حتی احساس رضایت و سربلندی می‌کرد و نمی‌خواست چیزی جز این باشد. معمولاً هرکس هر شغل و حرفه‌ای داشته باشد خیال می‌کند برای جامعه سودمند است و از هر نظر اهمیت دارد. در اشتباهند آنها که خیال می‌کنند دزدها، آدم‌کشها، جاسوسها و فاحشه‌ها شغل خود را ننگین می‌شمارند و از آن شرمسارند؛ حقیقت جز این است. افرادی که در اثر خطای خویش یا بدبختی به کارهای ناپسندی کشیده می‌شوند، برعکس تصوّر ما از وضع خود ناراحت نیستند؛ حتی توقع دارند که همه به آنها احترام بگذارند و برای این منظور با کسانی نشست و برخاست می‌کنند که آنها را محترم بشمارند و عقاید و افکارشان را بپذیرند. ما از این تعجب می‌کنیم که دزدها به زبردستی خود در سرقت می‌بالند؛ فاحشه‌ها به هرزگی خود و آدم‌کشها به بیرحمی خود افتخار می‌کنند. علت تعجب ما این است که میان آنها زندگی نمی‌کنیم و با محیط آنها بیگانه‌ایم. ولی هنگامی که می‌شنویم

ثروتمندی از مال و منال خود که از غارت مردم به دست آمده حکایت می‌کند، یا سرداری از قهرمانیهایش که جز آدمکشی و بیرحمی نیست، داستان می‌گوید، یا آدم صاحب‌مقامی از اعمال قدرت خود که جز ظلم و استبداد نیست به افتخار حرف می‌زند، تعجب نمی‌کنیم و اگر ما دربارهٔ این افراد قضاوت بد نمی‌کنیم و آنها را غارتگر و آدمکش و ظالم نمی‌دانیم به این علت است که ما در جامعه‌ای زندگی می‌کنیم که این نوع کارها را زشت و ناپسند نمی‌شمارند بلکه مایهٔ افتخار می‌دانند و ما هم ذره‌ای از این فضای گسترده، و عضوی از این جامعه هستیم.

ماسلوای فاحشه که به زندان و تبعید محکوم شده بود، در محیطی زندگی می‌کرد که کارش را موجه می‌دانستند و تا حال به فضای گسترده‌تر و تازه‌تری قدم نگذاشته بود که ناچار شود دربارهٔ کار و حرفه‌اش تأمل کند. تصوّرش این بود که بالاترین شادی و خوشبختی پیر و جوان، دانا و نادان، توانا و ناتوان در لذّت بردن از زنهای زیباست؛ و اگرچه چیزهای دیگری هم در زندگی هست، موضوع اصلی هوسرانی است. و او که خود را زنی زیبا و خواستنی می‌دانست، خواه و ناخواه برای کامجویی به مردان تسلیم می‌شد و با این حساب خود را موجودی مفید و بااهمیت می‌شمرد.

زندگی گذشته و حال او فلسفه‌اش را تأیید می‌کرد. در ده دوازده سال اخیر به هر جا قدم می‌گذاشت، مردها دور و برش چرخ می‌زدند و می‌خواستند از او کام بگیرند و هنوز مردی را ندیده بود که جز این انتظاری از او داشته باشد. تجربه به او فهمانده بود که دنیا مجموعه‌ای از آدمهایی است که هدفشان کامجویی است و برای کامجویی و منفعت شخصی، به هرکاری از دروغ و ریا گرفته تا زور و شدت عمل متوسّل می‌شوند.

با این تصوّرات ماسلوا نه تنها خود را در پست‌ترین طبقهٔ جامعه جا نمی‌داد، بلکه بالاترین و مهمترین مقام را حق خود می‌دانست و چنان شیفتهٔ افکار خود بود که حاضر نبود عقیدهٔ دیگری را بپذیرد. و اگر کسی حرفی جز

این می زد متأثر می شد و به خشم می آمد. زیرا اگر پایه های عقایدش سست می شد، زندگی برای او تحمل ناپذیر می شد. بهمین سبب هنگامی که احساس کرد که نخلیدف قصد دارد دست او را بگیرد و به فضای تازه ای برود، در برابر او موضع گیری کرد. از آن می ترسید که در فضای تازه زیرپایش سست شود و اعتماد به نفس خود را از دست بدهد و در همین مسیر بود که تا حال خاطرات اول جوانی و نخستین عشق را از خود می راند. چون این خاطرات با فضا و اعتقادات فعلی او هم آهنگ نبود و تعادل او را برهم می زد. تا امروز توانسته بود این خاطرات را در گوشه فراموشی دفن کند و دور آن حصاری بکشد که حتی یک روزن به بیرون نداشته باشد. به زنبوری شبیه بود که کندوی عسلش را زیر خاک پنهان کند تا کسی به شهد او دسترسی پیدا نکند و امروز بجای آن که در نخلیدف مرد تازه ای را با اندیشه های پاک و باطن مصفا ببیند، او را به صورت آدم بانفوذ و ثروتمندی می دید که با جیب پر از پول پیش او آمده و قصدی جز هم آغوشی با او ندارد.

نخلیدف در فضای دیگری سیر می کرد. وقتی در میان جمع ملاقاتیها از زندان بیرون می رفت، در این فکر بود که «باید به او همه چیز را بگویم؛ بگویم که می خواهم با او عروسی کنم.» به در زندان که رسید باز نگهبان دستی به شانه او کوفت و او را هم مانند دیگران شماره کرد. شاهزاده چیزی نگفت. دیگر به این نوع بی احترامیها اعتنا نداشت.

نخلیدف تصمیم گرفته بود راه و روش زندگی را تغییر دهد، خدمتکاران را جواب کند؛ آپارتمان باشکوه خود را اجاره دهد و اتاقی در هتل بگیرد. آگرافنا با نظر او موافق نبود و می‌گفت که تا رسیدن زمستان باید دست نگه داشت؛ چون در فصل تابستان مستأجر خوب پیدا نمی‌شود. تازه اول باید رفت و انباری کرایه کرد و مبل و اثاث را در آن جای داد. با این ترتیب، تصمیم نخلیدف ظاهراً بی‌نتیجه بود. او می‌خواست به گوشه‌ای برود مثل یک دانشجوی زندگی کند؛ اما همه چیز به صورت سابق مانده بود. برو و بیایی هم در خانه راه افتاده بود. داشتند همه جا را گردگیری می‌کردند، مبل و اثاث و لباسهای پشمی را روی هم ریخته بودند و هوا می‌دادند و جابه‌جا می‌کردند.

دربان و وردست او وزن آشپز و کرنئی پیشخدمت دست به دست هم داده بودند تا از پس این کارها برآیند. اول لباسها را از صندوقها و دولاها درآوردند و همه را روی بند آویزان کردند. بعضی از این لباسها از پوستهای بسیار گرانبها بود که تا حال یک بار پوشیده نشده بود. بعد نوبت مبلها و فرشها رسید. دربان و وردست او بازوان قوی خود را به کار انداختند و مبلها را جابه‌جا کردند و فرشها را تکاندند. بوی نفتالین در تمام اتاقها پخش شده بود. نخلیدف که از پجره بیرون را نگاه می‌کرد، چشمش به خرت و پرتیایی افتاد که روی هم ریخته بود. آن همه مبل و اثاث و فرش و لباس را بیفایده و مسخره می‌دانست و از فکرش می‌گذشت که «این کارها برای چه؟ شاید هم بد

نباشد. آگرافنا سرش گرم می شود و کرنشی و زن آشپز و دربان و وردست او کمی خود را تکان می دهند و ورزش می کنند!»

«شاید هم نباید عجله کرد. تا وقتی وضع ماسلوا روشن نشده، تغییر راه و روش زندگی بیفایده است. باید صبر کنم تا معلوم شود که ماسلوا را به تبعیدگاه می برند و من هم همراه او می روم یا نه؟»

دنبال کار ماسلوا بود؛ و همان روزی که قرار بود، نزد فانارین وکیل معروف دادگستری رفت. دفتر وکالت او بسیار مجلل بود؛ با درختان زینتی و پرده های گرانبها و مبلهای نفیس آراسته شده بود. به نظر می آمد که تازه به دوران رسیده ای، پول باد آورده ای را خرج جلال و شکوه ظاهری اینجا کرده است. در تالار انتظار که بسیار شکوهمند بود، عده ای دور میزی نشسته بودند. روی میز پر از مجلات و کتابهای سرگرم کننده بود و بی اختیار آدم به یاد اتاق انتظار دندانپزشکها می افتاد. منشی آقای وکیل که در گوشه تالار پشت میز بزرگی نشسته بود، سلام بلند بالائی به نخلیدف کرد و رفت که ورود شاهزاده را خبر بدهد. در نیمه باز بود و فانارین و یکی از مشتریان که بازرگان بود و صورت قرمز و سبیل کلفتی داشت در حال خداحافظی بودند. از برق چشمهای هردو پیدا بود که بر سر قضیه آب و نان داری با هم کنار آمده اند. فانارین می خندید و گناه این نوع معاملات را به گردن او می انداخت.

— فانارین عزیز! چه می شود کرد؟ همه را که به بهشت نمی برند؛ جهنم آدمهایی مثل ما را لازم دارد.

— بله دوست عزیز! ظاهراً همینطور است که می فرمایید!

هر دو می خندیدند؛ پیدا بود که زورکی می خندند. فانارین چشمش به نخلیدف افتاد.

— بفرمایید حضرت والا!

دست آن بازرگان را فشرد و بعد از رفتن او نخلیدف وارد اتاق کار آقای وکیل شد که مبل و صندلیهای آن به ظرافت و دقت چیده شده بود. شاهزاده

روی مبل راحتی نشست و آقای وکیل سیگاری به او تعارف کرد.

— متشکرم! من برای قضیهٔ ماسلوا آمده‌ام؛ یادتان که هست؟

— بله حضرت والا! کاش همه مثل شما بودند. نمی‌دانید ما چه گرفتاریهایی داریم. این آقا را ملاحظه فرمودید که الساعه از اینجا رفت؟ دست کم دوازده ملیون روبل پول نقد دارد ولی اگر یک اسکناس چند روبلی از او بگیرید، جانش را گرفته‌اید.

منظور آقای وکیل از این حرفهای خودمانی آن بود که به شاهزاده بگوید ما تافتهٔ جدا بافته‌ایم و با آن تاجر طمعکار از یک دسته نیستیم!

— به جان حضرت والا سرم را خورد! نمی‌دانید چه آشغالی است! رمق مرا گرفت. اما حضرت والا، حساب شما از دیگران جداست. من به دقت پرونده را مطالعه کردم. به قول تورگنیف، «از محتوایش راضی نیستم!» وکیل تسخیری ماسلوا خیلی بی‌اطلاع بوده و تمام راهها را به روی ما بسته.

— پس تکلیف ما چیست؟

— الساعه عرض می‌کنم.

منشی وکیل وارد شد و درگوشی مطلبی را به فانارین گفت.

— به او بگویید مطلب همان است که گفته‌ام؛ کم و زیاد ندارد.

— به این مبلغ راضی نیست.

— پس دیگر حرفش را ننزیم.

سیمای به ظاهر مهربان آقای وکیل لحظه‌ای درهم رفت؛ گرفته و عبوس

شد؛ ولی بعد از رفتن منشی دوباره خنده به لبهای او نشست:

— حضرت والا! عده‌ای خیال می‌کنند وکلا بی آن که کاری صورت

دهند پول زیادی به جیب می‌زنند. فکرش را بکنید، یک نفر را که بدهکار بوده، قرضش را بموقع نپرداخته و اتهام ناجوری هم داشته، از همهٔ گرفتاریها نجات داده‌ام. حالا آمده و بجای تشکر برای من دردرس درست کرده. راضی کردن مردم کار حضرت فیل است. نمی‌دانم کدام نویسنده است که می‌گوید

ما نویسندگان تکه ای از گوشتمان را در دوات جا می‌گذاریم^{۳۰}. ما وکلا هم همین گرفتاری را داریم. حالا بیاییم سرپرونده شما... و به عبارت دقیق‌تر پرونده مورد نظر شما... به عرض حضرت والا می‌رسانم با وجود آن که تمام راهها را در این پرونده بسته بودند، ارادتمند مطالب زیادی گیر آوردم و لایحه فرجام خوبی تهیه کردم.

از میان اوراق پراکنده روی میزچند ورقه کاغذ چاپی را که برای نوشتن اینگونه لوایح به کار می‌رود پیدا کرد و عین مطلب را برای نخلیدف خواند:

«لایحه تقدیمی به دیوان کشور... ووو... جهت درخواست نقض حکم شماره... درباره محکومیت ماسلوا، متهم به قتل سملکف بازرگان و محکوم به زندان با اعمال شاقه برطبق ماده ۱۵۴ قانون مجازات عمومی...»

کمی مکث کرد. کلمات را شمرده و دقیق ادا می‌کرد و برای آن که اهمیت کارش را نشان بدهد، برای نخلیدف توضیحات بیشتری داد، و باز دنباله قرائت لایحه را گرفت:

«حکم دادگاه به علت نقض جریانات دادرسی و انحراف از مسیر قوانین و مقررات باید بی اعتبار اعلام شود. اولین ایرادی که به جریان دادرسی وارد است، قطع مکرر قرائت صورت مجلس کالبدشکافی از جانب رئیس دادگاه است.

نخلیدف به تعجب میان حرف او دوید:

— قرائت قسمتهایی از صورت جلسه زیادی و بیفایده بود؛ همه با نظر رئیس موافق بودند.

— از جریان دادرسی باید ایراد گرفت؛ درست و نادرست بودنش اهمیت ندارد. توجه بفرمایید به دنباله لایحه: «دومین ایراد آن است سخنان وکیل مدافع ماسلوا چندین بار از طرف رئیس دادگاه قطع شده و شخصیت این زن را

• این نکته را خود تولستوی در یکی از آثارش نوشته؛ و در اینجا نویسنده به خودش نیش زده است!

به مسخره گرفته اند. قصد وکیل مدافع اثبات بیگناهی موکل خود بوده، ولی رئیس دادگاه به او پرخاش کرده، و به بهانه خارج شدن از مطلب مانع از ارائه دلایل شده است؛ حال آن که رویه قضائی این است که وکیل مدافع امکان لازم و کافی برای اثبات بیگناهی موکل خود را داشته باشد و شخصیت متهم بهیچوجه مورد اهانت و تمسخر قرار نگیرد.»

وکیل مدافع سرش را بلند کرد و به شاهزاده، که با این قسمت از لایحه نیز موافق نبود، نگاه کرد تا تأثیر مطالب خود را ببیند.

— آقای فانارین! در اینجا هم تقصیر با رئیس دادگاه نبود؛ وکیل مدافع آنقدر بد حرف می زد که هیچکس چیزی سر در نمی آورد؛ رئیس دادگاه درواقع می خواست به او کمک کند.

— من این وکیل را خوب می شناسم. آدم احمقی است؛ بلد نیست دو کلمه حرف حسابی بزند؛ ولی مهم نیست؛ برای نقض حکم باید دستاویز پیدا کرد.

و درحالی که می خندید، به قرائت لایحه ادامه داد:

«و اما سومین ایراد از این قرار است که وقتی رئیس دادگاه خلاصه جریان دادرسی را برای هیأت منصفه شرح می دهد، برخلاف نص صریح تبصره ماده ۸۰۱ مجموعه دستورهای قضایی، درباره عناصر قضایی این اتهام و وظایف و اختیارات هیأت منصفه توضیحات کافی نداده، و به همین دلیل، هیأت منصفه دچار سردرگمی شده، و درعین حال که بیگناهی ماسلوا را در مسموم کردن سملکف بازرگان پذیرفته، به محکومیت او رأی داده است.

— رئیس توضحات کافی داد؛ تقصیر از ما بود که عوضی نظر دادیم و نفهمیده آن مطالب را امضا کردیم.

فانارین بی آن که به حرف او توجهی کند به قرائت دنباله مطلب پرداخت:

— «و چهارمین نکته ای که ذکر آن لازم است، جواب هیأت منصفه به

سؤال مربوط به ماسلواست که تناقض آشکاری در آن دیده می شود. ماسلوا متهم بوده که سملکف را زهر داده، تا او را از میان بردارد و پولهای او را سرقت کند. به این ترتیب، انگیزه عمل او سرقت تشخیص داده شده است. هیأت منصفه در جواب به این سؤال ماسلوا را از اتهام سرفت مبرا دانسته و حتی شرکت او را در غارت اموال سملکف مردود شناخته اند و این امر می رساند که هیأت منصفه او را از کل جنایت مبرا شناخته است ولی توضیحات ناقص رئیس دادگاه در تفهیم مقررات و اصول قضائی باعث سوء تفاهم شده و هیأت منصفه نظر متناقض خود را ابراز داشته است. در مواد ۸۰۸ و ۸۱۶ مجموعه دستوره های جزایی به این نکته صریحاً اشاره شده که رئیس دادگاه در صورت مشاهده نقص آشکار در اظهار نظر هیأت منصفه باید آنها را مجدداً دعوت به مذاکره و تصحیح موارد نقص بنماید تا جواب مجدد و خالی از نقص به سؤالات مربوط تهیه کنند.

— چرا رئیس این کار را نکرده؟

فانارین لبخند می زد.

— سؤال ما هم همین است!

— فکر می کنید شعبه دیوانعالی کشور در سنا این حکم را نقض کند؟

— باید دید آن روز سناتورها از روی کدام دنده بلند شده باشند! و حال توجه بفرمایید به آخرین قسمت لایحه... «با توجه به مواردی که ذکر شد، باید قبول کرد که دادگاه حق نداشته ماسلوا را به زندان با اعمال شاقه محکوم کند و این حکم با بند سوم ماده ۷۷ مجموعه دستوره های قضایی مغایر است و اصول اساسی دادرسی را پایمال کرده است و با توجه به مطالب مذکور در فوق اینجانب وظیفه دارم از عالیجنابان تقاضا کنم این حکم با توجه به مواد ۹۰۹ و ۹۱۰ و بند دوم ماده ۹۱۲ و ماده ۹۲۸ مجموعه دستوره های قضایی نقض شود و با احاله پرونده به یکی از دادگاههای همپراز حکم متناسب و عادلانه ای صادر گردد.» توجه می فرمایید حضرت والا... در تنظیم این لایحه تمام

کوشش خود را به کار برده‌ام؛ ولی بهتر است با هم صادق باشیم. شانس موفقیت بسیار کم است. همه چیز بستگی دارد به ترکیب افرادی که باید روی این پرونده اظهار نظر کنند. اگر شما در مجلس سنا دوستانی دارید، از نفوذ خودتان استفاده کنید.

— در آنجا دوستانی دارم.

— پس بی معطلی اقدام کنید. معمولاً همه آنها پیر و از کار افتاده‌اند و به مرض بواسیر دچارند. حاضر نیستند مدت طولانی روی صندلی بنشینند و پرونده‌ای را دقیقاً بخوانند! در حدود سه ماه طول می‌کشد تا پرونده به آنجا برود و به آن رسیدگی کنند. اگر حکم را به اصطلاح قضایی ابرام کردند، یعنی تأیید کردند، تنها راه این است که از اعلیحضرت امپراتور تقاضای عفو کنیم. در آنجا هم کار به سادگی جلونمی‌رود. باید از دوستان درباری کمک بگیرید. خود من در دربار آشنایانی دارم و در صورت لزوم از آنها کمک می‌گیرم.

— متشکرم. حالا بفرمایید چقدر باید برای حق الوکاله حضرتعالی تقدیم

کنم؟

— منشی من ترتیب این کار را می‌دهد و اوراق لازم را برای امضا در اختیار شما می‌گذارد.

— خواهش دیگری هم دارم؛ از دادستان یک اجازه‌نامه برای ملاقات در زندان گرفته‌ام؛ ولی گفته‌اند برای دیدن زندانی در ساعات غیر ملاقات اجازه‌نامه مخصوص استاندار لازم است؛ شما از این موضوع اطلاع دارید؟
— درست گفته‌اند؛ فعلاً استاندار مسافرت رفته. تمام اختیارات دست معاون اوست که آدم احق و بد اخلاقی است؛ راحت نمی‌شود با او کنار آمد.

— منظورتان ماسلنیکف است؟

— بله، با او آشنا هستید؟

— خیلی زیاد؛ خیلی بیشتر از آشنایی. باید پیش او بروم. نخلیدف از جا بلند شد که خداحافظی کند؛ خانم ریزه‌اندام و بسیار زشتی وارد اتاق شد. هیکل استخوانی داشت و بینی پت و پهن. او زن فانارین بود. و پیدا بود که از زشتی خود نه تنها شرم‌نده نیست بلکه هم پرمده‌است و هم از خود راضی. لباسی از مخمل زرد با کاربردهای حریر سبزفام پوشیده بود و موهای کم‌پشتش را حلقه حلقه کرده بود. آدم دراز قامتی همراه او بود که خیلی خوش و خندان بود و کت ابریشمی پوشیده و کراوات سبز بسته بود. نخلیدف او را می‌شناخت. از نویسندگان بود. زن زشت‌رو آمده بود که شوهرش را با خود ببرد.

— باید تو هم بیایی؛ انجمن خوبی است. سیمون ایوانویچ قول داده شعرهای جدیدش را بخواند؛ تو هم مقالات را درباره گارشین شاعر می‌خوانی.

شاهزاده می‌خواست برود که زن چند کلمه‌ای در گوش شوهرش گفت و به طرف او آمد.

— حضرت والا! چقدر از زیارت شما خوشحالم. خواهش می‌کنم شما هم به جلسه شاعرانه ما تشریف بیاورید؛ برای همه ما مایه افتخار است. — فانارین هم به کمک او آمد که او را به این کار راضی کند. اگرچه تصوّر می‌کرد که در برابر زیبایی و شخصیت همسرش هیچکس تاب مقاومت ندارد! نخلیدف گرفته و بی‌حوصله بود و با نهایت ادب ابراز تأسف کرد که نمی‌تواند در این جلسه شاعرانه حضور یابد و بعد از سپاسگزاری از محبت خانم، از در بیرون رفت. به محض اینکه در پشت سر او بسته شد، زن زشت‌رو اخم کرد.

— این آقا چقدر ادا و اصول دارد.

منشی آقای وکیل اوراق لازم را تهیه کرده بود که در برابر هزار روبل حق‌الوکاله این پرونده را تا آخر دنبال کند. منشی آهسته و با ادب زمزمه

می‌کرد که آقای فانارین فقط کارهای بسیار مهم را قبول می‌کند و به خاطر گل روی شاهزاده این کار جزئی را پذیرفته است.

— این تقاضانامه را چه کسی باید امضا کند؟

— خود متهم. اگر به آقای فانارین وکالت داده شود، خود ایشان امضا می‌کنند و آن را به جریان می‌گذارند.

— این درخواست را با خودم به زندان می‌برم و به آن زن می‌دهم که امضا کند.

— تخلیف امیدوار بود که به این بهانه باز ماسلوا را ببیند و بیشتر با او حرف بزند.

در ساعت مقرر نگهبانان سوت کشیدند. درهای آهنی خوابگاههای زندان زنان باز شد. زنها پا برهنه یا با جوراب در خوابگاهشان این طرف و آن طرف می رفتند. مردانی که به بیگاری آمده بودند سطل های بزرگ آشغال را برداشتند و بردند. بوی گند زباله در فضا پراکنده شد. زندانها دست و رو شستند و لباس پوشیدند و در راهروها صف کشیدند و بعد از تمام شدن حاضر و غایب، رفتند تا آب جوش بیاورند و چای درست کنند.

آن روز زندانها موقع چای خوردن، دور هم نشسته بودند و حرف می زدند. موضوع داغ روز شلاق زدن دو مرد زندانی بود که قرار بود جلو چشم همه این کار انجام شود. یکی از این دو جوانی بود به نام واسیلیف که دفتردار تجارتخانه و آدم باسوادی بود. جرمش این بود که معشوقه اش را در یک حالت بحرانی کشته بود. رفقایی که با او در یک بند بودند، دوستش می داشتند. خوش اخلاق و دست و دل باز بود. در برابر زور سر خم نمی کرد. و به همین دلیل، مقامات زندان از او خوششان نمی آمد؛ چون مقررات و قوانین را دقیقاً می دانست و از حق خود و دیگران دفاع می کرد. سه هفته پیش یکی از زندانیان را به بیگاری برده بودند. سطل زباله از روی دوش او وارونه شده، لباس نو نگهدارنی را آلوده کرده بود. نگهبان از جا در رفته و زندانی را کتک زده بود. واسیلیف دفاع از زندانی را به عهده گرفت. جلو افتاد و گفت که مقررات زندان اجازه نمی دهد زندانی را کتک بزنند. آن نگهبان فریاد کشید:

«مقرراتی نشانت بدهم که یک وجب روغن رویش باشد!» واسیلیف دست پاسبان را گرفت و پیچاند و بیرونش انداخت. نگهبان به رئیس زندان شکایت کرد. رئیس دستور داد واسیلیف را به زندان انفرادی بیندازند. زندان انفرادی اتاقک‌هایی بود تاریک که درش را از بیرون چفت می‌کردند. در این تنگناهای سرد نه رختخوابی بود، نه جایی برای نشستن؛ محکوم مجبور بود گوشه‌ای کز کند یا کف آنجا دراز بکشد. موشها از هر طرف می‌دویدند و از سر و روی زندانی بالا می‌رفتند. موشها چنان زیاد و چندان جسور بودند که تکه نان را از دست زندانی می‌قاپیدند. و اگر زندانی بدبخت تقلایی می‌کرد، به سر و چشم او می‌پریدند. واسیلیف که خود را گناهکار نمی‌دانست، حاضر نبود به زندان انفرادی برود. آمدند به زور او را ببرند. با دست آنها رایس می‌زد. دو رفیق زندانی به کمکش آمدند و او را از دست پاسبانها بیرون کشیدند. تا آن که پترف، پاسبانی که زورمند و قوی هیکل بود، جلو آمد و به یاری پاسبانان دیگر او را گرفت و کشان کشان به زندان انفرادی برد. مقامات زندان که از مقاومت زندانیان نگران شده بودند، گزارشی تنظیم کردند و برای مقامات بالاتر فرستادند که در زندان عده‌ای سر به شورش برداشته‌اند ولی پاسبانان شورشیها را سرکوب کرده‌اند! مقامات بالاتر بی‌درنگ دستور دادند که واسیلیف و همدست او نپوم نیاشچی را، هریک سی ضربه شلاق بزنند.

این خبر از روزپیش دهن به دهن گشته بود و به هر جا که می‌رفتی صحبتی جز این نبود. کرابلوا، خوشگله، فدوزیا و ماسلوا نیز گوشه‌ای اتاق نشسته بودند و از این ماجرا حرف می‌زدند. هر چهار تا چای و عرق خورده بودند و صورت‌هایشان گل انداخته بود. ماسلوا با دست و دل بازی همیشگی پول مشروب را پرداخته بود. می‌خواستند صبح را با مستی و بیخبری شروع کنند. کرابلوا حبه قند را با دندان دو نصف کرد و گفت:

— کار بدی که نکرده، از رفیقش حمایت کرده، نگذاشته او را کتک بزنند. در این دوره کسی حق ندارد زندانی را کتک بزند.

فدوزیا معتقد بود که ماسلوا باید با دوست بانفوذ خود حرف بزند بلکه بتواند جلو شلاق خوردن زندانیان را بگیرد. ماسلوا فهمید که منظور فدوزیا از دوست بانفوذ او کیست.

— حاضر است هر کاری به خاطر من بکند؛ هر کاری که بالاتر از آن نباشد.

فدوزیا آهی کشید. سوزنیان راه آهن که حرفهایشان را شنیده بود، معتقد بود که «دیگر فرصتی نیست؛ گویا رفته اند آن دو نفر را بیاورند.» و ماجرای شلاق خوردن دهقانی را در روستای خودشان حکایت کرد. داستان او ناتمام ماند. از طبقه بالا صداهایی شنیدند. همه ساکت شدند. خوشگله گفت:

— مثل این که دارند آنها را می آورند. حتماً به قصد کشت شلاقشان می زنند. پاسبانها بد جوری از او کینه دارند. چند بار جلو بی قانونیشان را گرفته. از طبقه بالا صدایی نمی آمد. زن سوزنیان دنباله داستان را گرفت. بعد از خوشگله، ماجرای شلاق خوردن شگلف را تعریف کرد که چگونه با شلاق خردار به جانش افتاده بودند و هیچکس صدای ناله او را نشنید. فدوزیا کتری چای و استکانها را جمع کرد. کرابلوا و زن سوزنیان مشغول خیاطی شدند و ماسلوا در بستر خود نشست و زانوان در بغل گرفت. تا وقتی که زندانبان آمد و او را صدا زد و گفت که ملاقاتی دارد.

ماسلوا جلو آینه شکسته کمی به سر و روی خود و رفت و روستی اش را مرتب کرد. زن سوزنیان به او التماس می کرد.

— حتماً بگو که می خواهند واسیلیف را شلاق بزنند... بیگناهی من و پسر من را به او بگو. بگو که خود او این کار را کرده. یک نفر به چشم خودش دیده. همه چیز را بگو. شاید کاری بکند. من و پسر من هیچ گناهی نداریم. بیخود و بی جهت به زندان افتاده ایم.

کرابلوا هم حرف زن سوزنیان را تأیید کرد. ماسلوا قول داد که از نخلیدف کمک بگیرد.

— همه چیز را به او می‌گویم. مثل این که بد نیست یک گیلان دیگر
هم بزنم که دل و حرارت پیدا کنم و راحت‌تر حرف بزنم.
کراپلوا فحاح او را بسمه پر کرد. ماسلوا یک نفس بالا انداخت و دهنتش
را پاک کرد و خندید.
— به این می‌گویند دل و جرأت!
و دنبال پاسبان راه افتاد که به ملاقات نخلیدف برود.



نخلیدف را مدتی پشت در زندان معطل کردند. وقتی وارد زندان شد اجازه نامه دادستان را به نگهبان کشیک نشان داد.

— با چه کسی می خواهید ملاقات کنید؟

— کاترین ماسلوا.

— فعلاً امکان ندارد. رئیس زندان خیلی مشغول است.

— در دفتر کارش مشغول است یا جای دیگری؟

— در دفتر کارش نیست؛ در جایگاه ملاقات است.

نگهبان چند پهلوی حرف می زد. پیدا بود که چیزی را پنهان می کند.

— امروز روز ملاقات است؟

— نه؛ در جایگاه ملاقات کار خصوصی دارند.

— تکلیف من چیست؟

— صبر کنید تا رئیس کارش را تمام کند.

نخلیدف نمی دانست چه کند، که دری باز شد و سرگروهان زندان با سردوشیهای براق پیدا شد. چهره اش برافروخته بود. سبیلهایش بوی دود سیگار می داد. به نگهبان کشیک پرخاش کرد.

— آقا را چرا اینجا نگه داشته اند؟ ایشان را به دفتر رئیس ببرید.

— گفتند که رئیس زندان در جایگاه ملاقات هستند.

شاهزاده حس کرده بود که در زندان دارد اتفاقی می افتد. سرگروهان

وضع عادی نداشت. پشت سر او پتर्फ، پاسبان قوی هیکل وارد شد. عرق می ریخت و نفس نفس می زد. به سرگروهبان در چند کلمه گفت که «می ترسم همه به دردرسر بیفتیم.» سرگروهبان با یک نگاه تند او را ساکت کرد. پتर्फ ابرو درهم کشید و از در دیگر بیرون رفت. نخلیدف کنجکاو شده بود. «چرا باید همه به دردرسر بیفتند؟ چرا همه اینقدر نگرانند؟ چرا سرگروهبان این جور زیرچشمی مراقب اوست؟»

— آقا! لطفاً بفرمایید به دفتر رئیس زندان.

در همین موقع رئیس زندان وارد شد. گرفته و ناراحت بود. به نگهبان کشیک دستور داد که کاترین ماسلوا را از خوابگاه شماره پنج به دفتر او بیاورند. ظاهراً ورود شاهزاده را به او خبر داده بودند. بعد به اتفاق از پلکان باریکی به اتاقی رفتند که یک پنجره به بیرون داشت و یک میز و چند صندلی. رئیس سیگاری در آورد و آتش زد.

— چه کار پرزحمتی! چه شغل کثیفی!

— خیلی خسته به نظر می آید.

— جانم به لبم رسیده. آدم مجبور می شود دست به کارهایی بزند که اعصاب را خرد می کند. هرچه برای این بدبختها زحمت می کشم که زیاد رنج نکشند، فایده ندارد. خودشان کارهایی می کنند که آدم مجبور شود دست به شدت عمل بزند. عجب شغل پردردسری است.

نخلیدف هنوز نفهمیده بود چرا حضور او مقامات زندان را اینقدر ناراحت کرده است؛ فقط حس کرده بود که آنروز در زندان اتفاقی افتاده است.

— تردیدی نیست که شغل پردردسری دارید. خیلی راحت می توانید

استعفا بدهید و خودتان را راحت کنید.

— متأسفانه چاره ای ندارم. ارث و میراث که به من نرسیده؛ باید زحمت

بکشم و...

— ولی اگر این شغل اینقدر شما را عذاب می دهد، بهتر است کنار

بروید. برای شما شغل‌های دیگری هم هست.

— باید عرض کنم اگرچه عذاب می‌کشم ولی وجدانم ناراضی نیست. تا آنجا که در قدرت دارم برای آسایش زندانیها زحمت می‌کشم. به هر قیمتی باشد باری از دوش اینها برمی‌دارم. اگر دیگری جای من بود، جور دیگری رفتار می‌کرد. کار ساده‌ای نیست. دو هزار نفر در اینجا هستند؛ آن‌هم چه جور آدم‌هایی! نمی‌شود اینها را به حال خودشان گذاشت. هرچه باشند قابل ترحم هستند. باید به آنها کمک کرد.

رئیس زندان برای آن‌که بیشتر نخلیدف را در جریان کارها بگذارد، داستان یکی از زدوخوردهای زندان را برای او شرح داد که به کشته شدن یک نفر و زخمی شدن چندین زندانی انجامیده بود. داستان رئیس به پایان نرسیده بود که ماسلوا همراه سرگروه‌بان وارد شد. نخلیدف ماسلوا را در آستانه در دید. صورتش سرخ شده بود. سرش را می‌جنباند و لبخند می‌زد. وقتی چشم ماسلوا به رئیس افتاد، ترس همه جانش را گرفت ولی زود به خود مسلط شد و به نخلیدف سلام کرد و دستش را گرفت و محکم فشار داد. شاهزاده فهمید که حرکات او عادی نیست.

— درخواست فرجام را با خودم آورده‌ام که امضا کنید. وکیل معروفی این لایحه را تهیه کرده. بعد از امضای شما به جریانش می‌اندازد.

شاهزاده ورقه را از جیب درآورد و روی میز گذاشت و از رئیس پرسید:

— اینجا می‌شود چیز نوشت؟

— بیا اینجا ماسلوا... بنشین! یک قلم هم بردار. نوشتن که بلدی؟

— سابقاً که بلد بودم.

لبخندی زد. دامنش را جمع کرد و نشست. قلم را در دست کوچک و چابک خود گرفت. نخلیدف به او نشان داد که کجا را باید امضا کند و او قلم را در جوهر زد. چند بار تکان داد و امضا کرد و قلم را سر جای خود گذاشت.

— تمام شد.

— تمام شد؛ ولی من حرفی دارم که باید به شما بزنم.

— حرفتان را بزنید.

قیافه جدی گرفت. مثل این که چیز بدی به خاطرش آمد. رئیس زندان از جا بلند شد و بیرون رفت. جز نخلیدف و ماسلوا و سرگروه‌بان کسی در اتاق نبود.

سرگروهیان جلوپنجره دور از میز ایستاده بود و کاری به آنها نداشت. برای تخلیفد لحظه مهم فرا رسیده بود. خود را سرزنش می‌کرد که چرا در همان دیدار اول قضیه ازدواج را با او در میان نگذاشته. ماسلوا کنار میز نشسته بود و شاهزاده روبروی او. اتاق خوب و روشن بود. می‌توانست صورت ماسلوا را درست ببیند. چین‌خوردگی گوشه لب، پف زیرچشم او را می‌دید و بیشتر دلش به حال او می‌سوخت. به سرگروهیان نگاهی انداخت، و آرنجش را روی میز گذاشت. می‌خواست جوری حرف بزند که سرگروهیان نشود.

— کاتیوشا! اگر با درخواست فرجام موافقت نشود از امپراتور تقاضای عفو می‌کنیم. هر کاری که از دستم برآید می‌کنم.

— اگر از اول یک وکیل خوب داشتم، کار به اینجا نمی‌رسید. وکیلی که برایم گذاشته بودند، خیلی احمق بود. بجای این که حرف حسابی بزند، با من تعارف می‌کرد. اگر آن وقت می‌فهمید که شما با من آشنا هستید، همه چیز درست می‌شد.

نخلیفد تعجب کرده بود. ماسلوا با دفعه پیش فرق کرده بود. اخلاقتش عوض شده بود. وپیایی حرف می‌زد:

— حالا که توی بد هچلی افتاده‌ام، خواهشی از شما دارم. پیرزنی در خوابگاه ماست که خیلی مهربان است. همه ما دلمان به حال او می‌سوزد. این بدبخت و پسرش را برای هیچ و پیوج زندانی کرده‌اند. او و پسرش متهم هستند

که جایی را آتش زده اند. این زن خواهش کرده که شما به او وپسرش کمک کنید. اسم پسرش منشوف است، خواهش می‌کنم کمکش کنید. خیلی بدبخت است.

سرش را زیر انداخت و لبخند زد.

— بسیار خوب. می‌روم منشوف را در زندان می‌بینم. بلکه بشود کاری کرد. آمده بودم یک موضوع خیلی خصوصی را با شما در میان بگذارم. یادتان هست که دفعه پیش چه گفتم؟

— خیلی چیزها گفتید.

ماسلوا سرش را به چپ و راست خم می‌کرد و می‌خندید.

— خواهش کرده بودم که مرا ببخشید.

— چه فایده دارد که شما را ببخشم؟ به چه درد شما می‌خورد؟

— می‌خواهم گناه گذشته را جبران کنم. می‌خواهم پاک شوم. می‌خواهم پاک و پاکیزه زندگی کنم. اصلاً بیایید با هم عروسی کنیم. با هم زندگی کنیم.

چهره ماسلوا درهم رفت.

— از حرف شما سر در نمی‌آورم.

— در مقابل خداوند وظیفه خود می‌دانم که این کار را بکنم.

— شما خدا را کجا دیده‌اید؟ از کدام خدا حرف می‌زنید؟ همان خدایی

که مرا به این روز سیاه نشانده؟

دیگر نتوانست چیزی بگوید. بوی تند مشروب از نفس او برمی‌خاست.

نخلید تازه می‌فهمید که چرا امروز ماسلوا بی‌پروا و تند و تیز حرف می‌زند.

— آرام باشید.

— چرا باید آرام باشم؟ صاف و پوست‌کنده بگویم. من مستم. اما

می‌دانم که چه می‌گویم. من محکوم به اعمال شاقه‌ام. من فاحشه‌ام. و تو آقای. شاهزاده‌ای. چرا با آبروی خودت بازی می‌کنی. شاهزاده باید با

شاهزاده خانمها روی هم بریزد، نه با من فاحشه... نه با من فاحشه که هرکسی با چهل روبل می تواند بغلم بخوابد.

صدای نخلیدف لرزان بود.

— اگر داد و بیداد کنی، حقیقت را نمی فهمی. نمی توانی بفهمی که چقدر از کار خود پشیمانم. و چقدر خودم را در مقابل تو گناهکار می دانم.

— پشیمانی چه فایده ای دارد. آن روز که صد روبل کف دست من گذاشتی، یادت هست؟ چرا آن روز پشیمان نبودی؟

— درست می گویی. همه چیز را می دانم و حالا می خواهم که مرا ببخشی. هر کاری که بگویی می کنم.

— حرفت را باور نمی کنم. شرط می بندم که بزودی حتی از ملاقات من پشیمان خواهی شد.

قهقه خندید. نخلیدف سعی کرد دست او را بگیرد و آرامش کند. ماسلوا دستش را پس کشید. خشم او آن به آن بیشتر می شد.

— زودتر از اینجا برو. من فاحشه ام. دزد و آدمکشم. تو شاهزاده ای؛ اینجا جای تو نیست. گناه تو با هیچ چیز پاک نمی شود. در این دنیا از جسم من استفاده کردی، حالا به فکر سعادت آخرت هستی؟ از سرتاپای تو بدم می آید. از عینک یک چشم تو بدم می آید. از صورت پودر زده ات بدم می آید. زودتر از اینجا برو.

فریاد می کشید. کارش به دشنام گویی رسیده بود. سرگروه بان نزدیکتر آمد.

— چه خبر شده؟ به اجازه که سروصدا راه انداخته ای؟

نخلیدف از او خواهش کرد که سر جای خود برگردد و آنها را به حال خود بگذارد.

— حق ندارد داد بکشد.

— درست می گویند. فقط یکی دو دقیقه اجازه بدهید؛ آرام می شود.

سرگروه‌بان به کنار پنجره رفت. ماسلوا دوباره نشست، سرش را زیر انداخت و انگشتهایش را درهم برد و برهم فشرد. نخلیدف نمی‌دانست چه بگوید.

— حرف مرا باور نمی‌کنی؟ می‌خواهم با تو عروسی کنم.

— با تو عروسی نمی‌کنم. اگر به دارم بزنند این کار را نمی‌کنم.

— هر کار که بگویی می‌کنم؛ ادعا نیست، در عمل ثابت می‌کنم که دروغ نمی‌گویم.

— من به کمک شما احتیاج ندارم. ای کاش مرده بودم و هم‌چو روزی را نمی‌دیدم.

به گریه افتاد. هق هق گریه می‌کرد. گریه کاتیوشا، نخلیدف را هم به گریه انداخت. کاتیوشا سرش را بلند کرد و چشمهای اشک‌آلود او را دید. با روسری اشکهای خود را پاک کرد. سرگروه‌بان جلو آمد و یادآوری کرد که وقت ملاقاتشان به آخر رسیده. ماسلوا از جا بلند شد.

— کاتیوشا! فردا دوباره می‌آیم. فرصت داری که خوب فکر کنی و به من جواب بدهی.

چیزی نگفت و دنبال سرگروه‌بان راه افتاد و رفت.

در خوابگاه زنها دورش را گرفتند. کرابلوا می‌گفت:

— دخترجان! غصه هیچ چیز را نخور. این آقا ترا از اینجا بیرون می‌کشد.

برای پولدارها هر کاری امکان دارد.

زن سوزن‌بان هم با او هم‌عقیده بود.

— برای آدمهای فقیر حتی شب عروسی پر از غم و غصه است، اما

آدمهای پولدار هرچه آرزو بکنند در یک چشم به هم زدن حاضر می‌شود.

پیرزن متهم به آتش زدن انبار می‌خواست بداند که درباره کار او و پسرش با این آقا حرفی زده؟ ماسلوا حوصله جواب دادن نداشت. روی تخت نشست و به گوشه‌ای خیره شد و تا شب از جایش تکان نخورد. افکار عجیبی

در مغزش بود. حرفهای نخلیدف او را به فضای دیگری برد که سالها از آن دور مانده بود و حتی از چنین فضایی می‌گریخت و دلش نمی‌خواست به آن نزدیک شود. خاطرات فراموش شده به ذهن او هجوم آورده بود. همه چیز در ذهن او زنده شده بود، و این خاطرات برای او رنج‌آور بود. تا دمدمه‌های غروب به همین حال ماند. هوا که تاریک شد، پول داد و مشروب خرید و با دیگران خورد و به عالم مستی پناه برد.

ماسلوا از در بیرون رفت. نخلیدف با خودش حرف می زد. خودش را سرزنش می کرد. «حقیقت را می گوید. هرچه می گوید عین حقیقت است!» تازه می فهمید چه بلایی به سر این زن آورده. اگر به فکر جبران گناه نیفتاده بود هرگز به این حقیقت پی نمی برد. خود ماسلوا هم به ظلمی که در حق او شده پی نمی برد. و حالا همه چیز عریان شده بود و هردو حقایق عریان را با تمام زشتیهایش به چشم می دیدند. هم او فهمیده بود که چه کرده، و هم ماسلوا ملفت شده بود که به چه روزی افتاده. نخلیدف در آغاز این دگرگونی احساس خوشحالی می کرد. شادی عمیقی در قلب خود حس می کرد، ولی کم کم ترس جای خوشحالی را گرفت؛ در راه عجیبی قدم گذاشته بود که برگشت نداشت. نمی توانست نیمه کاره همه چیز را به حال خود رها کند و پی عیش خود برود و به خوبی می دانست که اگر دنبال این کار را بگیرد و تا آخر پیش برود، چه عاقبت تلخی در انتظار اوست.

نزدیک در زندان، زندانبانی که سینه اش پر از نشان و مدال بود و نگاهی موذی و صورتی زشت داشت، جلو آمد. دور و برش را پایبید و نامه ای را به دست او داد.

— حضرت والا! این نامه را یک نفر داده.

— کی داده؟

— وقتی خواندید، متوجه می شوید. نویسنده یک خانم است؛ یک

زندانی سیاسی. من در آن قسمت نگهبانی می‌دهم. خواهش کرده‌ام که نام را به شما برسانم. البته از نظر مقررات ممنوع است، ولی از نظر انسانیت فرق می‌کند.

این زندانبان زیادی حرف می‌زد. شاهزاده تعجب کرده بود که چگونه یک نگهبان پیام یک زندانی سیاسی را می‌آورد و به یک رهگذر می‌رساند. غافل از اینکه این شخص از جاسوسی بدش نمی‌آید و منظورش از آورد و برد نامه سر درآوردن از بعضی کارهاست! چاره‌ای نبود. نامه را گرفت و از زندان که بیرون آمد، آن را باز کرد. با مداد نوشته شده بود و از آوردن، غیرمملفوظ خودداری کرده بود.* نخلیدف نامه را خواند:

«اطلاع پیدا کردم که شما گاهی به اینجا می‌آید تا زنی را که در زندان عادی است، ملاقات کنید. علاقه دارم با شما ملاقاتی داشته باشم. اگر درخواست کنید، به شما اجازه ملاقات خواهند داد. اطلاعات زیادی درباره وضع زندان و زنی که از او حمایت می‌کنید و مسائل دیگر دارم که اگر مایل باشید در اختیار شما خواهم گذاشت. سپاسگزار شما... ورا بُگُند و خوفسکایا. نخلیدف فکر کرد و او را به خاطر آورد. در یک دهکده دوردست شهرستان نوگورود ورا را دیده بود. برای شکار خرس به آنجا رفته بود. ورا، که در آن دهکده آموزگار بود، پیش او آمده و از او درخواست کمک مالی کرده بود تا بتواند در دانشگاه ادامه تحصیل بدهد. سالها از آن شب می‌گذشت و این ماجرا را به فراموشی سپرده بود؛ و حالا دوباره او را پیدا کرده و فهمیده بود که یک زندانی سیاسی است و می‌خواهد با او ملاقات کند.

آن دوره را به یاد آورد. چقدر در آن دوره کارها به نظرش آسان می‌آمد و چقدر حالا همه چیز به هم پیچ خورده بود و دشوار می‌نمود. خاطره آن روزها و

* در الفبای روسی نوعی ج وجود دارد که نوشته می‌شود و تلفظ نمی‌شود. بعد از انقلاب این حرف از الفبا حذف شد. پیش از آن هم آدمهای انقلابی این حرف را در نوشتن به کار نمی‌بردند.

دیدار ورا برای او شیرین بود. چند روز پیش از مراسم پرهیزه بود. با دوستان برای شکار به گوشه گمنامی رفتند که تا راه آهن شصت کیلومتر فاصله داشت. شکار خوب پیش می رفت. دو خرس شکار کرده بودند و رفته بودند ناهاری بخورند و به شهر برگردند که صاحبخانه آمد و به شاهزاده اطلاع داد که ورا دختر کشیش دهکده درخواست دیدار با او را دارد. یکی از دوستان به شوخی گفت:

— باید دختر خوشگلی باشد! خوش به حال شاهزاده!

نخلیدف به شوخیهای دوستان توجهی نکرد و از جا بلند شد که به خانه کشیش برود. دلش می خواست بداند که دختر کشیش با او چه کار دارد؟ خانه کشیش در همان نزدیکی بود. ورا با مادرش منتظر او بودند. دختر کشیش زشت و لاغر اندام بود. کت کوتاهی پوشیده بود. کلاه چرمی به سر گذاشته بود. و در تمام وجودش چشمهایش و ابروهای کمانی او واقعاً زیبا بود. مادر ورا وقتی شاهزاده وارد شد، به دخترش گفت:

— ورا! شاهزاده خودشان به اینجا آمده اند. شما را با هم می گذارم که حرفتان را بزنید.

بعد از رفتن او، نخلیدف مؤدبانه منظور او را پرسید. دختر به زحمت افتاده بود که چگونه مطالبش را با شاهزاده در میان بگذارد. اول کمی خجالت می کشید ولی زود خجالت را کنار گذاشت و ساده و روان مطالبش را گفت.

— شاهزاده! من... من... چیزی که می خواهم بگویم؛ خیلی ساده است. شما آدم ثروتمندی هستید؛ هر قدر دلتان بخواهد خرج می کنید. خرج سر و لباس، خرج سیگار و مشروب، خرج تفریح و سرگرمی... من این خرجها را ندارم. می خواهم به دیگران خدمت کنم، برای دیگران مفید باشم؛ افسوس که سر راه من مانعی هست.

صادق و صمیمی حرف می زد. حرفهای او از همان اول در دل نخلیدف

• پرهیز از خوردن بعضی خوراکیها، نوعی روزه، که در آیین مسیح مرسوم است.

اثر گذاشت. خود را جای او گذاشت و دلش به حال او سوخت.

— هنوز نگفته‌اید که من چه کار باید بکنم؟

— من آموزگارم. تصمیم دارم برای ادامه تحصیل به دانشگاه بروم. راه من بسته است، امکان رفتن به دانشگاه را ندارم. اگر شما کمی به من قرض بدهید تا درس‌م را در دانشگاه بخوانم، قول شرف می‌دهم بعد از پایان تحصیل پول شما را پس بدهم. آدم ثروتمندی مثل شما که برای تفریح خرس‌ها را می‌کشد، دهاتی را مست می‌کند و به جان هم می‌اندازد و هزارکار بدتر از این می‌کند، بد نیست که یک کار خوب هم بکند. من برای رفتن به دانشگاه فقط هشتاد روبل کم دارم. بسته به نظر خود شماست؛ اگر بدهید یا ندهید برایم فرق نمی‌کند؛ از یک نفر دیگر قرض می‌گیرم.

— برعکس برای من خیلی فرق می‌کند. ممنونم که به من اعتماد کردید و این جور صادقانه حرف زدید. خواهش می‌کنم همینجا صبر کنید؛ تا چند دقیقه دیگر برمی‌گردم.

به خانه‌ای که در آن مهمان بود برگشت. رفقا او را دست انداختند و ملاقات او را با دختر کشیش به مسخرگی گرفتند. توجهی نکرد. رفت و از کیف خود هشتاد روبل برداشت و دوباره پیش ورا برگشت.

— دختر خانم! از من تشکر نکنید. من باید از شما تشکر کنم که باعث شدید در کنار آن همه کارهای بد کار خوبی هم انجام دهم.

حتی یادآوری آن خاطره برای او لذتبخش بود. به یاد آورد که حتی با یکی از دوستان افسرخود که حرف‌های رک‌یکی درباره ورامی زد درافتاد. به یاد آورد که در بازگشت از این سفر چه لذت مطبوعی احساس می‌کرد. اسبها را به چند سورت‌م بستند و راه افتادند. اسبها در جاده‌های تنگ یورتمه می‌رفتند. گاهی راهشان از میان بوته‌زارها بود و گاهی از میان جنگل می‌گذشتند. برف چنان سنگین بود که شاخه‌های نازک را تا روی زمین خم کرده بود. وقتی هوا تاریک شد، حتی روشنایی قرمز سیگار افروخته از دور دیده می‌شد. اُوسیب،

روستایی چابکی که پادو و راهنمای آنها بود، گاهی پای پیاده می آمد و گاهی می آمد و سوار سورتمه می شد و از آهوانی حرف می زد که این وقت شب وسط برفها سرگردان هستند و از خرسهائی حرف می زد که در گودالهای عمیقی جا خوش کرده اند و چرت می زنند و نفس گرمشان به بخار می ماند.

نخلیدف به یاد می آورد که در راه بازگشت چه احساسی داشت. احساس می کرد که وجدانش سلامت خود را باز یافته است. ریه های او هوای یخ زده را می بلعید و دانه های برف که از درختهای بلند پایین می ریخت، گونه های او را نوازش می داد. صورتش یخ بسته بود. دلش گرم بود. و در روح او نه اندوهی بود و نه ملامتی؛ نه ترسی بود و نه آرزویی! چه شب خوبی بود و چه زود گذشت و حالا همه چیز سخت و دردآلود می نمود.

آنچه مسلم بود و انقلابی شده بود و در این ساعات در زندان سیاسی بود و می خواست دوباره او را ببیند. نخلیدف نیز از این ملاقات بدش نمی آمد؛ زیرا او نوشته بود که درباره وضع زندان زنان و ماسلوا چیزهای زیادی می داند.



صبح روز بعد که نخلیدف چشم از خواب گشود، پیش آمدهای روز پیش را به خاطر آورد و ناگهان ترس عجیبی به جانش افتاد. با وجود این ترس، تصمیم او قرص و محکم بود و آن روز به این قصد از خانه بیرون رفت که نزد ماسلنیکف برود و از او اجازه نامه ای بگیرد که ماسلوا، ورا، و همچنین منشف را که به اتهام آتش زدن انبار زندانی کرده بود، ملاقات کند. ماسلنیکف، جانشین استاندار را از مدت‌ها پیش می شناخت که افسر بود و در واحد نظامی آنها مسئول امور مالی بود. دانا و کاردان بود و جز به وقایع واحد نظامی اش و مصالح خاندان امپراتور به بقیه چیزها توجهی نداشت. ولی بعد از عروسی با یک زن ثروتمند و بااراده، به توصیه او به سازمان کشوری منتقل شده، به معاونت استانداری رسیده بود. این زن شوهرش را سر انگشتان خود می چرخاند و مثل یک گربه دست آموز با او رفتار می کرد. در زمستان آن سال نخلیدف یک بار به دیدن ماسلنیکف و زنش رفته بود ولی از فضای زندگی آنها خوش نیامده بود.

آن روز ماسلنیکف دوست قدیم خود را به گرمی پذیرفت. صورت سرخ و گوشتالودی داشت. در لباس شخصی هم بدن پر گوشت و سینه پهن او نمایان بود. مثل همیشه آراسته و برازنده بود. موهایش را به مُد روز اصلاح کرده بود. با هم خودمانی حرف می زدند.

— چه خوب کردی آمدی. خانم از دیدن تو خوشحال می شود. من فقط

ده دوازده دقیقه وقت دارم. باید در جلسه‌ای شرکت کنم. استاندار مسافرت رفته، همه چیز به گردن من افتاده؛ اداره یک استان با من است. پیدا بود که از این برو بیاها و گرفتاریها بسیار راضی است.

— برای کاری پیش تو آمده‌ام.

— چه کاری؟

— در زندان شهر زنی هست که به سرنوشت او علاقه دارم؛ می‌خواهم با این زن در دفتر زندان ملاقات کنم. گفته‌اند که اجازه‌اش با تست. کلمه زندان را که شنید، جدی‌تر شد. اما فروتنی‌اش را در برابر دوست از دست نداد.

— عزیز من! هر کاری از دستم برآید می‌کنم. حیف که فرصت ندارم.

— اجازه‌نامه را روی یک کاغذ بنویس.

— گفتی که یک زن است؟ به چه جرمی زندانی شده؟

— متهم به قتل است؛ بی‌گناه است و دادگاه محکومش کرده.

— این هم از دادگاههای ما! مرام تو با من فرق می‌کند. لیبرال هستی و معتقد به اصلاحات. اما به نظر من چاره‌ای نیست؛ باید قبول کرد.

*C'est mon opinion bien arrêtée **

و شرحی داد درباره چند مقاله چاپ شده در روزنامه‌های ارتجاعی، که تازگی خوانده بود. نخلیدف لبخند می‌زد. نمی‌دانست چرا هرکس او را به حزب و دسته‌ای می‌چسبانند؛ حال آن‌که او چیزی نگفته بود، فقط معتقد بود که در دادگاه باید به حرفهای حسابی متهمان گوش داد و امکان داد که هرکس از خودش دفاع کند. معتقد بود که در برابر قانون، و دستگاه دادگستری همه با هم برابر باشند. معتقد بود که با زندانیان باید خوشرفتار بود و نباید آنها را به چوب و شلاق بست و شکنجه کرد.

— دوست عزیز! هنوز نمی‌دانم که لیبرال هستم یا نه، فقط این را

• عقیده ثابت من این است.

می دانم که دادگاههای امروز با تمام عیبهایی که دارند از دادگاههای سابق بهترند.

نخلیدف دربارهٔ محکومیت ماسلوا برای او توضیح مختصری داد.

— چه کسی را به وکالت انتخاب کرده‌ای؟

— فانارین. او را می شناسی؟

ماسلینکف قیافه اش توی هم رفت و برای او حکایت کرد که چندی پیش فانارین را در یک دادگاه به نام گواه دعوت کرده بودند و او نیم ساعت تمام از خودش تعریف کرده بود.

— پس تو با فانارین موافق نیستی؟

— به درد کار تو نمی خورد. * *C'est un homme taré*

— از راهنمایی ات متشکرم. یک خواهش دیگر هم دارم. خانم معلمی را می شناختم که فعلاً در زندان است. نامه ای فرستاده که بروم او را ببینم. برای ملاقات او هم اجازه نامهٔ جداگانه ای بنویس.

— زندانی سیاسی است؟

— این جور می گویند.

— حتماً اطلاع داری که فقط پدر و مادر و خویشان نزدیک حق ملاقات با زندانی سیاسی را دارند... من یک اجازه نامه کلی برای تو می نویسم که دستت باز باشد. ** *Je sais que vous n'abusez pas...*

— گفתי اسم این زن چیست؟

— ورا بُگُڈو خوفسکایا.

— خوشگل هم هست؟

— خوشگل که نیست هیچ؛ خیلی هم بدترکیب است.

ماسلینکف به دلسوزی نگاهی به شاهزاده کرد و روی کاغذ مارک دار

* آدم ناجوری است.

** می دانم که سوء استفاده نمی کنی.

نوشت که «حامل این نامه شاهزاده دیمتری ایوانویچ نخلیدف اجازه دارد در دفتر زندان، ماسلوا و همچنین خانم دکتر ورا بگدو خوفسکایا را ملاقات کند.»

— خوب شد دوست عزیز؟ در زندان انضباط آهنی هست و باید هم اینطور باشد. باید خیلی سخت گرفت. ممکن است عده‌ای شلوغی راه بیندازند و دردسر درست کنند. من همه چیز را زیر نظر دارم. وقتی به آنجا رفتی متوجه خواهی شد که چقدر وضع خوب است و همه راضی هستند. برای اداره آنجا باید سیاست به خرج داد. همین چند روز پیش در زندان اتفاقی افتاده بود؛ عده‌ای شورش کرده بودند. دستور دادم فوراً شورش را سرکوب کنند و عوامل آن را شدیداً تنبیه کنند. خیلی ساده آرامش برقرار شد. گاهی باید مهربان و نرم بود و گاهی خشن و بی رحم. چاره‌ای نیست.

دستش را که از آستین آهارزده‌اش بیرون آمده بود مشت کرده بود و حرف می زد. دکمه سردست الماس نشان او برق می زد.

— باید با مشت سر آدم نافرمان را کوبید و درعین حال دست نوازش به سر آن بیچاره‌ها کشید.

— من چیزهای زیادی از اوضاع زندان نمی دانم. فقط دو بار به آنجا رفتم و از دیدن وضع زندان خیلی ناراحت شدم.

— باید بروی با کنتس پاسیک همکاری کنی. این خانم تمام وقتش را برای بهبود وضع زندانیها گذاشته. * *Elle fait beaucoup de bien* در اثر زحمات او که زیر چتر حمایت من است خیلی چیزها عوض شده. با کمال فروتنی این را می گویم! دیگر آن فضای ترسناک سابق از بین رفته. زندانیها واقعاً خوشبختند. این چیزها را به چشم خودت می بینی و می فهمی که من بیخود لاف نمی زنم... اما باز هم درباره فانارین... توصیه می کنم بیشتر دقت کن. گرچه او را درست نمی شناسم، همینقدر می دانم که آدم خوبی نیست. * کارهای مفیدی انجام می دهد.

آدمی که آنطور در جلسه دادگاه خودستایی کند، جالب نیست.

نخلیدف اجازه‌نامه را گرفت و از او تشکر کرد.

— حالا باید سری به خانم بزنی.

— عذر می‌خواهم؛ حالا فرصت ندارم.

— اگر بفهمد که آمده‌ای و سری به او زده‌ای خیلی ناراحت می‌شود.

اگر یک دقیقه هم باشد باید پیش او بروی.

— باشد برای دفعه بعد که فرصت کافی داشته باشم و برای عرض ادب

خدمت خانم بروم.

پیشخدمت عصا و پالتویش را آورد. ماسلنیکف به عادت همیشگی او را

تا اولین پاگرد پلکان همراهی کرد:

— پجشنه حتماً بیا. آن روز خانم از دوستانش پذیرایی می‌کند.

نخلیدف از خانه ماسلنیکف درآمد و یک راست به زندان رفت. برای آن که کار ساده تر شود اول به خانه رئیس زندان رفت. باز مثل دفعه پیش صدای پیانو را شنید. دختر رئیس باز پیانو می زد و این بار قطعه ای از کلمانستی^۵ را می نواخت و چقدر خشن و ناشیانه هم می نواخت!

زن خدمتکار که نواری روی یک چشم بسته بود، او را به اتاق پذیرایی برد که کوچک بود با یک نیمکت و چند صندلی و میزی که رومیزی پشمی دست باف روی آن انداخته بودند. روی میز چراغی بود که یک طرف آباژور کاغذی اش سوخته و سیاه شده بود. رئیس زندان با چهره ای غمگین و خسته پیش او آمد.

— چه فرمایشی دارید؟

— معاون استاندار یک اجازه نامه به من داده اند که با یک زندانی به اسم ماسلوا و چند نفر دیگر ملاقات کنم.

اجازه نامه را به دست رئیس داد. رئیس به صدای بلند از دخترش که در اتاق پهلویی پیانو می زد، خواهش کرد که چند دقیقه دست بردارد تا صدای مهمانش را بشنود؛ ولی خواهش او بی فایده بود.

— فرمودید مارکوا؟

۵ Clementi آهنگساز ایتالیایی (۱۷۵۲ - ۱۸۳۲) از استادان مکتب مدرن پیانو. بیشتر عمرش را در لندن گذراند و سونات و سمفونیهای زیادی تصنیف کرد.

— خیر، ماسلوا.

— بله، بله. این زندانی را می‌شناسم.

رئیس زندان از جا بلند شد و به اتاق پهلویی رفت و از دخترش خواست که چند دقیقه دست نگه دارد. صدای پیانو خاموش شد. رئیس برگشت و سیگاری آتش زد که عطر ملایمی داشت. به نخلیدف هم تعارف کرد و او با ادب عذر خواست.

— بله. می‌خواستم ماسلوا را ببینم.

— متأسفانه امروز امکان ندارد.

— عجب! اتفاقی افتاده؟

رئیس زندان لبخند معنی داری زد.

— گناهش به گردن خود شماست، حضرت والا! از این به بعد اگر خواستید به یک زندانی پولی بدهید به ما بدهید؛ مطمئن باشید پول شما دست نخورده به زندانی می‌رسد تا به مصرف چیزهای لازم برساند. دیروز شما پولی به ماسلوا داده‌اید. او هم بی‌کم و کاست همه را داده و دکا خریده و خورده. امروز خیلی مست بود... هرچه کرده‌ایم نتوانسته‌ایم جلو ورود مشروب را به زندان بگیریم.

— پس در زندان مست بازی هم هست؟

— دستور دادم ماسلوا را به سلول دیگری ببرند. می‌گفتند او معمولاً خیلی آرام است.

نخلیدف به یاد دیروز افتاد که وضع زندان غیرعادی بود. کنجکاو شده بود همه چیز را بداند.

— می‌خواستم با ورا بگدو خوفسکایا ملاقات کنم. یک زندانی سیاسی است.

— مانعی ندارد.

دختر بچه چهارپنج ساله رئیس به اتاق دوید و رشته صحبتشان را

گسیخت.

— دخترم! تو اینجا چه کار می‌کنی؟ جلو پایت را نگاه کن که نیفتی.
دخترک که توجهی به گفته پدر نداشت، پایش به فرش گیر کرد و زمین
خورد و دوباره بلند شد و به طرف پدرش دوید. رئیس دخترکش را که چشم از
نخلیدف بر نمی‌داشت، بغل کرد.

— مانعی دارد که همین امروز این خانم را ملاقات کنم؟

— مانعی ندارد.

نخلیدف و رئیس زندان بلند شدند و با هم بیرون آمدند. از نوصدای پیانو
بلند شد. قطعه‌ای از کلماتی را می‌نواخت. رئیس برای شاهزاده درددل
می‌کرد.

— دخترم مدتی در مدرسه موسیقی درس می‌خواند، ولی خیلی مرتب
دنبال این کار نرفت، دلش می‌خواهد نوازنده ارکستر بشود.

با نزدیک شدن رئیس در زندان باز شد. همه خبردار ایستادند و
کنجکاوانه به نخلیدف که همراه رئیس بود نگاه می‌کردند. چهار زندانی که با
سرهای تراشیده سطلهای آشغال را روی دوش می‌بردند، خود را کنار دیوار
کشیدند تا رئیس زندان آلوده نشود. یکی از آنها اخم‌هایش را درهم کشیده بود
و چشمهای سیاهش برق می‌زد. رئیس هنوز درباره دخترش حرف می‌زد.

— هنرچیزی است که به تمرین و تشویق احتیاج دارد. در آپارتمان
کوچکی که ما داریم دخترم در زحمت است؛ کمتر می‌تواند تمرین کند.
رئیس زندان توجهی به آنچه در اطرافش می‌گذشت، نداشت.

— اسم آن زندانی چه بود؟

— ورا بگدو خوفسکایا.

— در بند سیاسی است؛ باید کمی صبر کنید تا خبرش کنند.

— اجازه می‌دهید در این فاصله بروم و منشوف را ببینم. او و مادرش به
اتهام آتش زدن انبار زندانی شده‌اند.

— منشوف در خوابگاه بیست و یک است. اگر اینجا بیاید، خودتان راحت ترید.

— علاقه دارم منشوف را در خوابگاهش بینم. البته اگر اجازه بدهید.

— این هم یک جور سلیقه ای است؛ مانعی ندارد.

رئیس زندان افسر نازک اندام و خوشرویی را صدا زد و شاهزاده را به او سپرد که به خوابگاه شماره بیست و یک برود. این افسر که موی بور و سیلهای براقی داشت، چنان عطر و ادکلنی به خودش زده بود که بوی آن در راهروهای زندان پخش می شد و خیلی مؤدبانه با شاهزاده حرف می زد.

— خوشحالم که افرادی مثل شما به سازمان زندان توجه دارند.

— این شخصی که می خواهم ملاقات کنم بیگناه به زندان افتاده.

افسر نازک اندام شانه اش را بالا انداخت.

— بله، گاهیگاهی از این اتفاقات می افتد؛ ولی بیشتر اینها دروغ می گویند. همه می گویند ما بیگناهییم.

شاهزاده دنبال آن افسر در راهرو زندان جلو می رفت. از همه جا بوی گند می آمد. در خوابگاهها باز بود. بعضی از زندانیها به راهرو آمده بودند. پاسبانها لابه لای آنها قدم می زدند و افسر نازک اندام با حرکت دست به احترام آنها جواب می داد. بعضی از زندانیها به دیوار تکیه داده بودند. بعضی جلو خوابگاهشان متحیر ایستاده بودند و با نگاه نخلیدف و آن افسر را دنبال می کردند. شاهزاده و آن افسر از راهرو گذشتند. به طرف چپ پیچیدند و از یک در آهنی گذشتند و وارد راهرو دوم شدند که از راهرو اول تاریکتر و بدبوتر بود. افسر از پاسبانی که در راهرو قدم می زد، جای منشوف را پرسید.

— در هشتم. طرف چپ. جناب سروان!

نخلیدف از افسر موبور پرسید که می‌تواند از روزن توی خوابگاهها را نگاه کند؟ و آن افسر لبخندی زد و اشاره کرد که اشکالی ندارد. شاهزاده به روزن نزدیک شد. و توی خوابگاه را نگاه کرد. جوان درشت اندامی را دید. ریش کوتاهی داشت، پیراهن و زیرشلوار پوشیده بود و در عرض و طول اتاق راه می‌رفت. وقتی متوجه شد که کسی از بیرون مراقب اوست، ابرو درهم کشید. شاهزاده جلوتر رفت و توی خوابگاه بعدی را از روزن نگاه کرد. چشمی با وحشت او را می‌پایید. در خوابگاه بعدی آدم ریزه اندامی را دید که گوشه‌ای پاهایش را بغل کرده، خوابیده بود و پالتویش را روی خود کشیده بود. در خوابگاه چهارم یک آدم شانه‌پهن سر به زانوی غم گذاشته، گوشه‌ای نشسته بود. به صدای پا از جا بلند شد و به طرف در آمد. چشمهایش پر از غم و غصه بود.

نخلیدف ترسیده بود. دیگر می‌ترسید از روزن توی خوابگاهها را نگاه کند. به شماره بیست و یک رسید. نگهبانی قفل در را باز کرد و منشوف در آنجا بود. جوانی بود قوی بنیه با گردنی دراز، ته ریشی داشت، و نگاه کنجکاوش را گاهی روی نخلیدف و گاهی روی افسر موبور می‌لغزاند.

— این آقا آمده‌اند به تو کمک کنند.

— ممنونم که ایشان تشریف آورده‌اند.

شاهزاده جلوتر رفت و نزدیک میله‌های آهنی و کثیف پنجره ایستاد.

— درباره شما چیزهایی به من گفته‌اند. می‌خواستم از زبان خود شما بشنوم.

منشوف هم به طرف پنجره آمد. کم‌کم به حرف افتاد. اول کمی خجالت می‌کشید. گاهی به افسر و گاهی به نخلیدف نگاه می‌کرد. داستان او با تمام زیر و بمهایش، از گرفتاریهای یک دهقان ساده دل حکایت می‌کرد. نخلیدف به سخنان او با تأثر گوش می‌داد. تخت چوبی و شکسته خوابگاه، تشکهای پر از کاه، میله‌های آهنین پنجره، دیوارهای مرطوب و کثیف و قیافه غم‌انگیز این زندانی قلبش را خراش می‌داد. آنچه از زبان این جوان روستایی می‌شنید، برایش باور کردنی نبود. این آدم بیگناه را از روستا به اینجا آورده، رخت زندان پوشانده بودند و در این گوشه کثیف انداخته بودند. این جوان آقدر ساده بود که دروغگویی را بلد نبود. تمام سرگذشت او که به سادگی شرح می‌داد، این بود که یک میخانه‌چی زن جوان او را، چند ماهی بعد از عروسی، فریب می‌دهد و از دستش می‌گیرد. او برای پس گرفتن زنش به هرکسی متوسل می‌شود و برای دادخواهی پیش خلیها می‌رود. هیچکس به حرف او توجه نمی‌کند. میخانه‌چی که هم پول دارد و هم با آدمهای با نفوذ آشناست، نمی‌گذارد فریاد این مرد به جایی برسد. تا آن که روزی به‌زور جوان روستایی زنش را به خانه برمی‌گردانند. چند روزی طول نمی‌کشد که این زن دوباره فرار می‌کند و پیش میخانه‌چی می‌رود. منشوف برای بازپس آوردنش می‌رود ولی میخانه‌چی به کمک رفقاییش او را به قصد کشت کتک می‌زند و همان شب انبار او آتش می‌گیرد. آتش زدن را به گردن منشوف و مادرش می‌اندازد.

— پس تو انبار را آتش زده‌ای؟

— حضرت والا! حتی فکر آتش زدن انبار را نکرده بودم. خود آن شخص انبار را آتش زده بود تا من و مادرم را گیر بیندازد. در محل می‌گفتند انبارش بیمه بوده. با این حساب هم بیمه آتش سوزی گرفته، هم من و مادرم را بیچاره

کرده و به زندان انداخته و هم زنم را پیش خودش نگه داشته. آن شب که ادعا می‌کند انبار آتش گرفته، من پایم به آن حدود نرسیده بود.

— عجیب است!

— حضرت والا! حاضرم به همهٔ مقدّسات قسم بخورم. شما در حق ما بزرگی کنید و ما بدبختها را از اینجا نجات بدهید. کسی به حرف ما بیچاره‌ها گوش نمی‌دهد.

جلو شاهزاده زانوزد تا پای او را ببوسد. نخلیدف با شرمساری زیر بازویش را گرفت و از زمین بلندش کرد. جوان روستایی می‌لرزید، حق‌گریه می‌کرد و با آستین کتش اشکهایش را پاک می‌کرد.

نخلیدف دیگر حرفی نداشت. به او قول داد که هرچه از دستش برآید خواهد کرد و از خوابگاه بیرون آمد. پاسبان در را به روی او بست و منشوف از روزن شاهزاده و افسر نازک اندام را با نگاه دنبال می‌کرد.

وقت ناهار زندانیان بود و در خوابگاهها باز بود. با روپوشهای زرد روشن، شلوارهای کوتاه و گشاد و دم‌پایی نشسته بودند و با حسرت به نخلیدف نگاه می‌کردند. شاهزاده برای این بیچاره‌ها دلش می‌سوخت. از آنها که زندانها را از این افراد پر کرده‌اند احساس نفرت می‌کرد و از خودش شرم داشت که تماشاگر چنین منظره‌ای است.

در راهرو آن‌طرف، یک نفر می‌دوید، دم‌پاییهایش تق‌تق صدا می‌کرد و به هر دری که می‌رسید لگدی به آن می‌زد. چند زندانی که متوجه سرو وضع آراسته و متشخص نخلیدف شده بودند، دور او را گرفتند و سلام و تعظیم کردند.

— عالیجناب! ... حضرت اجل! ... هرکه هستید دستور بفرمایید به ما بیچاره‌ها توجهی بکنند؛ به داد دل ما برسند.

— من مدیرکل نیستم، من هیچکس نیستم.

— مهم نیست که باشید؛ پیغام ما را به مقامات بالاتر برسانید که به عرض ما برسند. ما گناهی نکرده‌ایم. دو ماه تمام است ما را این گوشه انداخته‌اند.

نخلیدف ماجرا را از افسر همراهش پرسید.

— چیز مهمی نیست؛ تصادفی گیر افتاده‌اند. ورقه شناسایی نداشته‌اند.

آنها را گرفته‌اند که به شهرستان خودشان بفرستند تا شناسایی شوند و در

صورت بیگناهی آزاد شوند. متأسفانه زندان آن شهرستان آتش گرفته؛ ناچاریم صبر کنیم تا زندان آنجا را از نو بسازند.

کم کم عدهٔ بیشتری دور نخلیدف جمع شدند. چهل نفری می شدند. با هم حرف می زدند! افسر از آنها خواست که یک نفر به نمایندگی همه حرف بزند. دهقان خوشرویی که در حدود پنجاه سال داشت، جلو آمد. برای شاهزاده شرح داد که او هم مثل دیگران مشکلی جز ورقه شناسایی ندارد. وقتی او را گرفته اند، پانزده روز از پایان اعتبار ورقه شناسایی اش گذشته بوده، و حالا دو ماه است که گوشهٔ زندان افتاده.

— شما چه کاره اید؟

— همهٔ ما کارمان بنایی است. از یک گروه هستیم؛ می گویند که زندان شهرستان ما آتش گرفته. ما که تقصیری نداریم. ما که زندان را آتش نزده ایم. چرا باید زندانی باشیم؟ عالیجناب! برای ما کاری بکنید. فریاد ما به گوش هیچکس نمی رسد.

نخلیدف داستان پیرمرد خوش سیما را گوش می کرد و در همان حال چشمش به شیشی افتاده بود که توی ریشهای او راه می رفت. افسر موبور گناه را به گردن مقامات اداری انداخته بود که کمی بی توجهی کرده اند. در این میان آدم ریزه اندامی که دلش می خواست درد دلش را بیرون بریزد، پیش دوید؛ لب به شکایت باز کرد.

— اینجا مثل سگ با ما رفتار می کنند.

نگهبانی که نزدیک ایستاده بود، با او درگیر شد.

— تویکی درش را بگیر. خودت می دانی که...

— خودم چه؟... آخر ما که گناهی نکرده ایم.

نگهبان سرش داد کشید و او ساکت شد. نخلیدف متحیر شده بود. بیش از این در آنجا نماند و به راه افتاد. صدها چشم دنبال او بود. از افسر همراهش چیزهایی می پرسید.

- پس آدمهای بیگناه هم در زندان هستند.
- هستند؛ ولی بیشترشان دروغ می‌گویند. اگر پای صحبت زندانیها بنشینید، یک نفر هم خودش را گناهکار نمی‌داند.
- این درست، ولی خودتان دیدید که بعضیشان بیگناهند؛ مثلاً همین دسته که ورقه شناسایی ندارند یا به موقع ورقه‌شان را تجدید نکرده‌اند.
- به ظاهر نگاه نکنید؛ بیشترشان آدمهای فاسدی هستند. اگر زور نباشد، هیچ کاری درست نمی‌شود و همه چیز به هم می‌ریزد. همین دیروز مجبور شدیم دو نفر از زندانیها را به شلاق ببندیم.
- شلاقشان زدید؟
- دستور از مقامات بالا رسیده بود.
- مجازات بدنی که ممنوع است.
- برای زندانیهایی که از حقوق مدنی محروم شده‌اند، اشکالی ندارد.
- نخلیدف به خاطر آورد، دیروز که منتظر رئیس زندان بود، وضع غیر عادی بود و حالا می‌فهمید که در آن موقع دو زندانی را به شلاق بسته بودند. خاطره دیروز و مشاهدات دیروز، کنجکاوی و حیرت و نفرت را در مغز او به هم آمیخته بود. احساس تهوع می‌کرد.
- دیگر نه به حرفهای آن افسر گوش می‌داد و نه به اطراف خود نگاه می‌کرد. به دفتر رئیس زندان رسید. رئیس چنان مشغول کارهای اداری شده بود که یادش رفته بود بسپارد که ورا را خبر کنند. تازه وقتی شاهزاده را دید، موضوع را به خاطر آورد.
- بفرمایید بنشینید. الساعه دستور می‌دهم او را بیاورند.

دفتر زندان دو اتاق به هم پیوسته بود. اتاق اول دو پنجرهٔ کثیف داشت و یک بخاری آهنی زنگ خورده. در گوشه‌ای دستگاہی بود برای اندازه‌گیری قد و قامت زندانیان. تصویر حضرت مسیح را در این شکنجه‌گاه روانی به دیوار زده بودند. در اتاق دیگر در حدود بیست نفر جدا جدا، یا دو تا دو تا روی نیمکت‌ها نشسته، یا ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند و اینها کسانی بودند که اجازه گرفته بودند در دفتر، و نه در جایگاه عمومی، ملاقات کنند.

رئیس زندان بالای اتاق پشت میزی نزدیک پنجره نشسته بود و صندلی خالی کنار خود را به نخلیف تعارف کرد. شاهزاده نشست و مشغول تماشای دور و بر خود شد. اولین کسی که نظرش را جلب کرد جوانی بود با چهره‌ای دلپسند. کت کوتاهی پوشیده بود و پیر حرارت و مشتاق با زن ابرو سیاهی حرف می‌زد. نزدیک او پیرمردی با عینک آبی نشسته بود و با دختر جوانی در لباس زندانیان حرف می‌زد. یک دانش‌آموز دبیرستان کنارشان ایستاده بود و چشم از پیرمرد برنمی‌داشت.

کمی آن‌طرف‌تر عاشق و معشوقی به گوشه‌ای پناه برده بودند. دختر موهای بور و کوتاه داشت و پسر کت مشمعی پوشیده بود و موهای حلقه حلقه داشت. درهم فرو رفته بودند و آهسته چیزهایی به هم می‌گفتند. زنی با موهای سفید و لباس سیاه، به جوان لاغر و ظاهراً مسلولی چشم دوخته بود و می‌خواست با او که گویا فرزندش بود حرف بزند. اشک امانش نمی‌داد.

جوان که گیج شده بود، تکه کاغذی را تامل می کرد و لوله می کرد و نمی دانست چه کند. دختر خاکستری پوشی با صورتی سرخ و اندامی سالم و نیرومند بالای سر مادر ایستاده، شانه هایش را می مالید و دل داری اش می داد. همه چیز این دختر قشنگ بود. دست هایش محکم و قوی، مو هایش کوتاه و موج دار، لب هایش آبدار و درشت، و از همه چیزش قشنگ تر چشم های میشی او بود که انگار تمام مهربانی های دنیا را در آن ریخته بودند. شاهزاده در همان اولین لحظه متوجه نگاه مهربان او شد و آن دختر نیز گاهی به او نگاه می کرد و همین که شاهزاده متوجه او می شد، نگاهش را برمی گرداند و به زن موسفید و سیاه پوش می دوخت. کنار آنها زن و مرد دیگری بودند. مرد موهای آشفته و صورت گندمگون و گرفته ای داشت و تند و خشن حرف می زد.

نخلیدف نزدیک رئیس نشسته بود و همه چیز را به دقت نگاه می کرد و در لحظه ای که هیچ انتظار نداشت، پسر بچه ای که مو هایش را از ته زده بود، پیش آمد و با صدای کودکانه اش پرسید:

— آقا! شما منتظر کی هستید؟

بچه خیلی جدی و متفکر بود! از چشم هایش هوشمندی می بارید. سؤال کرده بود و جواب می خواست.

— من منتظر خانمی هستم.

— خواه رتان؟

— نه، خواهرم نیست. جانم! تو اینجا با کی هستی؟

— من با مامانم در زندان هستم؛ او یک زندانی سیاسی است.

رئیس زندان که این گفتگورا با مقررات زندان مغایر می دانست، مادرش را صدا زد:

— ماریا پاولونا! بیایید کولیا را از اینجا ببرید.

و ماریا پاولونا همان دختر سرخ و سفیدی که چشم های مهربان داشت، با گام های بلند و محکم و تقریباً مردانه جلو آمد، دست کولیا را گرفت و به

شاهزاده به مهربانی لبخند زد.

— حتماً از شما پرسیده کی هستید؟ به همه چیز کار دارد. همه چیز را می‌خواهد بداند.

چنان راحت و صمیمی با شاهزاده حرف می‌زد که پنداری سالهاست یکدیگر را می‌شناختند.

— از من می‌پرسید به دیدن چه کسی آمده‌ام؟

باز صدای رئیس بلند شد.

— ماریا پاولونا! قرار نبود با هرکس که اینجاست حرف بزنید.

— دیگر چیزی نمی‌گویم.

دستهای کولیا را گرفت و رفت کنار آن مادر مو سفید و جوان مسلول

ایستاد. نخلیدف که کنج‌گاو شده بود، از رئیس پرسید:

— پدر این بچه کجاست؟

— پدرش یک زندانی سیاسی است؛ مادرش هم همینطور. حامله بوده که

به زندان افتاده. بچه در زندان به دنیا آمده. و این حرف را جوری می‌زد که

گویی به خود می‌بالد که در سازمان زیر نظر او چنین اتفاقاتی روی می‌دهد.

— عجب! عجب!

— و حالا این بچه قرار است با مادرش به سیبری برود.

— و این زن جوان کیست؟

— اجازه بدهید جواب ندهم؛ خانم ورا هم آمده. و منتظر ملاقات با

شماست!

ورا در آستانه در ایستاده بود.



نخلیدف در آستانه در زنی را دید ریزه و لاغر، با موهای کوتاه و رنگ
زرد و نگاهی مهربان. ورا بود! پیش آمد و دست شاهزاده را فشرد.

— چقدر لطف کردید که آمدید. مرا به خاطر دارید؟
هر دو نشستند.

— به خواب هم نمی دیدم که روزی شما را اینجا پیدا کنم؟
— برای من ناراحت نباشید؛ اینجا به من بد نمی گذرد. حالم از همیشه
بهتر است.

با چشمهای گردش شاهزاده را نگاه می کرد. گردن زرد و لاغر و درازش
با رگهای بیرون زده، از یخه چرکین و چروک خورده او نمایان بود. جواب
نخلیدف که می خواست بداند چرا از زندان سر درآورده، از مبارزات خود
چیزهای زیادی گفت. خیلی روان و با طراوت حرف می زد؛ مثل این که
بخواهد طرف را تبلیغ کند! از جنبش و ضربه های کاری و گروه های سازمانی
و بخش و حوزه حزبی حرف می زد و فکر می کرد که همه باید این چیزها را
بدانند؛ حال آن که شاهزاده با این چیزها آشنا نبود!

با هیجان حرف می زد و خیال می کرد که طرف او هم باید از شنیدن
اینگونه مطالب سازمانی لذت ببرد و شاهزاده در آن حال به گردن لاغر و
موهای کم پشت و به هم ریخته اش چشم دوخته بود و از خود می پرسید که چرا
این دختر باید رنج زندان را تحمل کند؟ و چرا این جزئیات را برای او شرح

می دهد. برای او احساس دلسوزی می کرد؛ دلسوزی اش برای ورا با احساس ترجم نسبت به منشوف ها فرق داشت. منشوف ها بیگناه به زندان افتاده بودند، ولی این یکی با پای خود به بند آمده بود و خود را قهرمان می پنداشت. حاضر بود جانش را در راه عقیده ببازد؛ اگر چه نمی توانست دقیقاً بگوید که عقیده او چیست و در صورت پیروزی چه گلی بر سر دیگران خواهد زد؟

ورا بعد از شرح این مسائل از نخلیدف خواست که به یکی از رفقایش به نام شوستوا کمک کند. این شخص که عضو گروه آنها نبود، پنج ماه پیش با او هم زمان بازداشت شده بود و او را به دژ پتر-و-پُل^۵ فرستاده بودند. در خانه ورا مقدار زیادی کتاب و نوشته کشف شده بود که باعث دستگیری شوستوا شده بود. ورا خود را در این ماجرا مسئول می دانست و از شاهزاده می خواست از نفوذش برای آزادی این دختر بیگناه استفاده کند. برای شخص دیگری به اسم گورکویچ نیز شفاعت می کرد که اگر ممکن باشد، ترتیبی بدهد که اجازه ملاقات با اقوامش را داشته باشد و کتابهای فنی و علمی برای ادامه تحصیلاتش در اختیار او گذاشته شود.

نخلیدف قول داد که در سفر به پترزبورگ این کارها را دنبال کند. ورا درباره خود نیز برای شاهزاده شرح داد که تحصیلاتش را در رشته مامایی تمام کرده، به سازمان انقلابی ناردنایاویلیا پیوسته است. این سازمان توانسته بود در کارخانه ها نفوذ کند و طرفدارانی به دست بیاورد. تا آن که یکی از اعضای درجه اول آن را دستگیر می کنند و پلیس در خانه او مدارک و اسناد زیادی گیر می آورد و عده زیادی را بازداشت می کند.

— پس شما هم بعد از کشف این مدارک بازداشت شدید؟

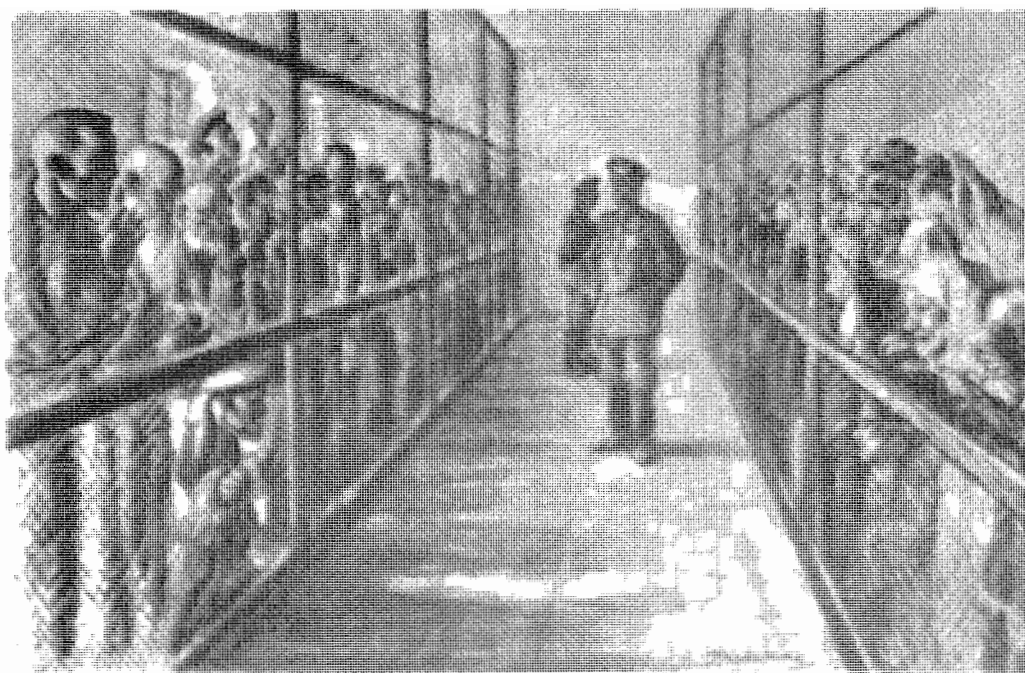
۵ پتر-و-پُل Pierre et paul دژ بزرگی است که به فرمان پتر کبیر پس از پیروزی بر سوندیها (هفتم مه ۱۷۰۳) به تدریج ساخته شد و گسترش پیدا کرد و بخش بزرگی از جزیره سن پتر و دو جزیره کوچک دیگر را گرفت. زندان حکومتی، اسلحه خانه، کارگاه ضرب سکه، مؤنه نظامی و کلیسای سن پتر و چند اداره ارتشی در این دژ جای گرفته بود.

— بله. قرار است مرا به سیبری بفرستند ولی اهمیت ندارد؛ روحیه من خوب است. از این چیزها نمی ترسم؛ حتی افتخار می کنم!

نخلیدف از ورا پرسید که آن دختر میشی چشم کیست؟ ورا توضیح داد که دختر یک ژنرال است و مدتهاست به سازمان آنها پیوسته. با عده دیگری در یک آپارتمان زندگی می کرده. ماشین چاپ و چیزهای زیادی در اختیارشان بوده. پلیس آنجا را کشف می کند و برای دستگیری افراد حمله ور می شود. افراد گروه چراغها را خاموش می کنند و اوراق و مدارک را از بین می برند. در تاریکی به طرف افراد پلیس تیراندازی می کنند. و یکی از مأموران تیر می خورد و زخم مهلکی برمی دارد. در بازجویی این دختر گناه را به گردن می گیرد؛ در صورتی که به عمرش دست به تپانچه نزده، حتی از کشتن یک مگس عاجز است و حالا قرار است او را هم به تبعید بفرستند. ورا از این دختر با احترام و تحسین صحبت می کرد.

— خیلی شجاع است؛ ایمان پولادینی دارد.

آخرین مطلب او درباره ماسلوا بود. ماسلوا را می شناخت، با او حرف زده بود و داستان روابطش را با شاهزاده از زبان خود او شنیده بود. به نخلیدف توصیه می کرد که ترتیبی بدهد که ماسلوا را به زندان سیاسی بفرستند که محیط سالمتری است. و اگر نشد، او را به بهداری بفرستند که پرستار شود. چون مریض زیاد است و کارکنان و پرستاران بهداری بسیار کم هستند. نخلیدف از راهنماییهای او تشکر کرد.



رئیس زندان از جا بلند شد و به صدای بلند گفت که وقت ملاقات به پایان رسیده. نخلیدف برخاست و از ورا خداحافظی کرد. اما نمی توانست از آنچه در اطرافش می گذشت، دل بردارد. در آستانه در مکث کرد. رئیس می نشست و برمی خاست و مرتب می گفت:

— وقت تمام است! وقت تمام است!

زندانیها و ملاقاتیها ناراحت شده بودند. بعضی از جا نمی جنبیدند، بعضی ایستاده بودند و باز با هم درد دل می کردند؛ بعضی هنوز نشسته بودند و چشمهایشان گریان بود. خداحافظی مادر سفید مو و فرزند مسلولش از همه تأثرانگیزتر بود. جوان باز کاغذی را در دست داشت، لوله می کرد و باز می کرد. به خود فشار می آورد که جلو گریه اش را بگیرد. مادر از گریه دست بردار نبود. حق حق می گریست. دختر چشم میشی که نخلیدف نمی توانست چشم از او بردارد، مادر سفید مو را دلداری می داد. پیرمرد عینک آبی، بازوی فرزند جوانش را گرفته، سر می جنباند و چیزهایی در گوش او می گفت. دو دل داده نیز از جا بلند شده، دست هم را گرفتند و بی آن که چیزی بگویند، چشم در چشم یکدیگر دوخته بودند. جوانی از ملاقاتیها که ژاکت کوتاه پوشیده و نزدیک نخلیدف ایستاده بود، با انگشت به آنها اشاره کرد.

— چقدر خوشبختند!

دو دل داده که سنگینی نگاه آنها را حس می کردند، دست در دست،

لبخندی زدند و روی پاشنه پا چرخ زدند و از در بیرون رفتند.
— آنها امشب در زندان عروسی می‌کنند. فردا این دختر همراه شوهرش به
سیری می‌رود.

— این جوان کیست؟

— یک محکوم به اعدام شاقه؛ هرچه باشد احساس خوشبختی می‌کنند.
مادر سفید موهنوز گریه می‌کرد. رئیس زندان گاهی به خواهش و گاهی
به تهدید از همه می‌خواست که هرچه زودتر بروند و به مقررات احترام بگذارند
و به سیگار ماری‌لاند خود پک می‌زد و باز اعتراض می‌کرد.
— این چه وضعی است؟ زبانم مو درآورد از بس گفتم وقت تمام شده.

آری! انسان از دوران قدیم تا روزگار ما برای خودش با هزار بهانه و دلیل
مقررات و قوانینی درست کرده، و قانوناً به یک عده اجازه داده که دیگران را
اذیت کنند و زیر آزار و فشار بگذارند. با این وصف، وجدان بعضی از همین
مسئولان و کارمندان رضایت نمی‌دهد که زیادی زور بگویند. رئیس زندان با
آن که می‌توانست به هر اقدامی دست بزند، از کاری که می‌کرد شرمسار بود و
رنج می‌برد.

اعتراضات رئیس باعث شد که زندانیها و ملاقاتیها زودتر از هم جدا شوند
و هریک به‌سویی بروند. جوان مسلول، مرد آشفته و دیگران به زندان رفتند.
ماریا پاولونا هم دست آن پسرک را که در زندان به دنیا آمده بود، گرفت و با
خود برد. پیرمرد عینک آبی و نخلیدف و جوان پر حرف، که ژاکت کوتاه
داشت، پابه پای هم از پلکان پایین رفتند. آن جوان برای نخلیدف باز
توضیحاتی داد.

— زندان جای خوبی نیست. خدا را شکر که رئیس آدم خوبی است.
زیاد سختگیر و مقرراتی نیست. اجازه می‌دهد زندانیها یا ملاقاتیها این جور
راحت حرف بزنند و تسکین پیدا کنند.

— در بقیه زندانها این جور نیست؟

— در آنجاها فقط از پشت میله‌ها ملاقات می‌دهند.

نخلیدف با آن جوان که خود را مدین ترف معرفی می‌کرد، جلو در رسید که رئیس زندان او را صدا زد.

— فردا بیایید تا با ما سلوا ملاقات کنید.

رئیس خسته بود و دلش می‌خواست با شاهزاده مهربان و صمیمی باشد. نخلیدف از او تشکر کرد و از در زندان بیرون رفت. غم عجیبی حس می‌کرد. فکر می‌کرد ظلمی که در حق آدمهائی مثل منشوف و مادرش می‌شود، با انسانیت و معنویت مغایر است. و چه سنگدل هستند آنها که عده‌ای را فقط به اتهام نامرتب بودن اوراق شناسایی به سیاه گوشه زندان می‌اندازند و به پاسبانان اجازه می‌دهند که با اینگونه بیگناهان مثل حیوان رفتار کنند. و چه مسخره‌اند مأمورانی که رفتار حیوانی خود را به حساب وظیفه‌شناسی می‌گذارند و با افتخار از کارهای احمقانه خود حرف می‌زنند!...

و به نظر نخلیدف رفتار رئیس زندان از همه مضحک‌تر بود؛ زیرا این مرد که آدم خوبی بود و موی سرش سفید شده و جوانی و سلامتیش را از دست داده بود، ناچار بود شدت عمل به خرج دهد و پدر و مادر را به زور از فرزندانش جدا کند؛ حال آن که خود به فرزندانش آنگونه مهر می‌ورزید.

از خود می‌پرسید: «این همه برای چیست؟» به هیجان آمده بود. به ستوه آمده بود. جسم و روحش در عذاب بود. و هر بار که به زندان می‌آمد، صدها سؤال در ذهنش برانگیخته می‌شد. و هر بار این سؤالها بی‌جواب می‌ماند.

فردای آن روز نخلیدف به دیدار فانارین وکیل دادگستری رفت. گرفتاری منشوف و مادرش را برای او شرح داد و از او خواست که وکالتشان را قبول کند. فانارین قول داد که پرونده را مطالعه کند و اگر ماجرا به همان شکل باشد که آن مادر و پسر ادعا می‌کنند، به رایگان دنبال کار را بگیرد و از زندان آزادشان کند. شاهزاده دربارهٔ صد و سی زندانی بدبخت که جرمشان این است که ورقه شناسایی ندارند یا دارند و مهلتش گذشته، از فانارین راهنمایی خواست و علاقه داشت مسئول این بیعدالتی را بشناسد، و آقای وکیل جواب عجیبی به او داد.

— می‌پرسید مسئول کیست؟ هیچکس مسئول نیست؛ هیچکس خودش را مسئول نمی‌داند. اگر از دادستان بپرسید گناه را به گردن استاندار می‌اندازد و اگر از استاندار بپرسید، دادستان را مسئول می‌داند.

— پس باید پیش ماسلنیکف بروم؛ شاید او مسئول را بشناسد.

— ماسلنیکف؟ عجب کسی! وقتتان را تلف نکنید. کاش از اقوام یا

دوستان نزدیک شما نباشد؛ این آدم هم حقه‌باز است، هم بی‌رحم.

برای شاهزاده عجیب بود که ماسلنیکف هم از فانارین بدگویی می‌کرد. به این بدگوییها اهمیت نمی‌داد. تشنهٔ دانستن حقایق بود. از آقای وکیل خداحافظی کرد و رهسپار خانهٔ ماسلنیکف معاون و همه‌کارهٔ استانداری شد تا انتقال ماسلوا را به بهداری زندان، و آزادی آن صد و سی بیگناه را از او

بخواهد.

جلو خانه ماسلنیکف برو بیایی بود. درشکه‌ها و کالسکه‌های زیادی به ردیف ایستاده بودند و عده‌ای با لباسهای شیک و سر و وضع آراسته سوار و پیاده می شدند. شاهزاده به خاطر آورد که آن روز پنجشنبه است و روز پذیرایی خانم؛ و این نکته را ماسلنیکف در دیدار قبلی به او گفته بود. در میان این برو بیاها، پیشخدمتی با کلاه خورشید نشان و لباس پر از نوار و منگوله، جلو دویده زیر بازوی خانمی را که از کالسکه پیاده می شد گرفته بود و آن خانم با دستهای سفید و کشیده خود دامن لباس را کمی بالا زده، ساقهای ظریفش را به نمایش گذاشته بود.

شاهزاده در میان درشکه‌ها، کالسکه کورچاگین را شناخت. کالسکه چی پیر به احترام او کلاه از سر برداشت. نخلیدف تا آمد از دربان بپرسد که ماسلنیکف را در کجا پیدا کند؟ خود او را دید که همراه یکی از مهمانان عالی‌مقام نظامی خود از پله‌ها پایین می آید. مقام برجسته لشکری، در حال خداحافظی، توصیه می کرد که یک مجلس شب نشینی به نفع پناهندگان ترتیب بدهند.

— هم فال است هم تماشا. هم برای خانمها مشغولیات خوبی است، هم حضور خانمها باعث می شود که پول زیادی جمع شود!

*Qu'elles s'amourent et que le bon dieu les bénisse!**

و آن شخصیت برجسته نظامی چشمش که به شاهزاده افتاد، اظهار خوشحالی کرد.

نخلیدف! روزت بخیر!... مدهاست گیرت نیاورده‌ام. حیف که باید بروم. زودتر با ماسلنیکف برو بالا که جمع جور می است. کورچاگین و خانواده اش هم هستند. نادین بوکسگودین هم هست** *toutes les jolies femmes*

• امیدوارم هم خانمها تفریح کنند و هم خداوند برکتشان بدهد!

•• همه خانمهای خوشگل.

و در همان حال که حرف می زد شانه هایش را آماده نگاه داشته بود تا پیشخدمت شئل پر زرق و برق نظامی اش را روی دوش او بیندازد. بعد از رفتن او ماسلنیکف زیر بازوی نخلیدف را گرفت و با آن که چاق و گوشتالو بود، پهلوی به پهلوی او به چابکی از پله ها بالا رفت.

ماسلنیکف از شادی سر از پا نمی شناخت؛ زیرا آن روز شخصیتهای عالیمقام درباری هم به دیدار او و بانو آمده بودند. ظاهراً برای آدمی مثل ماسلنیکف که در گارد امپراتوری خدمت کرده بود رفت و آمد با شخصیتهای مهم و درباری امر عادی بود. اما کسی که به فرومایگی خود می گیرد هر چه زمان می گذرد فرومایه تر می شود. اگر چه او از این رفت و آمدها چیزی به دست نمی آورد، باز هم بیخود و بی جهت به شور و شوق می آمد. به سگی می ماند که هرگاه صاحبش دستی به سر و گوش او می کشید، دم تکان می داد و جست و خیز می کرد و حتی از زیادی شادی حرکات جنون آمیز می کرد. ماسلنیکف حاضر بود هرکاری بکند تا اینگونه اشخاص بیشتر به او توجه کنند و در آن لحظات هم چنان شوق زده بود که به قیافه جدی و متفکر نخلیدف توجهی نداشت؛ دست او را گرفت و به طرف تالار پذیرایی کشید و از همانجا تکلیفش را با شاهزاده روشن کرد:

— اگر کاری داری برای بعد بگذار؛ * *Vous n'avez qu'à ordonner*

فعلاً وقت این حرفها نیست. باید بیایی به مهمانی خانم. همان دفعه پیش که بی خبر رفتی ناچار شدم مدتی اعتراضات خانم را بشنوم.

پیشخدمتی که دم در ایستاده بود ورود شاهزاده نخلیدف را اعلام کرد و خانم آنها ایگناتیونا همسر ماسلنیکف که دوست داشت او را خانم ژنرال بنامند، لبخندی نمکین به حضرت شاهزاده تحویل داد. خانم با چند بانوی دیگر که کلاههای بزرگ به سر داشتند، روی نیمکتی نشسته بودند و در گوشه ای از تالار مردها، نیمی با لباس شخصی و نیمی با لباس نظامی، دور * هر چه بگویی انجام خواهم داد.

میز چای ایستاده بودند. خانم میزبان از شاهزاده گله می‌کرد:

— چه عجب که شما را زیارت کردیم!

خانم نمی‌خواست به بانوان اطراف خود بفهماند که با شاهزاده بسیار خودمانی است؛ حال آن که صمیمیت آنچنانی در کار نبود.

— بفرمایید نزدیک من بنشینید تا خانمها را معرفی کنم. اگرچه همه را

می‌شناسید؛ میسی دختر شاهزاده کورچاگین هم اینجاست. الساعه صدایش می‌زنم:

*Missy, lvenez donc à notre table. Qn vous apportera votre the**

می‌خواست افسر خیلی جوان و نازک اندامی را که همراه میسی بود، صدا بزند که نام او به یادش نیامد.

— و شما... آقا... شما هم بیایید تا با شاهزاده دور هم چای بخوریم.

زنها آهسته با هم حرف می‌زدند؛ یکی از آنها میسی را به دیگران نشان می‌داد.

— خیال می‌کنی آن جوانک... آن افسر که همراه میسی است، رفیق تازه اوست.

— میسی عادت بدی دارد؛ از جوجه خروس خوشش می‌آید.

سر توی هم بردند و خندیدند.

— تو هم دست از شوخی برنمی‌داری؟

— این که عادت بدی نیست؛ همه زنها جوجه خروس را دوست دارند!

باز خندیدند. میسی خیلی زیبا شده بود. کلاه به سر داشت. لباسش با

خطهای تیره رنگ، چنان چسبان و به قامت او برازنده بود که پنداری با آن به دنیا آمده است. نخلیدف را که دید، سرخ شد.

— از شما بی‌خبر بودم؛ خیال می‌کردم به مسافرت رفته‌اید.

— خیال مسافرت داشتم؛ کارهایی پیش آمد که نتوانستم بروم.

• میسی! پیش ما بیایید؛ چای شما را می‌آورند!

— حتماً پیش ما بیایید. مامان دوست دارد شما را ببیند.
 میسی دروغ می‌گفت و شاهزاده این نکته را می‌دانست؛ اما در حالی بود
 که به این جور چیزها اهمیت نمی‌داد.
 — می‌ترسم فرصت آمدن پیدا نکنم.
 میسی بیشتر ناراحت شد. به طرف دیگر تالار رفت. افسر خیلی جوان و
 نازک اندام فنجان خالی چای را از دست او گرفته بود و دنبالش می‌رفت و
 غلاف شمشیرش به تک‌تک صندلیها می‌خورد.
 — خانم میسی! شما هم باید برای پناهندگان کاری بکنید.
 — حرفی ندارم؛ وقتی نوبت اعانه جمع کردن رسید هنرم را نشان
 می‌دهم.

— پس باید منتظر بود.
 همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. خانم محترم میزبان هم خرم و خوشحال
 بود که مجلس آنقدر گرم و صمیمی است و با هرکس چیزی مطابق ذوقش
 می‌گفت. از نخلیدف نیز غافل نبود.
 — شوهرم میکا (شوهر چاق و تنه گنده‌اش را به نام ایام کودکی‌اش
 میکا می‌نامید) برای من تعریف کرد که شما به وضع زندانیها خیلی توجه
 دارید. میکا ممکن است عیبهای زیادی داشته باشد ولی خیلی مهربان و
 خوش‌قلب است. زندانیها را مثل بچه‌های خودش می‌داند. او آنقدر مهربان
 است که...

جمله او ناتمام ماند. پیرزنی از در تالار وارد شد که صورتش پر از چروک
 بود و لباس حریری با نوارهای قرمزفام به تن کرده بود. خانم میزبان لبخند
 نمکینی تحویل او داد. نخلیدف کمی دورتادور تالار چرخید. به هرکس که
 رسید چند دقیقه‌ای حرفهای بی‌معنی و تکراری ردوبدل کرد و تا خسته شد،
 رفت و در گوش ماسلنیکف گفت:

— باید چند دقیقه به حرفهای من گوش بدهی.

— حالا که اصرار داری، مانعی ندارد.
با هم به اتاق کوچکی رفتند که به سبک ژاپنی چیده شده بود؛ و کنار
پنجره نشستند.

ماسلنیکف اول زیر سیگاری را آورد و روی میز گذاشت و سیگاری روشن کرد و گفت:

— *Eh bien, j'esuis à vous* *

— دو خواهش از تو دارم.

قیافه ماسلنیکف درهم رفت؛ دیگر از آن سگی که در اثر ناز و نوازش صاحبش به جست و خیز شادمانه پرداخته بود اثری نبود. ماسلنیکف عبوس و جدی شده بود؛ مثل سگی بود که گوشش را تیز کرده و منتظر چیزی بود. در نیمه باز بود و از تالار پذیرایی صداها شنیده می شد؛ یکی می خندید، زنی به زبان فرانسه می گفت:

— *jamais, jamais, j'ene croirais* **

و صدای مردانه ای دو نام کنتس و رنتسف، و ویکتور آپاکسین را به زبان آورد. چند نفر با هم، یچ یچ کردند و خندیدند. ماسلنیکف هم با نخلیدف حرف می زد و هم به صداهایی که از تالار می آمد، گوش می داد.

— خواهش اول من مربوط به آن زن زندانی است.

— همان زن که می گفتی بیگناه محکوم شده؟

— می خواهم که او به بهداری برود.

• حالا در اختیار تو هستم!

• هرگز، هرگز باور نخواهم کرد.

ماسلنیکف قیافه گرفت؛ لبهایش را به هم فشار داد.

— می ترسم امکانش نباشد.

— چرا، هست. اینطور که می گویند در بهداری زندان مریض زیاد است و پرستار خیلی کم.

— تا فردا مهلت بده؛ جوابت را فردا می دهم.

— ممنونم.

از تالار صدای قهقهه می آمد. همه می خندیدند. ماسلنیکف هم لبخند می زد.

— همه اش زیر سر و یتور است؛ همه را می خنداند.

— مطلب دیگری هم دارم؛ صد و سی نفر در زندان هستند که گناهی ندارند و یک ماه است بلا تکلیفند. جرمشان این است که ورقه شناسایی ندارند یا تاریخش منقضی شده.

ماسلنیکف مضطرب و ناراحت شد.

— از کجا این قضیه را فهمیده ای؟

— رفته بودم یک زندانی را ببینم. زندانیها دورم را گرفتند و این مطلب را گفتند.

— پیش کدام زندانی رفته بودی؟

— یک نفر به اسم منشوف، بیگناه زندانی شده است. برای او وکیل گرفته ام که کارش را دنبال کند. درباره او مشکلی نیست؛ موضوع مهم آن صد و سی نفرند.

ماسلنیکف به خشم آمده بود.

— این کار مربوط به دادستان است؛ باید دادگاهی تشکیل شود و سریعاً به پرونده آنها رسیدگی کند. یکی از وظایف دادستان این است که دادرسی را به زندان می فرستد تا ضمن بازدید به وضع زندانیهای غیرقانونی رسیدگی کند. اگر دادستان به وظیفه اش عمل نکرده، تقصیر من چیست؟

— پس هیچ کاری از دست تو ساخته نیست ؟

— البته من هم بی کار نمی نشینم ؛ در این زمینه فوری تحقیق می کنم.

نخلیدف پیش بینی فانارین را به خاطر آورد که گفته بود استانداری و دادستانی گناه را به گردن یکدیگر می اندازند. در تالار پذیرایی همچنان صداها به هم آمیخته بود. می گفتند و می خندیدند. زنی از دردهای جانسوز خود یا دیگری حرف می زد، بی آن که در صدایش اثری از درد باشد. و مردی درباره این دردهای جانسوز با او بحث می کرد و قهقهه می خندید. ماسلنیکف سیگارش را خاموش کرد و از جا بلند شد.

— ترتیب همه چیز را خواهم داد ؛ غصه هیچ چیز را نخور. حالا باید پیش خانمها برویم.

نخلیدف هم از جا بلند شد.

— یک مطلب دیگر هم مانده ؛ دیروز در زندان شنیدم که دو نفر را شلاق زده اند.

ماسلنیکف سرخ شد.

— قرار نشد نخود هر آشی بشوی ؛ بهتر است این چیزهای بی اهمیت را

فراموش کنیم. زودتر برویم که خانم کم صدایش درمی آید.

ماسلنیکف اگرچه دوباره شادی اش را باز می یافت و همان سگی می شد که صاحبش دست نوازشی بر سر او کشیده، ولی کمی پکر بود. بازوی دوستش را گرفت که او را به تالار پذیرایی ببرد. شاهزاده بازویش را از دست او کشید و بی آن که چیزی بگوید و از کسی خداحافظی کند با قیافه ای گرفته از تالار پذیرایی بیرون رفت. خانم میزبان از شوهرش پرسید که چه اتفاقی افتاده است ؟ یکی به مسخرگی گفت که این سبک خداحافظی فرانسویهاست ! و دیگری گفت که بیشتر به سبک خداحافظی زولوهای آفریقایی می ماند. ماسلنیکف از او دفاع کرد.

— مهم نیست ؛ اخلاقت این جور است !

عده‌ای می‌آمدند و عده‌ای می‌رفتند. رفت و آمد تا ساعتها ادامه داشت و سبک خدا حافظی نخلیدف نقل محفل شده بود و هرکس چیزی می‌گفت. فردای آن روز نامه‌ای به دست نخلیدف رسید. ماسلنیکف روی کاغذ ضخیم مارک‌داری با خط خوب و خوش حالتی اطلاع داده بود که قضیه انتقال ماسلوا را به بهداری برای پزشک زندان نوشته، و توصیه کرده است که این کار انجام شود. نامه را با جمله «رفیق قدیم تو که دوست دارد!» به پایان رسانده، و خیلی ادایی امضاء کرده بود. نخلیدف در این فکر بود که «عجب آدم احمقی است! فکر می‌کند که آدم بسیار مهمی است و سر من منت گذاشته، و باید افتخار کنم که مرا «رفیق» خود نامیده است!»

از اعتقادات بی پایه بیشتر مردم یکی این است که خیال می‌کنند هرکس دارای خصوصیتی است تغییرناپذیر؛ یکی بد است و دیگری خوب؛ این هوشیار است و آن احمق؛ این فعال است و آن تنبل... حال آن که این جور نیست. می‌شود گفت که فلانی ظاهراً آدم بدی نیست؛ یا فلانی تا حالا نشان داده که آدم کم‌هوش و حواسی نیست، یا فلانی در بیشتر کارها ز رنگ و فعال است ولی نمی‌توان به قاطعیت گفت که آن شخص خوب است و این شخص بد؛ آن یکی آدمی است با هوش و این یکی آدمی است نفهم و بی استعداد. و متأسفانه غالباً این جور قضاوت می‌کنیم. آدمها مثل رودخانه‌اند؛ اگرچه همه یک شکل و یک جورند ولی رودخانه را که دیده‌اید، همچنانکه پیش می‌رود، گاهی آهسته حرکت می‌کند گاهی تند، گاهی به کوهسار می‌رسد باریک می‌شود، گاهی به دشت می‌رسد پهن می‌شود، وسعت پیدا می‌کند؛ در جایی آتش سرد است و چند فرسنگ آنطرف‌تر آتش گرم می‌شود؛ یک زمان آرام است و یک زمان طغیان می‌کند. هر انسانی در خود عناصر خوب و بد را دارد؛ گاهی روی خویش را نشان می‌دهد و گاهی روی بدش را؛ گاهی عناصر خویش را به کار می‌گیرد و گاهی عناصر بدش را به کار می‌اندازد.

بعضی یکباره تغییر حال پیدا می‌کنند. نخلیدف نیز چنین وضعی داشت. از نظر ظاهر و باطن دستخوش بحران شده بود؛ اما آن شور و حرارتی که

روزهای اول، پس از ماجرای دادگاه، در او پدیدار شده بود، بعد از نخستین دیدار ماسلوا در زندان فروکش کرده بود، و جای آن حرارت و اشتیاق را ترس و حتی بیزاری گرفته بود. در تصمیم او خللی وارد نشده بود؛ همچنان می‌خواست که دست ماسلوا را بگیرد و او را از این گنداب نجات دهد و اگر بخواهد با او عروسی کند؛ ولی هنگامی که منظرهٔ چنین آینده‌ای را پیش خود مجسم می‌کرد همه چیز به نظرش عذاب‌آور و دردناک می‌آمد.

روز بعد دوباره به زندان رفت تا ماسلوا را ببیند. رئیس به او اجازه داد که در جایگاه عمومی با او ملاقات کند. رئیس زندان اگرچه آدم خوش طینتی بود، رفتارش این بار فرق کرده بود. با احتیاط رفتار می‌کرد. پیدا بود که معاون محترم استانداری به او اشاره کرده که در برخوردش با نخلیدف احتیاط را از دست ندهد.

— ملاقات شما با ماسلوا اشکالی ندارد؛ ولی خواهش می‌کنم که به او پول ندهید. درباره انتقال ماسلوا به بهداری، عالیجناب ماسلنیکف توصیه کرده‌اند و پزشک ما هم قبول کرده، مشکل این است که ماسلوا قبول نکرده و گفته که حاضر نیست لگن مریضها را خالی کند. شاهزاده! ملاحظه می‌فرمایید که چه جور آدمهایی هستند! قابلیت محبت را ندارند.

نخلیدف چیزی نگفت و خواهش کرد که ماسلوا را بیاورند. رئیس زندان پاسبانی را دنبال او فرستاد. شاهزاده هم به جایگاه عمومی ملاقات رفت که در آن روز خالی بود. ماسلوا پیش از او به جایگاه رسیده بود. شرم‌زده و خاموش جلو آمد و به میله‌ها نزدیک شد.

— عذر می‌خواهم که دفعه پیش آن جور با شما حرف زدم.

— من هستم که باید درخواست بخشش بکنم نه شما!

— باز این حرفها را شروع کردید؟ مرا به حال خودم بگذارید.

باز در نگاه او کینه و دشمنی راه یافته بود.

— چرا باید شما را به حال خود بگذارم؟

— همین که گفتم.

— چرا؟

نگاه بدی کرد. شاهزاده آرام بود.

— این جور راحت ترم. هر کار که دلم بخواهد می‌کنم؛ دلم می‌خواهد خودم را حلق آویز کنم.

لبه‌هایش لرزید. ساکت شد. در امتناع او کینه و دشمنی بود. نخلیدف حس می‌کرد که کاتیوشا نمی‌خواهد او را به هیچ قیمتی ببخشد. اما امتناع او با احساس ظریف و زیبایی به هم آمیخته بود که نخلیدف آن را درمی‌یافت و همین احساس پنهان، تردیدهای شاهزاده را از میان برد و دوباره او را بر سر شور آورد.

— کاتیوشا! دوباره می‌گویم حاضری با من عروسی کنی؟ برای جواب شنیدن عجله ندارم. اگر سالها بگذرد و جواب نشوم صبر می‌کنم و هر جا که بروی دنبالت خواهم آمد.

— هر کار که دلتان می‌خواهد بکنید؛ هر کس صلاح خود را بهتر می‌داند.

لرزش لبه‌هایش بیشتر شد. دیگر قادر نبود کلمه‌ای بگوید.

— چند روزی به روستا می‌روم. از آنجا به پترزبورگ می‌روم. دنبال کار ترا خواهم گرفت. کار تو، کار خود من است. کار هر دوی ماست. اگر خدا بخواهد رأی دادگاه را نقض می‌کنم.

— نقض بشود یا نشود برای من فرق نمی‌کند؛ من...

به زحمت جلواشکش را گرفت و برای آن که احساساتش را پنهان کند، حرف را عوض کرد.

— منشوف را دیدید؟

— بله، و حرفش را باور کردم.

— مادرش زن بسیار مهربانی است. آنها بیگناهند.

شاهزاده آنچه درباره منشوف دیده بود و آنچه برای او انجام داده بود،

شرح داد. ماسلوا نگاهی به او کرد و سرش را زیر انداخت.
— برای پرستار شدن با من صحبت کرده‌اند؛ حالا که شما میل دارید قبول می‌کنم. قول می‌دهم از این به بعد لب به مشروب نزنم.
— چقدر خوب!

شاهزاده با سکوت نگاهش می‌کرد و با لبخند جوابش را می‌داد. در دل می‌گفت که «اوپاک عوض شده.» و از دگرگونی حالات کاتیوشا لذت می‌برد؛ لذتی که کمتر نظیرش را حس کرده بود و به نیروی والای عشق پی می‌برد.

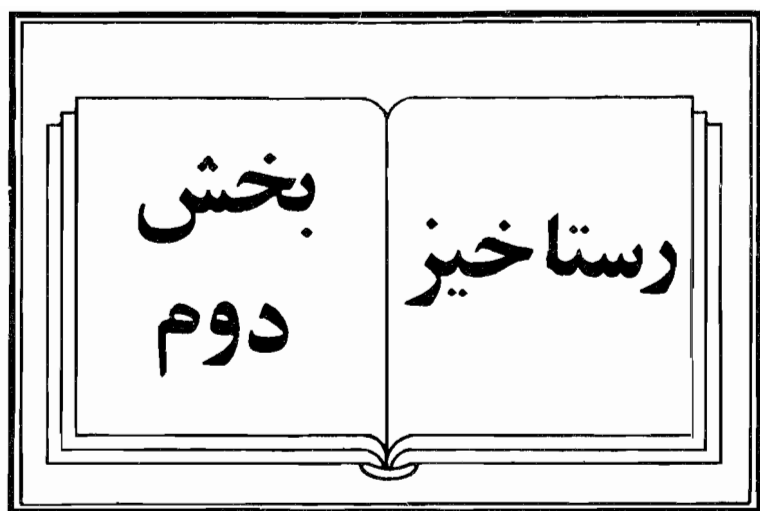
ماسلوا دوباره به خوابگاه گندآلود برگشت. روپوش خود را درآورد و نشست. دستهایش را روی زانو گذاشت و کمی پاهایش را برای رفع خستگی حرکت داد. جز زن مسلول، زن سوزن‌بان، مادر منشوف، مادر ولادیمیر که بچه‌اش را شیر می‌داد، کسی در خوابگاه نبود. دختر خادم کلیسا شب پیش ناراحتی مغزی پیدا کرده بود و او را به بیمارستان برده بودند. بقیه زن‌ها رفته بودند رخت بشویند. بچه‌ها هم در راهرو بازی می‌کردند. زن سوزن‌بان که جوراب می‌بافت، از ماسلوا پرسید که «او را ملاقات کرده؟» و جوابی نشنید. زن سوزن‌بان باز گفت:

— لگد به بخت خودت زن؛ از این فرصتها کمتر گیر می‌آید.
ولی صحبتش را ناتمام گذاشت و میل جوراب‌بافی را در کلاف فرو کرد و به راهرو دوید. گویا متوجه شده بود که بچه‌ها یکی از وسایل بافندگی او را برداشته و برای بازی برده بودند.

بازگشت زن‌ها از رختشویخانه آرامش راهروها را به هم ریخت. همه با هم حرف می‌زدند. بعضی پا برهنه بودند. بعضی سرپایی پوشیده بودند. هرکدام نانی زیر بغل زده بودند. بعضی دو تا نان داشتند. فدوزیا همینکه آمد و ماسلوا را در گوشه‌ای غمگین دید، پیش او دوید.

— چه خبر شده؟ غصه‌ات چیست، عزیز من؟ نگاه کن. دو تا نان

- آورده‌ام که با چای بخوریم.
- نانها را کناری گذاشت. کرابلوا از ماسلوا پرسید که «مبادا آن آقا از عروسی با توپشیمان شده که این جور غصه می‌خوری؟
- اوپشیمان نشده؛ من راضی نیستم.
- احمق نشو عزیزم.
- فدوزیا معتقد بود که وقتی دو نفر نتوانند با هم زندگی کنند، عروسی فایده‌ای ندارد. زن سوزن‌بان با او موافق نبود.
- مگر شوهر تو نیست که همه جا دنبالت می‌آید؟
- من و او زن و شوهر قانونی هستیم؛ اما اینها...
- احمق! آن آقا حاضر است سر تا پای ماسلوا را طلا بگیرد.
- ماسلوا به حرف آمد.
- می‌گوید هر جا بروی دنبالت می‌آیم. میل خود اوست. می‌خواهد بیاید می‌خواهد نیاید. قرار است به پترزبورگ برود و دنبال پرونده‌ام را بگیرد. با همهٔ وزرا و بزرگان خویش و آشناست. من که خواهشی از او ندارم. هیچ چیز برایم فرق نمی‌کند.
- کرابلوا دست در کیسه‌اش برد. گویا دنبال چیزی می‌گشت. برای اینکه روحیهٔ دوستان را عوض کند موضوع تازه‌ای را پیش کشید.
- چطور است مشروب‌بی با هم بزنیم؟
- ماسلوا گفت:
- خودتان بخورید؛ نوش جان‌تان! من لب به مشروب نمی‌زنم.





قرار بود پانزده روز بعد به درخواست فرجام کاترین ماسلوا، در شعبه قضائی مجلس سنا^۵ رسیدگی شود. نخلیدف می خواست به گونه ای کارهایش را ترتیب دهد که آن هنگام در پترزبورگ باشد و برای نقض رأی دادگاه از نفوذ خود استفاده کند و در صورت تنفیذ رأی، به آخرین حربه متوسل شود و از امپراتور برای ماسلوا تقاضای عفو کند. با این حساب، اگر سنا لایحه فرجام خواهی را برای نقض حکم کافی نمی دانست و رأی دادگاه را تأیید می کرد، ماسلوا را در اوایل ماه ژوئن با کاروانی از زندانیان به سیبری می فرستادند و شاهزاده ناچار بود تا آن وقت، به اوضاع املاک خود سر و صورتی بدهد و تکلیفش را با رعایا روشن کند تا بتواند با کاروان همراه باشد. تصمیم گرفت سرکشی به املاک را از کوزمینسکویه شروع کند که از همه نزدیکتر بود. املاک پهناور او در این بخش، با خاک تیره فام و بارورش، درآمد هنگفتی داشت. در عهد کودکی و نوجوانی بارها به آن حدود رفته و در سالهای اخیر نیز دو نوبت به آنجا سر زده بود و با اوضاع آشنایی داشت. وقتی که مادرش زنده بود، یک بار به درخواست او، به مباشر آلمانی نژاد آنجا سر زده بود تا به حسابها برسند و نیک و بد کارها را بسنجند و روابط مالک و رعیت را نیز بررسی کنند؛ اگرچه این روابط اطاعت محض رعایا از ارباب و به زبان ساده، نوعی بردگی بود.

• در روسیه آن روزگار وظایف دیوان عالی کشور به عهده شعبه قضائی مجلس سنا بود.

در سال ۱۸۶۱، بردگی جسمانی بموجب قانون لغو شد و از آن پس دیگر مالک صاحب رعایای خود نبود ولی هنوز دهقانان کم زمین و بی زمین در برابر زمینداران بزرگ بنده‌ای بیش نبودند. نخلیدف از همه چیز خبر داشت و املاک خود او نیز به همین شیوه اداره می‌شد و تابع همین نظم بود و از سالها پیش می‌دانست که چنین نظامی چقدر دور از انصاف و عدالت است. در دوران دانشجویی، شیفته عقاید و افکار هائری جرج شد و املاکی را که از پدر به ارث برده بود، میان رعایا قسمت کرد؛ زیرا در آن هنگام مالکیت اراضی را مانند برده‌داری که تا مدتی پیش مرسوم و قانونی بود، گناه می‌شمرد.

وقتی وارد خدمت نظام شد و عادت کرد که سالی بیست هزار روبل ولخرجی کند، تمام آن عقاید و اندیشه‌ها از مغزش پاک شد. مادر مثل ریگ برایش پول می‌فرستاد و او در بند آن نبود که این پولها از کجا می‌آید و از دسترنج چه بیچارگانی ربوده می‌شود؛ تا آن که مادرش چند ماه پیش درگذشت و او آنهمه املاک و اراضی پهناور را به ارث برد و ناچار شد اختیار کارها را به دست بگیرد و املاک را اداره کند. آن هنگام بود که دوباره مسئله مالک و رعیت برایش مطرح شد.

تا یک ماه پیش، حاصل تفکراتش این بود که چاره‌ای جز قبول این وضع ندارد؛ هیچکس قادر نیست این نظم و مقررات را عوض کند و از آن گذشته، مباشران و نمایندگان املاکش را اداره می‌کردند و خود او مستقیماً با رعایا روبرو نبود؛ و با این حرفها آرامش روح خود را نگاه می‌داشت؛ ولی حالا که سفر به سیبری در پیش بود و در این سفر پر خطر و همراهی با کاروان زندانیان به پول کافی نیاز داشت، حس می‌کرد که باید وضع رعایا و املاکش را روشن کند و حتی اگر زیانی هم ببیند، کم و زیاده‌ها را نادیده بگیرد. مصلحت را در این می‌دید که به جای اداره مستقیم املاک، همه را به قیمت کم به دهقانان اجاره دهد، تا مستقل کار کنند و راضی‌تر باشند.

در این زمینه، پیش از این هم مطالعه کرده بود و عقیده داشت که اجاره

دادن املاک به رعایا هم نوع دیگری از بهره‌برداری از ثمرهٔ رنج آنهاست. در دورانی که رعایا بندهٔ زرخیزد ارباب بودند، برای او بیگاری می‌کردند و به هر گرفتاری و خواری تن می‌دادند، ارباب به خشونت و ستم حاصل زحمت آنها را می‌ربود، اجاره دادن اراضی به رعایا نیز اگرچه همان هدف را دارد، شکل ملایمتری است؛ چاره اساسی نیست ولی قدمی به جلو است؛ نخلیدف تصمیم داشت با رعایا به این سبک کنار بیاید.

نزدیک ظهر به کوزمینسکویه رسید.

بعد از آن تغییر حال، به سادگی و قناعت رو آورده بود. بی آن که تلگرافی بکند و رودش را خبر بدهد، به ایستگاه رفته و کالسکه‌ای کرایه کرده بود و به راه افتاده بود. کالسکه‌چی جوان بود و بلوزی از کرک شترپوشیده بود که پایین آن تنگ بود و کمرش را سفت در میان می‌گرفت. در جای خود کج نشسته بود که بتواند با مسافر حرف بزند. از اسبهای لاغر و دنده درآمده، یکی لنگی داشت و دیگری به چپ می‌کشید.

کالسکه‌چی که نمی‌دانست مسافر او مالک کوزمینسکویه است، از مباشر آلمانی تبار این املاک پهناور داستانها می‌گفت.

— نمی‌دانید چه دم و دستگاهی دارد!

گاهی به اسبها شلاق می‌زد؛ گاهی شلاقش را در هوا می‌چرخاند و گاهی شلاق را کنار دست خود می‌گذاشت. این جوان داستان می‌خواند و بلد بود چه جور مطلب را آب و تاب بدهد.

— تازگی این آقای مباشر یک جفت اسب خریده به رنگ شیر قهوه.

نمی‌دانید چه مهمانیهای می‌دهد! همین زمستان، شب عید نوئل، چندین دسته را به خانهٔ اربابی دعوت کرده بود. بالای کاج نوئل او یک ستارهٔ برقی می‌درخشید که نظیرش پیدا نمی‌شود. این آقا مثل ریگ پول خرج می‌کند. چرا نکند؟ می‌تواند و می‌کند! می‌گویند برای خودش ملکی خریده که سر و ته اش پیدا نیست.

برای نخلیدف اهمیت نداشت که مباشر آلمانی او چه جور و لخرجی می‌کند. از ذهن لقی و داستان‌پردازی این کالسه‌چی جوان هم چندان خوشش نمی‌آمد. به مناظر اطراف نگاه می‌کرد. روزقشنگی بود. ابرپاره‌های سیاه به هرسو می‌دویدند و گاهی جلو خورشید را می‌گرفتند. تا چشم کار می‌کرد، کشتزارهای گندم بود و دهقانان در گوشه‌ای یونجه‌زارها را زیر و رو می‌کردند و در گوشه‌ای با گاوآهن زمین را شخم می‌زدند. از میان سبزه تیره فام کشتهای بهاره گاهی چکاوکها به پرواز درمی‌آمدند. جز بلوط که دیرتر سبز می‌شد، درختان جنگل تاج زمرد به سرداشتند. گله‌های اسب و گاو به آزادی می‌چریدند. شاهزاده این همه زیبایی را تماشا می‌کرد؛ ولی ناگهان آشوبی به ذهنش راه یافت و نگرانی عجیبی حس کرد.

وقتی به کوزمینسکویه رسید، چنان سرگرم کار شد که از این احساس چیزی به جای نماند، اول به حساب و کتاب املاک رسیدگی کرد. در این میان، حسابدار به زبان ساده برای او توضیح داد که قطعه زمینهای خرده مالکان که لابلای اراضی پهناور و اربابی جا گرفته، بعد از مدتی بیفایده می‌شود و از دست می‌رود. توضیحات حسابدار بیشتر او را به فکر انداخت که زودتر فکری به حال آن بیچاره‌ها بکند.

بررسی دفترهای حساب و گفتگو با آن حسابدار به او فهماند که دوسوم از بهترین زمینها به دست کارگران روزمزد و با ماشینهای پیشرفته کشاورزی زیر کشت می‌رود و یک سوم زمینها که نامرغوب است، به دست خود دهقانان با ابزارهای قدیمی کشت می‌شود که برای هر جریب فقط پنج روبل مزد می‌گیرند و این بدبختها به خاطر پنج روبل باید یک سال تمام زمین را به اسلوب قدیم سه بار شخم بزنند و دانه بکارند و با داس درو کنند و خرمنها را بکوبند و باد بدهند؛ حال آن که کارگران روزمزد برای نصف این کار کمتر از ده روبل نمی‌گرفتند.

آنچه مالک در اختیار رعایا می‌گذاشت، به قیمت گزاف به آنها تحمیل

می شد. رعایا از دسترنج خود می بایست حق علف چر و حق بیشه و هزار جور حق و حقوق دیگر به ارباب بپردازند و با این حساب همیشه بدهکار بودند. زمینهای پرت و دور از دسترس نیز که به چهار برابر قیمت واقعی به آنها اجاره داده می شد، برایشان درآمدی نداشت.

نخلیدف این نکته ها را می دانست؛ اما این بار با چشم بازتری می دید و به چشم تازه ای قضایا را نگاه می کرد و از خود می پرسید، چرا اربابها از ظلمی که به دهقانان می شود، خبر ندارند؟ و اگر خبر دارند و حقایق را می فهمند، چرا دست روی دست گذاشته اند و کاری نمی کنند؟

مباشراً آلمانی تبار معتقد بود که اگر زمین به اجاره داده شود، وسایل کشاورزی و چهارپایان در اثر بی توجهی حرام و هدر می شوند و دهقانان از این بابت دیناری نمی پردازند. وانگهی نظم کارها به هم می خورد؛ به کشتزارها آسیب می رسد و حتی این خسارتها متوجه منافع دهقانان می شود. مباشر مرتب دلیل می آورد تا نظر شاهزاده را تغییر دهد ولی او تصمیمش را گرفته بود و می خواست قدمی به نفع دهقانان بردارد؛ زمینها را به اجاره بدهد و به سود کمتری قناعت کند.

تصمیمش این بود که بی معطلی، در همین یکی دو روز، ترتیب این کار را بدهد و کارهای باقیمانده مانند درو کردن گندم و فروش محصول آن سال و انتقال ابزار و ادوات کشاورزی و چیزهای دیگر را به عهده مباشر بگذارد، و به این منظور برای دهقانان سه روستای بخش کوزمینسکویه پیغام فرستاد که فردا صبح یک جا جمع شوند تا حرفهایشان را بزنند و کار را یکسره کنند.

شاهزاده کم و بیش از کار خود راضی بود که در مقابل استدلالات مباشر آلمانی تبار تسلیم نشده و به فدا کردن قسمتی از درآمد خود رضایت داده است. ساعاتی از عصر آن روز را به قدم زدن در اطراف خانه پرداخت. در فکر بود. از کنار باغچه ای که جلو خانه مباشر بود، گذشت. به زمین تنیس رسید که زیر بوته های خودروی کاسنی پنهان شده بود. باز هم جلوتر رفت. به

خیابان باریکی رسید که از دو سو درختان زیزفون بر آن سایه انداخته بودند. به خاطر آورد روزهایی را که خانم کریموا مهمان مادرش بود و عصرها در کنار این خانم بسیار زیاده در همین خیابان قدم می زد و از طنازی او لذت می برد. در فکر بود. در فکر فردا بود که باید در انجمن دهقانان حرفهای تازه ای بنزد و مطالب را در ذهن خود آماده می کرد. دوری زد و به خانه مباشر رفت. با او چای خورد و دنباله بحث را گرفت و به او فهماند که از تصمیم خود، خوب یا بد، بر نمی گردد.

هوا که تاریک شد، به خانه اربابی برگشت که همیشه برای مهمانان اتفاقی آماده و منظم بود. اتاق خواب کوچک و مرتب بود. تابلوهایی از مناظر ونیز به در و دیوار زده بودند. آینه تمام قد را میان دو پنجره گذاشته بودند و چه تخت و رختخواب تمیزی بود و روی میز گرد پهلوی تخت ظرف آبی و جعبه کبریتی و یک قیچی برای خاموش کردن گل شمع. روی میز بزرگی در جلو آینه تمام قد چمدانش را باز کرد. سه کتاب با خود آورده بود؛ یکی به زبان روسی به نام «تحقیقی درباره قوانین جزا» دومی به زبان انگلیسی و سومی به زبان آلمانی، و هر سه در همین موضوع. می خواست در وقت فراغت کتابها را مطالعه کند؛ ولی مگر افکار پریشان می گذاشت که کتاب بخواند؟ به فکر افتاد زودتر بخوابد که صبح زود برخیزد و به انجمن دهقانان برود.

یک صندلی از چوب آکاژ و با منبتکاریهای بسیار ماهرانه گوشه اتاق بود. این صندلی که روزگاری گوشه اتاق مادرش بود، احساسات نامنتظری را در او برانگیخت. یک باره به این فکر افتاد که چرا باید همه چیز را درهم بریزد؟ در اثر تصمیمات او بزودی این خانه ویران می شود، باغ و باغچه آشفته می شود، بیشه ها می خشکند، اصطبلها، و انبارها روی هم کوبیده می شوند، ابزارها و ماشینها فروخته می شوند، اسبها و گاوها به فروش می رسند و آنچه با زحمت سالهای دراز در اینجا گرد آمده پخش و پراکنده می شود. اول خیال می کرد که چشم پوشیدن از این همه مال و منال به آسانی

آب خوردن است ولی حالا افسوس و دریغ به سراغش آمده بود. چرا باید این همه زمین را که تا حال آن همه پول به جیب او سرازیر کرده، از دست بدهد؟ و آیا مصلحت این است که همه چیز را خراب کند و دور بریزد و به دست فنا بسپارد؟

ندایی از اعماق جان او برمی‌خاست که «این همه زمین مال تو نیست. بر فرض هم که مال تو باشد، مگر می‌توانی از همه آنها نگهداری کنی؟ تو که چند هفته دیگر همراه کاروان زندانیان به سیبری می‌روی، نیازی به این همه زمین و این خانه اربابی نداری!»

و باز صدای دیگری پاسخ می‌گفت: «فرض کنیم که توبه سیبری بروی؛ این سفر که همیشگی نیست؛ تو از آنجا برمی‌گردی. شاید زن بگیری و فرزندی پیدا کنی. به خاطر آنها باید این املاک را نگاه داری و خوب حفظ کنی و صحیح و سالم به فرزندان تحویل بدهی. خراب کردن آسان است و به وجود آوردن مشکل. پخته‌تر به زندگی و آینده خودت فکر کن و تصمیم عاقلانه‌تری بگیر. چرا می‌خواهی همه چیز را بر باد بدهی! چرا؟ این کار را برای رضای وجدان می‌کنی یا برای خودنمایی؟ شاید برای این که جلو دیگران لاف بزنی و آشنا و ناآشنا درباره تو حرف بزنند؟»

شاهزاده حس می‌کرد که حرفها و اعتقادات دیگران در تصمیمات او بی‌تأثیر نبوده. و در برابر اینهمه پرسش پاسخ مناسبی نداشت. برای این که مغزش از هجوم این افکار آسوده بماند، در رختخواب تمیز دراز کشید و چشمها را بست بلکه به خواب برود. خوابش نمی‌برد. هوای خنک و ماهتاب از پنجره نیمه باز به اتاق می‌آمد. صدای قورباغه‌ها از استخر میان باغ شنیده می‌شد و گاهی با آوای بلبل درمی‌آمیخت. بلبلی در انتهاب باغ نغمه‌سرایی می‌کرد و بلبلی در گوشه دیگر به او جواب می‌داد. آوای بلبل نخلیداف را به یاد پیانو زدن دختر رئیس زندان انداخت؛ و کم‌کم به یاد ماسلوا افتاد که لبهایش می‌لرزید و می‌گفت: «مرا به حال خود بگذار!» در رؤیاهای او استخر پر از

قورباغه، مباشر آلمانی، دختر رئیس زندان و ماسلوا با هم قاطی شده بودند. در جای خود نیم‌خیز شد. دوباره از خود می‌پرسید، آیا کاری که می‌کند درست است یا نه؟ و جواب درستی نداشت. و در آن لحظات، هیچ چیز بهتر از خوابیدن نبود. کم‌کم پلک‌هایش سنگین شد و به خواب فرو رفت.

ساعت نُه صبح بیدار شد. دفتردار جوان که خدمت او را به عهده داشت، کفشهایش را واکس زده بود، که از همیشه براق تر بود. کوزه ای هم از آب خنک و زلال چشمه برای او آورد و خبر داد که دهقانان گرد آمده اند. نخلیدف از رختخواب در آمد. دیگر از آن همه آه و افسوس دیشب او اثری نبود. حتی از تردیدها و نگرانیهای دیشب خود شرمنده و شگفت زده بود. به شتاب لباس پوشید. راضی و خوشحال بود که می خواهد کار خیری بکند.

از پنجره بیرون را نگاه کرد. دهقانان در زمین تنیس که کاسنیهای خودرو آن را پوشانده بود، جمع شده بودند. هوا ابری بود. از صبح زود باران می بارید و قطره های آب از برگها و علفها به زمین می چکید. بوی برگ و بوی علف و بوی خاک باران خورده از پنجره نیمه باز به اتاق می آمد. نخلیدف از پنجره به رعایا نگاهی انداخت. هر که از راه می رسید، به احترام او کلاه خود را برمی داشتند و سلام می کردند. به صورت نیم دایره گرد هم نشسته بودند. بعضی به عصای چوبین تکیه داده بودند. همه با هم حرف می زدند. مباشر آلمانی، که خپله و نیرومند بود، پیش شاهزاده آمد. کت سبز رنگی پوشیده بود با دکمه های درشت و پیراهنی با یخه شق و رق. خبر داد که همه چیز آماده است ولی بهتر است که شاهزاده عجله نکند. صبحانه اش را سیر بخورد و ساعتی بعد پیش دهقانان بیاید. نخلیدف راضی به این کار نبود.

— منتظرشان نمی گذارم؛ همین الساعه می آیم.

احساس شرم می‌کرد؛ و علت را نمی‌دانست. می‌خواست کار خیری بکند. اراضی و املاکش را به بهای کمی به اجاره بدهد و جای شرم نبود. وقتی به جمع دهقانان نزدیک شد، همه سر فرود آوردند. یکی موهایش بور بود، یکی فر خورده بود، و آن دیگری موی خاکستری داشت. بعضی هم طاس بودند. دم به دم بر شرم و نگرانی شاهزاده افزوده می‌شد. ساکت بود و نگاه می‌کرد. باران همچنان می‌بارید و از سرو ریش و لباس دهقانان آب می‌چکید. مباشر آلمانی که سکوت بی‌هنگام شاهزاده را دید، سر حرف را باز کرد. روسی را روان حرف می‌زد و ادعا می‌کرد که دهقانان روس را از هرکس بهتر می‌شناسد. اندام نیرومند و صورت خرم و خندان او در مقابل دهقانان رنگ‌پریده و لاغر، که دست‌های چروک خورده‌شان از میان آستین‌های ژنده بیرون زده بود، تضادی داشت که به چشم می‌خورد.

— شاهزاده تشریف آورده‌اند که لطف بزرگی در حق شماها بکنند و زمین را در اختیارتان بگذارند؛ هرچند که شماها لیاقت ندارید. دهاتی سرخ‌رویی اعتراض کرد.

— آقای مباشر! چرا لیاقت نداریم؟ ما که از جان خودمان مایه می‌گذاریم و از صبح تا شب در خدمت تو هستیم. خدا رحمت کند شاهزاده خانم را، همیشه با ما خوشرفتاری می‌کردند. شاهزاده جوان هم که هیچ‌وقت به ما بدی نکرده‌اند. خدا حفظشان کند! ما تا حالا روی زمین زحمت کشیده‌ایم، بعداً هم می‌کشیم.

نخلیدف وقت را مناسب دید که حرفش را بزند.

— برای همین خواسته‌ام که اینجا جمع شوید. اگر موافق باشید، تمام اراضی اینجا را به خود شما واگذار می‌کنم.

دهقانان ساکت شدند. گیج شده بودند. آنچه می‌شنیدند باور نمی‌کردند. دهقانی که لباس کارپوشیده بود، پرسید که شاهزاده به چه ترتیب می‌خواهد زمین را واگذار کند؟

— خیلی ساده است؛ زمین را به اجاره به خود شما می‌دهم. اجاره کمی می‌گیرم که پرداختش مشکل نباشد.

هریک از رعایا چیزی می‌گفت:

— معامله خوبی است، به شرطی که اجاره‌اش زیاد نباشد.

— زمین به ما بدهید، روی چشم قبول می‌کنیم. نان ما از زمین درمی‌آید.

— زمین همه چیز ماست، رزق و روزی ما از زمین است.

— برای خود شاهزاده هم این جور بهتر است. دیگر زحمت و گرفتاری

ندارد. پول اجاره را می‌گیرد و راحت به کارهای خودش می‌رسد. بله. این جور از هر دردسری راحت می‌شود.

مباشر آلمانی به او پرخاش کرد.

— اگر دردسر هست، از دست شماهاست. اگر خوب کار می‌کردید، زیر

بار انضباط می‌رفتید، این همه دردسر...

پیرمردی که لاغر اندام بود و بینی نوک تیزی داشت، میان حرف او

دوید:

— ما برای کی دردسر درست کردیم؟ تو مرتباً ایراد می‌گیری و داد و

بیداد می‌کنی که چرا مثلاً یابوی فلان کس توی مزرعه گندم رفته و ساقه‌ها را

زیر پا له کرده؛ ما که تقصیری نداریم. از صبح تا شب جان می‌کنیم و عرق

می‌ریزیم. یک روز برای ما یک سال طول می‌کشد. پشت کله‌مان چشم ندارد

که ببینیم یابو افسارش را پاره کرده و به مزرعه یونجه رفته.

— وظیفه تو رعایت انضباط است و بس.

دهقان بلند قامتی که خیلی پرمو بود و چشمهای میشی داشت، جلو مباشر

درآمد:

— از صبح تا شب می‌گویی انضباط، انضباط! ما که از دست این

انضباط جانمان به لب رسیده.

— زبانم مو درآورد از بس گفتم دور هر مزرعه را حصار بکشید. کی تا

حالا این کار را کرده؟

— برای حصار کشیدن چوب لازم است؛ چوب بدهید دورتا دور هر مزرعه را حصار می کشیم.

یکی از پشت سر دیگران صدایش را بلند کرد.

— همین پارسال رفتم چوب بیارم و دور مزرعه را حصار بکشم، آقای مباشر یخه ام را چسبید و به زندانم انداخت. سه ماه کارم کلنجار رفتن با شپشهای زندان بود.

نخلیدف کنجکاو شد؛ از مباشر حقیقت را پرسید. او به آلمانی گفت:
 — *Der erste Dieb im Dorfe* * هر سال این آدم چوبهای جنگل را می دزدد. به چیزی که احترام نمی گذارد حق مالکیت دیگران است.
 — ما به همه چیز احترام می گذاریم. مگر جرأت می کنیم احترام نگذاریم؟ تو مثل طناب دست و پای ما را بسته ای. زور تکان خوردن نداریم. مباشر کمی نرم تر شد:

— برادران! ما آزارمان به کسی نرسیده؛ شماها کارتان اذیت و آزار است.

— ما چه کرده ایم؟ چه آزاری رسانده ایم؟ همین پارسال یادت رفته که کتکم زدی و سرم را شکستی؟ هنوز جای شکستگی اش هست. توی این ملک آدمهای پولدار هر جرم و جنایتی بکنند کسی بالاتر از گل به آنها نمی گوید.

— در اینجا با همه طبق قانون رفتار می شود!

میان مباشر و رعایا بگومگو بود. هیچکس منظور طرف را نمی فهمید یا وانمود می کرد که نمی فهمد. در یک طرف خشم و ترس بود و در طرف دیگر برتری بود و زور! و این بحث نخلیدف را به زحمت انداخته بود. صدایش را بلند کرد و بحث را خاتمه داد.

— این حرفها را برای وقت دیگر بگذارید. بیایید از موضوع اصلی حرف بزنیم. شماها چه مبلغی پیشنهاد می‌کنید؟
— ارباب! زمین مال شماست. همه چیز مال شماست. شما باید مبلغ اجاره را بگویید.

نخلیدف میزان اجاره را گفت. با این که مبلغ آن کمتر از بهایی بود که در آن حدود پرداخت می‌شد، به نظر دهقانان گزاف آمد. شاهزاده انتظار داشت که این بهای کم به شادی و روی خوش پذیرفته شود ولی برعکس کوچکترین اثری از رضایت در چهره دهقانان ندید. یکی دو نفر گفتند که این مبلغ برای آنها خیلی زیاد است. چند نفر هم موضوع تازه‌ای را پیش کشیدند که آیا تمام دهقانان از این امتیاز برخوردار می‌شوند یا دسته مخصوصی؟ باز بگومگو میان آنها افتاد. عده‌ای عقیده داشتند که افراد ضعیف و بد حساب را کنار بگذارند؛ تا آن که مباشر آلمانی میان افتاد و حرف آخر را زد و میزان اجاره و مهلت پرداخت اقساط مشخص شد و کار به پایان رسید. دهقانان که به فکر کار خود بودند، در همان حال که با هم پرحرفی می‌کردند راهشان را گرفتند و رفتند. نخلیدف به خانه اربابی رفت و در آنجا به کمک مباشر و دفتردار قرارداد اجاره را تنظیم کرد.

همه چیز آنگونه که انتظار می‌رفت، به پایان رسیده بود. دهقانان زمین را سی درصد کمتر از قیمت‌های مرسوم آن حدود به اجاره گرفته بودند و درآمد شاهزاده روی هم پنجاه درصد کمتر شده بود ولی همین مبلغ هم برای او کافی و حتی زیاد بود. از فروش چوبهای جنگل و ابزار کار نیز پول خوبی عایدش می‌شد. همه چیز تمام و کمال انجام شده بود. با این وصف، ته دلش راضی نبود. چند نفر از دهقانان از او مختصر تشکری کرده بودند ولی بیشترشان ناراضی بودند و توقعات بیشتری داشتند. حس می‌کرد با وجود فدا کردن قسمتی از درآمد خود، باز هم به منظور خود نرسیده است.
فردای آن روز قراردادها امضا شد. گروهی از ریش سفیدان به بدرقه او

آمدند. شاهزاده در کالسکه سه اسبه و بسیار شیک مباشر آلمانی نشست و به راه افتاد. دهقانان که کنار جاده ایستاده بودند، مبهوت و ناراضی سر می جنباندند. نخلیدف نمی دانست چرا خوشحال نیست؛ شرم زده و غمگین بود.



نخلیدف از کوزمینسکویه رهسپار املاکی شد که از عمه هایش به ارث برده بود؛ یعنی همانجا که کاتیوشا را شناخته بود. می خواست در آنجا نیز اراضی را به اجاره روستاییان درآورد و خود را از قید زمین برهاند. و اگر امکانی باشد، درباره آخرین روزهای کاتیوشا در آن حدود، و بچه‌ای که به دنیا آورده بود پرس و جویی بکند تا معلوم شود که آن بچه واقعاً مرده یا وانمود کرده‌اند که مرده است.

صبح زود به آنجا رسید. همه چیز ویران شده و از هم پاشیده بود. از خانه مجلل عمه خانمها، چیز غم‌انگیزی به جامانده بود. شیروانی سبز رنگ ساختمان زنگ‌زده بود و باد بعضی از تکه‌های آن را کنده و با خود برده بود. تخته کوبیهای روی دیوارها را هرکس رسیده، کنده و گوشه‌ای انداخته بود. از پیلکانهای چوبین جلو و عقب ساختمان، جز چند تکه چوب شکسته چیزی نمانده بود. شیشه پنجره‌ها درآمده بود و به جای آنها تخته کوبیده بودند. اتاقهای مخصوص مباشر، آشپزخانه و طویله، خیس و نیمه ویران بود.

تنها باغ زیبایی خود را حفظ کرده بود. درختها آزادانه و بی ترتیب رشد کرده بود و در آن هنگام غرق گل بود. شاخه‌های پر از شکوفه گیلان و سیب و آلو درهم آمیخته، به صورت ابر سفید درآمده بودند. یاسمنها گل داده بودند و به زیبایی همان روزی بودند که او و کاتیوشا در بازی گرگم به هوا به آنجا دویده بودند. او در گودال افتاده، دستهایش پر از خار شده بود و زیر همین

یاسمنها اولین بوسه میان آنها رد و بدل شده بود. درخت کاجی که عمه اش سوفی ایوانونا به دست خود کاشته بود، چنان تنومند شده، و دورش را خزه های زرد و سبز گرفته بود که به یک ستون بلند بیشتر شباهت داشت. رودخانه همچنان کف می کرد و همه هم کنان پیش می رفت و درچمنزارهای حاشیه آن، گله های رنگارنگ حیوانات درچرا بودند.

مباشرا این املاک جوانی بود که مدتی در یک مدرسه مذهبی درس خوانده، ولی تحصیلاتش را تمام نکرده بود. او با لبخند به استقبال شاهزاده آمد. لبخندش همیشگی بود؛ پنداری می خواهد آینده شیرینی را نوید بدهد؛ و با همین لبخند رفت و انعام درشکه چای را که ارباب را به آنجا آورده بود، داد. صدای زنگوله های گردن اسبها در فضا پیچید و کم کم درشکه دور شد و سکوت همه جا را گرفت.

شاهزاده کنار پنجره اتاق مباشر نشسته بود و بیرون را نگاه می کرد. دختر پابرهنه ای که گوشواره داشت و پای لباسش گلدوزی شده بود، از جلو او رد شد و بعد از او دهقانی با کفشهای زمختش که گرپ گرپ صدای می کرد، از آنجا گذشت و دوباره باغ خلوت شد. به صداهای باغ گوش می داد. نسیم خنک بهاری از لای پنجره می آمد و در موهایش می دوید و پیشانی عرق آلودش را نوازش می کرد. پنجره را بیشتر باز کرد. بوی خاک تازه می آمد.

از دور صدای تالاب تالاب به گوش می آمد. زنان رختشو، ملافه ها و لباسها را در آب بند نزدیک آسیاب می شستند و به تخته لباسشویی می کوفتند. صدای ریزش آب در چرخ آسیاب شنیده می شد. مگس نزدیک گوش او وزوز می کرد. به یاد سالها پیش افتاد که در همین گوشه کنار پنجره نشسته بود. در آن هنگام نیز به تالاب تالاب رختشویی و صدای ریزش آب در چرخ آسیاب گوش می داد و مگس نزدیک گوشش وزوز می کرد. پنداری همه چیز تکرار شده بود. پشت بخاری تخت خواب کوچکی بود که یک نفر به سختی می توانست روی آن بخوابد. نخلیدف در این فکر بود که کاتیوشا روی همین

تخت وضع حمل کرده است. افسوس که از آن جوان پاک و معصوم نوزده بیست ساله و رؤیاهای شیرین دیگر اثری نمانده بود. غم سنگینی به قلبش نشست. صدای مباشر رشته افکارش را گسیخت.

— چه ساعتی ناهار میل می‌کنید؟

— هروقت که میل شماست؛ گرسنه‌ام نیست. در دهکده گردشی می‌کنم و برمی‌گردم.

— اتاقها را مرتب کرده‌اند. لطف کنید و نگاهی به آنها بیندازید. اینجا زیاد تمیز نیست...

— باشد برای بعد. راستی شما زنی به اسم ماترنا خارینا می‌شناسید؟ این زن خاله کاتیوشا بود. مباشر لبخند جاودانی اش را از دست نمی‌داد.

— خیلی خوب می‌شناسم. توی همین دهکده است. تنها کسی است که نتوانسته‌ام اخلاقش را عوض کنم. عرق قاچاق درست می‌کند و می‌فروشد. چند بار خواستم صورت جلسه بکنم و تحویل دادگاهش بدهم، دلم برایش سوخت. پیرزن است و خرج نوه‌های کوچکش را می‌دهد.

— خانه او کجاست؟ باید سری به او بزنم.

— آن طرف دهکده در سمت چپ، یک خانه آجری هست که مشخص است. پشت همین خانه آجری، ماترنا کلبه‌ای برای خودش دارد. اجازه بدهید همراه شما بیایم.

— مزاحم شما نمی‌شوم. خودم پیدایش می‌کنم. به دهقانها بگوئید امروز عصر در گوشه‌ای جمع شوند. می‌خواهم با آنها صحبت کنم.

می‌خواست برنامه کوزمینسکویه را تکرار کند و همان‌روز ترتیب این کار را بدهد.



از آنجا در آمد و به سوی دهکده راه افتاد. جاده باریک ده مارپیچ می زد و از میان مراتع می گذشت. همان دختر که گوشواره ای از پر داشت، از روبرو می آمد. پیشبند رنگینی بسته بود. پاهای چابک و نیرومندش برهنه بود. خروسی را با دست روی سینه فشار می داد و با خود می آورد. تاج خروس می لرزید و خودش آرام بود. چشمهای گردش را دور می چرخاند و پاهای سیاهش را به هم می زد. دختر پا برهنه هرچه به ارباب نزدیکتر می شد، آهسته تر می کرد. پهلوی او که رسید، ایستاد و تعظیم کرد و تا وقتی شاهزاده از مقابل او رد نشد، همچنان به احترام او ایستاده بود و حرکت نمی کرد.

نزدیک چاه پیرزنی دو سطل بزرگ آب را به دو سرچوبی بسته بر پشت خمیده اش حمل می کرد. همین که ارباب را دید، سطلها را به زمین گذاشت و سری مقابل او فرود آورد. از چاه به بعد، خانه های روستایی شروع می شد. روز گرم و درخشانی بود. اما کم کم ابرها به هم می پیوستند و می رفتند تا جلو خورشید را بگیرند. در کوچه بوی بد و بسیار تند کود و زباله پخش شده بود. گاریها می آمدند کود و زباله را برمی داشتند و از سربالایی به طرف مزرعه می رفتند. جلو بعضی از خانه ها کود و زباله کپه شده بود. دهقانان پا برهنه، با پیراهن و شلوار آلوده به کود و سرگین، از پشت گاریها، به چشم حسرت این آقای متشخص خوش پوش و خوش اندام را می پاییدند که روبان ابریشمین کلاهش زیر نور آفتاب برق می زد و در هر دو قدم با ته عصای آبنوس سر

نقره‌ای‌اش، ضربه‌ای به زمین می‌زد.

روستاییانی که در گاریهای خالی نشسته و از مزرعه باز می‌گشتند، همین که از کنار شاهزاده رد می‌شدند کلاه از سر برمی‌داشتند و با تعجب و احترام نگاه می‌کردند. زن‌ها در آستانه درها ایستاده، این موجود عجیب را با نگاه دنبال می‌کردند.

نخلیدف جلو در چهارم، با گاری پر سر و صدایی برخورد کرد که پر از کود بود. روی کودها حصیر پاره‌ای انداخته بودند و بچه پنج شش ساله‌ای شاد و خرم دنبال گاری می‌دوید و خیال می‌کرد تفریحی از این بهتر در سراسر دنیا نیست! روستایی جوانی افسار اسبی را گرفته بود و آن را از خانه بیرون می‌کشید. کره اسبی دنبالش بیرون دوید و از مادیانی که به گاری بسته بودند، جلو زد و آن مادیان که شاید مادر آن کره اسب بود، پی هم شیهه می‌کشید.

گاری بعدی را پیرمردی می‌راند که پا برهنه بود و شلوار راه‌راه و پیراهن بلند چرکینی پوشیده بود و استخوانهای پشتش از پیراهن بیرون زده بود. پیرمرد از گاری که پیاده شد، به طرف شاهزاده آمد و جلو او سری فرود آورد.

— شما باید برادرزاده خانم اربابهای خودمان باشید که مرحوم شدند؟

— خود من هستم.

— خوش آمدی ارباب؛ شنیدم آمده‌ای با ما حرف بزنی.

پیرمرد دلش می‌خواست حرف بزند. نخلیدف بدش نمی‌آمد.

— بله آمده‌ام با شماها حرف بزنم. اول بگو ببینم از حال و روز خودت

راضی هستی؟ خوب می‌گذرد؟

— از زندگی ما که نپرس؛ دل خونی داریم. از بیچاره هم بیچاره‌تریم.

— چرا باید بیچاره باشید؟

— اسم این را که نمی‌شود زندگی گذاشت. سال به سال وضع ما بدتر

می‌شود.

جلوتر رفتند و کنار دیواری ایستادند. پیرمرد سر درد دلش باز شده بود. دو زن را که لچک به سر بسته، کودها را با پارو توی گاری می ریختند، نشان داد.

— اینها را می بینی؟ ما دوازده نفر نان خور داریم. هر ماه نود و شش کیلو آرد لازم داریم. از کجا بیاریم؟ معلوم نیست.

— مگر تو کشت و زرع نمی کنی؟ مگر محصول نداری؟

— کدام محصول؟ محصول زمین ما، یعنی چیزی که به ما می رسد، برای سه نفر هم بس نیست. امسال چند خروار گندمی که سهم من شد، همه را تا عید نوئل خوردیم و تمام کردیم.

— پس زندگی شماها از کجا می گذرد؟

— هر جور باشد خاکی به سر خودمان می کنیم. یکی از پسرهایم را به عملگی فرستاده ام. از انبار حضرت والا هم مقداری گندم قرض گرفتم که تا عید پاک تمام شد. و هنوز اقساطش را نداده ام.

— چقدر قسط می دهید؟

— هر قسط هفده روبل. کاش خداوند ما را زودتر از زحمت زندگی

خلاص می کرد.

نخلیدف خواست که خانه و زندگی اش را نشان او بدهد. پیرمرد جلو افتاد. از روی تل کود و زباله رد شد و دری را باز کرد.

— بفرمایید حضرت والا.

در آستانه درزنهای لچک به سر ایستاده بودند و خودشان را جمع و جور می کردند و نگاه کنجکاو و حیرت زده شان را از قد و بالای این شاهزاده تر و تمیز و دکمه سر دستهای طلای او بر نمی داشتند. دو دختر بچه از خانه بیرون دویدند و سلام کردند. ارباب وارد کلبه شد. کوچک و تاریک بود. دود اجاق در و دیوار را سیاه کرده بود. پیرزنی جلو اجاق غذا می پخت. آستینش را بالا زده بود و بازوهای لاغر و قهوه ای رنگش نمایان بود.

— این آقا، ارباب ما هستند. آمده‌اند خانه و زندگی ما را ببینند.
پیرزن آستینهایش را پایین آورد.
— بفرمایید تو.

— مزاحمتان نمی‌شوم. فقط آمده‌ام از نزدیک وضع شما را ببینم.
— ارباب! خودت که می‌بینی؟ در و دیوار این کلبه دارد روی سرمان می‌ریزد. امروز یا فردا خراب می‌شود و چند نفر از ما را می‌کشد. هرچه به این پیرمرد می‌گویم فکری بکند، می‌گوید همین است که هست. این از کلبهٔ ما... غذای ما هم که الساعه سربار است و خودت می‌توانی ببینی.
— چه غذایی درست می‌کنید؟
دندانهای شکسته و سیاه پیرزن لق می‌خورد و می‌خواست خوشمزگی کند.

— غذای عالی. اول نان می‌خوریم با کواس^۱، کواس می‌خوریم با نان!

— می‌خواهم غذای امروztان را ببینم.
پیرمرد خندید:

— آهای زن! آشپزخانه را به حضرت والا نشان بده تا ببینند چه می‌خوریم.
— ارباب! تو دوست داری غذای ما دهقانان را بچشی؟ عجب شاهزاده‌ای هستی! آفتاب از کدام طرف درآمده که امروز به این فکر افتاده‌ای؟ غذا امروز ما کواس است و نان. کمی هم سوپ کلم. زنها دیروز رفته‌اند چند تا ماهی کوچک از رودخانه گرفته‌اند. سوپ ماهی درست کرده‌ایم و دو سه تا سیب‌زمینی هم توی سوپ ریخته‌ایم. کمتر هم‌چوشانسی داریم که اینقدر غذایمان مفصل باشد. این غذای دوازده نفر است.
— توی این سوپ چیز دیگری هم می‌ریزید؟

Kwass آب خمیر ترش. یا از گندم سیاه می‌گیرند یا از جو و گاهی کمی شیرۀ گیاهی هم به آن می‌افزایند.

— گاهی که شانس یاری کند، کمی شیر هم می ریزیم که سفید بشود. عده‌ای جلو در جمع شده بودند. پیرزن جلورفت و سرشان داد کشید که متفرق بشوند. برای او افتخار بزرگی بود که آن روز با ارباب صحبت کرده است.

— ارباب! وضع ما خیلی بد است، خیلی بد.

نخلیدف هم ناراحت بود و هم شرم زده. خداحافظی کرد.

— ارباب! ممنونم که به ما فقیر و بیچاره‌ها سرزدی. خدا عمرت بدهد. در آستانه در هنوز عده‌ای ایستاده بودند. راه باز کردند که شاهزاده برود. او دوباره از سربالایی کوچه بالا رفت. دو تا پسر بچه دنبال او راه افتادند. آن که بزرگتر بود، پیراهن چرکینی پوشیده بود که ظاهراً سفید بود! و آن که کوچکتر بود پیراهن صورتی چرکین تری داشت. نخلیدف صدایشان زد.

— بچه‌ها! خانه‌ ما ترنا خارینا را بلدید؟

بچه‌ پیراهن صورتی که اسمش فدکا بود خندید. بچه‌ پیراهن سفید گفت.

— کدام ما ترنا. شاید همان پیرزن...

— بله. همان پیرزن.

— ته همین جاده است. ما هم با تومی آییم.

و دو پسر بچه همراه نخلیدف به راه افتادند تا به خانه ما ترنا خارینا بروند.



نخلیدف با بچه‌ها راحت‌تر از بزرگترها حرف می‌زد. بچه‌ها هم هرچه می‌پرسید جواب می‌دادند. فدکا که کوچکتر بود تودارتر بود و عاقلانه‌تر حرف می‌زد. شاهزاده از آنها پرسید که در دهکده چه کسی از همه فقیرتر است؟ و آن دو تا بچه هر کدام چیزی می‌گفتند:

— میخائیل از همه ندارتر است. سمیون با کارف هم خیلی بیچاره است. مارفا هم خیلی خیلی بیچاره است.

— آنیسیا را نگفتی. از همه بیچاره‌تر است. یک ماده گاو هم ندارد. گدایی می‌کند.

— ماده گاو ندارد؛ ولی هرچه باشد سه نفر را باید نان بدهد و مارفا پنج نفر را...

— اما آنیسیا بیوه است.

— مارفا هم مثل اوست؛ شوهرش نمرده، اما بدتر از مرده است.

نخلیدف کنجکاو شده بود که بفهمد شوهر مارفا کجاست؟

— شوهرش در زندان شپش می‌کشد.

— تابستان گذشته دو تا از درختهای جنگلی ارباب را برید؛ به زندانش

انداختند. حالا شش ماه است که زندانی است. زنش گدایی می‌کند. سه تا بچه دارد و یک مادرپیر.

نخلیدف پرسید که خانه این زن کجاست؟ با انگشت نشان دادند و از

قضا همان وقت بچه ای که مویش به سفیدی می زد، از آن خانه بیرون دوید و زنی با لباس چرکین پشت سرش دوید و یخه او را چسبید و به خانه کشید: همان زنی بود که شوهرش دو تا از درختهای جنگل ارباب را بریده بود. نخلیدف باز هم می خواست از بچه ها حرف در بیاورد.

— بچه ها! نگفتید وضع ماترنا چه جور است. فقیر است یا نه؟

فدکا بچه پیراهن صورتی قیافه فیلسوفانه ای گرفت.

— چرا فقیر باشد؟ عرق می فروشد. وضعش بد نیست.

به کلبه ماترنا رسیده بودند. از بچه ها خداحافظی کرد. در کلبه باز بود. مساحت کلبه بیش از چهار متر و نیم بود. نخلیدف از خودش می پرسید که اینها چه جور در اینجا زندگی می کنند؟ کجا می خوابند؟ کجا غذا می خورند؟ در گوشه ای ابزار و پاتیل عرق کشی جا گرفته بود و پیرزن به کمک یکی از نوه هایش مشغول آماده کردن وسایل عرق کشی بود. دو نوه دیگرش پشت سر شاهزاده ایستاده بودند و به او نگاه می کردند. ماترنا همینکه حضور بیگانه را حس کرد، فریاد زد:

— کی هستید؟ چه از من می خواهید؟

— من مالک ده هستم. آمده ام از شما چیزهایی بپرسم.

پیرزن کمی نگاه کرد و یک باره رفتارش عوض شد.

— می بخشید سرور من! می بخشید تاج سر من! خیال کردم آدم فضولی

آمده تا از کار من سر در بیاورد. مرا بگو که خنگ و خرف شده ام؛ حضرت والا را نشناختم.

— می خواستم تنها با هم حرف بزنیم.

زن لاغری که بچه بیمار را توی پارچه پیچیده و بغل کرده بود جلو در ایستاده بود. ماترنا سر او فریاد کشید و از آنجا دورش کرد. نوه ها را هم بیرون کرد و در را بست. چاپلوسانه حرف می زد. جوری حرف می زد که پنداری می خواهد شعری را به آواز بخواند.

— مرا بگو که ارباب عزیز، ارباب بهتر از گل خودمان را نشناختم؛ نفهمیدم که باد آمده و بوی گل آورده! ارباب من، ارباب همه، سرور من، تاج سر همه به خانه من بدبخت آمده. حضرت والا! گوهر بی همتا! بفرما روی آن صندوق!

شاهزاده روی صندوق نشست و پیرزن دستش را زیر چانه گذاشت و آرنجش را به گوشه ای تکیه داد و نشست.

— حضرت والا! چقدر پیر و شکسته شده ای! یادم است که چه خوشگلی بودی و آفت جان همه دخترها. غم و غصه روزگار بد جور آدم را می شکند. — آمده ام سؤالی بکنم. کاتیوشا ماسلوا که یادت هست؟

— کاترین را می گویی؟ چطور یادم نیست. عزیز من بود، دختر خواهرم بود، چه سرنوشتی داشت! چقدر برایش اشک ریختم، چقدر گریه کردم، از همه چیزتان خبر دارم؛ گناه تو نبود، گناه جوانی بود. با هم نشستید، چای خوردید، قهوه خوردید، بگو بخند کردید. جوان بودید، شیطان توی جلدتان رفت. شاید هم ودکا خورده بودید. گناه از شیطان است، گناه از ودکاست؛ تازه گناه هم نیست! تو هم که آقایی کردی و صد روبل به او دادی. قایلیت بیش از این را نداشت. آن دختر دیوانه عقل درست و حسابی نداشت. خواهرزاده ام بود، اما باید راستش را بگویم، اخلاقش بد بود. چه جاهای خوب و آبرومندی پیدا کردم که برود کار بکند. با هیچکس نمی ساخت، به اربابش فحش داد. مگر می شود به ارباب فحش داد؟ کسی حق فحش دادن به ارباب را ندارد! بیرونش کردند. مدتی در خانه یک جنگلیان بود. کاری کرد که بیرونش کردند؛ باز هم به ارباب فحش داده بود.

— از بچه بگوئید. شما که در جریان بودید؟

— از همه چیزش خبر داشتم. بچه وقتی به دنیا آمد، بیمار بود. پیدا بود که زنده نمی ماند. غسل تعمیدش دادم. او را فرستادیم پیش یک زن که نگاهش دارد و بعداً به شیرخوارگاه بفرستد.

— برایش شناسنامه گرفتید؟ چیزی دارید که قضیه را دنبال کنیم؟ شاید تنده باشد.

— حضرت والای من! خودت را اذیت نکن. بچه همان موقع مرد.

— چه جور مرد؟

— زنی بود به اسم ملانی. خیلی وقت است مرده. آدم بدی نبود، خیلی زبر و زرننگ بود، کارش این بود که بچه‌های خیلی کوچیک را در خانه‌اش نگه می‌داشت. از آنها پرستاری می‌کرد. چهار پنج تا که می‌شدند، همه را می‌برد تحویل شیرخوارگاه می‌داد. گهواره بزرگی در خانه‌اش داشت به اندازه یک تخت دو نفری. چهار پنج تا بچه را کنار هم تو این گهواره می‌خواباند. وقتی صدایشان درمی‌آمد، یک پستانک گنده می‌تپاند توی حلقشان...

— پس بچه مدتی پهلوی این زن بود؟

— بچه را این زن فرستاده بود به شیرخوارگاه اما توی راه بچه مرده بود.

— شکل و قیافه بچه چه جور بود؟

— مثل ماه بود. مثل سیبی بود که با توبه دو نصف کرده باشند.

— پس چرا اینقدر ضعیف و بیمار بود؛ حتماً شیر و غذا به او نمی‌رسید.

— زنی که بچه را نگاه می‌داشت، آدم بدی نبود. ولی هیچکس جای مادر را نمی‌گیرد. آن زن همه کارهایش قانونی بود. گواهی فوت بچه را هم گرفته بود. زن زبر و زرننگی بود. کار بی حساب نمی‌کرد.

سرش را خم کرد تا به بالای در نخورد و از کلبهٔ ماترنا بیرون آمد. دو بچهٔ پیراهن صورتی و پیراهن سفید منتظرش بودند و کم کم عده‌ای جمع شدند. بیشتر زنهای بچه به بغل بودند. زنی که بچهٔ بیمارش را در پارچه‌ای پیچیده و بغل کرده بود در آن میان بود. حالتی عصبی داشت، انگشتهایش مرتب بالا و پایین می‌پرسید؛ لبخند تلخی داشت که قلب شاهزاده را آتش می‌زد. از بچه‌ها پرسید که این زن کیست؟ گفتند همان آنیسیاست که از او حرف زده بودند. نخلیدف جلوتر رفت و از او پرسید چه جور خرجش را درمی‌آورد؟ آنیسیا دست به گریه گذاشت. بچهٔ بیمارش در بغل او می‌خندید و با پاهای لاغرش مثل کرم و ول می‌خورد.

نخلیدف کیف جیبی‌اش را درآورد و ده روبل به او داد. هنوز دو قدم دور نشده بود که زن بچه به بغل دیگری دنبالش دوید. و از پی او چند زن دیگر. همه جیغ می‌کشیدند و از او پول می‌خواستند. نخلیدف شصت روبل با خود داشت. به هر کدام ده روبل داد و از جادهٔ باریک بازگشت.

مباشراً به پیشباز آمد. همچنان که لبخند می‌زد، خبر داد که عصر آن روز دهقانان جمع می‌شوند تا مطالب ارباب را بشنوند. از او تشکر کرد و به باغ رفت تا در تنهایی به تأمل بپردازد. درخت سیب گل داده بود. علفهای خودرو همه جا را گرفته بودند ولی او چنان فکرش مشغول بود که به این چیزها توجهی نداشت.

باغ ساکت بود، ولی ناگاه جیغ و داد دو زن او را از خود بیرون کشید. از دور می شنید که آن دو زن جیغ می کشند و چیزهایی می گویند و مباشر خیلی نرم با آنها حرف می زند. یکی از آن دو زن می گفت:

— چنان کفرم درآمده که نزدیک است صلیب را از گردنم در بیاورم.

و زن دیگر فریاد می کشید و از او حمایت می کرد.

— این بدبخت که گناهی نکرده؛ رفته بچه اش را شیر بدهد ماده گاوش طناب را پاره کرده و توی یونجه زار ارباب افتاده.

این حرفها برای مباشر معنی نداشت.

— دو راه بیشتر ندارد؛ یا باید خسارت نقدی بدهد، یا بیگاری کند. یا

این یا آن؟

نخلیدف از باغ بیرون آمد. مباشر را دید که بالا پلکان ایستاده و دستهایش را توی جیبش کرده. دو زن دهاتی لچک به سرپایین پله ها ایستاده بودند. یکی حامله و پا به ماه بود. زنهای وقتی شاهزاده را دیدند، لچکهایشان را مرتب کردند و مباشر دستش را از جیبش درآورد و خنده جاودانی اش را روی لبها روانه کرد، در همان حال برای ارباب توضیح داد که گاو و گوساله های این دوزن رفته اند و یونجه ها را چریده اند و دشتبان گاوها را نگاه داشته؛ حالا باید برای هر گاوی سی کوپک خسارت بدهند یا دو روز بیگاری کنند. زنهای زیر بار حرف او نمی رفتند و می گفتند گاوها خودشان به یونجه زار رفته اند و برای آنها پول نمانده که خسارت بدهند. با این وصف حاضرند بیگاری کنند به شرط آن که گاوهایشان را نگه ندارند و پستان بدهند؛ ولی گاوهایی خطاکار را گرفته و توی آفتاب بسته بودند و آب و علف به آنها نمی دادند و ترس زنهای از آن بود که شیر گاوها بخشکد یا از گرسنگی و تشنگی هلاک شوند. مباشر جلو ارباب از زنهای شکایت می کرد.

— بارها و بارها به این ها گفته ام که جلو حیواناتشان را بگیرند که توی

یونجه زار و گندم زار نروند؛ ولی گوش شنوا کجاست؟

— ارباب! من که تقصیر ندارم. داشتم به بچه‌ام شیر می‌دادم که گاوها افسار گسیختند و رفتند به یونجه‌زار.

این حرفها مباشر را قانع نمی‌کرد.

— تو باید چهارچشمی گاوها را می‌پاییدی.

— تو که پستان نداری به بچه‌من شیر بدهی؛ من باید به بچه‌بدبختم شیر بدهم. تازه گاو زبان بسته هنوز به یونجه‌زار نرسیده گیر افتاده.

— چرا دروغ می‌گویی؟ اگر دشتبان نرسیده بود، گاوها یک پرسبزی یونجه‌زار نمی‌گذاشتند.

— شلوغش نکن. این دفعه اول است که گاوهایی من گیر افتاده‌اند.

— فرق نمی‌کند که دفعه چندم باشد؛ یا جریمه نقدی است یا بیگاری.

زن دیوانه‌وار فریاد زد:

— بیگاری می‌کنم، عملگی می‌کنم، گاوهایم را همین حالا آزاد کن. من که یک دقیقه راحت نیستم. مادر شوهرم مریض است. شوهرم همیشه مست است و کار نمی‌کند. باید تک و تنها جور همه را بکشم. یک آدم مگر چند تا جان دارد؟

نخلیدف از مباشر خواست که گاوها را پس بدهد و دوباره به باغ برگشت تا به تفکرات خود مشغول شود. همه چیز برای او روشن شده بود. برای او عجیب بود که چرا مردم این حقایق روشن را نمی‌بینند و چرا خود او اینقدر دیر به این قضایا پی برده است؟

«مردم در حال جان‌کندن هستند. و این جان‌کندن تدریجی برایشان عادت شده است. با دست خود گور خودشان را می‌کنند. بچه‌ها ضعیف و بیمارند. زن‌ها زیر بار زحمات طاقت‌سوز از پا درمی‌آیند. کمبود غذایی همه را، و بخصوص خردسالان و سالخورده‌گان را تهدید می‌کند. ضعف و درماندگی چنان‌که کارد را به استخوان بیچارگان رسانده که از مرگ نمی‌ترسند و حتی لب به شکایت نمی‌گشایند، و ما هم که شاهد این همه بیعدالتی هستیم، همه چیز را

بی عیب و عادی می دانیم و فکر می کنیم که باید چنین باشد!»
 برای او مثل آفتاب روشن شده بود که علت اصلی اینهمه بدبختی در نظامی است که حق مالکیت بر زمین را عادلانه می داند؛ حال آن که زمین متعلق به کسی نیست و رزق و روزی همه از زمین به دست می آید.

دیگر تردیدی نداشت که مهمترین مشکل در مالکیت اراضی است. خردسالان و سالخوردگان محکوم به مرگ می شوند؛ چون شیر و نان به آنها نمی رسد. برای گاوها چراگاه کم است. برای کشت گندم و جو زمین کم است. تردیدی نداشت که تنها علت، یا دست کم مهمترین علت این بدبختی مربوط به مالکیت زمین است. زمینی که باید به همه غذا بدهد، مال عده کمی است که خود را مالک می خوانند و از این راه جیب خود را پر می کنند؛ و کسانی که روی زمین کار می کنند ابزار و وسایل قدیمی و ابتدایی دارند. آنها جان می کنند و زمین را زیر کشت می برند ولی مالکان بزرگ محصول رنج آنها را به کشورهای بیگانه می فروشند و با پولهای باد آورده کفش و لباس و کلاههای شیک و طلا و جواهر می خرند.

«و این وضع وحشتناک است. این وضع نمی تواند پایدار باشد. باید راهی پیدا کرد و این نظام را تغییر داد. یا دست کم اگر قدرت تغییر دادنش را نداریم، نباید آن را تأیید کنیم.»

زیر درختان قدم می زد و در مغزش هیاهویی بود:
 «دانشمندان کتابها می نویسند. کارمندان ادارات مرتب بحث می کنند. روزنامه های ما مقالات مفصلی می نویسند. و همه می خواهند راهی برای بهبود وضع مردم پیدا کنند. همه چیز را می گویند و می نویسند ولی علت اصلی را نادیده می گیرند. نمی خواهند قبول کنند که تنها راه رهایی از اینهمه مصیبت، الغای مالکیت خصوصی زمین است.» اگرچه سالها پیش عقاید هانری جرج را در این باره خوانده بود، حالا تمام جزئیاتش را به خاطر می آورد.
 «زمین نباید به ملکیت کسی درآید و نباید خرید و فروش شود. زمین هم

مثل آب و هوا و نور خورشید قابل خرید و فروش نیست. همهٔ مردم بر زمین حقوق مساوی دارند و هرچه از زمین به دست می‌آید باید عادلانه میان همه تقسیم شود.»

شاهزاده تازه می‌فهمید که چرا در کوزمینسکویه، بعد از نظم و ترتیب دادن به کارها، قلباً احساس رضایت نمی‌کرد و حتی شرم‌زده بود. تازه می‌فهمید که در آنجا زمین را به اجارهٔ دهقانان درآورده بود. از حق مالکیت خود چشم‌پوشی نکرده بود و براساس همین حق زمین را به اجاره داده بود؛ حال آن که او درواقع حقی نداشت تا آن را به صورتی به دیگران واگذار کند. از تفکرات خود به این نتیجه رسید که در اینجا کار تازه‌ای بکند؛ زمین را به دهقانان واگذار کند؛ به شرطی که درآمد خود را به صندوق تعاون روستا بریزند و از این پول مالیات و عوارض دولت را بپردازند و مخارج کلی را از همینجا بپردازند؛ که البته این پرداخت جنبهٔ عمومی داشت و با *single-tax*،* فرق داشت و از نظر مقررات فعلی هم مشکلی برای روستائیان درست نمی‌کرد.

تفکرات او به نتیجهٔ مطلوب رسیده بود. به خانه برگشت و پیشکار با لبخند مخصوصش جلو آمد. ناهار را حاضر کرده بود؛ ولی می‌ترسید که خوب نشده و کمی سوخته باشد. زن و دخترش غذا را پخته بودند و دختر او همان بود که گوشوارهٔ پر داشت و شاهزاده او را دیده بود که خروسی را در بغل گرفته و به خانه می‌آورد.

روی میز سفرهٔ درشت بافی پهن کرده بودند. بجای حوله، دستمال گلدار گذاشته بودند. سوپ خروس را در یک ظرف چینی قدیمی ریخته بودند که یک دسته اش شکسته بود؛ و این همان خروسی بود که صبح آن روز در بغل آن دختر بود. چند تکه از گوشتش را در سوپ ریخته و بقیهٔ آن را کباب کرده بودند. غذا با آن که اشتهانگیز نبود، ولی نخلیدیف همه چیز را می‌بلعد و به

• مالیات انفرادی کنید!

چیزی که فکر نمی‌کرد بدی و خوبی غذا بود. در حال خوردن نیز به فکر نقشه خود بود که اگر عملی می‌شد، در این چند روستا مالکیت خصوصی از میان می‌رفت.

پیشکار راضی و مغرور بود که زنش چنان غذای خوبی برای ارباب درست کرده، و دخترش به این خوبی میز را مرتب کرده و به ارباب غذا می‌دهد. زن او نیز جلو در نیمه باز ایستاده ارباب و دخترش را نگاه می‌کرد.

بعد از ناهار، شاهزاده به مباشر گفت که بغل دست او بنشیند و درست به حرفهای او گوش بدهد. احتیاج داشت که افکارش را تمرکز بدهد و مطالبش را برای یکی بگوید. مباشر با حوصله گوش می‌داد و وانمود می‌کرد که از مدتها پیش عین همین عقاید را داشته است؛ و حقیقت این بود که از حرفهای او چیزی سر در نمی‌آورد. نخلیدف مطالب خود را خیلی ساده و روان می‌گفت و فهمش برای هرکس امکان داشت. می‌گفت که حاضر است از منافع خود به خاطر منافع و مصالح دیگران چشم بپوشد. و چنین مطلبی در ذهن مباشر نمی‌گنجید. تا حال فکر می‌کرد که انسان به دنیا می‌آید تا در سراسر عمر برای منافع خود به هرکار درست و نادرستی دست بزند و منافع دیگران را به خاطر خود زیر پا له کند. نخلیدف جزئیات افکارش را برای او شرح داد و به مهمترین قسمت طرح خود رسید:

— از درآمد این اراضی باید سرمایه‌ای اندوخته شود و از این سرمایه به نفع تمام مردم این روستا استفاده شود.

— فهمیدم! منظور حضرت والا این است سرمایه‌ای اندوخته شود و شما از این سرمایه بهره بگیرید.

— حرف من چیز دیگری است. شما قبول دارید که زمین مال هیچکس نیست.

— البته که قبول دارم.

— پس اگر مال هیچکس نیست، مالکیت آن هم باید مال همه باشد و

بنابراین هرچه از زمین به دست می آید مال همه است.
— اگر این یکی را قبول کنیم، حضرت والا نه سرمایه ای دارند نه درآمدی.

— درست همین را می خواستم بگویم. در نظر دارم از مالکیت زمین چشم بپوشم.

آه عمیقی کشید و دوباره لبخند جاودانی اش را بر لب آورد. کم کم سر درمی آورد. متوجه می شد که نخلیدف عقل درست و حسابی ندارد. و با این حساب باید راهی پیدا کرد و در این گیرودار از این نمذ کلاهی به دست آورد. کمی در لبخند زدن صرفه جویی کرد. کمی فکر کرد و متوجه شد که در این تحولات چیزی دست او را نمی گیرد. از آن به بعد فقط گاهی برای خوش آمد ارباب لبخند می زد.

نخلیدف وقتی حس کرد که مباشر حرف او را نمی فهمد، به او اجازه داد دنبال کار خود برود و پشت میزی که قلم و دوات روی آن بود نشست تا طرح خود را روی کاغذ بیاورد.

آفتاب پشت برگهای تازه رس زیزقوفه هروب می کرد. پشه ها اتاق را پر کرده بودند و به نخلیدف نیش می زدند. از بیرون صدای بع بع گوسفندان می آمد. گله حیوانات باز می گشتند. پیشگار دوباره آمد و به شاهزاده گفت که اگر مایل باشد دهقانان را پیش او بیاورد؛ ولی او می خواست که خود میان جمع برود و با دهقانان در همانجا صحبت کند.

و به شتاب یک فجان چای خورد و با پیشکار به طرف دهکده رفت.



دهقانان در میدان دهکده جمع شده بودند و همه با هم حرف می زدند. شاهزاده که نزدیک شد، همه ساکت شدند و مثل دهقانان کوزمینسکویه یکی پس از دیگر کلاهشان را برداشتند. اینها از دهقانان کوزمینسکویه ژنده پوش تر و ابتدایی تر بودند. دخترها و زنها گوشواره های زمخت و بدحالتی داشتند و بیشتر مردها با سرپایی چوبی آمده بودند. لباسشان قبای درشت باف و دست دوز بود و بیشتر پاره پاره. بعضیها که از کشتزار می آمدند پا برهنه بودند و یک تا پیراهن.

شاهزاده زود به احساسات خود چیره شد و روان و ساده برای دهقانان شرح داد که می خواهد زمین را به آنها واگذارد. روستاییان به شگفت و دیرباوری گوش می دادند.

— من زمینها را به شما واگذار می کنم. حق و عدالت حکم می کند، زمین مال کسی باشد که روی آن کار می کند.

دهقانان گفتند که آری! زمین مال همه است؛ بی آن که به عمق افکار او پی ببرند. نخلیدف مطلب را بیشتر باز کرد و توضیح داد که حاضر است حق مالکیت خود را ببخشد. به این ترتیب که آنها قیمتی روی املاک او بگذارند و سرمایه ای که از این قیمت گذاری تخمین زده می شود، در اختیار همه روستاییان آن قسمت باشد و از درآمد این سرمایه فقط خود دهقانان استفاده کنند و در مقابل این واگذاری او هیچ چیز از آنها نمی خواهد. شنوندگان اول

کمی به به گفتند و صداها درهم افتاد و فریاد تحسین و رضایت به هوا رفت؛ ولی کم کم همه ساکت شدند و اخم کردند و در خود فرو رفتند. و نگاهشان را از صورت ارباب برداشتند و به زیر انداختند. گویا فکر می کردند که ارباب به این ترتیب می خواهد حقه تازه ای سوار کند و منافع بیشتری ببرد و نمی خواستند با نگاههای تند و تیز خود او را خجالت بدهند!

حرفهای نخلیدف خیلی روشن بود. دهقانان نیز آدمهای تیزهوشی بودند؛ ولی این حرفها برای آنها باور کردنی و قابل فهم نبود. همان جور که مباشر همیشه خندان مقصود او را نفهمیده بود، آنها هم باورشان این بود که هرکس باید فکر خودش و منافع خودش باشد و به چیزی جز منافع شخصی نیندیشد. تجربه چندین نسل به آنها فهمانده بود که منظور نهایی اربابها منافع شخصی و دزدیدن حق رعیت است. با این حساب، حالا که ارباب آنها را دور هم جمع کرده بود، حدسشان این بود که قصد دارد کلاه گشادتری سرشان بگذارد و با این دوز و کلک ماهرانه، بیشتر ثمره زحماتشان را به جیب بریزد. نخلیدف بعد از بیان افکار خود از دهقانان خواست که قیمتی برای زمینهای او معین کنند.

— ارباب! زمین مال شماست؛ ما که هستیم که قیمت روی زمین ارباب بگذاریم؟

— اتفاقاً شما باید این کار را بکنید؛ چون از این به بعد همه چیز مال شماست. بهره این سرمایه به جیب خود شما می رود و برای بهبود وضع روستای شما خرج می شود.

— این چیزها تازگی دارد.

مباشر به کمک ارباب آمد و موضوع را بیشتر شکافت:

— توجه داشته باشید که شاهزاده صلاح شما را می خواهند و زمین خودشان را به شما می بخشند. زمین را می بخشند و پولی از شما نمی خواهند. قیمت زمین در واقع سرمایه خود شماست؛ یعنی سرمایه اهالی این روستا.

پیرمردی که دندانهایش ریخته بود و خیلی جدی حرف می زد، مخالفت را شروع کرد؛ دیگران نیز به حمایت از او برخاستند:

— این جور به عقل من می رسد که شما زمین را اقساطی به ما می فروشید و ما مرتب باید قسط و بهره بدهیم. ما حاضر به این کار نیستیم. ما آدمهای بدبختی هستیم؛ از این بدبخت ترمان نکنید.

— همین جور که هست، خوب یا بد ما با این وضع عادت کرده ایم. نخلیدف که وضع را چنین دید پیشنهاد کرد که قرارداد را روی کاغذ بیاورند و دو طرف امضا کنند. مخالفتها بیشتر شد و هرکس چیزی می گفت:

— ما چیزی را امضا نمی کنیم؛ همان جور که تا حالا عرق ریخته ایم و جان کنده ایم، بعد از این هم زحمت می کشیم و زندگی می کنیم.

— ما از این چیزها سر در نمی آوریم؛ ما جاهلیم.

— این حرفها با عرف و عادات ما فرق دارد. با این وضع عادت کرده ایم. همین جور که هست بهتر است. فقط به ما بذر بدهید؛ مجبورمان نکنید که خودمان برویم بذر تهیه کنیم.

بذر را تا آن موقع دهقانان فراهم می کردند و تنها خواهشی که ازارباب داشتند دادن بذر بود. شاهزاده که کم کم مأیوس شده بود رو به دهقان جوانی کرد که پا برهنه بود و لباس پاره ای پوشیده، کلاه تکه تکه اش را به دست گرفته بود، و گفت:

— شما چه می گوید؟ دلتان نمی خواهد زمین داشته باشید؟

جوان که تازه خدمت سربازی اش را تمام کرده بود و انضباط نظامی را مراعات می کرد، پاهایش را به هم چسباند:

— بله قربان! بله سرکار!

— وضع شما خوب است؟ زمینی که روی آن کار می کنید برای شما بس است؟

— خیر قربان، خیر سرکار!

— در هر حال، بنشینید و فکر بکنید. کلاهتان را قاضی کنید و تصمیم بگیرید. اگر متوجه شدید که این کار به نفع شماست بیایید تا با هم قرارداد امضا کنیم.

پیرمرد بی دندان غرولند می کرد:

— فکر لازم ندارد؛ حرف ما همان است که گفتیم.

— تا فردا اینجا می مانم. اگر تا آن موقع تصمیمتان عوض شد، به من خبر

بدهید.

دهقانان دیگر چیزی نگفتند. از سکوتشان چیزی فهمیده نمی شد.

نخلیدف به خانه برگشت. در بازگشت، مباشر همیشه خندان همراه او بود.

— حضرت والا! ملاحظه فرمودید؟ این ها خیلی لجبازند. نمی شود با آنها

کنار آمد. وقتی جدا جدا با آنها حرف بزید خیلی چیزها را می فهمند و چیزهایی می گویند که آدم فکر می کند عقل کل هستند، ولی وقتی دور هم جمع می شوند عقیده شان عوض می شود. حرفهای سر بالا می زنند. از هر تغییر و تحولی می ترسند. آن پیرمرد بی دندان و آن مردک سیاه سوخته را اگر کنار بگذارید، بقیه چیز فهمند. باید چند تا از چیز فهمها و ریش سفیدها را خبر کنید که بیایند و فرمایش حضرت والا را بشنوند.

— چند تا از این چیز فهمها را دعوت کنید که بیایند، تا من جزئیات

نقشه ام را برایشان بگویم.

مباشر همیشه خندان قول داد که ترتیب این کار را بدهد.

— برای فردا چند نفر را دعوت کنید.

— اشکالی ندارد قربان!

و اما دهقانان وقتی ارباب از میانشان رفت، بحث و گفتگو را ادامه

دادند. روستایی سیاه سوخته و پیرمرد دندان ریخته سوار اسبهایشان شدند و پهلوی به پهلوی به طرف خانه راه افتادند. روستایی سیاه چهره سوار مادیانی بود که خوب خورده، و پرورار بود.

— رفیق! متوجه شدی؟ ارباب می خواهد حقّه تازه سوار کند.

— شنیدی چی گفت؟ فکر می کند ما خریم؛ می گوید زمین را می دهم و

پول هم نمی خواهم!

این دو روستایی معمولاً اسبهایشان را دزدکی در چراگاه و جنگل اربابی

رها می کردند که خوب بچرند و به همین دلیل هم اسبهای پروار داشتند.

— این اربابها ما را دست کم گرفته اند. کلاغ را رنگ می کنند تا جای

طوطی به ما بفروشند. ما از آن احمقهای کودن نیستیم. هرچه کلک باشند،

ما از آنها کلک تریم.

دهقان سیاه سوخته برگشت تا ببیند کره اسبش کجاست، ولی او را پیدا

نکرد و فهمید که به مرتع ارباب رفته است.

— این سگ پدر به چراگاه اربابی رفته؛ نگاه کن گوشه مرتع چه

قارچهایی درآمده؛ این روزها بچه ها را بفرستیم، این قارچها را بچینند.

— تو فکر قارچ هستی. من فکر کلاهی که ارباب می خواهد سرمان

بگذارد. هی می گوید بیاید قرارداد امضا کنید... امضا کنیم تا آقا همه چیز را

درسته ببلعد!

— خوب دستش را خوانده ای!

دیگر چیزی نگفتند و جز صدای سم ضربه اسبها در جاده سنگلاخ چیزی

شنیده نمی شد.



دفتر کار نخلیدف را خوابگاه کرده بودند. تختخواب پایه بلند در گوشه اتاق بود و روی بالش و لحاف پر قو و یک روتختی ابریشمی شرابی رنگ با گلدوزیهای ریز، که بی تردید بازماندهٔ جهیزیه زن مباشر بود، مباشر همیشه خندان می خواست برای شاهزاده سفرهٔ شام بگسترده که او عذرخواهی کرد. می خواست تنها بماند و فکر کند.

از پربیشانگویی دهقانان ناراحت نشده بود. در کوزمینسکویه همه با روی خوش حرف او را پذیرفته بودند، و در اینجا با آن که برای رفاه دهقانان بیشتر بذل و بخشش کرده بود همه به اقدام او بدگمان بودند و روی دوستی نشان نمی دادند. با این همه چیزی به دل نگرفته، آرام و راضی بود.

اتاق کثیف بود و هوایش سنگین. بدش نمی آمد دوباره به باغ برود و گردش بکند؛ اما از ترس آن که گردش در باغ خاطرهٔ آن شب هوس آلود را در او زنده کند پشیمان شد. آن شب در همین باغ بود که خود را از میان درختها پشت دریچهٔ اتاق پهلوی آشپزخانه رسانده، کاتیوشا را وسوسه کرده بود. ناچار در ایوان، نزدیک پلکان چوبی نشست و هوای نیم گرم آن شب را که با عطرتند برگهای نورستهٔ درختان صنوبر درآمیخته بود، تنفس کرد. به باغ می نگریست که در سایه فرو رفته بود. به صدای گنگ آسیاب دوردست گوش می داد. بلبلهای می خواندند. پرندهای نزدیک جویبار، آواز یکنواختی سر داده بود. ماهتاب از پشت انبارهای ته باغ بالا می آمد و درختهای غرق شکوفه و

خانه‌های نیم ویران روستایی را روشن می‌کرد. رعد از دور می‌گریه و بخشی از آسمان را ابر تیره‌فامی پوشانده بود. کم‌کم بلبلها خاموش شدند. پرنده‌ای که یکنواخت می‌خواند، خاموش شد. همه‌آبی که در آسیاب می‌چرخید، شنیده می‌شد. غازها قارقار می‌کردند و آوای خروسهای دهکده در تاریکی طنین می‌افکند. خروسها در آغاز شبهای گرم و بارانی آوا سر می‌دهند. در مثل آمده است که خروسها با آوای بی‌هنگام از شبهای شاد خبر می‌دهند. شاهزاده هم به یاد شبهای دلاویز و شادی‌بخش گذشته افتاد. آن تابستان شگفت‌انگیز را به خاطر آورد که جوانی پاک و معصوم بود و به این باغ سرسبز آمده بود. کم‌کم دامنه خیال‌پروری او وسعت گرفت. یک‌پارچه رویا و خیال شده بود. احساسات پاک و شوق‌آمیز آن سال در او زنده شده بود؛ گویی به آن دوران بازگشته بود. خیال‌پردازی او مرزی نداشت. ایامی را به خاطر آورد که چهارده سال بیش نداشت؛ شبها زانو می‌زد و دست به دعا برمی‌داشت و از خداوند به‌زاری می‌خواست که حقایق را بر او آشکار کند؛ سر بر زانوی مادر می‌گذاشت و می‌گریست و قسم یاد می‌کرد که همیشه خوب و مهربان باشد و هرگز به بدی آلوده نشود؛ و آن روزها را که با دوست یکدل و یک‌زبانش نیکولنکا ایرتیف پیمان می‌بست که تا زنده‌اند یار یکدیگر باشند و خود را وقف خوشبختی دیگران کنند.

دوباره به یاد آورد که در کوزمینسکویه، لحظاتی وسوسه شده بود و از خود می‌پرسید که چرا باید خانه‌ها و بیشه‌ها و چراگاهها و زمینهایش را به روستاییان واگذارد؟ ولی حالا دیگر تردید نداشت، دیگر تأسف نمی‌خورد، می‌دانست چه می‌کند. در گشت و گذار امروزش در روستا چه چیزها آموخته بود و چه چیزها دیده بود: زن بیچاره‌ای را دیده بود که شوهرش به زندان افتاده بود؛ زیرا یکی از درختان بیشه ارباب را بریده بود. ماترنای سالخورده خاله کاتیوشا را دیده بود که دختران روستایی را بازیچه طبیعی هوس ارباب می‌دانست؛ بچه‌ای که در آغوش مادر گرسنه و بیمار بود و لبخند

ترحم آوردی داشت؛ زن حامله‌ای که از ضعف به زحمت روی پایش بند بود و حاضر بود برای آزاد شدن گاوش که به یونجهٔ ارباب پوزه مالیده بود، بیگاری کند. و چه چیزها که در این گشت و گذار کوتاه دیده بود. و باز همراه خیال از روستا به زندان رفت و زندانیان را پیش خود مجسم کرد، با سرهای تراشیده و دست و پای در زنجیر؛ و زندان را باراهروهای گندآلوده و خوابگاههای نفرت‌انگیزش. و چقدر عجیب بود برای او، وقتی که این صحنه‌های دردناک و فقراآلود را با زندگی پر از ناز و نعمت، و پر از زرق و برق، و پر از جلال و شکوه سرمایه‌داران شهرنشین در کنار هم می‌گذاشت و با هم مقایسه می‌کرد. آری دیگر پرده‌ها پس رفته بود و او می‌دانست چه می‌کند و تردید و تأسف ترکش گفته بود.

نور نقره‌فام ماه از پشت انبارها بالا آمده بود. سایه درختان درازتر شده بود و شیروانی درهم شکسته و زنگ‌زده خانه با نور مهتاب روشن شده بود. شاهزاده در روشنایی مهتاب نشسته و در این فکر بود که چرا اینقدر دیر به جواب سؤالات خود رسیده است. در کوزمینسکویه برای سؤالات خود چندین جواب جداگانه داشت و نمی‌توانست یکی را از آن میان برگزیند و حالا سرگردانی او به آخر رسیده بود. همه چیز برای او ساده و روشن بود. به آینده خویش نمی‌اندیشید، بلکه در فکر وظیفهٔ اجتماعی خود بود. به قاطعیت می‌دانست که برای دیگران چه کاری باید انجام دهد. می‌دانست که وظیفه دارد زمینهایش را میان دهقانان قسمت کند و نگاهداری این همه زمین را برای خود، گناه می‌شمرد. می‌دانست که باید به یاری کاتیوشا برود و او را از این گرداب بیرون بیاورد. می‌دانست که باید بیشتر مطالعه کند، بیشتر تحقیق کند، دنیا را به چشم باز ببیند و دنبال عدالت واقعی برود تا حقایق را به دست آورد. این چیزها را می‌دانست و قلبش لبریز از شوق بود.

ابره‌های سیاه نزدیکتر می‌شد. ماه پنهان شده بود. رعد می‌غرید و روشنایی برق باغ و خانه‌های نیم ویران را روشن می‌کرد. پرنده‌ها خاموش شدند. تنها زمزمهٔ

برگها شنیده می شد. نسیم سبکخیزی تا روی ایوان دوید و موهای شاهزاده را نوازش کرد. قطره بارانی را روی گونه خود حس کرد. و قطره ای دیگر و قطره های بی شمار دیگر. باران روی خاربوته ها می چکید. باران روی شیروانی فرو می ریخت. هوا منقلب شده بود. فقط صدای باران می آمد. نخلیدف به خوابگاه رفت. فکر و خیال از او دست بردار نبود:

«فایده زندگی ما چیست؟ هدف چیست؟ برای چه عمه های من به دنیا آمدند و چند سالی در اینجا زیستند و مردند؟ چرا دوست یکدل من نیکولنکا ایرنتیف آنقدر زود مرد؟ و چرا من زنده ماندم؟ چرا کاتیوشا را در این روستا دیدم و چرا آن حماقت را در حق او کردم؟ چرا به نظام رفتم؟ چرا به میدان جنگ رفتم؟ اصلاً چرا کشورها به جنگ هم می روند؟»

همه چیز به نظرش بی معنی می آمد. با خود می گفت که «شاید فهم اسرار خلقت در توان من نباشد، اما آن توان را دارم که خواست او را، که در ضمیر من حک شده، بجا بیاورم، که تنها با این کار به صلح و صفای باطنی می رسم.»

رگبار فرو می بارید. از ناودانها جویبارها جاری شده بود. گاهی برقی می زد و باغ را روشن می کرد. نخلیدف لباسش را درآورد و روی تخت دراز کشید. ساس و کک زیر کاغذ دیواریهای پاره شده به جنب و جوش درآمده بودند و او از نیش حشرات هم واهمه نداشت و غرق اندیشه هایش بود: «چه بهتر که بجای ارباب بودن، خدمتگزار خلق باشم.» از جا بلند شد. چراغ را خاموش کرد. پشه ها به جان او افتادند و او همچنان در خیالات خود بود: «باید زمین را قسمت کرد، با زندانیان به سیبری رفت، و همه چیز را مثل نیش پشه ها تحمل کرد!»

خوابش نمی برد. رفت کنار پنجره نشست. آسمان را نگاه می کرد. بادهای ابرها را می تاراندند و ماه دوباره نمودار می شد.

اندکی به سپیده دم مانده، شاهزاده به خواب رفت و دیر وقت بیدار شد. نزدیک ظهر هفت نفر از روستاییان به نمایندگی دیگران به باغ آمدند. زیر یک درخت سیب میزی گذاشته بودند و چند نیمکت. مدتی طول کشید تا مباشر به آنها فهماند که بهتر است کلاهشان را بردارند و روی نیمکت بنشینند. جوانی که تازه از سربازی برگشته بود، دم پای و میچ پیچهای نونوار داشت. کلاه پاره اش را با ادایی احترام آمیز جلو خود نگاه داشته بود؛ پنداری به مراسم خاک سپاری آمده است. از همه سنگین و رنگین ترپیری بود با ریش سفید و بسیار بلند. به مجسمه حضرت موسی ساخته میکَل آنژ می ماند؛ موهای نقره گونش روی پیشانی آفتاب سوخته اش حلقه زده بود، قبای نوپوشیده بود و حاضر نشد کلاهش را بردارد. اول کسی بود که رفت و روی نیمکت نشست و دیگران از او پیروی کردند.

نخلیدف رو بروی آنها نشست و آرنجش را روی میز گذاشت. به یادداشت هایش که جلو خود گذاشته بود، نگاهی انداخت و به شرح و بسط نقشه خود پرداخت. روان و راحت حرف می زد؛ شاید به آن دلیل که امروز عده کمتری شنونده داشت و شاید به آن علت که امروز قضایا برای او پیخته تر و روشن تر از روز پیش بود و در تصمیم خود استوارتر بود. به پیرمرد ریش بلند نگاه می کرد و دلش می خواست این شنونده خوش سیما را با خود هم رأی سازد. غافل از آن که پیرمرد برعکس ظاهر جذاب و موقر خود چندان هوشیار نبود و از

قضایا چیزى سر درنمى آورد و بیخود و بی جهت سرش را می جنباند. بخارى سازىک چشم دهکده که ریش کم پشتى داشت و کفشهايش از ریخت افتاده بود، بغل دست پیرمرد ریش بلند نشسته بود و حرفهای شاهزاده را برای او به زبان ساده ترو قابل فهم تری بازگو می کرد. کمی آن طرف تر پیرمرد خپله ای نشسته بود که چشمهای براق و هوشمندانه ای داشت و در هر فرصتى حرف بامزه ای می زد و متلکی می پراند. و دهقانی که تازه سر بازیش را تمام کرده بود، کم و بیش قضایا را می فهمید؛ حیف که حماقتهاى محیط سر بازخانه و حرفهای قالبی نظامیان در او کمی تأثیر گذاشته بود. اما از همه عاقلتر روستایی درشت اندامی بود که صدای بمی داشت و بینی دراز و ریش کوتاه. قباى پاکیزه ای پوشیده بود و سرپایی چوبی داشت. درست و دقیق حرف می زد. دو پیرمرد دیگر هم جزو نمایندگان دهقانان بودند. یکی ریزه اندام و بد خلق و بی دندان بود، که مثل روزپیش مخالف خوانی می کرد و دیگری لنگ بود و درشت اندام. صورت جذابی داشت. پایش را با پارچه سفید بسته بود. هردو کمتر حرف می زدند و به دقت گوش می دادند.

نخلیدف سخن را به مسأله زمین و مالکیت آن کشیده بود و درواقع عقاید اسپنسر را به زبان ساده بیان می کرد.

— به نظر من هیچکس حق ندارد زمین را خرید و فروش کند، چون اگر زمین مثل یک متاع خریدنی باشد، آنها که پول زیاد دارند، همه زمینها را می خردند و به کسی حق کشت نمی دهند؛ مگر اینکه کشاورزان حاضر باشند برای او کار کنند و دسترنج خودشان را تحویل او بدهند. دهقان شوخ طبع گفت:

— پس چاره ای نمی ماند جز دزدیدن و کشت رفتن. پیرمرد بینی دراز که صدای بمی داشت، حرف نخلیدف را تأیید کرد. سر باز سابق هم با او موافق بود:

— بله قربان! صحیح است سرکار!

پیرمرد لنگ و دیگران هم زبانشان باز شد. هریک چیزی می‌گفتند.
 — هرچه هست زیر سر همین وضع است. زنی یک بغل علف از مزرعهٔ اربابی کنده و با گاوش برده، آن بیچاره را گرفته‌اند و به زندان برده‌اند.
 — می‌گویند زمین را اجاره کنید؛ زمینی که به ما اجاره داده‌اند پنج کیلومتر تا اینجا فاصله دارد. جای کشت و کار نیست. اجاره‌اش آنقدر زیاد است که نمی‌شود گفت. هرچه از دستشان برآید می‌کنند و هر بلایی سرما می‌آورند.

نخلیدف از این بحث و گفتگو نتیجهٔ لازم را گرفت:
 — من مالکیت زمین را نوعی گناه می‌دانم. به همین مناسبت تصمیم گرفته‌ام زمینهایم را به شما واگذار کنم.
 دهقان ریش بلند او را تحسین کرد ولی هنوز خیال می‌کرد که ارباب می‌خواهد زمینها را اجاره بدهد.

— من برای اجاره دادن نیامده‌ام؛ آمده‌ام طرح بریزم که از مالکیت این زمینها خلاص شوم و بار این گناه را از دوش خود بردارم.
 پیرمرد بد اخلاق بی‌دندان تازه متوجه قضایا شده بود.

— چه کار خوبی می‌کنی ارباب! زمینها را به ما ببخش و خودت را خلاص کن. اگر هم قصدش را نداری، حرف زدنش چه فایده‌ای دارد؟
 نخلیدف احساس کرد که هنوز رعایا بدگمان هستند و حرف او را باور نمی‌کنند؛ با اینهمه خود را نباخت و موضوع دقیقتری را طرح کرد.

— من حرف نمی‌زنم؛ قصد دارم زمینها را واگذار کنم و پی کارم بروم، ولی زمین را باید به کی بدهم؟ و چه جور؟ به کدامیک از شما بدهم؟ و چرا این زمین را به روستاییان دهکدهٔ دمین اسکیی* که نزدیک اینجاست واگذار نکنم. هرچه باشد از شما فقیرترند و گرفتاری‌شان بیشتر.

همه به فکر فرو رفتند. فقط سرباز سابق گفت:

* این روستا در چند کیلومتری یازستایا پولیانا، اقامتگاه تولستوی، واقع بود

— صحیح است سرکار!

— حالا تکلیف مرا روشن کنید. بگویید که اگر تزار فرمان بدهد همه مالکان اراضی خودشان را میان دهقانان قسمت کنند باید...

— این حقیقت دارد؟ یا شایعه است؟ تزار همچو فرمانی داده؟

— نه حقیقت دارد نه شایعه است. گفتم که فرض می‌کنیم روزی تزار

همچو فرمانی صادر کند؛ به نظر شما زمینها را چه جور باید قسمت کرد؟
بخاری ساز معتقد بود که باید زمین را میان همه، چه دهقان و چه ارباب به تساوی قسمت کرد. دیگری گفت هرکه کار می‌کند باید از زمین سهمی ببرد. نخلیدف پرسید که آیا به خدمتکاران، که کار می‌کنند، ولی نه روی زمین، سهم می‌دهید؟

— خیر قربان! خیر سرکار!

پیرمرد عاقل که صدای بم داشت، با او موافق نبود و می‌گفت که در صورت قسمت کردن زمین همه باید سهم ببرند؟

— توجه می‌کنید؛ چندان کار ساده‌ای نیست. اگر زمین را میان آنها که کشت و کار می‌کنند و نمی‌کنند و همه پیشخدمتها، آشپزها، کارمندان و پیشه‌وران و همه مردم شهرنشین و ده‌نشین قسمت کنید، آنها که اهل کشت و کار نیستند، سهم خودشان را به پولدارها می‌فروشند و زمین دوباره به مالکیت سرمایه‌داران درمی‌آید و بعد از چند نسل سهم کشاورزان واقعی بین ورثه آنها تقسیم می‌شود و چیزی برای کسی نمی‌ماند. و با این حساب بخش بزرگ اراضی به سرمایه‌داران می‌رسد و کشاورزان سهم بسیار کمی به دست می‌آورند.

سرباز سابق حرف او را تصدیق کرد.

— صحیح است قربان!

بخاری ساز معتقد بود که باید خرید و فروش زمین را ممنوع کرد و هرکس را وادار کرد روی زمین خودش کار بکند. نخلیدف این فکر را هم عملی

نمی دانست؛ چون تشخیص آن که چه کسی روی زمین خودش کار می کند یا زمین دیگری، کار آسانی نیست. یکی از دهقانان کشت و کار و تقسیم اشتراکی را پیشنهاد می کرد. پیرمرد بی دندان معترض بود و می گفت که با این ترتیب، فقط کشتگران سهم می برند و چیزی نصیب دیگران نمی شود. نخلیدف نیز نظر چندان موافقی نداشت.

— با این طرز، هرکه کار می کند سهم می برد و هرکه کشت و کار نمی کند گرسنه می ماند. وانگهی همه باید یک جور گاو آهن و یک جور ابزار کار داشته باشند و همه به اندازه هم کار کنند و در خساراتی که به روستا وارد می آید همه یکسان سهیم باشند؛ و این روش در صورتی عملی است که همه با هم متفق و هم رأی باشند.

— در هیچ کاری میان ما سازگاری نیست.

— تازه زن ها هم هستند که همه روز به جان هم می افتند و چشم همدیگر را درمی آورند.

— موقع قسمت کردن زمین، جاهای نامرغوب به یکی می افتد و جاهای مرغوب به دیگری. همه این چیزها مایه دشمنی و اختلاف است.

بخاری ساز اعتقاد داشت که زمینها را باید درجه بندی کرد و هر قطعه را به کسی بخشید. نخلیدف این نکته را یادآوری کرد که تقسیم اراضی هرچه گسترده تر شود و در سطح وسیعتری انجام گیرد، با مشکلات بیشتری روبرو می شود و اگر ما بخواهیم زمین را در کشور پهناوری تقسیم کنیم، تفاوت زمینهای خوب و زمینهای نامرغوب بیشتر می شود؛ و بدیهی است که همه می خواهند زمین بهتر را داشته باشند.

و باز سرباز سابق گفت:

— کاملاً صحیح است قربان!

و دیگران خاموش ماندند و به سخنان شاهزاده گوش دادند.

— با این حساب، تقسیم اراضی کار ساده ای نیست. من و شما اولین

کسانی نیستیم که به این مشکلات پی می‌بریم؛ تا حال عده زیادی در این زمینه مطالعه کرده و کتاب نوشته‌اند. از آن میان یک آمریکائی است به اسم هانری جرج که راه حل مناسبی پیدا کرده و من هم با او هم عقیده‌ام.

پیرمرد بد اخلاق بی دندان میان حرف او دوید:

— هرچه باشد تو ارباب هستی. زمین مال توست. اگر تصمیم گرفته‌ای، زمینت را ببخش و جان همه را خلاص کن؛ دیگر این بگو مگوها زیادی است.

حرف بی ربط او نخلیف را ناراحت کرد، ولی خوشبختانه دیگران هم حرف بی جای او را نپسندیدند و به او پرخاش کردند. دهقانی که صدای بم داشت، گفت:

— بابا سیمون! بگذار ارباب حرفشان را بزنند.

این برخورد به شاهزاده قوت قلب داد تا طرح هانری جرج را برای دهقانان دقیقتر شرح بدهد.

— این را بدانید که زمین مال هیچکس نیست؛ زمین مال خداست؛ زمین مال همه مردم است، و همه ما نسبت به زمین یک اندازه حق داریم. ولی زمین خوب داریم و زمین نامرغوب. هرکس دلش می‌خواهد زمین خوب را صاحب شود. راه عادلانه این است که از صاحبان زمینهای مرغوب مالیات بیشتری گرفت و با این پول به کسانی کمک کرد که در زمینهای بد کشت و کار می‌کنند. چون تشخیص میزان این نوع مالیات و عوارض کار ساده‌ای نیست، بهترین راه این است که هرکس که زمینی در اختیار دارد عوارضی مناسب با ارزش قطعه زمین خود پردازد؛ یعنی ملاک کار برای گرفتن عوارض و مالیات قیمت زمین باشد. با این حساب، اگر کسی زمین خوب و مرغوب داشته باشد عوارض و مالیات بیشتری می‌پردازد و اگر کسی روی زمین بد زراعت کند نه فقط از پرداخت این مبلغ معاف است بلکه برای پیشرفت کارش کمک مالی هم دریافت می‌کند.

بخاری ساز ابروها را بالا برد و تصدیق کرد که این روش بسیار عادلانه است و پیرمرد ریش بلند هم با او موافق بود.

— این آقای جرج آمریکایی عجب کله‌ای داشته!

دهقانی که صدای بم داشت، معتقد بود که مالیات و عوارض را باید پرداخت، به شرطی که زارع توانایی پرداخت داشته باشد.

— به نکته خوبی اشاره کردید. باید میزان پرداختها نه زیاد باشد و نه کم؛ چون اگر زیاد باشد پرداختش مشکل است و اگر کم باشد صندوق تعاون روستایی که باید به افراد فقیر و محتاج کمک کند، کسری می‌آورد. و عده‌ای به زحمت می‌افتند و دوباره خرید و فروش زمین شروع می‌شود. هدف باید این باشد که عوارض مناسبی برای هر قطعه زمین معین شود.

حرفهای شاهزاده در شنوندگان تاثیر خوبی داشت. پیرمرد ریش بلند باز از هوشیاری هانری جرج آمریکایی تعریف کرد و مباشر همیشه خندان پرسید که بعد از این تغییرات، او هم می‌تواند به کشت و کار بپردازد؟ نخلیدف عقیده داشت که اگر قطعه‌ای آزاد باشد، او هم می‌تواند قطعه را در اختیار بگیرد و زراعت کند؛ ولی پیرمرد خپله در اینجا هم دست از شوخی برنداشت و به جناب مباشر نیش زد:

— توجه احتیاجی به زراعت داری؟ جیبیت که پر از پول است؛ زراعت

مال ما فقیر و فقراست!

بحث و گفتگو در اینجا تمام شد و نخلیدف یک بار دیگر طرح خود را با تمام جزئیاتش شرح داد و از نمایندگان دهقانان خواست که با دیگران صحبت و مشورت کنند و اگر این طرح را پسندیدند به او خبر بدهند. روستاییان قول دادند که به میل او رفتار کنند و از جا بلند شدند و از شاهزاده خداحافظی کردند و رفتند. به شور و هیجان افتاده بودند. هرکس چیزی می‌گفت و عقیده‌اش را ابراز می‌کرد. این گفتگو و مشورت آن شب تا صبح ادامه یافت.

روز بعد دهقانان به مزرعه نرفتند؛ دور هم نشستند و بحث و مشورت می‌کردند. روستاییان به دو دسته تقسیم شده بودند: گروهی می‌گفتند که شاهزاده می‌خواهد اراضی خود را به ما هدیه بدهد و ما باید این هدیه را بی چون و چرا بپذیریم و گروه دیگری که به اربابان بد گمان بودند، خیال می‌کردند نخلیدف در زیر این سرپوش فریبنده، زهر کشنده‌ای پنهان کرده است. با این وصف روز سوم این بگو مگوها به نتیجه مثبت رسید و همه با هم توافق کردند و به نخلیدف خبر دادند که هدیه او را با سپاسگزاری می‌پذیرند. چیزی که بیش از همه در دهقانان اثر گذاشت و مخالفتها را از میان برد، حرف یک پیرزن بود که می‌گفت شاهزاده برای آموزش روح خود این هدیه را به شما می‌دهد و منظور بدی از این کار ندارد. روستاییان کمی به فکر رفتند و حرف او را پذیرفتند؛ چون به چشم خود دیده بودند که ارباب چگونه به فقیران روستا صدقه می‌دهد و هیچکس را از بذل و بخشش خود بی نصیب نمی‌گذارد؛ و حقیقت این بود که نخلیدف برای نخستین بار تلخی و گزندگی فقر را در این روستا کشف کرده بود و این کشف چنان در او اثر گذاشته بود که بی دریغ آنچه در جیب داشت به فقیران می‌بخشید؛ علی‌الخصوص که از فروش یک بیشه در کوزمینسکویه و دریافت پیش قسط ابزار و وسایل انبار آن روستا پول زیادی در اختیار داشت و از این حیث دست و بالش باز بود.

وقتی به اهالی روستاهای اطراف خبر رسید که شاهزاده هیچ نیازمندی را نومیذ نمی‌کند، سیل فقرا به سوی او سرازیر شد، که زن‌ها در این میان از همه بیشتر بودند. نخلیدف در مقابل این سیل گیج و مبهوت شده بود. نمی‌دانست چه باید کرد؟ و نمی‌توانست سیر را از گرسنه و بی‌نیاز را از نیازمند تمیز دهد؛ چه اگر می‌خواست به هرکس که از در وارد می‌شود چیزی نثار کند با عقل جور در نمی‌آمد. ناچار به فکر افتاد زودتر کارها را یکسره کند و از آن محیط فقرآلود دور شود.

در آخرین روز اقامتش، به گنجه‌ها و صندوقهای عمه خانها سرکشی

کرد ولی به آن همه چیزهای نفیس که به جا مانده بود اعتنایی نداشت. صندوقی در گوشه‌ای بود از چوب آبنوس و چهار مجسمه شیر در چهار طرف آن، که شاهزاده در آن بسته نامه‌های عمه خانمها را با یک عکس پیدا کرد. در این عکس عمه خانمها و شاهزاده و کاتیوشا کنار هم ایستاده بودند؛ همان کاتیوشای جوان و پاک و پاکیزه و شاداب. و شاهزاده این عکس را که به یادگار نخستین سفر او به این روستا گرفته بودند، برداشت؛ و این تنها چیزی بود که برای خود نگاه داشت و خانه را با آن همه مبل و اثاث، با پادرمیانی مباشر همیشه خندان، به یک دهم قیمت به آسیابانی فروخت و به این ترتیب خود را از شر خانه و مبل و اثاث و ملک خلاص کرد و سبکبار شد. روزی که کوزمینسکویه را ترک می‌گفت، نگران و شرم زده بود؛ چون در آنجا مالکیت را حفظ کرده، زمین را به بهای کم به روستاییان اجاره داده بود، اما به هنگام ترک این روستا شاد و سبکبال بود، چون از قید مالکیت رها شده بود و حال کسی را داشت که به سرزمین ناشناخته‌ای سفر می‌کند و در جستجوی زندگی تازه‌ای است.

نزدیک غروب به شهر رسید. شهر را به چشم تازه‌ای نگاه می‌کرد. همه چیز در نظرش عجیب می‌نمود. از ایستگاه راه‌آهن تا خانه را در روشنایی فانوسها، پای پیاده پیمود. تمام خانه را بوی نفتالین پر کرده بود. آگرافنا و کورنئی، خسته و بد خلق بودند. آن روزچندین بار به هم پریده و دعوا کرده بودند؛ چون حس می‌کردند که دارند کار بیفایده‌ای انجام می‌دهند. در صندوقها و گنجه‌ها، هرچه لباس بود درمی‌آوردند و می‌تکاندند و دوباره سر جایش می‌گذاشتند. اثاث را بیخود و بی‌جهت پس و پیش می‌کشیدند. تازه اتاق شاهزاده هم هنوز آماده نبود. آنقدر مبل و اثاث توی راهروها روی هم ریخته بود که حتی ورود به اتاق مشکل بود. بازگشت او هم دور از انتظار بود و مانع پیشرفت کارها می‌شد ولی او به چیزی که فکر نمی‌کرد پیشرفت کارهای خانه بود. پس از دیدن زندگی فلاکت‌بار دهقانان، این همه مبل و اثاث و خرت و پرت به نظرش چیزهای زیادی و بیهوده می‌آمد. در این فکر بود که فردای آن شب، خانه کوچکی پیدا کند و به آنجا برود و این خانه مجلل را به آگرافنا بسپارد تا به سلیقه خود به آن نظم بدهد و منتظر شود که خواهرش بیاید و هرچور که مصلحت می‌داند برای آن تصمیم بگیرد.

فردا، صبح زود از خانه بیرون رفت، نزدیک زندان، خانه دو اتاقه‌ای پیدا کرد که مبلمان ساده و پاکیزه داشت و بعضی از چیزهای لازم را دستور داد از خانه‌اش به آنجا بیاورند. خیالش که از این کار آسوده شد، به راه افتاد تا به

خانهٔ فانارین وکیل برود. روز سردی بود. بعد از چند روز هوای لطیف بهاری، موج سرما بازگشته بود. سرمای گزنده‌ای بود و باد تندی می‌وزید. نخلیدف پالتوی نازکی پوشیده بود، با اینهمه سردش بود و تند راه می‌رفت که گرم شود. آنچه در این روزها دیده بود، در ذهنش ردیف شده بود. زن و بچه‌های روستایی، سالخورده‌گان بینوا، با نگاههای درمانده و جامه‌های پاره کنار هم صف کشیده بودند. بچهٔ مریضی که بغل مادرش بود و پاهایش را از درد به هم می‌سایید و خندهٔ مرگباری بر لب داشت، آنی از جلو چشمش دور نمی‌شد. قصابیها، ماهی فروشها، قنادیها را به چشم تازه‌ای می‌دید؛ گویی برای اولین بار این مغازه‌ها را می‌بیند. دکانداران چاق و چله هیچ شباهتی با دهقانان فقیر نداشتند. پنداری این دکانداران به دنیا آمده بودند که با زبان بازی و دروغ مشتریها را بفریبند و بجای آن که جنس خوب را به قیمت مناسب به مردم بفروشند، هزار جور حقه بزنند تا از کار بیهودهٔ خود منفعت بیشتری ببرند.

درشکه‌چیها و کالسکه‌رانان با کپلهای گنده و لباسهای از پشت دکمه خورده، با نگاههای زننده و نفرت‌انگیزشان در انتظار مسافر بودند. دربانها با آن کاسکت‌های نوآرادر، زنان خدمتکار با موهای حلقه حلقه و پیشبندهای سفید به نظر او مضحک می‌آمدند؛ و در این میان گاهی چشمش به دهقانان از مزرعه رانده و در شهر وامانده می‌افتاد. می‌دانست که بعضی از روستاییان در شهر شانس آورده، از مزایای شهر بهره می‌برند و مثل اربابان زندگی می‌کنند ولی بیشتر آنها که از ده به شهر آمده‌اند، در اینجا بی‌ناتر و درمانده‌تر شده‌اند و روزگار ترحم‌انگیزی دارند.

کارگران کف‌آش را می‌دید که در سوراخ نیم تاریکی خزیده و کفش می‌دوزند و همه لاغر و زرد رنگند. کارگران رختشویی و اطوکنی جلو پنجره‌های باز ایستاده در میان غبار و کف صابون لباسها را می‌شویند و اطو می‌کنند و بازوهای برهنه‌شان پر از لک و پیس است. دوپسر بچه را در دو

قدمی خود دید که شاگرد رنگرز بودند. کفش نداشتند، آستینهای پیراهنشان را بالا زده بودند و بازوهای لاغرشان، با رگهای بیرون زده پیدا بود. هرکدام سطلی پر از رنگ به دست داشتند و به هم فحش می دادند. آثار خستگی و درماندگی در چهره رنج کشیده شان نمودار بود و همین خستگی و درماندگی در صورت گردآلود و سیاه سوخته گاریچها دیده می شد، و همین خستگی و درماندگی در صورت پف کرده مردها و زنهایی دیده می شد که دست بچه هایشان را گرفته بودند و گدایی می کردند، و همین خستگی و درماندگی در صورتهای سرخ شده از بخار الکل در میخانه ای که سر راه او بود دیده می شد. در آنجا روی میزها پر از بطری بود و پیشخدمتهای سینی به دست، تند و چابک از میان میز و صندلیها می گذشتند. در آنجا بعضی داد می کشیدند. بعضی آواز می خواندند و یکی شان مست و گیج، نزدیک پنجره ایستاده، با لب و لوجه آویزان و ابروهای درهم رفته نگاهش را به او دوخته بود؛ گویی در ذهن خود دنبال کسی می گشت.

شاهزاده گیج شده بود. «چرا این همه آدم در شهر جمع شده اند؟» باد سردی می وزید و گرد و غبار خیابان را برمی انگیخت. بوی تندی از رنگرزی می آمد و در فضا پخش می شد. گاری بزرگی که تیر آهن حمل می کرد، با سر و صدای گوشخراشی به آن سو می آمد. نخلیدف تندتر می رفت که از این سر و صدا فاصله بگیرد؛ و در این هیاهو کسی او را صدا می زد.

— نخلیدف! ... تویی؟

شاهزاده از افکار خود بیرون آمد. کسی که او را صدا می زد، در کالسکه ای نشسته بود. صورت خندان و سیلهای باریک و نوک تیزی داشت. نخلیدف دوست قدیمی خود را شناخت. شنبوک بود که در خانه عمه خانمها هم یک بار به دیدار او آمده بود. از دیدن دوباره او لحظه ای خوشحال شد ولی زود شادی اش را فرو خورد و حس کرد که جای خوشحالی نیست! مدتی بود از شنبوک خبر نداشت، اما شنیده بود که با وجود کناره گیری از گارد

امپراتوری، در سواره نظام مانده است و از نظر مالی هم زندگی اش زیر و رو شده؛ نه تنها قرضهای سنگین خود را پرداخته، ثروت زیادی هم به چنگ آورده است.

— چه شانس بود که ترا پیدا کردم.

از کالسه پایین آمد و شاهزاده را در آغوش کشید.

— کجایی برادر؟ توی این شهر هیچکدام از دوستان سابق را پیدا

نکرده‌ام. چقدر پیر شده‌ای؟ از طرز راه رفتنت ترا شناختم. باید ناهار را با هم بخوریم و از همه چیز حرف بزنیم.

نخلیدف در این فکر بود که بهانه‌ای پیدا کند و از دست او در برود و درعین حال باعث رنجش او نشود.

— دوست عزیز! فعلاً خیلی گرفتارم. بگو ببینم تو کجا اینجا کجا؟

— کارهای زیادی سر من ریخته. فرصت سر خاراندن ندارم. حتماً

شنیده‌ای؛ من سرپرست و قیم اموال سامانوف هستم؛ همان سرمایه‌دار معروف! عقلش کم است و خودش نمی‌تواند اموالش را اداره کند. در حدود پنجاه و چهار هزار هکتار زمین دارد. رسیدگی به این همه اموال و املاک کار ساده‌ای نیست. دهاتیها از فرصت استفاده کرده بودند و هشتاد هزار روبل از اموالش را بالا کشیده بودند. چقدر زحمت کشیدم تا این بدهیهای عقب‌مانده را از حلقوم دهاتیها بیرون کشیدم. ظرف یک سال وضع را بکلی عوض کردم؛ هفتاد درصد از مطالباتش وصول شده؛ بقیه هم در جریان است.

با غرور حرف می‌زد؛ گویی خود او مالک اموال سامانوف کم عقل است

و شاهزاده کم کم به حقایق پی می‌برد. از دوستان شنیده بود که به توصیه یک آدم با نفوذ او را به سرپرستی اموال سامانوف منصوب کرده‌اند و از همین راه موفق شده است قرضهای سنگین خود را تمام و کمال بپردازد و پول زیادی هم به چنگ بیاورد و به زندگی اشرافی اش ادامه بدهد. شبوک اصرار داشت که با هم در گوشه‌ای بنشینند تا داستان موفقیت خود را برای او باز گوید و

شاهزاده برعکس می‌خواست از زیر بار این مصاحبت شانه خالی کند. در همان حال، ناگهان متوجه شد که صورت و موی رنگ و روغن خورده و سیبل باریک و نوک تیز شنبوک با لب و لوجه آویزان و صورت پف کرده مستی که از دریچه میخانه به بیرون نگاه می‌کرد، شباهتی با هم دارند ولی هرچه کوشید نتوانست اسرار این شباهت را دریابد!

— حالا بگو کجا ناهار بخوریم؟ در خانه تو یا در رستوران؟ رستوران عالی این شهر را مثل کف دستم می‌شناسم. نخلیدف ساعتش را نگاه کرد و باز برای او شرح داد که نمی‌تواند همراه او برود.

— پس باشد برای بعد از ظهر... در میدان اسبدوانی همدیگر را می‌بینیم

...

— من فرصت ندارم.

— خودم اسب ندارم. روی اسب گریشین شرط بسته‌ام. یادت هست؟ اسبهای اصیلی دارد. بعد از اسبدوانی می‌رویم با هم شام می‌خوریم.

— متأسفم برای شام هم فرصت ندارم.

— حالا به کدام طرف می‌روی؟ بیا تا با کالسکه برسانمت!

— پیش فانارین وکیل دادگستری می‌روم؛ خانه‌اش در همین کوچه

رو بروست.

— حالا فهمیدم. پس آنچه شنیده‌ام درست است. ظاهراً به وضع زندانیها رسیدگی می‌کنی. به آنها کمک می‌کنی. قضایا را از کورچاگین شنیدم. حتماً اطلاع داری که کورچاگین و خانواده‌اش از اینجا رفته‌اند. همه چیز را برای من تعریف کن. باید همه چیز را بدانم!

— هرچه شنیده‌ای درست است. من به زندانیها کمک می‌کنم؛ ولی تو کوچه نمی‌شود قضایا را تعریف کرد.

— تو همیشه با دیگران فرق داشتی؛ دیوانگی‌هایت مخصوص خودت بود. در میدان اسبدوانی، از اول تا آخر قضایا را برایم خواهی گفت.

— گفتم که نمی‌توانم بیایم. از دست من که ناراحت نمی‌شوی؟
 — چرا ناراحت بشوم. یک روز همدیگر را می‌بینیم و همه چیز را از زبان
 خودت می‌شنوم. هیچ‌وقت دیر نیست.
 و دست او را فشرد و به کالسکه پرید. لبخند می‌زد و دندانهای سفید و
 براقش نمایان بود. کالسکه کم‌کم دور شد و شاهزاده گیج شده بود؛ با
 خودش حرف می‌زد:
 — هنوز باورم نمی‌شود که من هم آدمی مثل او بوده‌ام. بر فرض هم که
 صددرصد مثل او نبودم آرزویم این بود که مثل او باشم و از همان راهها پول
 در بیاورم و مثل او زندگی کنم!

فانارین شاهزاده را بی معطلی پذیرفت و بی مقدمه درباره پرونده منشوف و دیگران صحبت کرد:

— پرونده را مطالعه کرده‌ام؛ به نظر من اتهامات بی اساس است. کاملاً معلوم است که میخانه‌چی انبار را آتش زده تا به احتمال زیاد حق بیمه را بگیرد. منشوف و مادرش را بی هیچ دلیل و مدرک محکوم کرده‌اند. خوش خدمتی بازپرس و بی توجهی دادیار باعث شده که مادر و پسر به این روز بیفتند. اگر این پرونده به دادگاه شهرستان احاله شود، تبرئه‌شان می‌کنم. حق الوکاله هم نمی‌خواهم... برای رفع اتهام از فدوزیا بریوکوف، که می‌گویند می‌خواسته شوهرش را مسموم کند، لایحه‌ای نوشته‌ام. معمولاً این جور اعتراضات پیش وزیر دادگستری می‌رود. وزیر هم برای آن که گرفتاری برای خودش درست نکند، بدون مطالعه چند کلمه پای نامه می‌نویسد و از سر خودش باز می‌کند. بهتر است خودتان در پترزبورگ دنبال قضیه را بگیرید تا به نتیجه برسید. و اما برای ماسلوا، که آنقدر اصرار دارید، باید تا عالیترین مقامات دنبال کار را گرفت.

— منظورتان شخص امپراتور است؟

فانارین لبخند زد.

— حضرت والا! توجه داشته باشید که در همان سنا کارها حل و فصل می‌شود؛ چون رئیس شعبه قضائی در سنا، دبیر کمیسیون عفو و بخشودگی*

هم هست و می‌تواند ترتیب کارها را بدهد.

نخلیدف نامه‌ای از جیش درآورد و به فانارین نشان داد.

— این نامه را چند نفر آدم مؤمن و متدین امضا کرده و برای من فرستاده‌اند. مطلبی نوشته‌اند که باور کردنش مشکل است. همین امروز باید بروم و تحقیق کنم تا حقیقت معلوم شود.

— این جور که معلوم است هرکس شکایتی مربوط به زندان و دستگاه عدالت دارد، به شما مراجعه می‌کند. به نظر من شما بدجوری خودتان را گرفتار کرده اید. می‌ترسم با دستگاه درگیری پیدا کنید.

— شاید حق با شما باشد ولی این یکی واقعاً بهت‌آور است.

خلاصهً ماجرا را برای فانارین تعریف کرد که چندی پیش در دهکده‌ای دهقانان دور هم جمع می‌شوند تا انجیل بخوانند؛ ژاندارمها می‌ریزند و آنها را پراکنده می‌کنند. یکشنبه بعد، باز دهقانان دور هم جمع می‌شوند. گروهبان ژاندارم قضیه را صورت جلسه می‌کند و روستاییان را دست بسته به دادسرا می‌فرستد. بازپرس و دادیار پرونده را کامل می‌کنند و به دادگاه می‌فرستند. قضات هم رأی به محکومیت دهقانان می‌دهند. در دادگاه تنها مدرک جرم را که یک جلد کتاب انجیل بوده، روی میز به نمایش گذاشته‌اند.

شاهزاده نمی‌توانست بهت و حیرت خود را پنهان کند ولی فانارین چندان تعجب نکرد.

— حضرت والا! از چه چیز تعجب می‌کنید؟

— از همه چیز! فرض کنیم که گروهبان ژاندارم آدم کم‌سوادی بوده و پرونده‌سازی کرده، بازپرس و دادستان و قضات دادگاه که افراد تحصیل‌کرده‌ای هستند چرا باید دهقانان بیچاره را به جرم خواندن انجیل محکوم کنند؟

• کمیسیون غفو و بخشودگی در روسیه به سال ۱۸۱۰ به وجود آمد. تا سال ۱۸۳۵ به شورای عالی اداری وابسته بود، در سال ۱۸۳۵ مستقل شد و از سال ۱۸۸۴ به دفتر ویژه امپراطور وابسته شد.

— در محاسبات خودتان یک چیز عمده را در نظر نمی‌گیرید. درست است که بازپرس و دادستان و قضات آدمهای تحصیلکرده و آزادیخواهی بوده‌اند ولی در حال حاضر نه تحصیلکرده‌اند نه آزادیخواه؛ کارمند دولتند و بیستم هر ماه باید حقوقشان را از صندوق دولت بگیرند. طبیعی است که برای اضافه شدن همین حقوق لعنتی حاضرند هر نوع خوش خدمتی هم بکنند. کافی است که صد نفر را به دست آنها بدهند و بگویند که محکومشان کنید.

— قانون اجازه نمی‌دهد که یک عده را به جرم خواندن انجیل به تبعیدگاه بفرستند.

— برعکس قانون اجازه می‌دهد که این عده را به تبعیدگاه بفرستند؛ حتی قانون اجازه می‌دهد که این عده را به اعمال شاقه محکوم کنند. طبق ماده ۱۹۶ قانون جزا، هرکس که برضد دین رسمی کشور تبلیغ کند به زندان با اعمال شاقه محکوم می‌شود. خیلی ساده است که برای شما پرونده بسازند که انجیل را به ذوق خودتان تفسیر کرده‌اید و منظورتان تحریک مردم برضد این دولت بوده است.

— غیر ممکن است!

— حقیقت را عرض می‌کنم. بارها به این آقایان که مسئولیت قضائی دارند گفته‌ام آزادی من و دیگران به لطف و بزرگواری آنها بستگی دارد وگرنه این آقایان مثل آب خوردن می‌توانند برای هرکس که اراده کنند پرونده بسازند و او را به زندان یا تبعیدگاه بفرستند.

— اگر سرنوشت افراد به میل و هوس دادستان بستگی داشته باشد پس فایده اینهمه قانون و آن دستگاه عظیم دادگستری چیست؟
فانارین قاه قاه خندید.

— دوست عزیز! این چه سؤالی است؟ باید در این زمینه بحث مفصلی بکنم. روز شنبه به خانه من تشریف بیاورید. عده‌ای از دانشمندان و هنرمندان جمع می‌شوند و ما می‌توانیم فلسفه ادامه این اوضاع و مسائل مردم را به بحث

بگذاریم. شما که با خانم من آشنا هستید. حتماً تشریف بیاورید. شاهزاده که به اینگونه انجمنها و بحث اینگونه دانشمندان و هنرمندان اعتقاد نداشت، از روی ادب گفت که سعی خواهد کرد به انجمن بیاید و منظورش فرار از قبول دعوت بود. فانارین با خنده‌های معنی‌دار از ماجراهای دستگاه عدالت حرف می‌زد و کلماتی نظیر «فلسفه‌های اجتماعی و مسائل مردم» را به شوخی و مسخرگی ادا می‌کرد و شاهزاده احساس می‌کرد که روز بروز از دنیای شنبوک‌ها و فانارین‌ها که می‌خواهند از این آب گل‌آلود ماهی بگیرند دورتر می‌شود.

دیر شده بود و زندان از خانه فانارین دور بود. شاهزاده سوار درشکه شد. در اولین خیابان سر راه، درشکه‌چی که میانه‌سال بود و قیافه هوشمندانه و مهربانی داشت، به طرف او برگشت و ساختمان بلندی را به او نشان داد.

— می بینید چه ساختمانی درست می‌کنند؟

طوری صحبت می‌کرد که پنداری خود او مالک یا سازنده آن بناست. ساختمان نیمه تمام عظیمی بود به سبک باروک*، و بهت انگیز. چوب‌بستهای محکمی دور آن با حلقه‌های آهنی به هم جزم و جفت شده بود، و با یک دیواره چوبین از خیابان جدایش کرده بودند. در آن بالا کارگران که به ریزی مورچگان به چشم می‌آمدند، سر و لباسشان پر از خاک و گچ بود و هریک به کاری مشغول بودند. یکی سنگ کار می‌گذاشت، دیگری سنگ می‌تراشید، عده‌ای کپه گل بر سر داشتند و بشکه‌های پر از گچ و گل از پایین با قرقره متحرکی به بالا کشیده می‌شد. آقای چاق و چله‌ای که به ظرافت لباس پوشیده بود، و ظاهراً معمار ساختمان بود پای چوب‌بست ایستاده با سر کارگر صحبت می‌کرد و دستورهایی می‌داد. گاریهای پر از مصالح ساختمانی پیایی می‌آمدند و بارشان را خالی می‌کردند و می‌رفتند.

شاهزاده به فکر فرو رفته بود: «این بدبختها خیال می‌کنند کار مفیدی انجام می‌دهند؛ حال آن‌که این قصر بی‌فایده و مسخره را برای دولت یا

سرمایه‌داری می‌سازند که پولش را از راه دزدی و غارت به دست آورده، و خود این کارگران با زن و فرزندان بینوای خود در کلبه‌های ویرانی شب را به‌روز می‌آورند و بیشتر اوقات از گرسنگی و بیماری در عذابند.» و به دنبال این افکار، بی‌اختیار از دهانش بیرون جست:

— چه ساختمان مسخره‌ای!

درشکه‌چی که حرف دور از انتظاری شنیده بود، از جا پرید:

— آقا، این چه فرمایشی است؟ خدا را باید شکر کرد که دست این همه کارگر در اینجا بند شده.

— فایده این ساختمان مسخره چیست؟

— از این پرفایده‌تر نمی‌شود. این همه کارگر نانشان را از همینجا درمی‌آورند.

شاهزاده چیزی نگفت. سروصدا نمی‌گذاشت صدای یکدیگر را خوب بشنوند. درشکه به خیابان دیگری پیچید و از روی سنگفرش بیرون رفت و به جاده‌ی خاکی رسید. درشکه‌چی با دست یک دسته از روستاییان را نشان داد که اره و تبر و بار و بنه‌شان را روی دوش می‌کشیدند.

— آقا! ببینید چه خبر است. هرکس بار و بنه‌اش را برمی‌دارد و به شهر می‌آید.

— همیشه این جور بوده.

— امسال خیلی بیشتر شده. دهاتیها به شهر ریخته‌اند که در کارگاه و کارخانه‌ای مشغول شوند. اربابها با اینها مثل حیوان رفتار می‌کنند. هجوم اینها به شهر بدبختی بزرگی است. جا برای هیچکس نیست.

— چرا این وضع پیش آمده؟

— جمعیت زیاد شده.

— چرا اینها در ده خودشان نمی‌مانند؟

— در ده کار نیست. این بیچاره‌ها زمین برای زراعت ندارند.

حرف او مثل تیر به قلب شاهزاده نشست. مثل کسی بود که کارد به زخم او زده باشند. درشکه‌چی را به حرف گرفت. از وضع خود او پرسید که چرا روستا را گذاشته و به شهر آمده است؟

— من بودم و پدر و مادر و برادرم. یک برادر هم داریم که سرباز است. از وقتی من به شهر آمده‌ام آنها که مانده‌اند زراعت می‌کنند؛ اما چیزی عایدشان نمی‌شود. آن برادرم که در ده مانده، دارد به مسکومی رود.

— بهتر نبود که زمین اجاره کنید و کشت و زرع کنید؟

— از کی اجاره کنیم؟ اربابهای سابق هرچه داشتند خوردند و آه برایشان نماند. یک عده تاجر و سرمایه‌دار آمده‌اند و هرچه زمین بوده خریده‌اند. آنها هم زمین را به کسی اجاره نمی‌دهند؛ کارگر اجیر می‌کنند و خودشان کشت و زرع می‌کنند. در ده ما یک فرانسوی آمده و همه زمینها را از ارباب سابق ما خریده و حاضر نیست زمین را به کسی اجاره بدهد.

— این فرانسوی اسمش چیست؟

— آقای است به اسم دوفار. شاید شنیده باشید، برای هنرپیشه‌های تآثر کلاه گیس درست می‌کند. کارش خیلی گرفته. سرمایه‌اش را به کار انداخته و کم کم ثروتی به هم زده و ده ما را خریده. ما حالا در چنگ این کلاه گیس ساز فرانسوی اسیریم. خودش آدم بدی نیست. زنش که روسی است، همه کاره است. ماده سگی است که به شیطان درس می‌دهد. ما دهاتیها را می‌چاپد و هیچکس حریفش نمی‌شود... مثل اینکه رسیدیم؛ کجا نگه داریم؟ نزدیک در ورودی زندان توقف ممنوع است!

قلبش فشرده می‌شد و پیر از بیم بود. نمی‌دانست ماسلوا چگونه با او روبرو می‌شود. آنچه در روح زندانیان و در آن محیط در بسته می‌گذشت، همیشه برای او مرموز و هراس‌آمیز بود. زنگ در بزرگ را زد. نگهبانی روزن را گشود. گفت که می‌خواهد ماسلوا را ببیند. نگهبان رفت و خبر آورد که ماسلوا چند روز است در بیمارستان کار می‌کند. به بیمارستان رفت. در آنجا پیرمرد ریزه‌اندازی که دم در بود، او را به بخش کودکان برد. فضا به بوی اسید فینیک آغشته بود. پزشک جوانی در راهرو به او برخورد و خشک و رسمی پرسید که چه کار دارد؟ این پزشک رفتار خوبی با زندانیان داشت و مدام با مدیران و سرپرست بیمارستان درگیری پیدا می‌کرد. وقتی نخلیدف گفت که می‌خواهد با زنی ملاقات کند، به تصور اینکه از طرف مدیر آمده و درخواست خلاف مقرراتی دارد، قیافه جدی گرفت.

— اینجا بیمار زن نداریم؛ بخش کودکان است.

— می‌دانم. من با یک زن زندانی کار دارم که در اینجا کار می‌کند.

— دو زن زندانی در این بخش هستند؛ کدامشان را می‌خواهید؟

— اسمش ماسلواست. من دنبال پرونده او هستم. فردا به پترزبورگ

می‌روم، خیال دارم لایحه فرجام‌خواهی او را شخصاً پیگیری کنم. ضمناً عکسی هم آورده‌ام که به او بدهم.

نخلیدف پاکتی از جیب درآورد و عکس را نشان داد. پزشک نرم شده

بود.

— باشد، مانعی ندارد.

و به پیرزنی که پیشبند سفید بسته بود، گفت که ماسلوا را خبر کند.
شاهزاده از او تشکر کرد و پرسید که از کار ماسلوا رصیب دارد؟

— بد نیست. بد کار نمی‌کند. با توجه به سوابق او، باید گفت خیلی
زحمت می‌کشد... مثل اینکه ماسلوا دارد می‌آید. بله، خودش است.

ماسلوا همراه پرستار سالخورده بود. روی لباس راه راه خود پیش‌بند سفید
بسته، و با یک لچک سفید موهایش را پوشانده بود. نخلیدف را که دید سرخ
شد. بی‌اراده ایستاد. سرش را زیر انداخت و یک‌باره مثل اینکه به خود آمده
باشد با قدمهای ریز و تند پیش آمد. دستش را جلو آورد و دست داد. سرختر
شده بود. از روزی که به خشم از شاهزاده جدا شده بود، دیگر هم را ندیده
بودند. شاهزاده که در ظاهر آرام ماسلوا خشم و نفرتش را می‌خواند برای او
شرح داد که فردا به پترزبورگ می‌رود و عکسی از آن روزها پیدا کرده است.
— عکس را در صندوق عمه خانمها پیدا کردم؛ شاید بدتان نیاید.

با چشمهایش که کمی تاب داشت، به او خیره شد. می‌خواست چیزی
بگوید؛ کلمات مناسب پیدا نمی‌کرد. عکس را گرفت و در جیب پیشبندش
گذاشت.

— در پانوی خاله‌تان را دیدم.

پیدا بود که این خبر برای ماسلوا اهمیت ندارد.

— پس او را پیدا کردید!

— اینجا راحت هستید؟

— بد نیست؛ راحتم.

— کارت‌تان زیاد نیست؟ پر زحمت نیست؟

— زیاد نیست، اما من هنوز عادت نکرده‌ام.

— من خیلی خوشحالم که شما اینجا هستید؛ هرچه باشد از آنجا بهتر

است.

— از آنجا؟

— منظورم زندان است.

— اینجا کجایش بهتر از آنجاست؟

— ظاهراً آدمهای اینجا بهترند؛ با آدمهای آنجا فرق می‌کنند.

— در زندان هم آدمهای خوب زیاندند.

— راستی پرونده منشوف، آن مادر و پسر، به جریان افتاده؛ شاید بزودی

آزاد شوند.

— کاش زودتر آزاد شوند. آن پیرزن آدم خیلی خوبی است؛ خیلی

مهربان است.

شاهزاده می‌خواست چیزهایی بگوید که ماسلوا را خوشحال کند.

— فردا حرکت می‌کنم. در پترزبورگ قرار است به پرونده شما رسیدگی

شود. امیدوارم که حکم دادگاه نقض شود.

— نقض بشود یا نشود اهمیتی ندارد.

— چطور اهمیت ندارد؟

— همین که گفتم:

ماسلوا نگاه شتاب‌زده‌ای به شاهزاده انداخت. شاهزاده حس کرد که

ماسلوا از این نگاه و آن حرفها منظوری دارد. شاید می‌خواهد بفهمد که جواب

رد او به ازدواج چه تأثیری داشته است.

— تعجب می‌کنم که هیچ چیز برای شما اهمیت ندارد. برای من خیلی

اهمیت دارد که شما به تبعیدگاه نروید و از زندان آزاد شوید و باز هم بر سر

پیمان خودم هستم.

ماسلوا چشمان سیاهش را به او دوخت. قلبش از روشنایی پر شده بود؛

هرچند احساسات درونی او در صورتش بازتاب زیادی نداشت و زبان او چیز

دیگری می‌گفت.

— این حرفها اثری ندارد؛ همه چیز را گفته‌ام و حرف تازه‌ای ندارم.
بچه‌ای از دور فریاد می‌کشید. ماسلوا نگران شد و از جا بلند شد.
— صدایم می‌زنند. باید بروم.
— بروید. خداحافظ.

شاهزاده دستش را جلو برد. ماسلوا وانمود کرد که چیزی ندیده است و با قدمهای تند دور شد. نخلیدف باز هم با سؤالات بی جواب روبرو بود. «چه حالی دارد؟ در چه فکر است؟ چه احساسی دارد؟ می‌خواهد مرا امتحان کند یا نمی‌خواهد از گناه من درگذرد؟ نمی‌تواند احساسش را به من بگوید یا نمی‌خواهد؟ نظرش درباره‌ی من عوض شده یا هنوز کینه دارد؟» با این همه حس می‌کرد که ماسلوا عوض شده. آدم دیگری شده. با احساسات و افکار تازه‌ای درگیر است. و همین امیدبخش بود و روح آن‌دورا به هم نزدیک می‌کرد.

ماسلوا به خوابگاه کودکان بیمار برگشت. خوابگاهی بود با هشت تختخواب. ماسلوا می‌خواست تختها را مرتب کند، که پایش لیز خورد و نزدیک بود زمین بخورد. پسری که سرش را باندپیچی کرده بودند، خنده‌اش گرفته بود. به صدای بلند خندید. ماسلوا هم که کاری از دستش برنمی‌آمد، روی لبه‌ی تخت نشست و به خنده افتاد. خنده به بچه‌ها سرایت کرد. همه با هم قه‌قهه خندیدند. پرستار پیر دوان‌دوان به خوابگاه آمد و سر ماسلوا داد کشید.

— این چه کشف‌تکاری است؟ خیال می‌کنی هنوز آنجا هستی که جلف‌بازی درمی‌آوری؟ برو غذای بچه‌ها را بیا.

آن‌روز چند بار عکس را از جیب پیشینش بیرون کشید و نیم‌نگاهی به آن انداخت. تا آن‌که شب شد و بعد از تمام شدن کارها به اتاقش رفت. هم‌اتاق او هنوز نیامده بود. از فرصت استفاده کرد و عکس را درآورد؛ به آن نگاه کرد، به آن دقیق شد، به هر گوشه‌اش مدتی خیره شد، به جزئی‌ترین

چیزها در این عکس توجه می‌کرد. صورته‌ها، لباسها، پلکان جلو ایوان و دورنمای ساختمان را از نظر گذراند. در این عکس بیش از همه چیز به خودش توجه داشت؛ به زیبایی، جوانی و موهای سیاه حلقه حلقه خودش چشم دوخته بود و چنان غرق در این افکار بود که متوجه نشد، هم‌اتاق او که زن چاقی بود، مدتی است وارد شده، و از بالای سر عکس را تماشا می‌کند.

— این عکس را آن آقا که آمده بود به تو داده؟ این تویی؟ من که باور نمی‌کنم!

ماسلو لبخند زد.

— بله، این من هستم.

— این هم همان آقاست؛ این هم مادرش.

— این دو تا عمه‌های او هستند. باور نمی‌کنی که این عکس من باشد؟

— اصلاً شناختنی نیست. صورت تو بکلی عوض شده. این عکس باید

مال ده سال پیش باشد.

— گذشت سالها اهمیت ندارد؛ زندگی بد آدم را پیر می‌کند.

ماسلو دیگر شاد نبود. یک باره قلبش از اندوه پر شد و دور چشمهایش را

چین و چروک فرا گرفت. هم‌اتاق او از کنجکاوی دست برنمی‌داشت.

— ولی در آنجا... در آن خانه که بد نمی‌گذشته؛ خیلی هم خوش

بوده‌اید.

— خوشی کجا بود؟ هزار بار از زندان بدتر بود.

— چطور؟

— از ساعت هشت شب تا چهار صبح گرفتار بودیم... آن هم هر روز و

هر شب.

— پس چرا آنجا ماندگار شده بودی؟ چرا از آنجا در نمی‌آمدی؟

— مگر می‌شود از آنجا درآمد؟ آدم دلش می‌خواهد ولی نمی‌تواند. تازه

در بیاید و کجا برود؟

ماسلوا به شتاب از جا بلند شد. عکس را در کشو میز انداخت و از اتاق بیرون آمد. چشمهایش از اشک پر شده بود. آن عکس دنیای گذشته را در نظرش مجسم کرده بود. شادیها و آرزوهای آن هنگام را به یاد می آورد. چه آرزوهائی که در دل می پروراند؟ حرفهای هم اتاقتش زندگی در فاحشه خانه ها را به یادش آورد. چقدر در این سالها عذاب کشیده بود، به یاد شبی افتاد که با یک دانشجوی جوان در کارناوال قرار دیدار گذاشته بود. این دانشجوی اصرار داشت که از آن زندگی دست بردارد و با او عروسی کند. آن شب پیراهن ارغوانی سینه بازی پوشیده بود و با نواری قرمز موج گیسوانش را آرایش داده بود؛ اما نتوانست به دیدار دوست دانشجوی خود برود. مست بود و بعد از دو بار رقص و روانه کردن مشتریها احساس کرد که از همه چیز خسته شده است. همکار او کلارا و زنی که پیانو می زد، با او هم صدا شده بودند و یک باره به فکر افتادند: از این کار دست بردارند و به جستجوی نوع دیگری از زندگی بروند. درست در آن لحظه که تصوّر می کردند قاطعانه ترین تصمیم دنیا را گرفته اند، در راهرو ورودی صداهای مستانه ای را شنیدند و همین که حس کردند مشتریان تازه به آنجا می آیند و یولن زن آرشه اش را در دست گرفت. و دوست آنها پشت پیانو نشست و آهنگ بسیار شاد و پر قدرت یک رقص معروف روسی را آغاز کرد. دو مشتری تازه وارد فراک پوشیده بودند و معلوم بود از یک مجلس شب نشینی برمی گشتند. اولی که ریزه اندام بود، از صورتش عرق می چکید، سکسکه می کرد و از دهنش بوی گند مشروب بیرون می زد، او را در آغوش گرفت و دیگری که خپله و ریشو بود، دست در آغوش کلارا کرد و ساعتی با هم چرخیدند و رقصیدند و فریاد زدند و مشروب خوردند... و این داستانها تا یک سال بعد تکرار شد، و تا دو سال بعد و سه سال بعد؛ و چیزی عوض نشد.

احساس می کرد که اگر شاهزاده و ماجرای آن شب نبود؛ به اینجا کشیده نمی شد. احساس نفرت از او قلش را پر کرد. دلش می خواست او را گیر

بیاورد و سرش فریاد بکشد و به او فحش بدهد. و افسوس می خورد که چرا همان روز به نخلیدف نگفته بود که او را خوب می شناسد و تسلیمش نخواهد شد و اجازه نخواهد داد که به روح او، مثل جسمش چنگ بیندازد.

برای خاموش کردن این احساس دردناک به مشروب قوی نیاز داشت. اگر در زندان بود، توبه می شکست ولی در اینجا به مشروب دسترسی نداشت. یکی از کارکنان بیمارستان که چشمش همیشه دنبال او بود می توانست برای او مشروب گیر بیاورد، ولی ماسلوا نمی خواست به او متصل شود. رابطه با چنین افرادی برای او خطرناک بود. ناچار مدتی روی نیمکتی نشست و در خود فرو رفت. وقتی از این حال خسته شد، به خوابگاهش برگشت و بی آن که به سؤالات هم اتاق خود جوابی بدهد، مدتی به گوشه ای خزید و گریه کرد.

شاهزاده برای انجام چند کار به پترزبورگ آمده بود. می‌بایست لایحه فرجام‌خواهی ماسلوا را در شعبه قضائی سنا به جایی برساند، درخواست عفو فدوزیا را به کمیسیون عفو بخشودگی بسپارد، با اداره کل ژاندارمری و اداره سوم پلیس* درباره آزادی شوسترا گفتگو کند و اجازه‌نامه‌ای بگیرد که مادری بتواند فرزندش را در زندان سیاسی ملاقات کند. ماجرای آن دسته از روستاییان نیز که به جرم خواندن انجیل به زندان افتاده و به قفقاز تبعید شده بودند، در روح او اثر عجیبی گذاشته بود، تا آنجا که روشن کردن وضع آنها را در برنامه کار خود گذاشته بود.

از همان روز که با دلخوری از خانه ماسلنیکف بیرون آمد و بخصوص بعد از گشت و گذار در چند روستا و مشاهده وضع دهقانان، از کانون اشراف و بزرگان و ثروتمندان که خود او نیز جزئی از آن بود بیزار شده بود. این کانون میلیونها نفر را به بدبختی و فلاکت کشیده بود و فقط در فکر آسایش و تفریح یک اقلیت بی‌رحم و ستمکار بود. این کانون واقعیات را نمی‌دید و از رنج و گرفتاری میلیونها انسان غافل بود و ظلم و جنایات خود را احساس نمی‌کرد. دیگر برای شاهزاده امکان نداشت که با روی خوش به این کانون بازگردد و عادات و خلیقات سابق را از سر گیرد؛ ولی در هرحال دوستان و خویشاوندان * این اداره مبارزان سیاسی را تعقیب می‌کرد و زندانیان سیاسی را زیر نظر داشت و از سال ۱۸۳۵ تا ۱۸۷۰ فعال، و به وزارت کشور وابسته بود

او در این کانون بودند؛ و از آن گذشته برای رهایی ماسلوا و حمایت از زندانیان چاره‌ای جز این نداشت که از همین کانون کمک بگیرد و دست یاری به سوی کسانی دراز کند که از آنها بیزار بود.

وقتی به پترزبورگ رفت، ناچار به خانه خاله‌اش کنتس کاترین ایوانوفا رفت که شوهر او کنت چارسکی از وزیران سابق بود. در این محیط اشرافی با همه چیز احساس بیگانگی می‌کرد. اما اگر چمدان و اثاثش را به هتل می‌برد، خاله‌اش گله‌مند می‌شد؛ حال آن‌که قصد داشت از نفوذ او و آشنایی با رجال نهایت استفاده را ببرد. کنتس کاترین ایوانوفا در همان دقایق اول که نشستند و قهوه‌ای با هم خوردند، می‌خواست از زیر و روی کار خواهرزاده‌اش سر در بیاورد.

— همه چیزها درباره‌ی تو می‌گویند. شایع شده که پا جای پای هوارد* گذاشته‌ای و از صبح تا شب دنبال کار زندانیها و جنایتکارها هستی. شایع شده که به فکر تهذیب اخلاق زندانیها افتاده‌ای؟

— درباره‌ی من خیلی سروصدا راه انداخته‌اند. فقط چند قدم کوچک برای چند زندانی برداشته‌ام، که کمتر به نتیجه رسیده!

— حاشا نکن. کار بسیار خوبی است. از داستان عاشقانه‌ی تو هم چیزهایی شنیده‌ام. دلم می‌خواهد همه چیز را از زبان خودت بشنوم.

نخلیدف داستان عشق خود را به ماسلوا از اول تا آخر باز گفت. کنتس که همیشه با عمه خانمها اختلاف داشت، حتی حالا که آن دو در قید حیات نبودند، دست از بدگویی برنمی‌داشت.

— تقصیر آن دو خواهر بود که همان موقع دختره را برای تو نگرفتند. عروسی می‌کردید و خیال هردو آسوده می‌شد و این وضع هم پیش نمی‌آمد.

* John Howard (۱۷۸۰—۱۷۲۶) مردمدوست انگلیسی که درباره‌ی وضع زندانهای انگلستان کتابی نوشت و تألیفات او در بهبود وضع زندانیان تأثیر زیادی داشت و حقوقدانان روسیه در سال ۱۸۸۰ صدمین سال تولد او را جشن گرفتند.

حالا بگو بینم ؟ * *Ell est encore jolie?*

کنس اگرچه در حدود شصت سال داشت، هنوز شاداب و سالم بود، پر حرف بود و پر جنب و جوش. هیکل فربه‌ی داشت. پشت لبش موی زیادی رویده بود. نخلیدف او را خیلی دوست داشت و از شادی و سرزندگی او درس می‌گرفت.

— خاله جان! زشتی و قشنگی اش برای من فرق نمی‌کند؛ منظورم کمک به اوست. بی گناه محکوم شده و باعث این محکومیت من بودم و مسئول تمام بدبختیهای او من بوده‌ام.

— شنیده‌ام که می‌خواهی با او عروسی کنی.

— می‌خواهم ولی او قبول نمی‌کند.

ناراحت و متعجب خواهرزاده‌اش را نگاه کرد؛ از حرفهای او گیج شده بود.

— پس تو می‌خواهی با او عروسی کنی؟ آن چیزهایی که شنیده‌ام درست است؟

— اگر بخواهد، فوراً با او عروسی می‌کنم.

— بعد از آن همه افتضاح و رسوایی، باز هم با او عروسی می‌کنی؟

— باعث آنهمه رسوایی من بودم.

کنس قهقهه می‌خندید.

— تو واقعاً خل و دیوانه‌ای؛ به همین دلیل دوستت دارم... خل هستی و دیوانه. خل و دیوانه!... دوست ما آلین آسایشگاهی درست کرده برای همین فاحشه‌هایی که توبه کرده‌اند. یک بار به آنجا رفتم. چه زنهای وحشتناکی هستند. وقتی از آنجا برگشتم، چندین ساعت دست و بدنم را می‌شستم. ولی آلین فرق می‌کند. *Corps et ame* ** خودش را وقف این کار کرده. اگر

* هنوز قشنگ است؟

•• روحاً و جسماً.

بخواهی، این زن را به آسایشگاه آیین می فرستیم.
 — خاله جان! این زن آزاد نیست. به زندان با اعمال شاقه محکوم شده.
 من به پترزبورگ آمده‌ام تا حکم او را نقض کنم. و آمده‌ام از شما کمک بگیرم.

— پرونده اش حالا کیجاست؟

— در شعبه قضائی مجلس سنا.

— عموزاده عزیزم لئون در مجلس سناست؛ مسئول شعبه نشانها و افتخارات خانوادگی اشراف است. اما از سناتورهای بانفوذ کسی را نمی شناسم. خدا می داند چه آدمهایی آورده و آنجا نشانده اند. بیشتر از نژاد آلمانی هستند و اسمهای عجیب و غریبی دارند. چند تا ایوانف و سمنف و نیکیتین هم با آنها قاطی کرده اند که جنسشان جور باشد. ولی نگران نباش، شوهرم اینها را می شناسد؛ هرچور آدمی را می شناسد. باید خودت برای او شرح بدهی. همه کس حرف مرا می فهمد جز شوهرم.

لحظه ای هردو ساکت شدند. پیشخدمتی وارد شد و نامه ای را که در سینی نقره گذاشته بود به کنتس تقدیم کرد و بیرون رفت.

— تو باید آیین را ببینی. و حالا که اینجا آمده ای، باید با کیس وتر هم صحبت کنی.

— کیس وتر کیست؟

— امشب اینجا می آید. باید او را ببینی. نمی دانی چقدر خوب حرف می زند. هر جنایتکار سنگدلی حرفهایش را بشنود، جلو او زانو می زند و توبه می کند.

عجیب بود که حرفهای کنتس با کارهای او هم آهنگ نبود. با آن که از پیروان مسلکی بود که مسیحیت را نه در ظاهر آن بلکه در باطن و صفای واقعی آن جستجو می کرد و آن روزها این مسلک مد روز بود، در دیوار اتاقهایش را با تمثالها و صلیبهای متعدد آراسته بود و مرتب به کلیسا می رفت و

تشریفات مذهبی را با وسواس انجام می داد؛ حال آن که پیروان این مسلک به تمثال و صلیب اعتقاد نداشتند و مخالف تشریفات ظاهری آیین مسیح بودند. کیس و تر نیز از مبلغین همین طرز تفکر بود.

— اگر این زن حرفهای کیس و تر را بشنود، بکلی زیر و رو می شود. خودت هم باید به او گوش بدهی، آدم کم نظیری است.

— خاله جان! از این جور آدمها خوشم نمی آید.

— اگر او را ببینی، عقیده ات عوض می شود.

— خواهش دیگری هم دارم مربوط به یک زندانی در در ژر پتر-و-پل.

— بارون کریگسموت فرمانده آنجاست. چند کلمه به او می نویسم تا کارت را راه بیندازد. خودت هم باید او را بشناسی. از دوستان نزدیک پدرت بوده. اوقاتش را بیشتر با احضار ارواح می گذراند و با یک عده محفلی دارند؛ ولی مهم نیست. چه تقاضایی از او داری؟

— اجازه نامه ای می خواهم که مادری بتواند فرزندش را در آنجا ببیند. اگرچه گفته اند این جور اجازه ها در اختیار چرویانسکی است.

— از چرویانسکی خوشم نمی آید؛ ولی با زنش ماریت خیلی نزدیک هستیم. ماریت هر کاری را به خاطر من می کند.

— باز خواهشی دارم؛ زنی را چند ماه است زندانی کرده اند، بی آن که دلیلش را بداند.

— تو این زنهای گیس بریده را نمی شناسی. حتماً خودش می داند چه خاکی به سر ریخته که گیر افتاده.

— هنوز معلوم نیست گناهش چه بوده، ولی می دانم که دارد عذاب می کشد. شما که یک مسیحی هستید و به انجیل اعتقاد دارید، نباید به رنج دیگران بی اعتنا باشید.

— اعتقاد به انجیل با چیزی که می گویم ناسازگار نیست. انجیل بجای خود، دشمنی با تبهکاران هم بجای خود. من دشمن این نیهیلیست ها^{۱۰} هستم؛

بخصوص تاب دیدن این نیهیلیست‌های گیس‌بریده را ندارم!

— چرا تاب دیدنشان را ندارید؟

— بعد از ماجرای اول مارس** حاضر نیستم اسم اینها را بشنوم.

— ولی همه نیهیلیست‌ها که در این کار دست نداشتند.

— چه فرق می‌کند. چرا این زنهای نفهم و پرمدعا در این جور کارها

دخالت می‌کنند؟ چرا می‌خواهند به همه مردم درس بدهند؟

— قصدشان درس دادن به کسی نیست؛ قصدشان کمک به مردم است.

— مردم به کمکشان احتیاج ندارند.

محبت و دلسوزی کنتس باعث شده بود که نخلیدف افکار و اعتقادات

خود را با او در میان بگذارد و خشم او را برانگیزد.

— خاله جان! مردم خیلی بدبخت شده‌اند. همین چند روز پیش در

روستا بودم. به چشم خود دیدم که دهقانها چه جور زحمت می‌کشند و جان

می‌کنند و سر بی‌شام زمین می‌گذارند؛ درحالی که ما تا گلودر ناز و نعمت فرو

رفته‌ایم.

— توقع داری من هم از صبح تا شب جان بکنم و نان بخور و نمیر هم

نداشته باشم؟

— من این را نمی‌گویم؛ می‌گویم که همه باید زحمت بکشند و همه باید

سیر بخورند و زندگی آسوده داشته باشند.

— عزیز من! داری به جای بدی می‌رسی. برایت متأسفم!

— چرا خاله جان؟

و ورود کنت چارسکی، شوهر خاله جان صحبت آنها را قطع کرد. بلند

* Nihiliste در روسیه مدتی انقلابیون و دموکراتها را نیهیلیست می‌خواندند زیرا که نظام

اجتماعی کهنه و ارتجاعی را نفی می‌کردند. ولی مخالفان نفی‌گرایی هرج و مرج طلبانه را به آنها نسبت می‌دادند.

** روزی که الکساندر دوم (۱۸۸۱ — ۱۸۹۸) به دست نیهیلیستها کشته شد.

قامت و قوی اندام بود، صورتش را از ته تراشیده و خود را معطر کرده بود. پیشانی اش را بوسید و به روی نخلیدف بوسه داد. کنتس سر درد دلش باز شد!

— نمی دانی خواهرزاده ام چه حرفهای خنده داری می زند. به من می گوید بروم رختها را کنار رودخانه بشویم و فقط نان و سیب زمینی بخورم؛ اصلاً عقلش را از دست داده، ولی عیبی ندارد. هر کاری دارد برایش انجام بده... راستی شنیده ای کامنسکایا وضع روحی اش خیلی بد است؛ همه از او قطع امید کرده اند؟ باید به دیدنش بروی.

— جای تأسف است.

— بروید با هم حرفهایتان را بزنید. من هم باید چند تا نامه بنویسم. اول برای ماریت توصیه نامه می نویسم.

— متشکرم خاله جان.

— جای اسم آن زن گیس بریده را سفید می گذارم که خودت بنویسی. ماریت به شوهرش سفارش لازم را می کند، خیالت آسوده باشد؛ تا فکر نکنی که من زن بدجنسی هستم. هرچه باشد ما از آنها که دوستشان داری بهتریم. خداوند همه شان را به راه راست هدایت کند.

نخلیدف و کنت چارسکی به اتاق پهلویی رفتند.

کنت چارسکی از رجال استخواندار کشور، ایمانی پیا برجا و عقایدی استوار داشت. طرز زندگی و اعتقادات او از ایام جوانی تا امروز کوچکترین تغییری نیافته بود. همانگونه که قانون طبیعت حکم می‌کند که جوجه‌های پرندگان کرم بخورند و کم کم بال و پر درآورند و پرواز کنند، این بزرگوار هم عادت کرده بود که بهترین و لذیذترین غذاهای دست‌پخت چیره‌دست‌ترین آشپزها را میل کند، ظریفترین و خوشدوخت‌ترین لباسها را بپوشد، از چابکترین و اصیلترین اسبها سواری بگیرد، تمام چیزهای خوب دنیا را در اختیار داشته باشد، هرچه بتواند بیشتر از خزانه دولت حقوق و مزایا بگیرد و پی درپی نشانها و مدالهای گوناگون دریافت کند و با بزرگان و افراد طبقه ممتاز، از زن و مرد، رفت و آمد کند. و بیرون از این چهارچوب هرچه در دنیا بود در نظرش بی معنی و بی اعتبار بود. کنت چهل سال آخر عمرش را در پترزبورگ گذرانده بود و با پیروی از همین فلسفه تغییرناپذیر به بالا ترین مقامات دست یافته، مدتی بر کرسی وزارت تکیه زده بود.

چند چیز باعث ترقی او و بالا رفتنش تا مقام وزارت شده بود: نخست این که به پیچ و خم کارهای اداری وارد بود. نامه‌های اداری را، به همان روش منشیانه و خالی از ظرافت، اما روان و بی غلط می‌نوشت؛ دوم این که قیافه و اندام مناسب و شکوهمندی داشت. در موقع لزوم می‌توانست به زیردستان فخر بفروشد و از آنها جذبه بگیرد و بجای خود در مقابل بالا دست

تواضع و خاکساری نشان دهد؛ و سؤم این که پایبند اخلاق و شرافت نبود و دوستی و دشمنی او با اشخاص اصالت نداشت و براساس سیاست روز بود. کنت در گفتار و رفتارش محافظه کار و محتاط بود و جز به منافع و مصلحت خود به چیزی فکر نمی کرد. برای او اهمیت نداشت که گفتار و کردارش با اخلاق و انسانیت سازگار باشد یا به امپراتوری روسیه و تمام بشریت لطمه بزند.

وقتی به مقام وزارت رسید، زیردستان و نزدیکان او و حتی گروهی از مردم خیال می کردند که او یک رجل سیاسی بسیار مقتدر و بسیار هوشمند است. چندی نگذشت که همه به خطای خود پی بردند؛ نه در سازمان دهی ابتکاری به خرج داد، نه کار تازه ای کرد و نه قدمی به نفع زیردستان و مردم برداشت و کم کم دست او چنان رو شد که عده ای از کارمندان عالیرتبه که در نامه نویسی و فهم پیچ و خم های اداری متناسب دست کمی از او نداشتند به دست و پا افتادند و دیگری را به جای او نشانده و بازنشسته و خانه نشین کردند. دوران وزارت برای او یک آزمایش بود که از آن سر بلند بیرون نیامد. معلوم شد که شخصیت استثنائی نیست، لیاقت چندانی ندارد، اطلاعاتش از مقالات مبتذل روزنامه های محافظه کار تجاوز نمی کرد. هرچند که خود او نیز فهمیده بود چند مرده حلاج است، در طرز زندگی و اعتقاداتش چیزی عوض نشد. باز هم هر سال مبلغ هنگفتی از صندوق دولت دریافت می کرد و به عنوان وزیر بازنشسته و صاحب نظر در کلیه امور، در کمیسیونهای مختلف شرکت می کرد و از این بابت دهها هزار روبل دریافت می کرد و در مراسم رسمی هرچه مدال و نشان داشت به سینه می آویخت و در کنار رجال استخواندار قدیمی می ایستاد و گردنش را شق و رق نگه می داشت.

نخلیدف ماجراهای خود را برای او شرح داد و جناب کنت با همان قیافه جدی که به گزارش رؤسای ادارات زیردستش گوش می داد، حرفهای او را شنید و سری جنباند و گفت که دو توصیه نامه برای او خواهد نوشت؛ اولین

توصیه را قرار شد برای سناتور وُلَف، عضو شعبه دیوان کشور سنا بنویسد.
 — از من حرف شنوی دارد؛ درباره او خیلی چیزها می‌گویند، ولی آدم درستی است.

و دومین نامه را قرار شد برای یکی از اعضای مؤثر کمیسیون عرایض بنویسد. به گرفتاری فدوزیا که متهم به مسموم کردن شوهرش بود، با علاقه گوش داد. شاهزاده اظهار داشت که در نظر دارد نامه‌ای در این خصوص به ملکه بنویسد. کنت معتقد بود که این ماجرا باید در کمیسیون عرایض سیر عادی‌اش را طی کند ولی اگر فرصتی پیش آمد قضیه را به عرض ملکه خواهد رساند، یا در یکی از جلسه‌های روز پنجشنبه که در وزارت دربار تشکیل می‌شود، از چند مقام مؤثر برای آزادی او کمک خواهد گرفت.

ساعتی بعد، شاهزاده، دو توصیه‌نامه از کنت، و یادداشتی از خاله خانم برای ماریت در اختیار داشت، و از قصر کنت چارسکی بیرون آمد تا دنبال کارهای خود برود.

در این فکر بود که اول به خانه ماریت برود که از بیچگی او را می‌شناخت. خانواده او ثروت چندانی نداشتند ولی از اشراف بودند. شایع بود که شوهر او رفتار تند و خشونت‌آمیزی با مبارزان سیاسی دارد. این بار هم شاهزاده دیدار اینگونه افراد بسیار عذاب‌آور بود. به دیدار ظالم می‌رفت تا از آنها بخواهد به مظلوم کمک کنند. کار او به این معنی بود که ظلم را قانونی و بر حق می‌شناسد ولی از ستمگران خواهش می‌کند که یک یا چند مظلوم را بخاطر او نادیده بگیرند و کاری به کارشان نداشته باشند و مانعی ندارد هر بلایی که می‌خواهند، سر بقیه بیاورند.

احساس عجیبی به او دست داده بود. احساس شرم می‌کرد، احساس نارضایی می‌کرد. آیا ارزش داشت که خود را کوچک کند؟ برود و خواهش و تمنا کند؟ با این وصف جواب او آری بود. زن بیماری که گوشه زندان عذاب می‌کشید، به یاری او شاید از این بلا رهایی می‌یافت.

اشکال دیگر او این بود که این قوم ستمگر او را از خودشان می دانستند و با او رفتاری رفیقانه داشتند و بیم داشت دوباره او را به دام اندازند و وادارش کنند که از مخالف خوانی دست بردارد و به همان وضع سابق زندگی کند.

مذتی بود به پترزبورگ نیامده بود و این بار پایتخت در نظرش با همیشه فرق داشت. پترزبورگ همیشگی نبود. دفعه های پیش پترزبورگ را شاد و بی خیال و هوس انگیز و پر هیجان می دید؛ همه چیز در نظرش زیبا و پاکیزه و خوب می نمود. آسایش و نظم پترزبورگ را ستایش می کرد؛ بخصوص خلقیات اهالی آن را می پسندید که چندان در قید اخلاق نیستند و دوست دارند آزاد و خوش باشند؛ ولی این بار جور دیگری به پترزبورگ نگاه می کرد.

سوار درشکه ای شد که تمیز و مرتب و شیک بود. درشکه چپی بسیار با ادب بود. سر چهارراه پاسبانی ایستاده بود که با دستکش سفید، چنان دقیق و هوشمندانه فرمان می داد که پنداری مهمترین کار دنیا را انجام می دهد. بعد از چهارراه به کوچه ای رسیدند که همه جایش آب پاشی شده بود. دو طرف آن، ساختمانهای خوشنما ردیف شده بودند. خانه ماریت در انتهای همین کوچه بود.

درشکه نزدیک در ورودی ایستاد. جلوپلکان ورودی کالسکه ای با یک جفت اسب اصیل انتظار می کشید. کالسکه ران به انگلیسیها می ماند. پایه های زلفش نصف صورتش را گرفته بود. شلاق در دست داشت و خیلی جدی و محکم در جای خود نشسته بود. دربانی که لباس مرتب و پر زرق و برقی داشت، در ورودی را برای شاهزاده گشود. در سرسرا پیشخدمتی با لباس نوآرदार و موی شانه زده، خیلی مؤدب ایستاده بود.

— ژنرال وقت ندارند؛ خانم ژنرال امروز کسی را نمی پذیرند.

نخلیدف از کیف خود کارت اسمش را درآورد و به پیشخدمت داد و جلو رفت تا در دفتری که روی میز بود شرحی بنویسد و امضا کند که به دیدار حضرات آمده است؛ اما پیش از آن که قلم را روی کاغذ بگذارد پیشخدمت

دوید و در گوش دربان چیزی گفت و دربان به صدای بلند به کالسکه‌ران حاضر باش گفت، و در میان این همه برویا، خانمی از پلکان پایین آمد که حرکاتش جلف و تند بود و با اینهمه تشریفات چندان هم آهنگی نداشت. خانم کلاه بزرگ و پرداری به سر گذاشته، لباس سیاهی پوشیده و شل کوتاهی به همین رنگ روی دوش انداخته بود. توری ظریفی صورت او را می‌پوشاند.

وقتی این خانم به دو قدمی شاهزاده رسید، توری را کنار زد. صورت جذاب و چشمهای خندانش نمایان شد.

— شما هستید شاهزاده دیمتری ایوانویچ! چه خوب شما را شناختم.

— عجیب است؛ حتی اسم و رسم من به یادتان مانده.

خانم به زبان فرانسه گفت:

— البته که یادم مانده. من و خواهرم عاشق شما بودیم... ولی چقدر

متأسفم که باید بروم. چند دقیقه بیاید بالا؛ کمی دیرتر می‌روم.

ولی مثل اینکه پشیمان شد و به ساعت دیواری نگاهی انداخت.

— اقا نه... دیر می‌شود. باید پیش خانم کامنسکایا بروم. باید در مراسم

عزاداری شرکت کنم.

— این خانم کامنسکایا کیست؟

— خبر ندارید؟ پسرش در دوئل کشته شده. پسر یکی یکدانه خانم

کامنسکایا بود. بیچاره وضع روحی بدی دارد. هرچه باشد مادر است!

عجیب است که شما خبر ندارید!

— چرا؛ چیزهایی شنیده بودم.

— باید بروم. فردا بیاید که همدیگر را ببینیم. همین امشب چطور است؟

— امشب نمی‌توانم؛ آمده بودم از شما کمک بگیرم.

— قضیه چیست؟

نخلیدف پاکت مهر شده‌ای به دست او داد.

— این نامه را بخوانید؛ همه چیز نوشته شده.

— حالا فهمیدم. کنتس کاترین ایوانونا خیال می‌کند شوهرم از من حرف شنوی دارد؛ ولی این جور نیست. من در کارهایش دخالت نمی‌کنم. با اینهمه بخاطر شما و بخاطر کنتس، مقررات را زیر پا می‌گذارم. هر کاری که بگویید می‌کنم. حالا در دو کلمه بگویید قضیه چیست؟

— دختر جوانی است که در دژ زندانی است؛ مریض است و بی‌گناه.

— اسمش چیست؟

— لیدیا شوستوا؛ در نامه اسمش هست.

— هر چه از دستم برآید می‌کنم.

با هم از در بیرون رفتند. ماریت به چابکی و ظرافت سوار کالسکه مجلل شد که انتظارش را می‌کشید. پیشخدمتی پا در رکاب گذاشت و به کالسکه‌چی علامت حرکت داد. اسبها با شلاق کالسکه‌ران از جا کنده شدند؛ اما ناگهان ماریت با نوک چتر آفتابی‌اش به شانه پیشخدمت زد و به علامت او کالسکه توقف کرد. ماریت پرده درپچه را کنار زد و با تبسمی نوازش‌بخش و وسوسه‌بار گفت:

— حتماً سراغ من بیایید. این بار از خودمان حرف می‌زنیم و با کار دیگران کاری نداریم.

و دوباره پرده را انداخت و به اشاره او کالسکه به حرکت درآمد. نخلیف کلاهش را به احترام از سر برداشت. کالسکه دور شد و در دست‌اندازهای سنگفرشهای ناهموار هر لحظه به سویی متمایل می‌شد.

خندهٔ وسوسه‌انگیز ماریت، شاهزاده را به فکر فرو برد: «تازه از این گرداب بیرون آمده‌ام و دوباره وسوسه‌ام می‌کند که با او در گرداب فرو روم.» و باز به تردید و نگرانی دچار شد که چرا باید به دیدار این افراد فاسد برود و این همه خواهش و تمنا کند. ولی جز این چاره نبود.

برای آن‌که به رفت و آمدهای بیهوده‌اش نظم بدهد، در ذهن خود کارهایی را که در پترزبورگ داشت پس و پیش کرد، و تصمیم گرفت که اول به دبیرخانه مجلس سنا برود. دبیرخانه در تالار شکوهمندی بود. کارمندان دورتادور، مرتب و مؤدب نشسته بودند. خوب لباس پوشیده و با ادب به سؤالات جواب می‌دادند. به تخلیف نیز خبر دادند که لایحهٔ فرجام‌خواهی ماسلوا را برای رسیدگی و تهیهٔ گزارش پیش سناتور ولف فرستاده‌اند؛ یعنی همان کسی که شاهزاده توصیه‌نامه‌ای برای او داشت؛ و به او گفتند که گمان نمی‌رود این پرونده در اولین جلسه مطرح شود. ولی اگر قضیه دنبال شود احتمال دارد در دستور کار چهارشنبهٔ بعدی قرار گیرد.

در آن ضمن که پرس‌وجو می‌کرد بلکه اطلاعات بیشتری به دست آورد، متوجه شد که همه جا صحبت از دوئل و کشته شدن پسری یکی یکدانهٔ خانم کامنسکایا بود. این جوان که افسر ارتش بود، گاهی به رستورانی می‌رفت که افسران دیگر نیز می‌آمدند و در خوردن غذا و مشروب زیاده‌روی می‌کردند. چند روز پیش یکی از افسرها مست می‌کند و گروهانی را که این جوان از افسران

آن بود به باد نیشخند و مسخرگی می‌گیرد. این جوان او را دروغگو می‌خواند و بگو مگو به جایی می‌کشد که افسر یاهو گوسیلی جانانه‌ای به صورت او می‌نوازد و روز بعد این دو افسر در حضور گواهان به جنگ تن به تن می‌پردازند و تیر رقیب به شکم این جوان می‌خورد و او دو ساعت بعد جان می‌سپارد. اگرچه قاتل و گواهان این زد و خورد را بازداشت کرده، و به آنها در زندان خیلی سخت گرفته بودند ولی شایع شده بود که بیش از دو هفته در زندان نخواهند ماند و آزاد خواهند شد.

شاهزاده از دبیرخانه سنا به کمیسیون عرایض رفت، بلکه بتواند بارون وُرویِف را که بسیار بانفوذ بود و در یکی از ساختمانهای مجلل دولتی منزل داشت، ملاقات کند. در آنجا دربان و پیشخدمت که خیلی محکم و جدی حرف می‌زدند به نخلیدف فهماندند که ملاقات حضرت بارون، جز در روزهای پذیرایی غیرممکن است و امروز ایشان به حضور اعلیحضرت امپراتور شرفیاب شده‌اند و فردا هم قرار است گزارش مهمی برای تقدیم به حضور امپراتور آماده کنند و با این ترتیب فکر ملاقات ایشان را در این دو روز باید از سر بیرون کرد. شاهزاده ناچار شد نامه شوهر خاله‌اش را به آنها بسپارد که به حضرت بارون برسانند و از آنجا به دیدن سناتور ولف رفت.

ولف تازه از سر میز صبحانه برخاسته بود و برای هضم غذا در اتاق خود راه می‌رفت و سیگار درازی را دود می‌کرد و در همان حال شاهزاده را پذیرفت. ولادیمیر واسیلویچ ولف، یک رجل سیاسی تمام عیار بود. خود را از هر کس بالا تر می‌دانست و از بالا به دیگران نگاه می‌کرد. به درستکاری و پشتکار شهرت داشت و به یاری همین صفات برجسته، توانسته بود مقام مهم خود را حفظ کند. ازدواج با یک زن بسیار ثروتمند خیال او را از گرفتاریهای مالی آسوده کرده بود. هر سال هیجده هزار روبل درآمد داشت. این رجل سیاسی ظاهراً چیزی کم نداشت. به صداقت و پاکی خود می‌نازید و افتخار می‌کرد که هرگز از کسی رشوه نگرفته؛ اما به هزار بهانه، از صندوق دولت

خرج سفر و جبران خسارت و پیاداش و مزایا می‌گرفت. و اینگونه درآمدها را از شیر مادر حلال تر می‌دانست.

در سالهایی که استاندار قسمتی از سرزمین لهستان بود، حکم اعدام و تخریب منازل و تبعید و مصادرهٔ اموال صدها بیگناه را اجرا کرده بود که جرمشان میهن‌دوستی و علاقه به مذهب آبا و اجدادی بود.

همسرش زن مفلوک و بی‌شخصیتی بود. جناب سناتور نه تنها روی تمام اموال او چنگ انداخته بود، بلکه به هزار دوز و کلک اموال خواهر زنش را نیز صاحب شده، املاک او را فروخته، پولها را به حساب شخصی خود ریخته بود. دختری داشت که بیمار روحی، ترسو، خجالتی و همیشه گوشه‌نشین و غمگین بود. تازگی برای فرار از این وضع، به گروه دوستداران انجیل پیوسته بود و گاهی پیش آئین و کنتس کاترین ایوانونا رفت و آمد داشت.

یک پسر هم داشت که هرزه و ولگرد بود. از پانزده سالگی عرق خوردن و لاس زدن با دخترها را شروع کرد و در بیست سالگی از درس و تحصیل چشم پوشید و آنقدر قرض بالا آورد که سناتور را به وحشت انداخت. جناب سناتور یک بار ۲۳۰ روبل و بار دیگر ۶۰۰ روبل بابت قرضهای او پرداخت، ولی با او شرط کرد که اگر دست از کارهایش بر ندارد او را از خانه بیرون خواهد کرد. و این پسر از کارهایش دست برداشت و باز هزار روبل قرض بالا آورد. پدر ناچار شد او را از خانه بیرون کند و معتقد بود که به این ترتیب مشکل خانوادگی را حل کرده است؛ و دیگر کسی جرأت نمی‌کرد اسم این پسر را جلو او ببرد.

سناتور ولف با لبخندی تمسخرآمیز شاهزاده را پذیرفت و این شیوهٔ همیشگی او بود. گویی می‌خواست و انمود کند که از تمام موجودات بالاتر است و این برتری را به رخ می‌کشد. همچنان که در اتاق قدم می‌زد و سیگار می‌کشید، توصیه‌نامه را از شاهزاده گرفت و از او خواست که بنشیند و اجازه بدهد که جناب سناتور در اتاق قدم بزنند!

— آمده‌ام از شما خواهش کنم که رسیدگی به پروندهٔ ماسلوا را جلو
ببندازید تا زودتر تکلیفش روشن شود و اگر باید به سبیری برود، زودتر خودش
را آماده کند.

سناتور همچنان در طول و عرض اتاق می‌رفت و می‌آمد و دود معطر و
آبی فام سیگار را حلقه حلقه بیرون می‌داد و چشمش را از خاکستر سیگار
برنمی‌داشت که مبادا به زمین بریزد.

— گفتید اسم او چیست؟

— ماسلوا.

— بله. پرونده‌اش اینجاست. مطمئن باشید که روز چهارشنبه به این
پرونده رسیدگی می‌شود.

— پس می‌توانم با وکیلیم تماس بگیرم و این خبر را به او بدهم.

— عجب! وکیل گرفته‌اید؟ چه لزومی داشت؟ ولی مانعی ندارد؛ هرچور
که میل شماست.

— دلایل نقض حکم شاید کافی نباشد. ولی یک رسیدگی مختصر نشان
می‌دهد که محکومیت روی یک اشتباه خیلی ساده بوده است.

— بر فرض که اینطور باشد، دیوان کشور وارد ماهیت قضیه نمی‌شود. فقط

کارش این است که ببیند قانون درست تفهیم و اجرا شده یا نه.

سناتور بیشتر احتیاط می‌کرد که خاکستر سیگارش به زمین نریزد و
شاهزاده می‌خواست قضیه را روشن‌تر کند.

— این پرونده یک جنبهٔ استثنائی دارد.

— دوست عزیز! تمام پرونده‌ها جنبهٔ استثنائی دارند. نگران نباشید. ما

اقدام لازم را خواهیم کرد.

— خاکستر سیگار هنوز نریخته بود ولی شکاف خطرناکی در آن پدید

آمده بود. ناچار جناب سناتور چاره را در آن دید که خاکستر سیگار را در
زیر سیگاری بریزد و خود را از آن همه احتیاط و مراقبت خلاص کند. دیگر

حرفی دربارهٔ پروندهٔ ماسلوا نداشتند. جناب سناتور از فرزند جوان و ناکام خانم کامنسکایا و ناراحتی و افسردگی مادرش چیزهایی گفت و از خانم کنتس کاترین ایوانونا و گرایش مذهبی او با احتیاط حرفهایی زد. هرچه باشد رجل سیاسی و مرد برتر بود و باید همه را راضی نگاه می داشت.

شاهزاده از جا بلند شد که برود؛ سناتور از اظهار لطف خودداری نکرد: — یک روز بیایید با هم ناهار بخوریم و بیشتر صحبت کنیم. اگر میل دارید، چهارشنبه بیایید که تکلیف پروندهٔ ماسلوا هم معلوم شده باشد. دیر وقت بود. نخلیدف یک راست به خانهٔ خالهٔ خود رفت.

در خانه کنتس شام را ساعت هفت و نیم می خوردند و سبک خاصی داشتند که برای نخلیدف تازگی داشت. پیشخدمتها غذا را می آوردند و روی میز می چیدند و می رفتند. آنوقت زحمت کشیدن غذا و پر کردن جام خانمها به عهده آقایان بود. بعد از تمام شدن دور اول غذا، کنتس زنگی را که کنار میز بود می فشرد و پیشخدمتها می آمدند و میز را تمیز می کردند و بقیه غذا را می آوردند و می چیدند و می رفتند و باز نوبت آقایان بود که غذا بکشند و شراب بریزند. شرابها عالی بود و غذاهای لذیذ در آشپزخانه وسیع و دلگشای قصر فراهم می شد، که یک سرآشپز فرانسوی و دو همکار چیره دست او در این عرصه ذوق آزمایی می کردند.

سر میز شش نفر نشسته بودند: کنت و کنتس، پسرشان که افسر گارد بود، آرنجش را روی میز تکیه داده بود، ظاهراً خیلی خشک و جدی بود، خانم معلم فرانسوی و پیشکار املاک کنت که تازه از روستا آمده بود. کنار نخلیدف نشسته بودند و طبعاً صحبت از هر گوشه شروع شد و به ماجرای دوئل کشید که مسأله روز بود و حتی امپراتور هم به خانم کامنسکایا برای از دست دادن فرزندش پیام تفقد فرستاده بود و ظاهراً از مسئولان خواسته بود که در مورد قاتل سختگیری نکنند؛ چون از شرافت جامعه سربازی دفاع کرده است. کنتس تنها کسی بود که این نظر را نمی پسندید و مثل همیشه راحت و بی ملاحظه حرفش را می زد:

— افسری مست می‌کند و می‌زند یک افسر دیگر را می‌کشد. آنوقت می‌گویند به قاتل سخت گیری نشود.
کنت در دو کلمه گفت که از حرفهای زنش چیزی سر در نمی‌آورد و کنتس نخلیدف را گواه گرفت.

— می‌بینی جانم؟ همه حرف مرا می‌فهمند جز شوهرم. حرف من خیلی ساده است. عجیب است که همه با مادر مقتول همدردی می‌کنند، اما به نفع قاتل حرف می‌زنند.

فرزند کنت که افسر گارد بود، با نظر مادرش موافق نبود و می‌گفت، هر افسری جای او بود همین کار را می‌کرد. چون اگر خود را از دوئل کنار می‌کشید، به نام یک افسر بی‌غیرت و آبروباخته از واحد نظامی بیرونش می‌کردند. نخلیدف که خود روزگاری افسر گارد بود، در دل حق را به خاله‌زاده خود می‌داد، ولی نمی‌خواست در این بحث شرکت کند. با این وصف، به یاد دهقانی افتاد که به جرم قتل به زندانش انداخته بودند و سرش را تراشیده و زنجیرش کرده بودند؛ نتوانست ساکت بماند. برای حاضران شرح داد که آن دهقان را به جرم قتل، که در یک لحظه جنون اتفاق افتاده بود، از زن و فرزندانش جدا کرده و به خفت و خواری در زندان نگاهش می‌داشتند و قرار بود او را به سیبری بفرستند و به اعمال شاقه‌اش وادارند؛ ولی این افسر را که رفیقش را کشته به بازداشتگاه بخصوص برده‌اند. به او غذای خوب و شراب خوب می‌دهند، وسایل مطالعه و تفریح در اختیارش می‌گذارند و چند روز بعد هم آزادش می‌کنند تا به شجاعت و بی‌باکی خود افتخار کند.

شاهزاده افکارش را به زبان می‌آورد. کنتس و پسر خاله او دیگر چیزی نگفتند و نخلیدف نیز حس کرد که حرفهای او با این مجلس هیچگونه تناسبی نداشته است.

ساعتی بعد به تالار بزرگ رفتند که برای سخنرانی آماده شده بود. نیمکتهای را ردیف کرده بودند و یک صندلی دسته‌دار پشت یک میز بزرگ

برای سخنران گذاشته بودند. تالار در نهایت زیبایی و ظرافت آراسته شده بود. گروهی از خانمها با لباسهای مخمل و ابریشم و توری، و کلاه گیسهای آراسته و سراپا غرق زینت و جواهر روی نیمکت نشسته بودند. چند نفر از برجستگان کشوری و لشکری لابه‌لای خانمها دیده می‌شدند و پنبج نفر آدم عادی هم در ردیف عقب نشسته بودند؛ یکی نوکر بود، دومی عطار، سومی درشکه‌چی و چهارمی و پنجمی دربان بودند.

کیس و ترخپله بود با موهای خاکستری. به انگلیسی حرف می‌زد و دختر عینکی لاغر اندامی، روان و تند، سخنان او را به روسی ترجمه می‌کرد: — آه، که چقدر گناهان ما زیاد است و چقدر گناهان ما نابخشودنی! و چه عذاب هولناکی در انتظار ماست. برادران و خواهران گرامی! به‌خود آییم! درباره‌ی خودمان و گفتار و کردار خودمان تأمل کنیم تا متوجه شویم که کارهای ما چقدر خداوند بخشاینده و مهربان را به‌خشم می‌آورد؛ تا متوجه شویم که با این همه گناه، امکان بخشش نیست، راه نجات نیست و نباید توقع آمرزشی داشت. کیفری بزرگ در انتظار ماست، عذاب جاودانی در انتظار ماست. برادران و خواهران من! همه‌تان می‌پرسید راه نجاتی هست؟ از آتش دوزخ راه گریزی هست؟ همه می‌گوییم که ما سرگشتگان وادی گمراهی هستیم، و عذاب جاودانی در انتظار ماست.

لحظه‌ای ساکت شد. اشک همه سرازیر شده بود. هشت سال بود که این واعظ آلمانی نژاد که به انگلیسی حرف می‌زد، همین حرفها را تکرار می‌کرد و موقعی که به این قسمت از وعظ خود می‌رسید، حالت گریه به او دست می‌داد. بغض در گلویش گیر می‌کرد و مانند یک هنرپیشه‌ی افسونکار اشک از چشم خلق می‌گرفت. کنتس که بارها این وعظ را شنیده بود، سر را میان دو دست پنهان کرده بود و شانه‌های پهنش از فرط تأثر می‌لرزید. درشکه‌چی مبهوت و متحیر به این واعظ آلمانی که به زبان انگلیسی حرف می‌زد چشم دوخته بود. معمولاً وقتی بچه‌ای جلو درشکه‌ی او می‌دوید و می‌ترسید که بچه

را زیر بگیرد چنین حالی به او دست می داد. بیشتر شنوندگان حالی شبیه کنتس داشتند. دختر سناتور ولف که لباس آخرین مد پوشیده بود و شباهت زیادی به پدرش داشت، زانو زده و صورتش را میان دو دست می فشرد. در میان این بهت زدگی، ناگاه سختران سر برداشت و لبخندی زد. به هنرپیشه ای می ماند که می خواست شادی خود را نشان دهد. نرم و دلنشین سخن می گفت:

— خواهران من! برادران من! راه نجات وجود دارد. هرگز نباید از آمرزش و بخشش خداوند مأیوس شد. آمرزش و بخشش در کنار ماست، در دسترس ماست؛ خداوند یگانه فرزند خود، مسیح بزرگوار را بخاطر نجات بشریت شهید کرد، خون او را بخاطر آمرزش و بخشش ما به زمین ریخت، رنجهای مسیح، خون مسیح نجات دهنده ماست.

خنده از لبان او محو شد و دوباره اشک به چشمانش نشست:

— خواهران من! برادران من! از خداوند بخشاینده و مهربان سپاسگزاری کنیم که فرزند یگانه اش را برای نجات انسان به قربانگاه فرستاد. و خون مقدس او...

نخلیدف سراپا نفرت شده بود. شرم داشت که چنین مطالبی را می شنود، با نوک پا از تالار بیرون رفت و به خوابگاه پناه برد.

صبح روز بعد، شاهزاده داشت لباس می پوشید دنبال کارهای خود برود که پیشخدمتی کارت آقای فانارین وکیل او را در مسکو برایش آورد. معلوم شد، آقای وکیل بی آن که تلگراف او را دریافت کند، برای انجام کارهای شخصی به پترزبورگ آمده، و سری هم به او زده است که اگر لازم باشد در جلسه رسیدگی دیوان کشور به پرونده ماسلوا حاضر شود. نخلیدف به دیدار او شتافت و برای آقای وکیل شرح داد که روز چهارشنبه به این پرونده رسیدگی می شود و از سه سناتور نام برد که در مورد این پرونده رأی خواهند داد. آقای وکیل فکر کرد و گفت:

— ترکیب خوبی است؛ از این سه نفر آقای ولف تجربه اداری دارد. سگورڈنیگف حقوقدان دانشمندی است و از همه مهمتر سناتور «ب» قاضی باتجربه ای است و از دو تای دیگر بهتر و از نظر عملی واردتر. اگر امیدی باشد به این شخص است. حالا بگویید کار کمیسیون عرایض به کجا کشید؟

— امروز قرار است بارون وروبیف را ببینم؛ دیروز به دربار رفته بود. آقای وکیل که متوجه شده بود شاهزاده از ترکیب «ورویف» که یک اسم روسی است و «بارون» که یک لقب اشرافی خارجی است متعجب شده، برای او شرح داد که جد بزرگ این آقا پیشخدمت امپراتور پل بوده، و بعد از یک عمر خوش خدمتی از امپراتور درخواست کرده که به او لقب بارون بدهد. امپراتور هم درخواست او را بی ضرر دانسته و لقب بارون را به او

بخشیده است و فرزندان و نوادگان او نیز این لقب را حفظ کرده اند. شاهزاده که به راز بزرگ خانواده و روبیف پی برده بود، همراه آقای وکیل از خانه بیرون آمد. یکی از پیشخدمتها دوید و نامه ای را که همان لحظه رسیده بود به دست او داد. نامه از ماریت بود و به زبان فرانسه نوشته بود:

«بخاطر شما اصول و مقررات را زیر پا گذاشتم و از شوهرم خواستم که درباره آن زن تحقیق کند. معلوم شد که آن زن بی گناه است و باید فوراً آزاد شود. شوهرم نامه ای به فرمانده دژ نوشت که بی معطلی آن زن را آزاد کنند. حالا که خواهش شما به نتیجه رسیده، خواهش مرا قبول کنید و در اولین فرصت به دیدار من بیایید. در انتظار شما هستم. م.»

نامه را برای وکیل خواند.

— ملاحظه می کنید؟ شرم آور است، باور نکردنی است. آدمی را هفت ماه بی گناه گوشه زندان نگه می دارند و بعد با یک کلمه آزادش می کنند.

— حضرت والا! همین است که هست؛ خوشحال باشید که به مقصودتان رسیده اید.

— چقدر برای این کار دویدم. اصلاً معلوم است چه خبر است؟. مسئول اینهمه بیعدالتی کیست؟

— به صلاح شماست که ته و توی کار را درنیاورید. همین که این زن آزاد شد، برای ما بس است. حالا بیایید برویم؛ تا خانه بارون همراه شما هستم.

کالسکه مجللی جلودر ایستاده بود. هردو سوار شدند و شاهزاده جلو خانه بارون و روبیف پیاده شد. خوشبختانه بارون در دفتر کارش بود. در اتاق انتظار جوانی لاغر و بلند و گردن دراز، که استخوان گلویش بد جوری بیرون زده بود، پیش آمد و اسم او را پرسید.

— بارون منتظر شما بودند. یک لحظه تأمل بفرمائید.

و رفت و یک دقیقه بعد برگشت. خانم سیاه پوش لاغری که اشک

می ریخت، همراه او از اتاق بارون بیرون آمد. جوان لاغر اندام به شاهزاده اشاره کرد که به دفتر کار بارون برود.

بارون ورزیده و میان‌قامت، موهای سرش کوتاه بود و سفید رنگ، ریش و سیل سفیدش روی صورت سرخ‌فام جذابیت خاصی داشت. پشت میز بزرگی نشسته بود و شاهزاده را به مهربانی پذیرفت.

— از دیدار شما خوشحالم. با مرحوم مادرتان خیلی دوست بودیم. بچه‌گی شما خوب یادم است. بعد شنیدم که افسر شده‌اید؛ حالا بفرمایید بنشینید و بگوئید چه خدمتی از من برمی‌آید؟

نخلیدف داستان فدوزیا را شرح داد و درخواست عفو را از جیب درآورد. — می‌خواستم خواهش کنم که به این موضوع توجه مخصوص داشته باشید.

— خیالتان آسوده باشد. خود من این قضیه را در کمیسیون دنبال می‌کنم. حکایت غم‌انگیزی است. این دختر کم سن و سال بوده که با آن جوان خام کم تجربه عروسی کرده. شوهر نسبت به او خیلی خشن بوده، این زن نادان و کم سن و سال به فکر افتاده شوهرش را مسموم کند. شاید هم نکرده و به او تهمت زده‌اند. به هر حال بعد از چندین سال که آنها فهم و تجربه پیدا کرده‌اند و دست از ناسازگاری برداشته‌اند، پرونده آن زن به جریان افتاده و به اتهام مسموم کردن شوهر به زندانش انداخته‌اند. واقعاً عجیب است. گزارش مؤثری تهیه می‌کنم.

— کنت چارسکی گفتند که قصد دارند موضوع را به عرض ملکه برسانند.

هنوز این جمله را تمام نکرده بود که رنگ صورت بارون تغییر کرد. — در این صورت بهتر است که درخواست را به دبیرخانه بدهید که ثبت شود؛ خودم قضیه را دنبال می‌کنم.

در این هنگام آن جوان لاغر اندام همراه آن زن سیاه‌پوش وارد دفتر شد.

— این خانم اصرار دارند که باز دو کلمه به عرض شما برسانند.

— توجه می‌کنید؟ چقدر اینجا باید شاهد اشکهای مردم باشیم؟ کاش می‌توانستم همه قلیهای رنج‌دیده را تسلی بدهم. افسوس!

خانم سیاه‌پوش با گریه و زاری حرف می‌زد.

— جناب بارون! یادم رفت عرض کنم که مانع ازدواج دختر او بشوید.

— خانم... من که به شما گفتم؛ هرچه از دستم برآید خواهم کرد. با وزارت دادگستری تماس می‌گیریم و بعد از اینکه جواب دادند، ما در حد امکان کوشش خودمان را می‌کنیم.

شاهزاده از آنجا به دبیرخانه کمیسیون عرایض رفت که مثل دبیرخانه مجلس سنا در تالار بسیار مجللی بود و کارمندان تر و تمیز و مؤدب و خوش لباس دورتادور نشسته بودند. نخلیدف باز در افکار خود فرو رفت:

«چقدر زیادند! چه خوب پوشیده‌اند! دستهایشان چقدر نرم است! پیراهنهایشان چقدر سفید است! کفشهایشان چه واکسی خورده! و چه تفاوتی هست میان اینها و آن زندانیان مفلوک و بدبخت و آن دهقانان گرسنه و بیمار!»

مرگ و زندگی زندانیان در سن پترزبورگ به دست ژنرال پیری بود که نسبش به بارونهای آلمانی می رسید و در طول خدمتش نشانها و مدالهای بی شمار گرفته بود که از آن میان فقط نشان صلیب سفید را به سینه می آویخت و اگرچه خود را شایسته اینهمه مقام و افتخار می دانست، عده ای می گفتند که عقلش پاره سنگ می برد و همین نشان صلیب سفید را بعد از خدمات نمایانش در قفقاز به دست آورده بود؛ زیرا در این مأموریت عده ای از دهقانان روسی را مسلح کرده، به جنگ آزادیخواهان آن سرزمین فرستاده بود و هزارها تن از قفقازیان را که از خانه و کاشانه خود دفاع می کردند به خاک و خون کشیده بود. در دوران خدمتش در لهستان نیز، دهقانان روسی را به جان مردم آن مرز و بوم انداخته و هزارها نفر از آزادیخواهان را به نیستی کشیده بود و چند مدال و نشان تازه به گنجینه افتخارات خود افزوده بود. از این شاهکارها بسیار داشت و حالا که پیرمردی بود خسته و از کار افتاده، شغل مهمی مناسب سن و سال خود داشت، با خانه عالی و مزایای بی شمار که افتخارات تازه ای نصیبش می کرد. دستورهای مقامات بالا را چنان موبه مو، و با شدت عمل اجرا می کرد که گویی از آسمان نازل شده و شوخی با آن مجاز نیست.

در این ده سال اخیر زندانیان سیاسی را چنان زیر فشار گذاشته بود که نیمی از آنها در این سیاهچال پوسیده بودند؛ عده ای مسلول شده بودند و حتی چند نفر از آنها یا رگ دستشان را گسسته بودند، یا با طناب خود را به دار

آویخته، یا زنده زنده خود را آتش زده بودند.

ژنرال پیر همه چیز را زیر نظر داشت. از همه چیز خبر داشت و این حوادث جانسوز ذره‌ای در او اثر نگذاشته بود. این اتفاقات را مانند مرگ و میر در اثر سیل و صاعقه، طبیعی می‌شمرد؛ حال آن که همه این حوادث در اثر سختگیرهای بی‌سابقه او روی داده بود؛ چون معتقد بود دستور مافوق که به نام نامی اعلیحضرت امپراتور صادر می‌شود باید بی‌چون و چرا عملی شود و نتیجه آن هرچه باشد مهم نیست. ژنرال پیر هرگز به چند و چون و عاقبت اعمال خود فکر نمی‌کرد؛ زیرا عقیده داشت که وظایف میهن‌پرستانه را باید با قاطعیت اجرا کرد و تأمل و تفکر باعث تردید و ضعف روحیه می‌شود.

مطابق مقررات زندان، ژنرال هر هفته یک بار به سیاهچالها سرکشی می‌کرد و به شکایات زندانیان به دقت گوش می‌داد ولی به هیچکدام ترتیب اثر نمی‌داد؛ چون همه را مخالف مقررات می‌دانست.

نخلیدف با یک کالسکه به این دژ آمده بود. وقتی به در ورودی نزدیک شد، صدای ناقوسهای برج را شنید که سرودی را می‌نواخت — سرودی یادآور اشعاری که دسامبریه‌ها زمزمه می‌کردند^۹. پس از این سرود، ناقوسها ساعت دو را اعلام کردند و نخلیدف در این فکر بود که زندانیان هر ساعت این سرود نرم و دلنشین را از ناقوس می‌شنوند ولی معلوم نیست که این سرود مکرر در روح آنها چه تأثیر ناگواری دارد! در این هنگام، ژنرال پیر در تالاری نیم‌تاریک به جواب و سؤال با ارواح مشغول بود. او و جوانی که نقاش بود و برادر یکی از افسران زیردست او، روبروی هم نشسته بودند. میز کوچکی با علامات و حروف مخصوص میان آن دو بود. روی میز بشقاب خط‌داری را که روی صفحه کاغذی بود به حرکت درمی‌آوردند. ژنرال پیر و نقاش جوان پنجه در پنجه هم انداخته بودند. انگشتهای زمخت و کلفت ژنرال، انگشتهای لاغر و استخوانی جوان را می‌فشرد و بشقاب را به آرامی در میان پنجه‌ها چرخ

می دادند و نگاه می کردند که خطوط درشت روی بشقاب به طرف کدامیک از حروف روی میز متمایل می شود. آن روز روح ژاندارک را احضار کرده بودند و با این حرکات می خواستند از او بپرسند که ارواح در کجا و چگونه به دیدار یکدیگر می شتابند؟ در گرماگرم این کار هیجان انگیز، پیشخدمتی وارد شد و کارت نخلیف را به دست ژنرال داد. ژنرال سخت در فکر جواب ژاندارک از دنیای دیگر بود. تا آن لحظات سه حرف «پ»، «او» و «ال» با حرکات بشقاب به دست آمده بود و با این حساب دختر قهرمان فرانسوی از آن دنیا جواب گفته بود که ارواح در عالم برزخ به دیدار یکدیگر می شتابند؛ ولی نقاش جوان معتقد بود که خطوط بشقاب به طرف حرف «پ» متمایل شده و منظور آن است که انواری که از وجود اثری ارواح ساطع می شود، با یکدیگر تلاقی خواهند کرد؛ و بین این دو جواب تفاوت زیادی بود! ژنرال به پیشخدمت دستور داد که شاهزاده را به دفتر کار او ببرد، و چقدر ناراحت بود که در گرماگرم احضار ارواح و کشفیات مهم مزاحمی از راه رسیده است. جوان نقاش که پریده رنگ بود و چند تار از موهای انگشت شمارش را پشت گوش برده بود؛ از ژنرال اجازه خواست که در غیاب او، به سؤال و جواب با روح ژاندارک ادامه دهد.

— مانعی ندارد. تنها ادامه دهید و نتیجه را بعداً به من بگویید.
و با قدمهای بلند و محکم به دفتر کار خود رفت و با صدای خشن خود به نخلیف اظهار محبت کرد.

— از دیدارتان خوشحالم؛ خیلی وقت است به پترزبورگ آمده اید؟
نشستند و ژنرال سر صحبت را باز کرد.
— مادرتان حالشان خوب است؟
— مدتی است عمرشان را به شما داده اند.
— متأسفم؛ اصلاً خبر نداشتم. پسرم گاهی دوباره شما حرف می زند. گویا شما را چند بار دیده.

پسر ژنرال در همان خط پدرش بود. بعد از تمام کردن مدرسه نظام وارد سازمان اطلاعات شده بود و افتخارش این بود که مورد اعتماد دستگاه است و امور جاسوسی را به عهده او گذاشته اند.

— با پدر شما مدتها همکار بودیم، دوست بودیم. شما هم در خدمات دولتی هستید؟

— خیر، مدتی است که از خدمات دولتی کناره گرفته ام.

ژنرال از جواب او خوشش نیامد. شاهزاده وارد اصل موضوع شد.

— ژنرال! آمده ام تقاضایی از شما بکنم.

— خوشوقت می شوم که خدمتی بکنم.

— اگر تقاضای من بی مورد باشد، مرا می بخشید. مجبورم این خواهش را بکنم.

— موضوع چیست؟

— در میان زندانیهای شما کسی هست به اسم گورکویچ. مادرش اجازه

می خواهد که گاهی او را ببیند، و برای او کتابهای علمی بیاورد.

ژنرال خشک و بی احساس گوش می داد. سرش را خم کرده و پلکها را

بسته بود. وانمود می کرد که به فکر فرو رفته است؛ ولی به چیزی فکر نمی کرد

و توجهی به حرفهای نخلیدف نداشت؛ زیرا می دانست که اصل اجرای

مقررات و دستورها است.

— این موضوع اصلاً به من مربوط نیست. در اینجا مقرراتی برای ملاقات

هست که خدشه پذیر نیست. از کتاب هم حرفی ننزید. ما اینجا کتابخانه

بزرگی داریم و کتابهای مجاز را به زندانیها می دهیم.

— درست می فرمایید؛ ولی این شخص به کتابهای علمی احتیاج دارد.

می خواهد مطالعه و تحصیل بکند.

— این حرفها را باور نکنید. اینها اهل تحصیل و مطالعه نیستند؛ قصدشان

فقط مزاحمت است.

— به نظر من، در چنین جایی غیر از مطالعه کاری نمی شود کرد.
 — اینها همیشه از وضع خودشان شکایت دارند. همه اش می گویند وضع ما بد است، سخت است، غیر قابل تحمل است؛ درحالی که اینجا از تمام زندانها وضع بهتری دارد. و چنان تعریفی از اوضاع زندان کرد که شنونده خیال می کرد اینجا محل خوشگذرانی است و بیهوده نامش را زندان گذاشته اند.

— بله، سابقاً وضع اینجا بد بوده؛ فشارهای روحی و جسمی بوده؛ ولی حالا تا آنجا که امکان داشته فشارها را کم کرده ایم. سه وعده غذا می دهیم که یک وعده آن حتماً گوشتی است. گوشت کباب یا چرخ کرده. یکشنبه ها یک دسر اضافی هم می دهیم. در کجای روسیه وضع غذای مردم اینقدر مرتب است؟

ژنرال مثل تمام آدمهای سالمند هر مطلب را چند بار تکرار می کرد.
 — آمدیم سر موضوع کتاب. کتابهای مذهبی و روزنامه های قدیمی را در اختیار همه می گذاریم. کتابخانه خوبی داریم. اما کو کتاب خوان؟ کتابهای نوراپاره می کنند و لای کتابهای کهنه را و نمی کنند. گاهی علامتی لای کتاب می گذاریم. تا معلوم شود که کتاب را که می گیرند می خوانند یا نه. علامت همیشه دست نخورده می ماند. حتی به آنها اجازه نوشتن داده ایم. لوح و گچ در اختیارشان می گذاریم که هرچه می خواهند روی لوح بنویسند و پاک کنند و دوباره بنویسند. اهل نوشتن هم نیستند. آن اوایل که می آیند، کمی شر و شور دارند ولی کم کم از شور و شر می افتد؛ و حتی چاق می شوند. نه میل خواندن دارند نه شوق نوشتن. و دیگر صدایشان در نمی آید.

ژنرال بی آن که متوجه معنی حرفهایش بشود، حقایق تلخی را بیان می کرد. شاهداده به صدای خشک و خسته کننده ژنرال گوش می داد و به هیکل درشت و چشمهای کم سوز او که زیر ابروهای پر پشت و سفیدش پنهان شده بود، چشم دوخته بود. پوست صورت او از دو طرف آویزان شده، در یخه لباس

نظامی اش فرو رفته بود. نشان صلیب سفید روی لباس او ثابت و پابرجا مانده بود و این همان نشانی بود که بعد از کشتار مردم قفقاز به کسب آن نایل شده بود. شاهزاده می دانست که بحث با چنین مردی بی فایده است. ناچار درباره آزادی شوستوا از او سؤال کرد.

— شوستوا؟... شوستوا؟ تا حالا این اسم را نشنیده ام. آنقدر زیادند که نمی شود گفت.

و کسی را دنبال رئیس دفتر زندان فرستاد که بیاید و از سرنوشت شوستوا اطلاعی بدهد و فرصت را غنیمت شمرد و به شاهزاده نصیحت کرد که دوباره به خدمات دولتی وارد شود، و معتقد بود که تزار و کشور به افراد درستکار و خدمتگزار احتیاج دارند و به همین دلیل، خود او تا وقتی که روی پا بند است حاضر نیست از خدمات دولتی کناره بگیرد.

هنوز نصایح او تمام نشده بود که رئیس دفتر آمد. حالتی بی آرام و ظاهری عبوس داشت. می گفت که از شوستوا در زندان مخصوص نگهداری می شود و تا حالا دستوری برای آزادی اش نرسیده است. ژنرال به تمسخر گفت:

— به محض آنکه حکم آزادی برسد، آزادش می کنیم؛ ما که دلمان نمی خواهد آنها را زورکی پیش خودمان نگه داریم.

نخلیدف به زحمت احساس نفرت آمیخته به ترحمش را از این پیرمرد هول انگیز پنهان می کرد و ژنرال پیر هم درباره او چنین فکر می کرد که اگرچه قدری به گمراهی کشیده شده، ولی هرچه باشد فرزند دوست مرحوم اوست و باید با او مهربانی کرد و راه درست را به او نشان داد.

— از حرفهای من دلتنگ نشوید؛ ولی نصیحت مرا بشنوید و با افرادی که از جنس زندانیهای ما هستند رفت و آمد نکنید. به حال آنها دلسوزی نکنید. حتی یک نفر از اینها بی گناه نیست. همه گمراهند، به ما حقوق می دهند که افراد گمراه و خطرناک را سرکوب کنیم.

به آنچه می گفت صد درصد اطمینان داشت. مرد واقع بینی بود. خود را

یک قهرمان جا زده بود و مرفه و عالی زندگی می‌کرد؛ حال آنکه آدم ردلی بود. وجدانش را همیشه زیرپا گذاشته بود و می‌خواست تا عمر دارد از فروش وجدان خود زندگی عالی و دم و دستگاهش را حفظ کند.

— فرزند عزیزم، به خدمت دولت برگردید، به تزار و به کشور خدمت کنید، میهن ما به اشخاص شرافتمندی مثل شما احتیاج دارد. ما از یک طرف از دولت انتقاد می‌کنیم و از طرف دیگر حاضر نیستیم به دولت کمک کنیم تا عیبهایش را برطرف کند.

نخلیدف دستهای پرچروک ژنرال پیر را فشرد و از دفتر کار او بیرون آمد. ژنرال پهلوهایش را با دست مالش داد و دوباره به تالار نیم‌تاریک برگشت. جوان نقاش جواب مرحومه ژاندارک را یادداشت کرده بود.

— ژنرال! جواب این است: انواری از وجود اثیری ارواح می‌تابد که با همدیگر برخورد می‌کنند.

ژنرال چشمهایش را بست و فکر کرد.

— اما اگر همه نورها مثل هم باشند چگونه چطور همدیگر را شناسائی می‌کنند؟

دوباره ژنرال و جوان نقاش دو طرف میز نشستند و پنجه‌هایشان را در هم بردند تا دوباره روح آن مرحومه را احضار کنند و مشکل خود را از او بپرسند. کالسکه چپی وقتی که شاهزاده را از دژ باز می‌گرداند، سخت بی‌حوصله بود. — حضرت والا! اینجا خیلی غم‌انگیز است. نزدیک بود منتظر شما نشوم و زودتر از اینجا فرار کنم.

— بله، خیلی غم‌انگیز است.

شاهزاده آه عمیقی کشید و به ابرهای خاکستری که آسمان پترزبورگ را پوشانده بود نظر انداخت. از دور رود نوا پیدا بود. قایقها و کشتیهای بخاری در حرکت بودند و شیار نقره‌فامی در آب رسم می‌کردند. شاهزاده کم‌کم آرامش خود را باز یافت.

فردای آن روز که نوبت رسیدگی به پروندهٔ ماسلوا بود، شاهزاده به مجلس سنا رفت. جلو پلکان کاخ باشکوه سنا عده‌ای منتظر ایستاده بودند. فانارین هم در آنجا منتظر نخلیدف بود و چون گوشه و زوایای کاخ را می‌شناخت، شاهزاده را با خود به طبقهٔ دوم برد. در سمت چپ راهرو پهنی بود. در قابی فرمان انتشار قانون مدنی را به دیوار آویخته بودند. در اولین اتاق بارانیهایشان را درآوردند و از متصدی رختکن پرس و جو کردند و فهمیدند که همهٔ سناتورها آمده‌اند و آخرین آنها همین الساعه از راه رسیده. فانارین فراک پوشیده و کراوات سفید بسته بود. از آنجا به اتاق پهلوثی رفتند که به جای انتظار بود و به رختکن بزرگتری راه داشت و گوشهٔ آن پلکان مارپیچی بود که مرتباً کارمندان خوش‌پوش و ظریف با کیف زیر بغل پائین می‌آمدند. پیرمرد ریزه‌اندازی که قیافهٔ پدرا نه‌ای داشت و کت و شلوار خاکستری پوشیده بود، برای عوض کردن لباس به رختکن بزرگ رفت و بعد از چند دقیقه با لباس مليله دوزی و پیراهن سفید یخه آهاری بیرون آمد. با آن لباس مسخره شبیه مرغان خانگی شده بود. خودش هم در آن لباس، معذب بود. این شخص سناتور «ب» بود که به عقیدهٔ فانارین بهترین عضو آن شعبه از دیوان سنا بود. فانارین یکی از همکاران پترزبورگی خود را در آنجا پیدا کرده، با او به شور و گفتگو مشغول شده بود. نخلیدف حاضران را از نظر می‌گذراند که ده پانزده نفری می‌شدند. دو زن، یکی عینکی و جوان، و دیگری جا افتاده و خاکستری

مو در آن میان دیده می شدند. آن روز قرار بود به پرونده تهمت زدن یک روزنامه نویس به رئیس یک شرکت معتبر تجارتي رسیدگی شود. این پرونده مدتی بود خیلی سر و صدا به پا کرده بود و روزنامه نویس در انتظار تصمیم دیوان کشور بود.

مأمور انتظامات که خوش قیافه بود و آراسته، کاغذی در دست داشت و پیش فانارین آمد، تا بداند که او برای چه کار آمده است؟ و وقتی فهمید برای پرونده ماسلوا آمده، موضوع را یادداشت کرد و پی کارهای دیگر رفت. انتظار به درازا نکشید. نخلیدف هم همراه دیگران به تالار رفت و همه پشت نرده ها در نیمکتهای تماشاگران نشستند؛ فقط وکیل پترزبورگی که از دوستان فانارین بود به جایگاه وکیلان مدافع رفت. این تالار، از تالار دادگاه شهرستان خیلی کوچکتر بود و بسیار ساده تر. رومیزی اینجا از مخمل آلبالویی بود با شرابه های طلایی. از نظر قرار دادن آیینۀ عدالت روی میز، و تمثال حضرت مسیح و تصویر امپراتور با دادگاه شهرستان فرق نداشت. وقتی مأمور انتظامات رسمیت جلسه را اعلام کرد، همه از جا برخاستند و سناتورها با لباس رسمی آمدند و در صندلیهای دسته دار جای گرفتند و آرنجشان را روی میز تکیه دادند و کوشش می کردند که رفتارشان عادی باشد.

سناتورها چهار نفر بودند. رئیس آنها نیکیتین سر بی مویی داشت و صورت باریک و چشمهای بی حالت. سناتور ولف لبهایش را به هم می فشرد و پرونده را ورق می زد. سناتور سکوردنیکف چاق و چله بود و سنگین وزن، با صورتی آبله گون؛ حقوقدان و دانشمند بود. و چهارمین سناتور «ب» بود، با قیافه پدرا نه که از همه دیرتر رسیده بود. منشی دادگاه و دادیار هم با لباس رسمی آمدند. دادیار خشک و جدی بود، با صورتی سوخته رنگ و نگاه غم زده. شاهزاده فوراً او را شناخت. شش سال بود که او را ندیده بود. از دوستان دوران دانشجویی اش بود. فانارین در گوش او گفت.

— این آقای سلنین است. دادیار دیوان کشور.

— از دوستان قدیمی من است؛ آدم بسیار خوبی است.

— کاش پیش او رفته بودید.

— اگر می دانستم، می رفتم. جای نگرانی نیست، وجدانش را زیر پا نمی گذارد.

نخلیدف از روابط صمیمانه اش با سلنین، و شرافت و حق طلبی او چیزهایی گفت و فانارین افسوس خورد.

— حیف که خیلی دیر شده؛ بهتر بود او را دیده بودید.

بحث مفصلی در دادگاه شروع شده بود. نخلیدف به دقت گوش می داد تا از قضایا سر در بیاورد. در اینجا برعکس دادگاههای عادی، صحبت بر سر ماهیت نبود و فقط به جریان رسیدگی و چگونگی اجرای قوانین توجه داشتند. و موضوع بر سر مقاله ای بود که در روزنامه ای چاپ شده، کلاهدرداری رئیس یک شرکت بزرگ تجارتي را افشا کرده بود. و در اینجا بحث نمی کردند که رئیس شرکت کلاهدرداری کرده یا نه، بلکه بحث بر سر این بود که آیا روزنامه حق چاپ چنان مطلبی را داشته است؟ و اگر حق نداشته چه باید کرد؟ و در این میان بسیاری مسائل طرح می شد که جز اهل فن دیگران از آن چیزی نمی فهمیدند. مدتی بحث بر سر این بود که اتهام را باید هتک حرمت شمرد یا افترا... و ریزه کاریهایی مانند این، که چندان برای غیر اهل فن جالب نبود.

نخلیدف این نکته را خوب می فهمید که سناتور ولف که گزارش نهایی را تهیه کرده بود، برخلاف گفته خود که دیوان کشور وارد ماهیت قضیه نمی شود، به مسائل ماهوی وارد شده بود و قانون را زیر پا گذاشته بود. سلنین که مشهور به خونسردی و متانت بود در مقابل او از جا در رفته، پرخاش می کرد و به هر قیمتی نمی خواست که به نفع آن سرمایه دار حکمی داده شود. علی الخصوص که خبردار شده بود، شب پیش این آقای رئیس شرکت سناتور ولف را به خانه خود دعوت کرده، ضیافت باشکوهی به افتخار او داده بود، و

موقعی که سناتور ولف از رئیس شرکت، با احتیاط و زیرکی زیاد، دفاع می‌کرد، سلنین چنان با خشم فریاد زد که سناتور ولف سرخ شد و حال عادی خود را از دست داد و سناتورهای دیگر که وضع را چنین دیدند بحث را خاتمه دادند و به اتاق مشاوره رفتند.

مأمور انتظامات بار دیگر خود را به فانارین رساند.

— گفتید برای کدام پرونده آمده‌اید؟

— ماسلوا.

— امروز باید این پرونده هم مطرح شود ولی می‌ترسم...

— از چه می‌ترسید؟

— پرونده مطبوعاتی را بردند تا در اتاق در بسته بحث کنند و تصمیم

بگیرند. خیلی بعید است که سناتورها بعد از تمام شدن این کار دل و دماغ رسیدگی به پرونده بعدی را داشته باشند.

— ولی ما از راه دور آمده‌ایم.

— من کوشش خودم را می‌کنم.

مأمور انتظامات چیزهایی یادداشت کرد و رفت و ظاهراً اینطور معلوم

می‌شد که سناتورها در نظر دارند سر و ته این قضیه را به هم آورند و بقیه کارها را برای روز دیگر بگذارند.

چهار سناتور دور میزی نشستند و ولف با حرارت دلیل می آورد تا دیگران را قانع کند که حکم دادگاه را نقض کنند. سناتور نیکیتین، رئیس جلسه اصلاً به حرفهای او گوش نمی داد. آدم با حسن نیتی نبود و آن روز هم خلق خوشی نداشت. تصمیم خود را درباره این پرونده از همان اول گرفته بود و دیگر احتیاجی نداشت که به سخنان دیگران توجه کند. در فکر یادداشتهایی بود که دیشب نوشته بود. مدتی بود خاطرات گذشته اش را می نوشت و دیشب به آنجا رسیده بود که چگونه شخصی به نام ویلیانف مانع شده بود که مقام مورد نظرش را به دست آورد و حقوق و مزایای کافی آن شغل را بگیرد.

خاطراتش را به دقت و وسواس تمام می نوشت و معتقد بود که نظر او درباره کارمندان، در هر شغل و مقامی که بوده اند و با او ارتباط نزدیک داشته اند، باید برای آنها اهمیت مخصوص داشته باشد. در فصلی از این یادداشتها دسته ای از کارمندان را متهم کرده بود که جلو دیگران را گرفته اند و نمی گذارند روسیه از گردابی که در آن افتاده، رهایی پیدا کند؛ و حقیقت مطلب این بود که این دسته از کارمندان مانع از آن می شدند که سناتور بتواند حقوق و مزایای بیشتری بگیرد. به هر حال، این سناتور عالیمقام معتقد بود که یادداشتهایش باید چاپ شود تا عبرت همگان شود و نسلهای آینده از آن پندها بگیرند. سناتور ولف یکی دو بار در میان سخنانش از آقای رئیس تأیید خواست و او هم که غرق افکار خود بود سری جنباند و گفت:

— بله آقا... همینطور است که می فرمایید!

سناتور «ب»، قیافه غم انگیزی گرفته بود. روی کاغذی که پیش رویش بود، تاج گلسی را نقاشی می کرد. از لیبرالهای پرسابقه بود. بی طرف و بی غرض رأی می داد و در برابر هر چیزی که آزادی را محدود می کرد مقاومت به خرج می داد و در این قضیه هم معتقد بود که نباید به فرجامخواهی رئیس شرکت، که آدم بدنام و فاسدی است ترتیب اثر داد و از آن مهمتر نباید جلو آزادی مطبوعات را گرفت. بعد از ولف، سناتور «ب» دست از نقاشی برداشت و با صدای گرفته دلایل محکم و قوی خود را در میان گذاشت و باز به نقاشی تاج گل ادامه داد.

و اما سکوردنیکف که روبروی ولف نشسته بود و گاهی با انگشتهای کلفت ریش خود را می کند و گاهی نوک سبیلش را می جوید، به صراحت گفت که با وجود بدنامی رئیس شرکت، اگر دلایل نقض حکم کافی بود به نفع او رأی می داد؛ ولی چون دلایل کافی و قوی نیست، با نقض حکم مخالف است. سناتور «ب»، سخن او را تصدیق کرد و رئیس نیز اعلام کرد که با او هم عقیده است و به این ترتیب لایحه فرجامخواهی رئیس شرکت رد شد.

سناتور ولف به خشم آمده بود؛ ولی با آن که در این قضیه شکست خورده بود، احتیاط می کرد و خود را بی اعتنا نشان داد. دیگر گویا کاری نمانده بود و کسی در فکر پرونده بعدی نبود. زنگ زدند و چای آوردند و گفتگو به مسائل روز کشیده شد. گفتگو درباره دوئل و کشته شدن فرزند خانم کامنسکایا مدتی آنها را سرگرم کرد. بعد، از ماجرای تازه ای سخن گفتند که بسیار شنیدنی بود. رئیس اداره ای را چندی پیش در حال ارتباط با یکی از همجنسان خود دیده بودند؛ و این جرم مشهود بود و از نظر قانونی عمل او با ماده ۹۹۵ قابل تعقیب بود. سناتور «ب»، ناراحت شد و گفت:

— عجب کنافتی!

سنا‌تور سکوردنیکف قاه قاه خندید و گفت:

— زیاد سخت نگیرید. یکی از نویسندگان آلمانی تازگی کتابی نوشته و پیشنهاد کرده که ازدواج مرد با مرد باید مجاز شناخته شود.

سنا‌تور «ب» حرف او را باور نمی‌کرد ولی سکوردنیکف نام دقیق کتاب و ناشر و تاریخ چاپ کتاب را گفت و قول داد که اصل کتاب را بیاورد. نیکیتین میان حرف آنها دوید.

— از همه مهمتر شغل جدید آن رئیس اداره است. حکم فرمانداری یکی از شهرهای سیبری را به این آقا داده‌اند و گویا رفته و مشغول کار شده، یا در حال بستن چمدان و رفتن به آنجاست.

سکوردنیکف قضیه را به شوخی گرفت:

— انشاء الله مبارک است. پیش خودتان مجسم کنید که جناب اسقف صلیب در دست و با آنهمه تشریفات به استقبال چنین فرمانداری می‌آید. از قضا من اسقفی را می‌شناسم که با این فرماندار جدید هم سلیقه است و اگر ایشان مایل باشند حاضرم اسقف را خدمتشان معرفی کنم که پابه پای هم شهر را اداره کنند و با خیال راحت به کارهایشان برسند.

سکوردنیکف بعد از این مزه‌پراکنی سیگارش را خاموش کرد و دوباره به کندن ریش و جویدن سیبل مشغول شد. مأمور انتظامات هم که فرصت را مناسب دیده بود، آمد و اطلاع داد که فانارین و نخلیدف خواهش کرده‌اند که تکلیف پرونده ماسلوا را هم روشن کنند. ولف معتقد بود که این پرونده شبیه یک داستان است، و آنچه درباره روابط شاهزاده و ماسلوا می‌دانست با آب و تاب برای سنا‌تور تعریف کرد. چند دقیقه‌ای ماجرای این زن سرگرمشان کرد و سیگار دیگری کشیدند و به تالار رفتند. در آنجا بعد از رسمیت جلسه، ولف گزارشی را که تهیه کرده بود خواند و اظهار نظر کرد که باید حکم دادگاه نقض شود. رئیس به فانارین اشاره کرد که اگر مطلبی دارد، بگوید.

فانارین با لباس فراک و پیراهن یخه سفید از جا بلند شد و از آنچه در

لایحه فرجامخواهی نوشته بود دفاع کرد و شش مورد را ذکر کرد که آیین دادرسی را زیر پا گذاشته‌اند و ضمن مطالب خود از سناتورهای محترم عذرخواهی کرد که اینگونه عرایض را به اطلاعشان می‌رساند و گرنه بخوبی می‌داند که آقایان خود بر مسائل قضائی احاطه کامل دارند و به همه چیز عالم و واقفند.

فانارین بعد از پایان سخنرانی، با یک لبخند پیروزمندانه به جای خود نشست و شاهزاده وقتی لبخند او را دید دلش قرص شد که دیگر کار تمام است و چیزی نمانده که نقض حکم دادگاه اعلام شود ولی همین که به چهره سناتورها و دادیار نگاه کرد متوجه شد که لبخند پیروزی آقای وکیل هیچگونه بازتابی در دیگران ندارد و گویا همه به زبان بی‌زبانی می‌گفتند که ما از این سخنرانیها بسیار شنیده‌ایم و از این لایحه‌ها بسیار دیده‌ایم و این حرفها بی‌فایده است! پس از فانارین، نوبت سلنین، دادیار بود که حرفش را بزند. او در سخنرانی کوتاه ولی روشن و دقیق خود، دلایل نقض حکم را کافی نمی‌دانست و بعد از این سخنرانیها، سناتورها به دو دسته تقسیم شده بودند. ولف موافق نقض حکم بود. سناتور «ب» نیز که از همه بهتر و داناتر بود، حقیقت را درک کرده، با نقض حکم موافق بود و به صراحت برای همکاریاش خطای آشکار هیأت منصفه را شرح داد. ولی نیکیتین مثل همیشه طرفدار قاطعیت بود و به ظاهر قضایا بیش از هر چیز اهمیت می‌داد و در اینجا هم با نقض حکم مخالفت می‌کرد و به این ترتیب رأی سکوردنیکف سرنوشت‌ساز بود و او با نقض حکم نظر موافق نداشت. شاید به این دلیل که او از پیروان داروین و معتقدان قشری ماتریالیسم بود و به اصول اخلاقی و مذهبی پای‌بند نبود و در اینجا هم وقتی دریافت که شاهزاده‌ای چون نخلیدف بخاطر مسائل اخلاقی می‌خواهد با فاحشه‌ای چون ماسلوا عروسی کند و به خاطر جبران گناه خود را به آب و آتش زده، وکیل زبردستی را با خود به دیوان کشور آورده، تا ماسلوا را از زندان رهایی بخشد، برآشفته و ناراحت شد. این کارها باب طبع

شخصی چون او نبود. به همین دلایل مسخره در همان حال که ریش خود را می‌کند و سبیل خود را می‌جوید، اعلام کرد که دلایل نقض حکم را کافی نمی‌داند و با نظر رئیس موافق است. و بدینگونه لایحه فرجامخواهی رد شد.



شاهزاده از تالار بیرون آمد و به فانارین که کاغذهایش را در کیف جای می داد گفت:

— چه افتضاحی بود. با این که همه چیز روشن بود حکم را نقض نکردند.

— کار از اول عیب داشت؛ عیب از دادگاه جنایی بود.

— حتی سلنین که فکر می کردم آدم خوبی است با لایحه، مخالفت می کرد. عجیب است! باور کردنی نیست. حالا تکلیف ما چیست؟
— باید درخواست عفو داد. متن درخواست را من می نویسم. شما تا در پترزبورگ هستید درخواست را به کمسیون عفو و بخشودگی بدهید.

سناتور ولف که با لباس ملیله دوزی از پهلوی نخلیدف رد می شد، به او دلداری داد.

— شاهزاده عزیز! تقصیر ما نیست؛ دلایل کافی نبود.

سلنین که از همکارانش شنیده بود دوست قدیمی او شاهزاده نخلیدف در آنجاست، خندان پیش او آمد.

— اصلاً انتظار نداشتم که ترا اینجا ببینم.

— من هم خبر نداشتم که دادستان کل شده ای؟

— دادستان کل که چه عرض کنم؛ دادیارم. شنیده بودم به پترزبورگ آمده ای. ولی اینجا آمدنت برای من عجیب است.

- به اینجا آمده‌ام، چون خیال می‌کردم تو آدم عدالت‌خواهی هستی و حاضری یک زن بیگناه را از محکومیت نجات بدهی.
- از کدام زن حرف می‌زنی؟
- همین زنی که لایحه فرجام‌خواهی اش را رد کردی.
- منظورت پرونده ماسلواست؟ این لایحه بی اساس بود.
- لایحه مهم نبود؛ این زن بیگناه است.
- احتمال بیگناهی هست، ولی...
- من یقین دارم که این زن بیگناه است.
- از کجا یقین داری؟
- خودم عضو هیأت منصفه اش بودم. و دقیقاً می‌دانم که چه اشتباهی کردیم.
- سلنین به فکر فرو رفت:
- باید همان موقع یادآوری می‌کردید و صورت جلسه می‌نوشتید و این صورت جلسه را ضمیمه لایحه فرجامی می‌کردید.
- سلنین بیشتر غرق کارهای خود بود و کمتر فرصت معاشرت با افراد را پیدا می‌کرد و به همین سبب تا حالا داستان ارتباط شاهزاده و ماسلوا را نشنیده بود و متعجب بود که چرا نخلیدف با این هیجان از پرونده ماسلوا حرف می‌زند.
- پرونده به خوبی نشان می‌داد که ماسلوا بی گناه است.
- سنا وارد ماهیت قضایا نمی‌شود. و اگر به دلایل خصوصی حکم دادگاه جنایی را نقض کند، تعادل قضایی به هم می‌خورد و نمی‌تواند تکیه‌گاهی برای دستگاه قضایی مملکت باشد و اعتبارش را از دست می‌دهد.
- همینقدر می‌دانم که این زن بیگناه است و آخرین امید ما هم قطع شد؛ چون عالیترین مرجع قضایی کشور روی کار ندرست دادگاه جنایی صحه گذاشت.
- اشتباه تو همینجاست. سنا روی حکم دادگاه جنایی صحه نگذاشت،

آن را تأیید نکرد؛ چون در ماهیت حکم رأی نداد. و برای آن که موضوع صحبت را عوض کند، پرسید:

— گویا در خانه خالات هستی؟ دیشب این قضیه را شنیدم. دعوت شده بودم که به مجلس وعظ بیایم.

— اتفاقاً دیشب من هم در این مجلس وعظ بودم و حالم به هم خورد.

— چرا حالت به هم خورد؟ هرچه باشد یک مجلس مذهبی است؛ هرچند قشری و سطحی! واقعیت این است که مذهب را درست نمی‌شناسیم و به روح و اصالت آن پی نبرده‌ایم.

نخلیدف که از سالها پیش او را می‌شناخت، متعجب شده بود. سلنین نگاه غم‌زده‌ای داشت. آرام و مطمئن حرف می‌زد و شاهزاده فکر می‌کرد که عوضی شنیده است.

— پس تو به کلیسا و آن مطالب قشری اعتقاد داری؟

— به این چیزها اعتقاد ندارم؛ ولی به مذهب عقیده پیدا کرده‌ام. عجیب است.

مأمور انتظامات آمده بود که سلنین را به تالار بخواند و او اشاره کرد که تا چند لحظه دیگر می‌آید و به شاهزاده اصرار کرد:

— باید همدیگر را ببینیم و بیشتر صحبت کنیم. من معمولاً حدود ساعت ۷ بعدازظهر به خانه می‌روم. نشانی خانه‌ام را الساعه می‌نویسم. حتماً بیا تا برایت همه چیز را تعریف کنم. در این مدت که همدیگر را ندیده‌ایم بکلی زیر و رو شده‌ام. در چند کلمه نمی‌شود همه چیز را گفت. — حتماً می‌آیم.

نخلیدف احساس می‌کرد این شخص که در گذشته آنقدر برای او عزیز و گرامی بود، امروز بکلی غریب است و آنقدر از هم دور شده‌اند که حرفهای یکدیگر را نمی‌فهمند.

نخلیدف و سلنن در دوران دانشجویی با هم آشنا شده بودند و رفیق و همراز یکدیگر بودند. در آن هنگام، سلنن جوانی بود آراسته، برجسته، خوشپوش و خوش قیافه. با وقار بود و نسبت به سن خود معلومات عمیقی داشت. درستکار و شریف بود و بخاطر ممتاز بودن در تحصیلات چندین مدال طلا گرفته بود.

آرزویش این بود که در گفتار و کردار خدمتگزار مردم باشد و فکر می‌کرد در دستگاه دولت بهتر می‌تواند به مردم خدمت کند. بعد از پایان تحصیل، مدتی برای انتخاب شغل مطالعه کرد و سرانجام در وزارت دادگستری، در اداره تهیه و اصلاح قوانین استخدام شود. خیال می‌کرد در اینجا می‌تواند با تهیه لوازم مفید به مردم خدمت کند. چندی نگذشت که متوجه شد هرچند صادقانه کارش را انجام می‌دهد، فایده‌اش به هیچکس نمی‌رسد. بدتر از همه با رئیسش که آدم بی‌ارزش و خودخواهی بود، درگیری پیدا کرد و ناچار استعفا داد و وارد بخش قضایی مجلس سنا شد. در آنجا هم مطلوب خود را نیافت و کم‌کم احساس می‌کرد که هیچ چیز مطابق میل او نیست و هیچکدام از این کارها کاری نیست که انتظارش را داشته است. در دوران خدمت او در سنا، خویشان بانفوذ او توانستند عنوان پیشخدمت مخصوص اعلیحضرت امپراتور را هم برای او دست و پا کنند و بر اعتبار او بیفزایند و تا مدتی ناچار بود لباس رسمی ملیله‌دوزی بپوشد و در کالسکه ویژه دربار بنشیند و به حضور مقامات

درجه اول مملکت برود؛ لطف و مرحمتشان را سپاس گوید که چنان عنوان گرانفردی را نصیب او کرده‌اند. و باز چندی نگذشت که حس کرد این عنوان و مقام هم به دل او نمی‌نشیند و وجدان او را راضی نمی‌کند. اما موقعی که جلوآینه قدی می‌ایستاد و خود را با آن لباس ملیله‌دوزی و آنهمه زرق و برق نگاه می‌کرد، وجدان و رضایت قلبی را به فراموشی می‌سپرد و کمی آرام می‌شد.

برای ازدوج هم همین گرفتاری را داشت. بزرگان پادرمیانی کردند و دختری زیبا از خانواده‌ای بسیار برجسته برای او پیدا کردند و دستشان را در دست یکدیگر گذاشتند و او به این ازدواج خواه و ناخواه تن در داد؛ چون نمی‌خواست به احساسات این دختر زیبا لطمه وارد شود و بزرگانی را که واسطه این کار بودند برنجاند. از این چیزها گذشته چنین ازدواجی مقام و موقعیت اجتماعی او را بالاتر می‌برد و خودخواهی‌اش را راضی می‌کرد. و باز چندی گذشت و احساس کرد که این ازدواج هم کمال مطلوب او نیست.

سال بعد ازدواج، دختری پیدا کردند و چند سال که گذشت، همسرش به او فهماند که این دختر اولین و آخرین فرزند آنهاست و او حاضر نیست که سلامتی و زیبایی جسم خود را به خطر اندازد و از زندگی اجتماعی و رفت و آمدها و تفریحات خود به‌خاطر بچه‌دار شدن دست بردارد. اگرچه زنش به او وفادار بود، اما شیفته جلال و شکوه و معاشرت با بزرگان بود و سنین که اهل فهم و تفکر بود از این رفت و آمدها جز خستگی و ملال چیزی عایدش نمی‌شد و هرچه کوشش کرد نتوانست در رفتار همسرش تغییری بدهد. و هرچه می‌گفت و می‌کرد مثل موجی بود که می‌رفت و به سنگ می‌خورد و برمی‌گشت. همه دوستان و خویشاوندان نیز پشتیبان و همفکر همسرش بودند و او چاره‌ای جز قبول این وضع نداشت. دختر کوچولویش هم که خوشگل بود و موهای طلایی حلقه حلقه داشت، با او بیگانه بود. حتی اجازه نداشت که دخترش را مطابق ذوق خود تربیت کند. میان این زن و شوهر هیچگونه سازش

و تفاهم نبود. نمی‌گذاشتند دیگران به اختلافاتشان پی ببرند و اگرچه صدایش را در نمی‌آوردند، از یکدیگر فرسنگها فاصله داشتند. سنین از زندگی خانوادگی اش عمیقاً رنج می‌برد و احساس می‌کرد این وضع حتی بیش از شغلش در مجلس سنا و وظایفش در دربار باعث عذاب روحی اوست.

در میان این همه چیزهای نامطلوب و عذاب‌آور دست و پا می‌زد و از همه چیز احساس پشیمانی می‌کرد ولی در میان اینهمه آشوب فکری گاهی به اعتقادات مذهبی می‌اندیشید. در جوانی، مثل همه افراد هم‌طبقه و همانند خود پیوندش را با مذهب گسسته بود. حتی خود او هم به‌خاطر نداشت که چه موقع با اینگونه اوهام فاصله گرفته است. در آن دوران که با نخلیدف رفیق و همدرس بودند، هیچکدام از این باورها نداشتند. گذشت سالها خیلی چیزها را عوض کرد. او دیگر آن دانشجوی صاف و ساده نبود، آدمی شده بود صاحب عنوان و مقام، برو بیائی داشت و ناچار بود در بسیاری از مراسم انجمنها شرکت کند. کم‌کم محافظه‌کار شده بود. نمی‌توانست بی‌قیدی دوران دانشجویی را حفظ کند. بعد از مرگ پدر، مادرش به انجام تکلیفهای مذهبی اصرار داشت. بخاطر مقام و موقعیت اجتماعی اش گاهی ناچار بود در مراسم دعا و نیایش شرکت کند؛ بخصوص بخاطر مقام درباری اش از اینگونه تشریفات و مراسم بسیار بود و حضور او اجباری بود. برای آدمی مثل او که صادق و درستکار بود و دلش نمی‌خواست وجدانش را زیر پا بگذارد و به خودش دروغ بگوید، شرکت در اینگونه مراسم بی هیچگونه اعتقاد قلبی نوعی ریاکاری به‌شمار می‌آمد و او نمی‌خواست ریاکار و دروغپرداز باشد. تا اینجا به همه چیز تسلیم شده بود. با آن که کارش را نمی‌پسندید، مقامش را نمی‌پسندید، عنوان درباری اش را نمی‌پسندید و همه را مخالف وجدان و اخلاق می‌دانست، تسلیم شده بود و با جدیت و صداقت کارش را انجام می‌داد. با آن که با همسرش سازش نداشت، تسلیم او شده بود و همراه او به مهمانیهای باشکوه اشرافی می‌رفت و همه آن رفت و آمدهای ملال‌انگیز را

تحمل می‌کرد. در برابر تشریفات و مراسم مذهبی هم همین وضع را داشت. اگر سرکشی می‌کرد و می‌گفت که من به این چیزها بی اعتقادم، مقامش را در دربار از دست می‌داد و شغلش را در مجلس سنا از او می‌گرفتند و به زندگی خانوادگی اش ضربه محکمی می‌خورد. کم‌کم در این زمینه هم تسلیم شد. به همه چیز عادت کرده بود. به ریا و دروغ‌پردازی هم عادت کرد و تا گلو در گرداب ریاکاری فرو رفت.

مذهب برای او مسأله‌ای شده بود. مدام فکرش در جوشش بود و می‌خواست جواب سؤالات خود را پیدا کند. در خانواده مسیحی به دنیا آمده بود. با مسیحیان بزرگ شده بود و بیشتر کسانی که دور و برش بودند مسیحی بودند. او باید حقیقت را کشف می‌کرد؛ آثار ولتر، شوپنهاور، اسپنسر، اگوست کنت را بارها مطالعه کرده بود. آثار فلسفی هگل، و اندیشه‌های مذهبی وینه^{۵۰}، و خمیاکف^{۵۱} را به دقت خوانده بود و از افکار آنان چیزها آموخته بود. و از این مطالعات و تجربه‌های شخصی خود به اینجا رسیده بود که اگر مذهب نباشد، بسیاری از کارها در جامعه لنگ می‌ماند و بی مذهب مشکلات چندین برابر می‌شود. پس چاره‌ای جز تسلیم در برابر مذهب و تشریفات و تکالیف آن نیست و تسلیم او از همین جا شروع شد و کم‌کم نه تنها در مقابل مذهب، بلکه در برابر پیرایه‌های دین مسیح تسلیم شد. گردانندگان کلیسا می‌گفتند که با خرد نمی‌توان به حقایق دست یافت؛ حقایق را باید با کشف و شهود و الهام به دست آورد و تنها کلیساست که می‌تواند جمعی را گرد آورد و در پرتو الهام حقایق را روشن کند. سلنن حتی این سفسطه‌ها را پذیرفت و کم‌کم آرام شد. دیگر احساس نمی‌کرد که با دروغ و ریا در مراسم مذهبی شرکت می‌کند و دست به دعا و نیایش برمی‌دارد. کم‌کم همه چیز برای او عادی شده بود. در برابر تمثال مسیح زانو می‌زد،

• A. Vinet (۱۸۴۷-۱۷۹۷) سویی بود و از عالمان دین.

•• Khomiakov (۱۸۶۰-۱۸۰۴) از نژاد اسلاو بود و از عالمان دین.

صلیب می‌کشید و احساس می‌کرد که چقدر کارهایش راحت‌تر پیش می‌رود و مشکلاتش آسان می‌شود و گیر و گرفتاری پیدا نمی‌کند. با اینهمه گاهی جرقه‌ای در مغزش روشن می‌شد و می‌فهمید که این نیز کمال مطلوب او نیست و به اجبار تسلیم این جریان شده است.

و آن روز که نخلیدف را دیده بود، مبهوت و گیج شده بود، به خاطر می‌آورد ایامی را که با هم رفیق و همدرس بودند و دروغ و ریا را نمی‌شناختند؛ و هنگامی که شاهزاده از اعتقادات او پرسید، بیشتر منقلب شد و به همین دلیل نگاه او آنقدر غم‌آلود بود. گویی هردو حس می‌کردند که گذشت ایام چقدر میان آنها فاصله انداخته. و با آن که قول داده بودند سراغ یکدیگر بروند، هیچکس سراغ دیگری نرفت.

نخلیدف همراه فانارین وکیل از کاخ سنا بیرون آمد. آقای وکیل به کالسه‌چی گفت که آهسته دنبال آنها حرکت کند و نرم‌نرم با شاهزاده در پیاده‌رو به راه افتادند. فانارین برای آن که شاهزاده را از گرفتگی در بیاورد، از شیرینکاریهای مقامات عالیرتبه برایش داستانها گفت. اول داستان آن مقام ارشد دولتی را گفت که آن روزها در همه جا بر سر زبانها بود و سناتورها هم در جلسه خصوصی درباره آن حرف می‌زدند. فانارین جزئیات قضیه را شرح داد که این بزرگوار در حین عمل لواط دستگیر می‌شود و به کار خود اعتراف می‌کند. مقامات بالاتر به جای این که او را به زندان بفرستند و طبق قانون به کیفر برسانند، حکم فرمانداری منطقه مهمی را در سبیری به دست او می‌دهند.

فانارین سپس به موضوع دیگری پرداخت و به شوخی و خنده از ماجرای بنای باشکوه و نیمه‌تمامی سخن گفت که شاهزاده صبح همان‌روز سر راه خود دیده و با درشکه‌چی درباره آن حرف زده بود. آنگونه که آقای وکیل شرح می‌داد، تا حال اشخاص مختلف هزارها هزار روبل برای تمام کردن آن، بنا به جیب زده‌اند و صلاح در آن دیده‌اند که همچنان تا مدتها نیمه‌تمام بماند تا دیگران هم به‌نان و نوایی برسند. آقای فانارین داستان یکی از بزرگان را گفت که زنش را فروخته، و یکی دیگر از بزرگان که زن او را خریده. داستان معشوقه یکی از مقامات عالیرتبه را گفت که چگونه در بورس میلیونهار و بل عایدش شده، داستان عده‌ای از نام‌آوران و بزرگان ردیف اول پترزبورگ را

گفت که مرتکب هزار گونه تقلب و کلاهبرداری شده‌اند و به جای آن که به زندان بیفتند، به مقامات بالاتر رسیده‌اند. گویی با نقل این داستانهای واقعی، می‌خواست نشان بدهد که در مقابل دزدیها و کلاشیهای مقامات عالیرتبه پترزبورگ، راه کسب درآمد خود او چقدر مشروع و قانونی است!

تازه دهان آقای وکیل گرم شده بود و می‌خواست داستانهای جالبتری تعریف کند. شاهزاده که بیش از این حوصله شنیدن نداشت، خدا-حافظی کرد و با یک درشکه به خانه خاله اش کنتس ایوانونا رفت.

غم و غصه روی قلبش فشار می‌آورد. رد شدن لایحه فرجامی ماسلوا ناراحتش کرده بود. از حقایقی که درباره گردانندگان مملکت از زبان فانارین، آن هم با آن بیان شوخ و شنگ، شنیده بود به شدت متأثر شده بود. نگاه غریبه و غم‌انگیز سلنین، مردی که یک روز بهترین و پاکدلترین دوستش به‌شمار می‌رفت، برای او فراموش شدنی نبود.

دربان وقتی او را دید، تعظیمی کرد و دو نامه به دست او داد. درباره نامه اول، گفت:

— زنک آمد و همینجا روی سکونشت و این نامه را برای حضرت والا

نوشت.

و آن زنک، که دربان به تحقیر از او حرف می‌زد، مادر شوستا بود که در نامه‌اش از محبت و بزرگواری شاهزاده در راه آزادی دخترش تشکر کرده، از او دعوت کرده بود که فردا صبح سری به آنها بزند و دلها را به دیدارش روشن کند و نشانی خانه‌اش را که در جزیره واسیلی* بود پای نامه‌اش نوشته بود.

نامه دوم از بوگاتیرف آجودان امپراتور بود و از دوستان قدیم او. نخلیدف از او خواسته بود که تقاضانامه عده‌ای از روستاییان را که به جرم خواندن انجیل به قفقاز تبعید شده‌اند، شخصاً به دست تزار بدهد. بوگاتیرف در این نامه

* جزیره Vassili بزرگترین جزیره دلتای رود نواست. پطر کبیر، اول در نظر داشت که مرکز شهر را در اینجا بسازد ولی بعداً فکرش عوض شد و شهر را در ساحل چپ رود نوا بنا نهاد.

قول داده بود که این نامه را به دست مبارک اعلیحضرت امپراتور برساند ولی به عقیده او بهتر آن بود که خود نخلیدف اول با شخصی تماس بگیرد که به این پرونده رسیدگی می‌کند تا قضیه روشن‌تر شود.

شاهزاده بعد از شکست امروز در مجلس سنا، با این دو نامه کمی دلش گرم شد. اگرچه آرزوها و امیدهای او در پترزبورگ مانند خیالپردازیهای ایام کودکی، در برخورد با واقعیات، از میان رفته بود، باز می‌دید که مختصر چیزهایی هم به دست آورده است. شوستوا آزاد شده است و خانواده او خوشحالتند و حالا که خوب یا بد، به پترزبورگ آمده، نباید فرصت را از دست بدهد و کارها را نیمه‌تمام بگذارد و چه بهتر که برنامه فردا صبح خود را با دیدار بوگاتیرف شروع کند و بعد از او، به شخصیتی که پرونده روستایان تبعید شده را رسیدگی می‌کند، سری بزند.

از جیب خود دوباره پیش‌نویس درخواست روستایان را درآورد و مروری کرد. پیشخدمتی آمد و اطلاع داد که خانم کنتس در تالار بزرگ، برای خوردن چای منتظر ایشان هستند! نخلیدف کاغذ را در جیب گذاشت و از پلکان بالا رفت. از پنجره‌های میان پله‌ها به کوچه نظری انداخت و کالسکه ماریت را با اسبهای کردند آن شناخت و بی اختیار دلش باز شد.

ماریت با کلاه و لباسی با رنگهای روشن جلو کنتس، فنجان چای در دست، نشسته بود. چشمهایش خندان بود و صورتش شاداب. وقتی شاهزاده وارد شد، معلوم بود ماریت، موضوع خنده‌آوری را برای کنتس تعریف می‌کرد و خاله خانم چنان می‌خندید که نمی‌توانست جلو خود را بگیرد و آب از چشمش سرازیر شده بود. نخلیدف فقط چند کلمه آخر مطلب را شنیده بود و فهمید که موضوع خنده‌آور با ماجرای آن مقام عالیرتبه که تازگی به شغل فرمانداری در سبیری مفتخر شده، ارتباط دارد. و ماریت که در بیان مطالب بامزه استاد بود، خاله خانم را این جور از خود بیخود کرده بود.

— ماریت! با این حرفهای مرا از خنده می‌کشی!

شاهزاده سلامی کرد و نشست. متانت او باعث شد که ماریت هم از شوخی و مسخرگی دست بردارد و برای جلب محبت این مرد به ذوق او رفتار کند. از همان روز که او را دوباره بعد از سالها دیده بود، مهرش جنبیده بود و می‌خواست به هر حيله در دل او راهی پیدا کند. قیافه کمی غمگین به خود گرفت و از چگونگی کارش در مجلس سنا پرسید. نخلیدف ماجرای شکست را به تفصیل شرح داد و بعد داستان دیدارش را با سلنن پیش کشید. هردو زن وقتی نام سلنن را شنیدند، گفتند که چه روح پاک و معصومی دارد و در جامعه پترزبورگ همه به پاکی و معصومیت او اعتقاد دارند و او را — *Chevalier sans peur et sans reproche* — لقب داده‌اند! شاهزاده از ماریت پرسید که زنش چگونه آدمی است.

— قضاوتش مشکل است، می‌گویند که با شوهرش تفاهم ندارد. ولی عجیب است که سلنن با نقض حکم درباره آن زن بیچاره موافق نبوده. شاهزاده برای این که موضوع را عوض کند، ماجرای آزادی شوستوا را پیش کشید.

— فکرش را بکنید که دختری را از خانواده‌اش جدا کنند و به زندان بیندازند؛ و کسی نباشد که به فریاد این خانواده برسد و به مقامات مسئول بگوید که چرا این بیگناه بینوا را به زندان انداخته‌اید؟ فعلاً همه‌شان مدیون محبت‌های خانم ماریت هستند.

— حرفش را نزنید؛ وظیفه من بود. وقتی شوهرم گفت که می‌گویند این زن بیگناه چندین ماه در زندان بوده، باور نمی‌کردم. این وضع آدم را عاصی می‌کند.

همه حرفهای ماریت حساب شده بود. به میل شاهزاده سخن می‌گفت. کنتس هم خوشحال بود که این زن اینطور از خواهرزاده‌اش دلبری می‌کند و از هردو خواست که فردا شب به خانه آلین بروند و به وعظ کیس وتر گوش دهند. پهلوان بی‌هراس و بی‌نقطه ضعف.

بدهند و برای این که دل نخلیدف را نرم کند از توجه کشیش به شخص او چیزهایی گفت:

— * *Il Vous aremarque* و همان دیشب وقتی برای او گفتم که تو برای زندانیان و آدمهای بدبخت چقدر زحمت می‌کشی، کیس وتر گفت همچو آدمی حتماً روی به مسیح خواهد آورد... حالا که اینقدر به تو علاقه دارد حتماً باید فردا شب بیایی!

ماریت نیز به صراحت با این وعظ مخالف بود و می‌گفت که افکار پیروان این فرقه مذهبی را دوست ندارد. خانم کنتس ساکت نماند.

— تو همیشه به راه خودت می‌روی و خلاف جریان آب شنا می‌کنی.

— برعکس من اعتقادات پاک یک دهقان ساده را دارم و نمی‌خواهم جدا از دیگران فکر کنم. و از آن مهم‌تر فردا شب تئاتر فرانسه برنامه جالبی دارد. یک ستاره زیبا و هنرمند فرانسوی بازی می‌کند.

ماریت از این ستاره زیبا تعریف می‌کرد و معتقد بود که دسته جمعی به تماشای هنر او بروند. شاهزاده به خنده گفت:

— نمی‌دانم خاله جان کدام را بیشتر می‌پسندند؛ کیس وتر یا آن ستاره فرانسوی را؟

کنتس کم کم ناراحت شده بود. نخلیدف بامزگی می‌کرد.

— فکر می‌کنم اول باید به مجلس وعظ رفت؛ چون اگر اول به تئاتر برویم، بعدش تماشای ریش و پشم عالیجناب کیس وتر کمی بی‌ذوقی می‌خواهد.

ماریت هم بامزگی اش گل کرده بود.

— اول باید رفت و ستاره فرانسوی را دید و بعد آمد و پیش عالیجناب کیس وتر توبه کرد.

کنتس دیگر طاقت نیاورد.

• او متوجه تو بوده است.

— مسخرگی نکنید! تأثر به جای خود، مجلس وعظ هم به جای خود. هر چیز به جای خویش نیکوست. لزومی ندارد که مدام غصه بخوریم و گریه بکنیم. باید ایمان داشت و دل شاد.

— خاله جان! به نظر من شما صد درجه بهتر از کیس وتر موعظه می‌کنید. دیگر این بحث را ادامه ندادند. ماریت از شاهزاده خواست که فرداشب حتماً به تأثر بیاید تا در لژ مخصوصش هم‌دیگر را ببینند و شاهزاده گفت که احتمال دارد این فرصت را نداشته باشد. در این هنگام پیشخدمتی وارد شد و به کنتس خبر داد که منشی انجمن خیریه در سرسرا منتظر اوست.

— نمی‌دانید چه آدم بدخلقی است. این آقا منشی انجمن خیریه‌ای است که ریاست افتخاری‌اش با من است. می‌روم در سرسرا چند کلمه‌ای با او صحبت می‌کنم و برمی‌گردم. برای خودتان چای بریزید.

کنتس به چابکی از جا بلند شد و رفت و آن‌ها در تنها گذاشت. ماریت دستکشها را درآورد. دستهای صاف و کشیده‌اش را روی هم گذاشت. قوری چای روی چراغ الکلی بود.

— شاهزاده! شما هم میل دارید؟

صورت ماریت گرفته‌تر و غمگین‌تر شد. گویی می‌خواست رازی را بگوید:

— اشخاصی که به افکارشان احترام می‌گذارم متوجه نیستند که چه در قلب من می‌گذرد. همه فکر می‌کنند زنی در موقعیت من باید جور دیگر باشد! با تأثر حرف می‌زد. جمله‌های او تقریباً معنی و مفهوم زیادی نداشت. با این همه نخلیدف از حرف او معانی عمیقی را درک کرده بود و یک دنیا آزادگی و خیرخواهی لابه‌لای آن حس می‌کرد. چشمهای قشنگ ماریت و کلام پرمعنای او به روح او آرامش بخشیده بود. به او نگاه کرد و دیگر نتوانست نگاه را از صورت زیبای او بردارد و باز هم ماریت بود که حرف می‌زد:

— شاید من به عمق کارهای شما پی نبرده‌ام. از افکار شما درست سر

در نمی آورم ولی همینقدر می دانم که دارید چه می کنید و قلباً شما را تحسین می کنم.

— ممنونم. حقیقت آن است که من هنوز کار شایسته ای نکرده ام.

— مهم احساسات شماست، نیت شماست. شما می خواهید به کمک اشخاصی بروید که رنج می برند، گوشه زندانها می پوشند، زیر شکنجه بدنشان خرد می شود، اشخاصی که قربانی بی عدالتی و تبعیض نژادی شده اند و هیچکس به فریادشان نمی رسد؛ و من حاضرم با تمام امکاناتم در اختیار شما باشم.

و همه این حرفها برای دلربایی از شاهزاده و جلب نظر او بود.

— ماریت! یک چیز خصوصی ازتان می پرسم؛ از زندگی خودتان راضی هستید؟

— ناچارم راضی باشم ولی گاهی ندایی در اعماق قلبم می شنوم.

— به این ندا میدان بدهید که صدایش رساتر شود.

شاهزاده دریافت بود که وقتی ماریت طناز از رنج و تیره روزی زندانیان حرف می زد، به جای این که در بیانش تأثر باشد به ظرافت و دلبری آمیخته بود و می فهمید که این زن زیبا آن همه دروغهای شیرین و حرفهای احساساتی را به خاطر او می زند و گرنه دلش برای زندانیان نمی سوزد.

وقتی کنتس باز آمد، آنها چشم در چشم دوخته، به دنیای خودشان فرو رفته بودند. از بیعدالتی دستگاه دولتی و از بدبختی ها و گرفتاری های قشر محروم سخن می گفتند ولی با هر کلمه و با هر نگاه از هم می پرسیدند که می توانیم یار یکدیگر باشیم؟ و پاسخ می دادند که آری! البته که می توانیم! هر دو حس می کردند که بی اختیار به سوی یکدیگر کشیده می شوند.

به هنگام رفتن، ماریت قول داد که هرچه از دستش برآید به خاطر او خواهد کرد و فردا شب در لژتئاتر منتظر اوست تا موضوع بسیار مهمی را به او بگوید و چند بار تکرار کرد که:

— قول می دهید که حتماً بیایید؟

نخلیدف چندین بار قول داد:

آن شب شاهزاده در خوابگاهش شمع را خاموش کرد و در بستر دراز کشید. به یاد ماسلوا افتاد که لایحه فرجامی اش در سنا رد شده بود و باید خود را برای رفتن به سیبری آماده می کرد. فکر اصلاحات ارضی و تقسیم زمین میان دهقانان هم رهایش نمی کرد. از سوی دیگر ماریت با آن همه زیبایی و طنازی پیش چشم او مجسم می شد و به دلربایی می گفت: قول می دهید که بیایید؟ همه چیز در ذهن او به هم گره خورده بود. به تردید افتاده بود: «به چه راهی باید رفت؟ درست است که همراه ماسلوا به سیبری بروم؟ درست است که از این همه ثروت و مکنت و آب و ملک چشم بپوشم؟ درست بود که آنهمه زمین را میان دهقانان قسمت کردم؟» سوالات پهلوی هم ردیف می شد و عجیب بود که جواب او برخلاف چند هفته پیش مبهم بود. دوباره تردید پیدا کرده بود. در مغزش همه چیز با هم قاطی شده بود. به رؤیاهای انساندوستانه اش فکر می کرد. افسوس که آن رؤیاها هم امشب از او فاصله گرفته بود، یا برای او دلنشین و دوست داشتنی نبود! «اگر از این راه به جایی نرسم و اگر طاقت زندگی در کنار آدمهای بدبخت را نداشته باشم، دوباره می توانم اظهار پشیمانی کنم؟» جوابی نداشت. غم و نومیدی بر قلبش نشسته بود. مدتها بود چنین غمی را حس نکرده بود. عاقبت خسته شد و به خواب سنگینی فرو رفت. حال قماربازی را داشت که تمام هستی خود را باختۀ بود و از شدت درماندگی به خواب پناه می برد.

صبح چشمهایش را باز کرد، ناراحت بود. فکر کرد، مبدا در این چند روز اقامتش در پترزبورگ به کسی آزار و اذیت رسانده، که اینگونه وجدانش معذب است. کمی بیشتر فکر کرد و دریافت که این ناراحتی به سبب بدخیالیهای دیشب اوست. دیشب دوباره این فکر بر او چیره شده بود که همراهی و درخواست ازدواج با کاتیوشا و قسمت کردن آنهمه زمین میان دهقانان کار بیهوده و بد عاقبتی بوده، و روش تازه‌ای که انتخاب کرده بی‌پایه و ساختگی و دور از واقع‌بینی است و باید هرچه زودتر به سبک گذشته خود بازگردد و دست از این بازیهای موهوم بردارد.

اگرچه کار ناپسندی نکرده بود ولی افکار ناپسند را به خود راه داده بود، که از هر چیز بدتر است و سرچشمه همه کارهای بد در افکار بد است. آثار کار بد را می‌توان از میان برد ولی افکار بد مدام در زایش و گسترش است و روح را پر می‌کند و به ناپاکی می‌کشد. کار بد، راههای بدی را هموار می‌کند و کم‌کم آدمی را به کارهای بدتر وامی‌دارد؛ ولی افکار بد به شتاب راههای بدی را جلو پای ما می‌گذارد. و شاهزاده از اندیشه‌های دیشب خود شرمسار شد. اگرچه سبک جدید زندگی برای او دشواریهایی داشت و گاهی رنجش می‌داد، دریافت بود که تنها راه رهایی او همین است؛ و می‌دانست که اگر به راه گذاشته بازگردد، به نیستی کشیده می‌شود.

پنداری از کابوس هولناکی رهایی یافته بود. دلش می‌خواست باز در بستر

بماند، اما به یاد آورد که وقت برخاستن و پرداختن به کارهای ضروری است. آخرین روز اقامتش در پترزبورگ بود. اول به جزیره واسیلی رفت تا شوستوا و خانواده اش را ببیند. خانه شان در طبقه دوم ساختمانی بود. دربان راه پلکان را نشان داد. شاهزاده به سرسرای نیمه تاریکی رفت و از پلکان نیمه ویرانی بالا رفت و در طبقه دوم وارد آشپزخانه ای شد که درش باز بود. بوی غذایی که سر آتش بود پخش شده بود و پیرزنی پشت اطاق ایستاده غذا را به هم می زد و از بالای عینکش به او نگاه می کرد.

— آقا! با که کار دارید؟

ولی ناگاه فهمید که تازه وارد باید چه کسی باشد. با صدایی که آمیخته ای از ترس و احترام و شادی بود فریاد کشید:

— شاهزاده! خودتان هستید؟ شما فرشته نجات هستید. دیروز به اصرار خواهرم آمدم، شما نبودید.

با پیش بند دستش را پاک کرد و دست شاهزاده را گرفت و بوسید.

— لطفاً بیایید از این طرف...

شاهزاده دنبال او وارد راهرو نیمه تاریکی شد. پیرزن سر و لباسش را با دست مرتب می کرد و پیاپی حرف می زد.

— اسم خواهرم کرنیلواست. شاید اسمش را شنیده باشید. یک آدم سیاسی است؛ خیلی چیزفهم است.

دری را باز کرد. نخلیدف وارد اتاق کوچکی شد. دختر و پسری پشت میزی روی نیمکتی نشسته بودند. دختر موهای بور حلقه حلقه داشت که دور صورت گردش ریخته بود. پریده رنگ بود و شبیه مادرش. پسر سبیل سیاه و ریش بزی داشت. پیراهن یخه روسی پوشیده بود و با حرارت و هیجان حرف می زد.

— لیدیا!... نگاه کن! شاهزاده نخلیدف تشریف آورده اند.

لیدیا همان دختر پریده رنگ، از جا بلند شد و حلقه ای از موهایش را که

از گوشه‌هایش آویزان شده بود، مرتب کرد. عصبی بود و ناراحت. از چیزی می‌ترسید. نخلیف لب‌خندی زد و دستش را فشرده.

— پس شما همان دختر خطرناک هستید که خانم ورا توصیه‌اش را کرده بود.

خندهٔ کودکانه‌ای لب‌هایش را گشود. دندانهای صاف و سفیدش نمایان شد.

— بله، خودم هستم. اجازه بدهید تا خاله‌ام را صدا بزنم. می‌خواست شما را ببیند.

در اتاقی را باز کرد و خاله‌اش را صدا زد و دوباره برگشت و پسر عمویش زاخارف را به شاهزاده معرفی کرد.

— بفرمایید بنشینید!

نخلیف روی صندلی نیم‌شکسته‌ای نشست. زاخارف نزدیک او نشست، پسر ده پانزده ساله‌ای هم از در دیگری به اتاق آمد و بی‌آن که حرفی بزند، رفت و لب پنجره نشست.

— ورا خیلی ناراحت بود که شما را بازداشت کرده‌اند.

— ورا از بهترین دوستان خالهٔ من کرنیلواست. من ورا را زیاد ندیده‌ام. دوباره در باز شد و کرنیلوا، با بلوز سفید و کمربند چرمی وارد شد. چهره‌ای گیرا و هوشمندانه داشت.

— لطف کردید که آمدید؛ خیلی ممنونم... از ورا صحبت کنید. زندان چه به روز او آورده بود؟

— زن سرسختی است. گله و شکایت بلد نیست. به قول خودش روحیهٔ یک قهرمان را دارد.

— شخصیت ممتازی است. برای خودش هیچ چیز نمی‌خواهد، و هر چه می‌خواهد برای دیگران است. شیرزن است.

— عجیب است که این زن هیچ چیز برای خودش نخواست. با این که

خودش گرفتار و زندانی است در فکر لیدیا بود که بی گناه به زندان افتاده.

— لیدیا بخاطر من به زندان افتاد و اینهمه زجر کشید.

لیدیا اعتراض کرد.

— خاله جان! شما هم نبودید، من آن چیزها را نگاه می داشتم.

— بگذار همه چیز را بگویم. بهتر از تو از جزئیات خبر دارم. داستان از آنجا شروع شد که یک نفر از من خواست، اوراق و اسنادی را پیش خودم نگه دارم. من که جا و مکانی نداشتم، این اوراق را به لیدیا سپردم. از بخت بد همان شب مأمورها به خانه ریختند و همه جا را گشتند و اوراق را پیدا کردند و لیدیا را بردند. در تمام این مدت لیدیا را زجر دادند ولی این دختر حاضر نشد بگوید که این چیزها را از چه کسی گرفته.

لیدیا آرام نبود. حلقه مویش را دور انگشتش می تاباند.

— خاله جان! من که چیزی نگفتم.

— من هم همین را گفتم. معلوم است که تو کسی را لو نداده ای.

— باور کنید که من میتین را لو نداده ام.

پیرزن عینکی به کمک دخترش آمد:

— دخترم! خودت را اذیت نکن. لزومی ندارد این چیزها را بگویی.

— برعکس من باید حرفم را بزنم.

صورتش به رنگ خون درآمده بود. مضطرب بود. دور و برش را نگاه می کرد؛ گویی از چیزی وحشت داشت و دوباره ماجرای زندان را پیش کشید و از پترف بازجوی شکنجه گر صحبت کرد.

— من حتی یک کلمه حرف نزد. تا آن که پترف یک روز گفت که ما

می دانیم تویی گناه به زندان افتاده ای. لزومی ندارد اسم کسی را بگویی ولی غیر از تو عده ای بی دلیل زندانی هستند؛ آن هم به خاطر همین اوراق... و همین جور حرفهای بی ربط زد و دست آخر گفت که اسم چند نفر را می برم، هر اسمی را که شنیدی، به جای انکار، فقط سکوت کن. آنوقت اسم چند نفر

را برد. اسم میتین هم در این میان بود.

— بس است لیدیا... همه چیز را گفتی.

— نه خاله جان! بگذارید همه چیز را بگویم. اینطور راحت ترم... بله...

وقتی بعد از این بازجویی شنیدم که میتین بازداشت شده خیالاتی شدم. خیال کردم من میتین را لو داده‌ام. این فکر شب و روز با من بود و مرا می‌کشت.

— همه می‌دانند که تو در بازداشت او مقصر نبوده‌ای. هیچ کس به تو

تهمت نمی‌زند.

— اقا من که این موضوع را نمی‌دانستم، در زندان مجرد از هیچ جا خبر

نداشتم. خیال می‌کردم میتین را لو داده‌ام. شبها که چشمم را می‌بستم یک نفر توی گوشم می‌گفت تو او را لو داده‌ای. تو میتین را لو داده‌ای. ترس و خیال به جانم افتاده بود و داشتم دیوانه می‌شدم. به خودم فشار می‌آوردم که به هیچ چیز فکر نکنم؛ ولی مگر می‌شد؟

لیدیا آن به آن عصبی‌تر می‌شد. حلقه‌ای از موهایش را دور انگشت می‌تاباند و باز می‌کرد. نگران بود. دور و برش را بی‌هدف نگاه می‌کرد. مادرش شانه‌های او را گرفته بود و دل‌داری‌اش می‌داد. به گریه افتاده بود.

— از همه بدتر این بود که...

دیگر نتوانست حرف بزند. با حال گریه از جا بلند شد و از اتاق بیرون دوید. مادرش دنبال او رفت. پسر چهارده پانزده ساله که لب پنجره نشسته بود گفت:

— این آدم‌های ضعیف را باید دار زد.

کر نیلوا به او نهیب زد.

— چه گفتی؟

— من... من... چیزی نگفتم.

پسر سیگاری از روی میز برداشت و روشن کرد.

کرنیلوا سیگاری آتش زد و سری جنباند و گفت:

— برای دخترهای جوان حبس مجرد وحشت دارد.

— به نظر من برای هرکسی وحشتناک است.

— نه برای همه؛ برای یک انقلابی حرفه‌ای، یعنی کسی که فراری

است، دنبال او می‌گردند، مدام باید گوش به‌زنگ باشد، مدام برای خودش و

رفقاییش دلقه داشته باشد، زندان جای استراحت است، جای تجدید قواست!

چند نفر از دوستان که در این حال و وضع هستند، می‌گفتند وقتی ما را

می‌گیرند نفس راحت می‌کشیم. ولی زندان مجرد، برای جوانها، بخصوص

جوانهایی مثل لیدیا که فعالیت سیاسی هم نداشته‌اند، ضربه خطرناکی است.

محرومیت از آزادی، دور شدن از خانواده، رفتار بد مأموران، نبودن هوا و غذای

کافی قابل تحمل است؛ حتی اگر فشارهای زندان چند برابر شود باز هم قابل

تحمل است، ولی ضربه‌ای که به اخلاق و روح آدم می‌خورد، خیلی سخت است.

— شما هم این احساس را داشته‌اید؟

— من دو بار زندانی شده‌ام. اولین بار که مرا گرفتند کاری نکرده بودم.

بیست و دو ساله بودم. یک بچه داشتم. یکی هم حامله بودم. محرومیت از

آزادی و جدا شدن از بچه و شوهر برایم دردناک بود ولی دردناکتر این بود که

حس می‌کردم با من مثل سنگ و چوب رفتار می‌کنند. حس می‌کردم به چشم

یک انسان به من نگاه نمی‌کنند و این برای من ضربهٔ بزرگی بود. مرا توی گاری انداختند و بردند. نگذاشتند بچه‌ام را بیوسم و با او خداحافظی کنم. هرچه پرسیدم مرا کجا می‌برید، جواب ندادند. هرچه پرسیدم جرم من چیست؟ جواب ندادند. بعد از بازجویی، لباسم را درآوردند و لباس شماره‌دار زندان پوشانند، به زندان مجرد بردند. در را قفل کردند و رفتند. نگهبانی با تفنگ در راهرو قدم می‌زد و گاهی می‌آمد و از روزن توی سلول را نگاه می‌کرد. حس می‌کردم چیز سنگینی روی سینه‌ام افتاده. عجیب بود که افسر ژاندارم موقع بازجویی سیگاری به من داد. می‌فهمید که آدم در چنین موقعی حتی اگر معتاد هم نباشد به سیگار احتیاج دارد. این سؤال توی مغزم بود که آن افسر احتیاج آدم به سیگار را در چنین لحظه‌ای می‌فهمید، ولی نمی‌فهمید که آدم احتیاج به آزادی و روشنائی دارد؟ نمی‌فهمید که چقدر مادر بچه‌اش را دوست دارد؟ چقدر بچه‌ها مادرشان را دوست دارند؟ پس چرا بیرحمانه مرا از خانواده‌ام و آنچه برایم عزیز بود جدا کرده بودند؟ چرا مثل یک حیوان مرا گرفته و به قفس انداخته بودند؟ اگر تا آن روز به خدا و عدالت و انصاف انسان اعتقاد داشتم، اعتقادم را از دست دادم و از آن به بعد، به وجود احساسات پاک انسانی بی‌اعتقاد شدم و قلبم پر از کینه و نفرت شد.

لبخند زد. مادر لیدیا هم آمد و گفت که حال آن دختر خوب است و اجازه می‌خواهد که در اتاقش تنها بماند. کرنیلوا خیلی متأثر بود. — چرا باید این دختر همچو سرنوشتی داشته باشد؟ من باعث بدبختی او شدم.

مادر لیدیا گفت که خیال دارد با دخترش به روستا برود؛ پدرش آنجاست. شاید وقتی از پترزبورگ دور شود، آرامش خود را باز یابد. کرنیلوا باز از شاهزاده تشکر کرد.

— اگر محبت شما نبود، این دختر در زندان تلف می‌شد. ضمناً خواهشی دارم. این نامه را که سرش باز است به ورا برسانید. لطفاً نامه را بخوانید و اگر

مصلحت دیدید پاکت را به ورا بدهید. هیچ چیز بد و خطرناکی در نامه ننوشته‌ام.

نامه را به نخلیدف داد. او پاکت را گرفت و قول داد آن را به دست ورا بدهد و با همه خداحافظی کرد و رفت. به کوچه که رسید بی آن که نامه را بخواند آن را در جیب گذاشت.

تنها کاری که در پترزبورگ مانده بود دنبال کردن ماجرای دهقانان بود که وصلهٔ لامذهبی به آنها چسبانده بودند و از بوگاتیرف، رفیق و هم‌دورهٔ نظامش خواسته بود که تقاضانامه این تیره‌روزان را شخصاً به دست تزار بدهد. صبح بود که به خانهٔ او رسید. بوگاتیرف داشت صبحانه‌اش را می‌خورد که سر کار خود برود. کوتاه‌قامت بود و خپله، با بنیه‌ای بسیار نیرومند؛ پرحرارت و فعال بود و درستکار؛ و همه کارش از روی قانون بود. تا حدودی به لیبرالها گرایش داشت و با تمام این توصیفات درباری بود و آجودان شخص تزار. تزار و خانواده‌اش را صمیمانه دوست می‌داشت. و با آن‌که درباری بود و از مزایای چنین شغلی برخوردار می‌شد، از نابکاریها و آلودگیهای مقامات بالا مبرا بود. اما در مقابل فساد این مقامات چشمش را می‌بست و به‌روی خود نمی‌آورد، و اگر هم چیزی می‌گفت به خنده و شوخی می‌گفت و زهر سخن را می‌گرفت. گاهی نیز از خود بیخود می‌شد و به شجاعت حرفش را می‌زد و تمام این کارها از روی مصلحت‌طلبی نبود، بلکه خلیقات او این‌گونه بود. وقتی شاهزاده را دید از ته دل خوشحال شد.

— چه خوب کردی سراغ من آمدی. چیزی می‌خوری؟ ... من که هنوز اشتهايم خوب است. صبحانه بیفتک می‌خورم. غذا را با چیز مقوی شروع می‌کنم و با چیز مقوی هم تمام می‌کنم... هه هه هه! ... اگر بیفتک نمی‌خوری، پس کمی شراب برای خودت بریز... فکر نکنی که به یادت

نبودم! درخواست را خودم به دست اعلیحضرت می دهم. مطمئن باش. ولی همانطور که برایت نوشتم بهتر است اول سری به پتورف بزنی. شاید کارت در همانجا درست شود و احتیاج به دادن این درخواست به اعلیحضرت نباشد.

نخلیدف وقتی اسم پتورف را شنید، قیافه اش درهم رفت.

— ناراحت نشو! یک بار دیدنش ضرر ندارد.

— اگر تو مصلحت می دانی می روم پتورف را می بینم.

— حالا رفیق از جاهای خوبش بگو. از پترزبورگ خوش آمده؟

— پترزبورگ دارد مرا مات و مبهوت می کند.

بوگاتیرف قه قه خندید و با حوله سیلهایش را تمیز کرد.

— اگر تصمیم داری پتورف را ببینی، همین الساعه برو. فردا خبرش را به

من بده.

از جا بلند شد. صلیب کشید و شمشیرش را بست. تمیز کردن سبیل با حوله، صلیب کشیدن و بستن شمشیر برای او عادت شده بود. شاهزاده هم با او از خانه بیرون آمد. دم در با هم دست دادند و جدا شدند. بوگاتیرف دستی قوی و پر عضله داشت. نخلیدف از دیدار این دوست قدیمی شاد شده بود؛ ولی می دانست که دیدار پتورف خوشحال کننده نیست. با این وصف به دفتر کار او رفت. پرونده دهقانانی که وصلة لامذهبی خورده بودند زیر دست این شخص بود. برای آن که کسی بتواند چنین شکلی داشته باشد، دوجیز لازم بود: کم شعور بودن و با اخلاق و انسانیت میانه خوبی نداشتن! و پتورف این دو صفت را به حد کمال داشت. تضاد عجیبی در وظایف شغلی او بود؛ ریاست سازمانی را داشت که می بایست به هر شکل که بتواند و حتی با شدت عمل، مذهب و کلیسا را از چشم کژاندیشان در امان نگاه دارد. کلیسایی که دوستدارانش معتقدند خانه نیکوکاران است و به دوزخ راه ندارد و راههای پنهانی اش به قصر فرمانروایان منتهی نمی شود، مصلحت آموزش را به دست چنین دستگاہی سپرده بود که آدمی مثل پتورف گرداننده آن بود. او و

زیردستانش وظیفه داشتند در سراسر امپراتوری روسیه همه چیز را زیر نظر داشته باشند تا اگر مؤمن شب زنده دار، یا پیشنماز یا کشیش دهکده یا شهر دوردستی از راه دین منحرف شود یا کوچکترین قدمی در وادی گمراهی بگذارد، بی معطلی سر برسند و گناهکار خیانت پیشه را ادب کنند تا مبادا به دستگاه خدایی کلیسا آسیب و زیانی وارد شود؛ و البته تشخیص این گناه و همراهی به عهده حکمرانان هر محل بود.

آیین مسیح همه انسانها را برابر و برادر می داند؛ حال آن که پتورف معتقد بود، او تافته جدا بافته است و با آدمهای عادی از زمین تا آسمان فرق دارد و به همین دلیل، حق دارد هر بلایی سر آنها بیاورد و اگرچه از ته قلب به هیچ چیز ایمان نداشت و پایبند مذهب نبود، و از لامذهبی و بی اعتقادی لذت هم می برد، ولی نمی گذاشت کسی به راز او پی ببرد و عقیده داشت که آدمهای عادی حق ندارند مثل او فکر کنند و عقیده شان سست باشد.

در کتابهای آشپزی خوانده بود که خرچنگها دوست دارند زنده کباب شوند! و روی این مطلب بی معنی این مضمون را درست کرده بود که آدمها دوست دارند تا زنده اند به خرافات علاقه مند باشند!

با آن که دفاع از مذهب رسمی را به عهده داشت، معتقد بود که این جور موهومات به درد آدمهای عادی می خورد. و به شوخی به دوستانش می گفت که مرغداران با لاشه گوشت مرده به مرغهایشان خوراک می دهند ولی خود آنها هرگز چنین گوشتی را نمی خورند و با این حساب خود را مرغدار و مردم را مرغهای پرورشی به حساب می آورد.

به نظر او مجسمه ها و شمایلهای حضرت مریم که از غازان* و اسمولنسک به پترزبورگ آورده اند، نقشهای موهومی بیش نیستند؛ ولی چون

* شمایل حضرت مریم که از غازان برای نمایش به کلیسای معروفی در پترزبورگ آورده بودند، از معروفترین و محبوبترین نقشهای مذهبی بود که با قرار دادن سنگریزه های قیمتی در کنار هم درست شده بود.

مردم این چیزها را دوست دارند و باور می‌کنند، باید این گونه موهومات را ترویج و تشویق کرد.

پتورف یا حقایق را پنهان می‌کرد و یا این حقیقت را نمی‌فهمید که امثال خود او مردم را در نادانی و گمراهی نگاه می‌دارند و به جای آن که دست خلق را بگیرند و از ظلمت جهل بیرون بکشند، بیشتر در گرداب سیاهی اش فرو می‌برند.

وقتی شاهزاده به اتاق انتظار پتورف رسید، او در دفتر کار خود مشغول صحبت با یک بانوی روحانی بود که رئیس یک دیر بود و از تبار اشراف. این بانوی بزرگوار و دست‌پروردگانش با «اونیات»^{*}ها در غرب روسیه درگیر بودند و مذهب ارتدکس را تبلیغ می‌کردند و به زور می‌خواستند که همه را به کیش خود درآورند.

منشی مخصوص پتورف از نخلیدف پرسید که به چه کار آمده است؟ و او به زیرکی شکایت‌نامه دهقانان را نشان داد و گفت که قصد دارد قبل از تقدیم آن به اعلیحضرت امپراتور از جناب پتورف کسب تکلیف کند. رئیس دفتر شکایت‌نامه را گرفت و برد که به رئیس خود نشان بدهد. بانوی بزرگوار روحانی هم در این لحظات از دفتر کار جناب پتورف بیرون آمد. لباس و آرایش او در حد کمال بود. با یک توری موجدار صورتش را پوشانده بود و با دستهای سفید و نرمش صلیب کوچک زبرجد نشانی را روی سینه نگه داشته بود.

پتورف بعد از رفتن بانوی روحانی تنها شده بود. منشی شکایت‌نامه را به او داد و نامه را خواند و احساس کرد که موضوع ساده نیست. «اگر این شکایت‌نامه به دست امپراتور برسد، یا در یکی از روزنامه‌های خارجی منعکس شود، برای او گرفتاری درست می‌شود؛ بخصوص که آدم بانفوذی * Uniates عده‌ای از مسیحیان یونان و روسیه که رهبری پاپ را پذیرفته بودند و در بسیاری از نقاط روسیه طرفدارانی داشتند.

دنبال کار آنهاست!» به منشی اشاره کرد که نخلیف را پیش او بفرستد.

قضیه را خوب به خاطر آورد؛ تا حالا چند شکایت دیگر هم به او رسیده بود. ماجرا از این قرار بود که عده‌ای از دهقانان از مذهب ارتدکس خارج شده، به یک فرقه مذهبی پیوسته بودند. آنها را گرفته و به دادگاه برده بودند. دادگاه آنها را تبرئه کرده بود. اسقف و حکمران محل برای رفع این فتنه به حیلۀ تازه‌ای دست زده بودند. کلیسا به درخواست آنها اعلام کرد که آنها از دین خارج شده‌اند و ازدواجشان شرعی نیست و فرزندانشان حرامزاده‌اند. آنوقت ژاندارمها را به جان آن بدبختها انداختند تا زن و مرد و بچه را از هم جدا کنند و خانواده‌ها را از هم بپاشند. دهقانان دست از مقاومت برنداشتند و دوباره در کلیسای دهکده دور هم جمع شدند و جلساتی برای قرائت انجیل درست کردند. اسقف و حکمران دست به دست هم دادند و به یاری پتورف این عده را گرفتند و هریک را به گوشه‌ای فرستادند، تا این آلودگی به روستاهای دیگر سرایت نکند؛ و بدین گونه غائله را خواباندند، چندین خانوار را پریشان کردند و از هم پاشاندند و نشان دادند که چقدر به مذهب ارتدکس علاقه دارند! در تمام این ماجرا پتورف و دستگاه او یک‌تاز بودند و همه کارها زیر نظر آنها انجام می‌شد. ولی امروز که مردی مانند شاهزاده نخلیف قدم جلو گذاشته بود، که در پترزبورگ رجال درجه اول را می‌شناخت و می‌خواست شکایت‌نامه دهقانان را به دست امپراتور برساند، پتورف احساس خطر کرد. اگر معلوم می‌شد که در حق یک عده چقدر بیرحمی شده و روزنامه‌های خارجی هم موضوع را بزرگ می‌کردند و سرو صدا به راه می‌انداختند، کار بیخ پیدا می‌کرد. این بود که پتورف فوراً به فکر رفع خطر افتاد.

نخلیدف وارد اتاق شد. پتورف چنین وانمود کرد که آنقدر کار سرش ریخته که حتی یک دقیقه را نباید تلف کند؛ بی مقدمه وارد اصل موضوع شد.

— با یک نگاه به آن اسمهای پای شکایت‌نامه از اول تا آخر این قضیه به

خاطر من آمد. و از شما باید تشکر کنم که این فراموش شدگان را به یادم آوردید. بله... مقامات محلی کمی زیاده روی کرده اند. ولی خیالتان آسوده باشد؛ کاری می‌کنم که این عده به خانه و زندگی خودشان برگردند. نخلیدف ساکت بود و خصمانه به او نگاه می‌کرد.

— پس لزومی ندارد که شکایت نامه به اعلیحضرت تقدیم شود.
— اصلاً لازم نیست؛ من به شما قول می‌دهم. و همین حالا خود من...
نامه ای برای آزادی آنها می‌نویسم.

روی کلمه «من» چنان زور می‌آورد که گویی قول او از هر تضمینی در امپراتوری روسیه بالاتر و محکم‌تر است؛ و پشت میزش نشست تا نامه ای بنویسد. شاهزاده نگاهش از کله طاس و کوچک این مرد لغزید و روی دستهای چماق و رگ دار او ثابت ماند، که به چابکی قلم را روی کاغذ گردش می‌داد و برای او عجیب بود که چرا شخصی به بیرحمی او که به مرگ و زندگی انسانها آنقدر بی‌اعتناست، به این سرعت توصیه می‌نویسد تا تبعیدیان را به خانه و کاشانه خود بازگردانند.

پتورف نامه را در پاکتی گذاشت و مهر کرد و خنده ای بر لبهای گشادش نشست:

— تمام شد... به مراجعان خودتان مژده بدهید که کار تمام شده.
نخلیدف نامه را گرفت ولی نتوانست ساکت بماند.
— پس چرا تا حالا این عده این قدر زجر کشیده اند؟
پتورف از جا بلند شد. لبخند زد. و انمود می‌کرد که سؤال شاهزاده را پسندیده است.

— این دیگر از اسرار است؛ فقط همین قدر می‌گویم که مهم ترین چیز مصلحت کشور است؛ هرچه مقامات محلی زیاده روی به خرج بدهند و هرچه فشار زیاد باشد، در مقابل مصلحت مملکت اهمیتی ندارد.
— کدام مصلحت؟ یک عده آدم بدبخت و زحمتکش را به اسم دین و

مذهب گرفته‌اند، زن را به گوشه‌ای فرستاده‌اند، شوهر را به گوشه دیگری، و بچه‌هایشان را به جایی فرستاده‌اند که از پدر و مادر خبر نداشته باشند. شما اسم این کار را چه می‌گذارید؟

پتورف خنده از لبش نمی‌افتاد. قیافه کسی را گرفته بود که پنداری تمام مصالح ملی و مذهبی را به دست او سپرده‌اند و باید در برابر آدم زبان نفهمی که از مصالح سر در نمی‌آورد، جواب بدهد و او را راهنمایی کند.

— بله، اگر از نظر فردی نگاه کنید، حرف شما درست است؛ اما اگر از نظر اجتماعی و در سطح وسیع‌تر قضیه را بررسی کنیم به نتیجه دیگری می‌رسیم. به هر حال این فرصتی بود که با حضرت والا آشنا شدم.

دستش را جلو آورد. نخلیدوف با او دست داد و از اتاق بیرون آمد. با خودش حرف می‌زد: «این آقا هی می‌گوید مصالح ملی، مصالح مذهبی، مصالح کشوری... چه بهتر بود می‌گفت: مصالح اینجانب و مصالح اینجانب!...» در ذهن خود تمام صاحبان مشاغل را به محاکمه کشیده بود. یک طرف افرادی را می‌دید که شغل و مقامی دارند و قدرت دارند و همه اختیارات به دست آنهاست و در طرف دیگر، آدمهای درمانده‌ای را می‌دید که به دست این گروه اسیر شده‌اند؛ آدمهای درمانده‌ای مثل آن زن که به بهانه فروش مشروب قاچاق به زندان افتاده بود؛ مثل آن جوانک که به جرم دزدی یک حصیرپاره گرفتار شده بود، و مثل دیگران که به اتهام ولگردی، آتش زدن انبار، اختلاس به زندان افتاده‌اند و مثل لیدیا که نمی‌خواست کسی را لو بدهد؛ مثل این دهقانان آواره که مذهبی غیر از مذهب رسمی دارند؛ و مثل گورکویچ که گفته است من آزادی را دوست دارم. نخلیدوف به این حقیقت توجه داشت که این بدبختها به این علت زندانی نشده‌اند که به حریم عدالت و قانون تجاوز کرده‌اند، بلکه جرمشان این است که برای کارمندان عالیرتبه دولت و سرمایه‌داران دردسر درست کرده‌اند و مصلحت ملی که از آن صحبت می‌شود جز مصلحت سرمایه‌داران نیست.

از یک طرف اینها زیر فشارند و از طرف دیگر مأموران در این فکرند که آدمهای تازه‌ای را پیدا کنند و گناهی برایش بتراشند. لیدیا را به جرم فاش نکردن اسرار دوستان، گورکویچ را برای دوست داشتن آزادی، پیرزن بینوا را به اتهام فروش مشروب قاچاق و این دهقانان سرگردان را به نام لامذهبی و هرکس را به نامی و به بهانه‌ای بگیرند و زیر فشار بگذارند و در این بازی هولناک افراد عالیرتبه‌ای مانند شوهر خاله خود او گرفته تا سناتورها و پتورف و کارمندان ریزه میزه‌ای که لباسهای مرتب و تمیز می‌پوشند و مثل ساعت خیلی دقیق کار می‌کنند، هریک نقشی به عهده دارند. آنها که پشت میز وزارتخانه‌ها نشسته‌اند، از رنج و عذاب مردم بیگناه غافلند و هرکه را خطرناک تشخیص بدهند از سر راهشان دور می‌کنند.

اگر بیگناهی در میان ده گناهکار به چنگ این جلادان بیفتد، همه را از دم گردن می‌زنند و اگر گناهکاری در میان ده بیگناه گیرشان بیفتد، به جای آنکه عضو خطرناک را مثل قانقاریا درآورند، به هیچکدام رحم نمی‌کنند و خشک و تر را با هم می‌سوزانند.

نخلیدف همه چیز را به روشنی و شفافیت می‌دید و آنقدر همه چیز برای او ساده بود که به تردید می‌افتاد که مگر وضع پیچیده اجتماعی به این سادگی قابل تفسیر است؟ و از این تعجب می‌کرد که چرا حرفهای قشنگی مثل خدا و عدالت و خیرخواهی و قانون و ایمان، باید سرپوشی برای تمام جنایات و کثافتکاریهای این حکمرانان و دولتمردان باشد؟

نخلیدف می‌خواست شبانه سفر کند و از پترزبورگ برود، که به خاطر آورد باید به وعده وفا کند و برای دیدار ماریت به تئاتر برود. با آن که از وسوسه‌های این دیدار باخبر بود، به بهانه قولی که داده بود، خود را به این دام انداخت. به خودش هم دروغ می‌گفت: «باید قدرت خود را در برابر هوسهای نفس بیازمایم و این شاید آخرین آزمایش باشد!»

با سر و لباس آراسته به تئاتر رفت. یک جای خالی پیدا نمی‌شد. با احترام راه جایگاه مخصوص ماریت و شوهرش را به او نشان دادند. وقتی وارد آن جایگاه شد، به یک نگاه تمام تالار نیم‌تاریک را از نظر گذراند. در جایگاههای دورتادور و نیمکتهای پایین جای خالی نبود. همه به صحنه چشم دوخته بودند و تنها سرهایشان دیده می‌شد؛ با موهای فرفری، طاس، روغن‌زده، سفید، سیاه، خاکستری و در این میان کلاه گیسهای آراسته خانمها چشمگیرتر بود. نخلیدف به پرده دوم نمایش رسیده بود. خانم کاملیا* رانشان می‌دادند. هنرپیشه‌ای که این نقش را بازی می‌کرد، اندامی استخوانی و لاغر داشت و لباس حریر سیاه پوشیده بود و با صدای پرسوز و مرتعش از عشق و سینه مسلول خود سخن می‌گفت.

نخلیدف به محض ورود، نوازش دو جریان گرم و سرد هوا را روی گونه‌هایش حس کرد. در آن جایگاه دوزن و دو مرد نشسته بودند. از آن دو

• خانم کاملیا از قهرمانان داستانهای معروف الکساندر دومای پسر.

زن یکی ماریت بود و دیگری خانمی که با توری قرمز رنگی موهایش را آرایش داده بود. و از آن دو مرد یکی شوهر ماریت بود. این ژنرال بلند قامت، بینی خمیده و صورتی خشن داشت. لباس نظامی او با یراق و ملبله زینت شده بود. مرد دوم موی بور داشت. پایه‌های زلفش دو طرف صورت او را گرفته بودند. ماریت که لباس بسیار زیبایی پوشیده، سینه و شانه‌های سفید خود را با خال سیاه نمکینی که پای گردن داشت، به نمایش گذاشته بود، سرش را به ناز برگرداند و با لبخند دلنشینی او را دعوت به نشستن کرد. لبخندی بسیار پرمعنی! ژنرال با متانت و آرامش رویش را برگرداند و سری تکان داد. با تمام حرکات و نگاههای خود می‌خواست بفهماند که شخصیت مهمی است و مالک و شوهر این بانوی بسیار زیباست.

پرده دوم با کف زدن تماشاگران به پایان رسید. ماریت از جا بلند شد و دامن لباسش را به ناز دنبال خود کشید و میان شاهزاده و شوهرش نشست و آنها را به هم معرفی کرد. ژنرال لبخندی زد و دوباره قیافه گرفت.

— می‌خواستم همین امشب از پترزبورگ بروم؛ چون قول داده بودم آمدم.
— اگر برای دیدن من هم نبود، دست کم برای دیدن هنرنمایی این هنرپیشه باید می‌آمدید. چقدر خوب و غم‌انگیز بازی می‌کند.

از شوهرش تصدیق خواست و او هم سری تکان داد و تصدیق کرد ولی نخلیدف حرف دیگری داشت:

— من از این بازیهای هنرمندانه زیاد دیده‌ام و دیگر اثری در من ندارد.
امروز آنقدر صحنه‌های تأثرانگیز دیدم که...

— همه چیز را برای من تعریف کنید.
ژنرال به حرفهایشان گوش می‌داد و بی آن که چیزی بگوید با تمسخر لبخند می‌زد.

— رفتم و آن زن را دیدم که بعد از چندین ماه از زندان آزاد شده بود؛ اعصابش خرد شده بود.

ماریت به شوهرش فهماند این همان زنی است که باعث آزادی او شده است. و ژنرال گفت که از رهایی او خوشحال است. و باز به تمسخر خندید و آنها را تنها گذاشت و رفت که در راهرو سیگاری دود کند.

شاهزاده منتظر بود ماریت از موضوع مهمی حرف بزند که وعده‌اش را داده بود، ولی هرچه صبر کرد چیز مهمی نشنید. ماریت فقط خوشمزگی می‌کرد و درباره نمایشنامه و چیزهای دیگر مطالب سرگرم‌کننده‌ای می‌گفت. نخلیدف فهمید که مسئله مهمی در کار نبوده و منظور ماریت از کشیدن او به تئاتر آن بوده که سر و سینه هوس‌انگیز خود را به او نشان دهد و از او بیشتر دلربایی کند.

امشب دیگر حجاب شرم دیروز را کنار زده بود و همه چیز را به عریانی عرضه می‌کرد و شاهزاده حقایق را برهنه می‌دید. ماریت به چشم او دیگر خواستنی نبود؛ زنی بود ریاکار و دروغگو، و همسر ژنرالی بود که کاخ زندگی‌اش را روی خون و اشک صدها و صدها انسان بدبخت بنا کرده بود. و دلسوزیهای دیروزی او برای بیچارگان جز دروغ و حقه‌بازی نبود و منظوری جز جلب نظر نخلیدف نداشت. دیگر تاب هم‌صحبتی با چنین زن پست‌نهادی را نداشت. بلند شد که برود. کلاهش را به دست گرفته بود. ژنرال که سیگاری دود کرده بود به جایگاه بازگشت، شاهزاده دیگر معطل نشد. از جایگاه بیرون آمد و به شتاب خود را به خیابان رساند. زنی بلند اندام و آراسته، با حرکاتی ظریف و وسوسه‌انگیز جلو او روی آسفالت پیاده‌رو قدم می‌زد. هرکس از کنار او رد می‌شد، برمی‌گشت و نگاهش می‌کرد. نخلیدف هم وقتی به او رسید، بی‌خردانه نگاهی به او انداخت. زن ایستاد و لبخند زد. صورتش پر از رنگ و روغن بود و چه شباهتی بود میان او و ماریت! و همان احساس را در نخلیدف بیدار کرد. هم به سوی او کشیده می‌شد و هم از او می‌گریخت. قدم تندتر کرد و از زن دور شد و به طرف کامنسکایا پیچید. مدتی روی پل راه رفت. مأمور پلیس که این مرد تنها را روی پل می‌دید

کم کم بدگمان شده بود!

شاهزاده در این فکر بود که لبخند آن زن هرجائی با لبخند ماریت چه شباهتی داشتند. این دو لبخند یک معنی داشت؛ تنها فرق آن دو این بود که زن هرجایی صادقانه حرفش را می زد و با لبخندش می گفت: «اگر مرا می خواهی با خودت ببر، و اگر می خواهی راحت را بگیر و برو» و آن زن در تأثر دعوتش را در هزار لفافه می پیچید و با هزار گونه ناز و ادا درمی آمیخت و تحویل می داد. این یکی صاف و صادق است و آن دیگر حقه باز و ریاکار. این یکی به خاطر احتیاج مادی خود را می فروشد و آن دیگری هدفش خاموش کردن آتش هوس و شهوت خویش است. زن کوچه گرد آب شور و تهوع انگیزی را به کام تشنگان می ریزد و آن دیگری زهر کشنده ای را با جان دوستدارانش درمی آمیزد. نخلیدف روابطش را با همسر زیبا و طناز آن مارشال افتخاری به یاد می آورد که چه شرم آور بود. اما هنگامی که انسان به هوس و شهوت، لباس شاعرانه بپوشاند، خوبی و بدی را از هم تمیز نمی دهد و فقط موقعی چشمش به حقایق باز می شود که ناپاکی را از روح خود بزاید.

از روی پل، قصرهای تزار، دژ غول آسا، رودخانه و قایقها و عمارت بورس را می دید. در ظلمت همه چیز آرام گرفته بود. احساس می کرد اینهمه بناهای باشکوه و آنهمه زرق و برق که چشمها را خیره می کند، پوششی است بر حقایقی که از چشم ما پنهان است.

نخلیدف نمی خواست بداند؛ نمی خواست به چشم باز حقایق را نگاه کند؛ ولی دیگر دیر شده بود، به سرچشمه نورپی برده بود، حقایق را به روشنی می دید. از روی پل دوردست را می دید، و روشنایی را در اندرون خود می دید؛ شادی و نگرانی در وجود او به هم آمیخته بود.

در نخستین روز بازگشت به مسکو، شاهزاده به بیمارستان زندان رفت تا به ماسلوا خبر بدهد که در سنا با نقض حکم موافقت نشده، و باید خود را برای رفتن به سیبری آماده کند، و تقاضانامهٔ عفو را هم به امضای او برساند. فانارین متن این تقاضانامه را تهیه کرده بود ولی نخلیدف چندان امیدی به عفو نداشت و خود را آماده کرده بود تا همراه زندانیان سیاسی و محکومین به اعمال شاقه به سیبری برود. گویا دیگر به آزادی فکر نمی‌کرد. شاید به این دلیل که اگر ماسلوا آزاد می‌شد و با او عروسی می‌کرد با گرفتاریهای بیشتری مواجه می‌شد. موضوع مهمتری نیز ذهن او را مشغول کرده بود. تورو* نویسندهٔ آمریکایی در یکی از آثارش می‌نویسد: «در کشوری که از برده‌داری حمایت می‌شود، بهترین جا برای مردان شریف زندان است.» شاهزاده هم به همین نتیجه رسیده بود و در سفر پترزبورگ بیشتر به این حقیقت پی برده بود.

«آری! در عصر ما و در روسیه، تنها جای مناسب برای آزاد مردان زندان است!» حتی وقتی به زندان نزدیک شد و ساختمان هول‌آور و عظیم زندان را از دور دید، در عقیدهٔ خود پابرجا تر شده بود. دربان بیمارستان زندان او را شناخت و خبر داد که ماسلوا دیگر در آنجا نیست.

— کجا رفته؟

— به زندان پس فرستاده شده.

— چرا؟

— حضرت والا! شما این زنهای پست آن کاره را نمی‌شناسید! با پزشک مجاز بیمارستان گویا ماجراها داشته. رئیس بیمارستان مجبور شد او را به زندان پس بفرستد.

مبهوت شده بود؛ گویا مصیبتی را به او خبر داده‌اند. شرمنده شده بود و چه عذابی می‌کشید. با خود می‌گفت: «پس در تمام این مدت خودم را دست انداخته بودم. چقدر جان‌کندم که ذره‌ای این زن عوض شود و از کارهای گذشته دست بردارد. معلوم می‌شود این زن هرزه و دروغگو، قصدش این بوده که با آن بازیها و آه و ناله‌ها از من استفاده کند. آخرین باری که او را دیدم با چه پستی و بی‌شرمی نگاه می‌کرد. این زن درست‌شده نیست!»

گیج و درمانده شده بود. «چه باید کرد؟ باز هم جان سختی نشان بدهم و قضایا را به‌روی خود نیاورم، یا رهايش کنم و دنبال کارم بروم؟» ولی متوجه این نکته نبود که اگر همه چیز را نیمه‌کاره رها کند و پی کارش برود، به ماسلوا لطمه‌چندانی نمی‌خورد، بلکه این خود اوست که ضربه می‌خورد و به مجازات می‌رسد.

«نه!... آنچه اتفاق افتاده، اصل قضیه را عوض نمی‌کند و نباید در تصمیم من اثر بگذارد. من باید به راهنمایی وجدان عمل کنم. بر فرض که او با پزشک مجاز روی هم ریخته باشد، این مربوط به خود اوست. وظیفه من چیزی است که وجدانم می‌گوید. وجدانم می‌گوید که برای جبران گناه گذشته، او را رها نکنم؛ با او عروسی کنم و هر جا که می‌رود مثل سایه دنبالش بروم!»

با قدمهای محکم و مصمم به‌طرف زندان رفت و در آنجا از گروه‌بان کشیک سراغ ماسلوا را گرفت. گروه‌بان که نخلیف را می‌شناخت، به او گفت که خیلی چیزها در این یکی دو هفته عوض شده؛ رئیس سابق بازنشسته شده، رئیسی که جای او آمده، خیلی سختگیر است.

— بله آقا! این رئیس جدید شوخی سرش نمی‌شود. خودتان با او صحبت کنید بلکه اجازه ملاقات بدهد؛ همین آقایی است که دارد به این طرف می‌آید!

رئیس جدید دراز و لاغر بود. استخوان گلویش بیرون زده و قیافه‌ای عبوس داشت، و خیلی کند راه می‌رفت. شاهزاده جلورفت و از او اجازه ملاقات خواست.

— ملاقات فقط روزهای مخصوص است و در جایگاه مخصوص.

— تقاضانامه عفو را آورده‌ام که زندانی امضا کند.

— تقاضانامه را بدهید. خودمان می‌دهیم که امضا کند.

— باید این زندانی را ببینم؛ سابقاً این اجازه داده می‌شد.

رئیس نگاه تند و تیزی به شاهزاده انداخت.

— سابق دیگر وجود ندارد.

— من اجازه از حکمران دارم.

رئیس زندان با انگشتهای لاغرش ورقه را گرفت و خواند.

— لطفاً بیایید به دفتر.

این بار دفتر خالی بود و از ملاقات زندانیان با کسانشان خبری نبود.

رئیس پشت میز نشست و به مطالعه نامه‌های اداری مشغول شد. نخلیدف از او خواهش کرد که اجازه دهد با ورا زندانی سیاسی هم ملاقات داشته باشد و رئیس به صراحت گفت که ملاقات با زندانیان سیاسی ممنوع است! شاهزاده امید داشت که نامه کرنیلوا را در این ملاقات به ورا بدهد که امیدش از دست رفت.

رئیس دوباره با کاغذهای روی میز مشغول شد. چیزی نگذشت که

ماسلوا آمد. دامن و بلوز سفیدی پوشیده، با یک روسری موهایش را پوشانده بود. نخلیدف سردو حتی خصمانه نگاهش کرد. ماسلوا سرخ شد و سرش را زیر انداخت. در همان نگاه اول فهمید که دربان بیمارستان کار خود را

کرده است! نخلیدف کوشش می‌کرد رفتارش مثل همیشه باشد، ولی نمی‌توانست. از او بدش آمده بود.

— خبر بدی برای شما دارم، سنا با نقض حکم موافق نکرد.
— از اول می‌دانستم.

نخلیدف برعکس گذشته، از او چیزی نپرسید. چشمهای زن پر از اشک شده بود.

— نباید مایوس شد؛ احتمال دارد درخواست عفو به جایی برسد.
ماسلوا با چشم‌های اشک‌آلودش به او نگاه می‌کرد. تاب چشمانش بیشتر شده بود.

— موضوع چیز دیگری است.

— پس چیست؟

— شما حتماً به بیمارستان رفته‌اید و چیزهایی به شما گفته‌اند.

— هر اتفاقی افتاده مربوط به خود شماست.

نخلیدف احساس می‌کرد که به حیثیت و غرورش لطمه خورده؛ با خود می‌گفت: «من آدم سرشناسی هستم، دخترهای اشراف و اعیان مملکت آرزو دارند از آنها خواستگاری کنم ولی آمدم خود را شکستم و از این زن درخواست ازدواج کردم. چه زحمتهای برای او کشیدم و این زن هرزه نتوانست جلو خودش را بگیرد. هنوز چیزی نشده با یک نیمچه پزشک روی هم ریخت.
— حالا این ورقه را امضا کنید.

ماسلوا چشمهای اشک‌آلودش را با گوشهٔ روسری پاک کرد و پشت میز نشست و پرسید که کجا را باید امضا کند. شاهزاده پای ورقه را نشان داد و در همان حال او را نگاه کرد که پیایی آه می‌کشد و هق‌هق گریه‌اش را فرو می‌خورد. دو چیز در دل نخلیدف به هم درگیر شده بود؛ یکی دلسوزی و دیگر نفرت. و در این درگیری دلسوزی چیره شد. مگر خود او آلوده به گناه نبود؟ چرا باید این زن را سرزنش کند که باز به گناه آلوده شده؟

ماسلوا ورقه را امضا کرد و انگشتان به جوهر آغشته را با دامنش پاک کرد.

— ناراحت نباشید؛ برای من فرق نمی‌کند. تصمیم من عوض نمی‌شود. آنچه از دستم برآید خواهم کرد و تا آن سر دنیا همراه شما می‌آیم.

— این کارها بیفایده است.

دل شکستگی او در نخلیدف اثر گذاشته بود.

— خودتان را برای سفر آماده کنید. بگویید به چه چیزهایی احتیاج دارید.

— هیچ چیز نمی‌خواهم؛ ممنونم.

رئیس جلو آمد. پیش از آن که چیزی بگوید، شاهزاده سری تکان داد و از آنجا بیرون آمد. احساس شادی می‌کرد. احساس آرامش می‌کرد. احساس می‌کرد که انسانها را دوست دارد. وجدانش بیدار شده بود. دیگر برای او فرق نداشت که ماسلوا چه خواهد کرد. به قله‌ای نزدیک شده بود که تا حال از آن فاصله زیادی نداشت.

«بر فرض که ماجرای با این و آن پیدا کند، وظیفه من آن است که او را به خاطر خدا دوست داشته باشم!»

و اما ماسلوا در این ماجرا گناهی نداشت. قضیه این بود که ماسلوا به داروخانه بیمارستان رفته بود که دارویی را با خود بیاورد. داروخانه ته راهرو بود و پزشک مجاز بیمارستان هم در آنجا دنبال دارویی می‌گشت. او دراز قامت بود و صورتی پر از جوش داشت. مدتی بود که دور ماسلوا چرخ می‌زد و دست از سرش برنمی‌داشت. آن روز وقتی او را در داروخانه تنها دید به زور در آغوشش گرفت، ماسلوا با تمام قوا او را به عقب راند و آن مرد تعادلش را از دست داد و روی یک قفسه پر از دارو افتاد، که دو شیشه به زمین افتاد و شکست. سرپرست بیمارستان که در آن نزدیکی بود، صدای شکستن شیشه‌ها را شنید و ماسلوا را دید که سرخ شده از داروخانه بیرون می‌دوید. سر او داد

کشید.

— اگر باز می‌خواهی در دسر درست کنی و یاد کارهای سابق افتاده‌ای، به زندان می‌فرستمت!

سرپرست از بالای عینک به ماسلوا نگاه می‌کرد و چون ماسلوا چیزی نگفت پزشک مجاز را صدا کرد و از او ماجرا را پرسید و آن مرد دروغی سر هم کرد و گناه را به گردن ماسلوا گذاشت و همین چیزها باعث شد که او را دوباره به زندان بفرستند.

باز فرستادن او به زندان، برایش ضربه سنگینی بود. از همان روزها که نخلیدف در زندان به دیدار او آمد، چنان منقلب شده بود که دیگر از روابط جنسی بیزار شده بود؛ اما مردها راحتش نمی‌گذاشتند. همه به چشم یک فاحشه به او نگاه می‌کردند. این پزشک مجاز هم به همین چشم به او نگاه می‌کرد و موقعی با مقاومت روبرو شد، تعجب کرد. می‌خواست به نخلیدف همه چیز را بگوید. اما وقتی اولین کلمه را گفت، فهمید که حرفش را باور نخواهد کرد. ناچار ساکت شد و جز چشمهای اشک‌آلود، حرفی برای او نداشت.

ماسلوا فهمیده بود که شاهزاده از او بیزار شده است و بیزاری او دلش را می‌شکست. درست است که در ملاقاتهای زندان گاهی به او تند شده بود ولی محبتش را در دل گرفته بود و از او حرف شنوی داشت. به خواهش او دیگر لب به مشروب نمی‌زد، سیگار نمی‌کشید و خوب و مرتب لباس می‌پوشید. به خاطر او به بیمارستان رفت و در آنجا صمیمانه کار می‌کرد. و اگر پیشنهاد ازدواج شاهزاده را رد می‌کرد، به این دلیل بود که این کار را باعث بدبختی مردی می‌دانست که از اشراف بود و به ناز و نعمت خو گرفته بود. با تمام اوضاع و احوال، حالا که می‌دید نخلیدف داستان را باور کرده و به چشم یک زن هرزه به او نگاه می‌کند، دردش می‌آمد و آن قدر از این جهت ناراحت بود که حتی رد شدن لایحه فرجامی‌اش در سنا و تبعیدش به سیبری

چندان برای او اهمیت نداشت!

پیش‌بینی می‌شد که ماسلوا را با نخستین کاروان تبعیدیان به سیبری بفرستند و نخلیدف کارهایی درپیش داشت که باید تا آن هنگام همه را سر و صورت می‌داد. این کارها آنقدر جوراجور بود که تمامی نداشت.

حال و روز او با سابق بکلی فرق کرده بود. در گذشته هر کاری که می‌کرد به‌خاطر شخص شخیص دیمتری ایوانویچ نخلیدف بود و به‌همین دلیل زود از کار خسته می‌شد. ولی حالا وضع عوض شده بود؛ هر کاری که می‌کرد به‌خاطر دیگران بود نه به‌خاطر دیمتری ایوانویچ نخلیدف و به‌همین دلیل از کار خسته نمی‌شد.

تا وقتی فقط برای خودش کار می‌کرد، از کار بدش می‌آمد و حالا که برای خلق خدا می‌دوید و زحمت می‌کشید، با وجود زیادی و جوراجور بودن کار، آن را دوست داشت و هرچه بیشتر کار می‌کرد آسوده‌تر و شادابتر می‌شد. اوقاتش را سه قسمت کرده بود و سه پرونده جداگانه درست کرده بود که کارها با هم قاطی نشود؛ پروندهٔ اول مربوط به ماسلوا بود، که فعلاً دنبال کردن تقاضای عفو و تبعید او به سیبری از گرفتاریهای او بود.

آنچه مربوط به اموال و املاک بود درپروندهٔ دوم جای داشت. در روستای پانوو و روستاهای اطراف آن املاکش را میان دهقانان قسمت کرده بود و قرار بود که خود روستاییان مالیات عمومی زمین را در صندوقی بریزند و نیازمندیهای محلی را از این حساب برآورده کنند. این کار هنوز به تنظیم

بعضی از قراردادهای او را و اسناد احتیاج داشت. در کوزمینسکویه و دهکده‌های اطراف آن وضع جور دیگری بود. در آنجا قرار بر این بود که کشاورزان سهم مالک را بپردازند و مالک قسمتی از این سهم را به خودشان باز می‌گرداند و قسمت دیگر را برای مخارج شخصی نگه می‌داشت. نخلیدف حساب می‌کرد که سفر سیبری خرج زیادی دارد و نمی‌تواند از چنین درآمدی چشم‌پوشد و همه را به دهقانان بدهد.

و سومین پرونده به زندانیان اختصاص داشت؛ هر روز عده بیشتری از زندانیان برای او نامه می‌نوشتند و دادخواهی می‌کردند و این پرونده روز به روز قطر بیشتری پیدا می‌کرد.

روزهای اول که به این کار می‌پرداخت، به محض این که شکایت‌نامه‌ای از یک زندانی می‌رسید، دنبال کارش را می‌گرفت و با مقامات مسئول صحبت می‌کرد ولی کم‌کم این شکایات آنقدر زیاد شد که فرصت نداشت به درد همه برسد و ناچار پرونده چهارمی درست کرده بود.

در پرونده چهارم نتیجه تحقیقات و مطالعات خود را جای می‌داد. از مدتی پیش به فکر افتاده بود که دادگاه جنایی و محکومان را بهتر بشناسد و به ریشه‌ها دست یابد، تا بفهمد که این دستگاه عظیم دادگستری چرا به وجود آمده و مشتریان آن چه کسانی هستند و این همه زندان که از دژ پتر و پل گرفته تا ساخالین^۴ بخش و پلا شده و صدها و هزاران قربانی این دم و دستگاه غول‌پیکر جزایی چه کسانی هستند و زندانها از چه جور موجوداتی پر شده‌اند.

در این زمینه اطلاعات زیادی گرد آورد. آشنایی او با زندانیان و وکلای آنان، رؤسای زندان و کشیشها و روحانیونی که به زندان رفت و آمد داشتند، خیلی چیزها را برایش روشن کرد. او زندانیان را به پنج دسته قسمت می‌کرد. دسته اول بیگناهان، که قربانی خبط و خطای دستگاه قضایی شده

بودند؛ منشوف، ماسلوا و دیگران از این دسته بودند. کشیوها معتقد بودند که عدهٔ اینها کم نیست و به هفت درصد مجموع زندانیان می‌رسد؛ و باید به این دسته که بیگناه به زندان افتاده‌اند، بیشتر توجه کرد.

دستهٔ دوم کسانی که در یک وضع و حال استثنایی، مانند خشم و حسادت و مستی و این‌جور چیزها دست به جنایت زده‌اند؛ که در این حال هرکس جای آنها بود معمولاً چنین کاری را می‌کرد. صاحب‌نظران می‌گفتند که نیمی از زندانیان از این گروه‌اند.

سومین دسته جرمشان چیزی است که به نظر خودشان جرم نیست، بلکه کاری است عادی و حتی موجه. اما قانونگذاران با آنها همعقیده نیستند و این کارها را جرم می‌شمارند؛ قاچاق فروشی، بریدن چوبهای جنگل اربابی، چراندن مراتع اختصاصی از این جرمهاست. راهزنان و دزدان اموال کلیسا نیز از این دسته‌اند.

دستهٔ چهارم زندانیانی هستند که از مردم عادی فهمیده‌ترند و فکرشان روشن‌تر، خودمختاری‌طلبان لهستانی و چرکس*، و زندانیان سیاسی، سوسیالیستها، نیهیلیستها، کارگران اعتصابی که با مأموران دولت در افتاده‌اند، از این گروه‌اند، و به‌هرحال این دسته چشم و چراغ جامعه‌اند که فکرشان آنها را به زندان کشیده است.

دستهٔ پنجم آدمهای بدبختی هستند که در اثر بیعدالیهای جامعه به این حال و روز افتاده‌اند و هم به خودشان و هم به جامعه لطمه می‌زنند. این گروه مطرود اجتماعند، در زیر فشار اعصابشان خرد می‌شود، تسلیم وسوسه‌های نفس می‌شوند و دست به کارهایی می‌زنند که جرم است؛ مانند همان جوانک تیره‌روزی که فرش پاره‌ای را دزدیده بود و مانند صدها نفر دیگر که در زندان هستند یا هنوز آزادند و گیر نیفتاده‌اند. وضع اجتماعی‌شان آنها را خواه و ناخواه، به سوی جرم و جنایت می‌کشد.

• از مردم منطقه‌ای در شمال قفقاز.

نخلیدف با گروهی از دزدها و آدمکشها، که در تقسم‌بندی او در دسته پنجم جا داشتند، آشنا شده بود و درباره آنها مطالعاتی داشت. دست به دامن او شده بودند تا به کارشان رسیدگی شود، و شاهزاده فرصت پیدا کرده بود بیشتر آنها را بشناسد و از آن پس به چشم دیگری به این گروه نگاه می‌کرد. بسیاری از تبه‌کاران که در مکتبهای جدید علمی جزو جنایتکاران مادرزاد به حساب آمده‌اند، از این دسته‌اند و حتی کار به جایی رسیده که عده‌ای از دانشمندان معتقدند، آنهمه قوانین کیفری و مجازاتهای عجیب و غریب، به‌خاطر تنبیه این گروه به‌وجود آمده است؛ حال آنکه نخلیدف به این نتیجه رسیده بود که این تیره‌روزان بیش از اجتماع، به خودشان صدمه می‌زنند و معمولاً از پدر و مادر و اجدادشان فقر و محرومیت را به ارث می‌برند و از نتیجه وضع بد اجتماعی به جرم و جنایت روی می‌آورند.

نخلیدف با چند نفر از این گروه که چندین بار دست به دزدی زده بودند، آشنایی نزدیک داشت. یکی از آنها اوختین نام داشت. مادرش فاحشه بود و خود، میوه عشق حرام، در پرورشگاه گدازادگان بزرگ شده بود و هرگز با کسی برخورد نکرده بود که فهم و شعورش از یک پاسبان بالاتر باشد. از همان دوران کودکی سر و کارش با دزدها و ولگردها افتاده بود. آدم شوخ و بامزه‌ای بود. با شوخی و بامزگی همه را دور خود جمع می‌کرد. حتی روزی که با نخلیدف درد دل می‌کرد، قضات و کارکنان زندان و قوانین الهی و انسانی را به باد مسخره گرفته بود. دزد دیگری که شاهزاده به حال و روز او پی برده بود، فدرف نام داشت. جوان خوبرویی بود، و جرمش آن بود که با همدستانش پیرمردی را کشته و اموال او را دزدیده بود. پدر و اجدادش دهقان بودند. مالک پدرش را به زور از خانه بیرون کرده و زمین و آبش را گرفته بود. فدرف در دوران سربازی به معشوقه افسر فرمانده خود دل بسته بود و چه توسریها که به‌خاطر این عشق خورده بود. آدم خوشقلبی بود و پر جنب و جوش و کاری. هیچ چیز بیش از شهوترانی برایش اهمیت نداشت و فکر می‌کرد آدم برای

شهوترانی به دنیا آمده. در تمام عمر با آدم خیرخواه و فهمیده‌ای برخورد نکرده بود که راه درست را به او نشان بدهد و جلوزیاده رویهایش را بگیرد. به عقیده نخلیدف، این دو نفر و صدها نفر مثل آنها، علفهای خودروی بیابانی بودند که هیچ کس نمی‌پروراندشان. بیخود و بی‌جهت رشد می‌کنند و خیلی زود می‌خشکند و از بین می‌روند. در میان زندانیها جوانی ولگرد وزنی هرجایی را نیز دیده بود که از هیچ کاری روی گردان نبودند و صفات و روحیاتشان به حیوانات درنده نزدیکتر بود. این دو نفر نفرت انگیز و غیرقابل تحمل بودند ولی در قالب جنایتکار مادرزاد، که دانشمندان مکاتب ایتالیایی از آن صحبت می‌کنند، جا نمی‌گرفتند و به عقیده نخلیدف این دو موجود نفرت انگیز از بیشتر افراد شیک‌پوش و محترمی که راست راست در خیابان راه می‌روند، معقولتر و کم‌ضررتر بودند.

شاهزاده متعجب بود که چرا این موجودات بدبخت را به زندان فرستاده‌اند؛ حال آن‌که آدمهایی فرومایه‌تر و پست‌فطرت‌تر را آزاد گذاشته‌اند و حتی بر کرسی مقامات مهم نشانده‌اند؟ و برای این سؤال جوابی نداشت. و به امید آن که جوابی پیدا کند؛ آثار دانشمندانی چون لمبروزو، گاروفالو، لیست، مدسلی، و تارد را به دقت مطالعه کرد ولی نومییدی او بعد از این مطالعات بیشتر شد؛ چون جواب خود را پیدا نکرد. شاید خطای او در اینجا بود که کتابهای علمی را با آثار ذوقی و ادبی و مباحثات آموزشی اشتباه کرده بود و انتظار نادرستی از این کتابها داشت. سؤالی که او با این دانشمندان در میان می‌گذاشت، بسیار ساده بود و جوابی که می‌شنید لبریز از ریزه کاریهای علمی

ه درباره لومبروزو و تارد دریانویسهای قبلی توضیح داده‌ایم. رافائل گاروفالو R. Garofalo (۱۸۵۱-۱۹۳۴) جرم‌شناس بود که با لمبروزو، و فری Ferri مکتب تازه‌ای را در جرم‌شناسی بنیاد گذاشتند. هانری مدسلی (۱۸۳۵-۱۹۰۸) روانپزشک انگلیسی، که او هم مانند لمبروزو معتقد بود که تباهکار را باید به چشم یک بیمار نگرست و به مداوای او پرداخت.

و فنی حقوق جزا بود. سؤال به سادگی و شفافیت آب خوردن بود؛ می پرسید، چرا و به چه حق یک عده را می گیرند و به زندان می فرستند و شکنجه می دهند و شلاق می زنند و حتی اعدام می کنند، درحالی که گاهی عاملان آنهمه زندان و عذاب و شکنجه از قربانیان خود فاسدتر و گمراه ترند؟ ولی دانشمندان در کتابهای خود حرفهای عجیبی می زدند. مسأله جبر و اختیار را پیش می کشیدند؛ می گفتند شکل مجسمه هرکس در تصمیمات و خلیات او مؤثر است. می گفتند توارث تا حدود زیادی در جرم و جنایت مؤثر است. می گفتند آب و هوا و نوع غذا هم بی تأثیر نیست. از اخلاق و قانون و پیچیدگیهای فطرت انسانی بحث می کردند. می گفتند تا چه اندازه انسانها تقلیدپذیرند. می گفتند که با هیپنوتیزم بعضی از ناراحتیهای روانی قابل درمان است. درباره اجتماع و وظایف اجتماعی افراد بحثهای پیچیده ای می کردند.

جوابهای پیچیده دانشمندان به آن سؤال ساده، او را به یاد داستان بامزه ای انداخت: بچه ای را به دبستان بردند و هجی کردن را یادش دادند. روزی معلم برای آن که او را امتحان کند، پرسید هجی کردن را یاد گرفته ای؟ بچه باهوش و شیطان گفت، البته که بلدم. معلم گفت اگر بلدی، «پا» را هجی کن. بچه شیطان گفت: آقای معلم! کدام «پا» را هجی کنم؟ پای آدم را یا پای سگ را؟ و جواب دانشمندان به سؤال ساده او به حرف این بچه شیطان می ماند.

دانشمندان همه هوش و حواس و دانش خود را به کار گرفته، مطالب دقیق و جالبی بیان کرده بودند. اما سؤال اصلی همچنان بی جواب مانده بود. چرا یک انسان به خود حق می دهد که انسان دیگری را مجازات کند؟ و دانشمندان که به علم و تحقیقات خود متکی بودند، به جای جواب، برحق بودن مجازات را ثابت می کردند و لزوم مجازات را حقیقتی آشکار و غیر قابل انکار می دانستند. نخلیدیف این کتابها را، نه مرتب، بلکه پس و پیش و هرچه که به دستش می آمد می خواند و هر کتابی را که می بست فکر می کرد جواب خود را

در کتاب بعدی خواهد یافت و گاهی خیال می‌کرد چون منظم و بقاعده این کتابها را مطالعه نکرده، جواب درست را پیدا نکرده، و باز هم منتظر بود که روزی کتابی به دست آورد و جواب خود را در آن بیابد.

خبر رسید که ماسلوا با کاروان تبعیدیان روز پنجم ژوئیه حرکت می‌کند. نخلیدف نیز خود را برای همراهی او آماده کرده بود. روز پیش از این ماجرا، ناتالیا خواهر شاهزاده و شوهر او به مسکو رسیدند و در هتلی اقامت گزیدند. ناتالیا ایوانونا روگوژینسکایا ده سال از برادر بزرگتر بود و در تربیت او تأثیر بسیار داشت. آنها به یکدیگر علاقه زیاد داشتند. وقتی ناتالیا به بیست و پنج سالگی رسید، با نیکولنکا ایرتنیف عروسی کرد، که جوانی خوب و با فرهنگ بود. نخلیدف او را صمیمانه دوست داشت و کمی که بزرگتر شد رفیق و محرم اسرار یکدیگر شدند. افسوس که نیکولنکا عمرش وفا نکرد و زود مرد. چندی نگذشت که نخلیدف به خدمت نظام رفت و از خواهرش دور شد. ناتالیا چند سال بعد از مرگ شوهر اول، از روی هوس دلباخته مردی شد که با شوهر اول او از زمین تا آسمان فاصله داشت. شوهر دوم او که روگوژینسکی نام داشت، از شرافت و صفا کوچکترین نشانه‌ای نداشت. مردی بود فرصت‌طلب، که از هر پیش‌آمدی به نفع شخص خود استفاده می‌کرد. روگوژینسکی در خانواده میانه‌حالی به دنیا آمده بود. دستش از مال دنیا خالی بود ولی در زرنگی بالا دست نداشت. گاهی لیبرال می‌شد و گاهی محافظه‌کار. نان را به نرخ روز می‌خورد و با همین دوز و کلکها توانسته بود در دستگاه قضایی مقام مهمی به دست آورد. از این ویژگیها که بگذریم، روگوژینسکی استعداد دیگری هم داشت؛ بلد بود چگونه با زنان عشقبازی

کند و دل آنها را به دست بیاورد. با استفاده از این استعداد خداداد توانست ناتالیا را فریفته خود کند. تا آنجا که ناتالیا با وجود مخالفت مادر همسر او شد.

خلیفه از شوهر خواهرش متنفر بود. می دانست که چه احساسات و خلقیات عوامانه ای دارد. چقدر از خود راضی و شهوتران است. با اینهمه به خاطر خواهرش ناچار بود احساسش را پنهان کند. برای او عجیب بود که چطور خواهرش با آنهمه ظرافت و زیبایی زن چنین آدم پشمالوی خشنی شده که خیلی زود موهایش هم ریخته و نیمه طاس شده بود. حتی وقتی خبردار شد که خواهرش فرزندی به دنیا آورده، ناراحت شد؛ چون پیش خودش مجسم می کرد که این بچه در اثر همآغوشی خواهرش با چنین موجود بد منظری است. در این سفر ناتالیا و روگوژینسکی پسر و دخترشان را با خود نیاورده بودند. در هتل بسیار خوبی جا گرفته بودند و ناتالیا بی معطلی به خانه برادرش رفته بود. آگرافنا به او گفته بود که برادرش از آنجا رفته و یکی دو اتاق کوچک نزدیک زندان شهر اجاره کرده است. نشانی آنجا را گرفت و رفت تا او را پیدا کند. پسرک پاره پوشی او را به خانه دو اتاق برادرش برد. او در آن موقع بیرون رفته بود. راهرو ساختمان بد بو و نیمه تاریک بود. ناتالیا در آن دو اتاق کوچک همه چیز را منظم دید. می دانست که برادرش چقدر به نظم و ترتیب اهمیت می دهد ولی سادگی و کوچکی آنجا او را متأثر کرده بود. همه چیز برای او تازگی داشت. روی میز کار برادر به دقت نگاه کرد؛ مجسمه مفرغی یک سگ، کیف و پرونده ها و چند جلد کتاب بود. مجموعه قوانین کیفری، اثری از هنری جیمز به زبان انگلیسی و اثری از تارد به زبان فرانسه. ولای این کتاب کاغذ بر عاج برادرش را دید.

نامه ای برای او نوشت و روی میزش گذاشت که همان روز به دیدنش بیاید و با تأثر و دلسوزی به هتل بازگشت.

به دو چیز فکر می کرد و می خواست با برادرش صحبت کند؛ یکی موضوع

ازدواج او با کاتیوشا بود که خبر آن پخش شده بود و در شهر کوچکی که زندگی می‌کردند این خبرها خیلی زود پخش می‌شد و دیگری مسأله قسمت کردن املاکش، که به نظر عده‌ای عملی بود سیاسی و خطرناک. از کاتیوشا و روابط او با برادرش سابقاً چیزهایی شنیده بود، و آن اوایل بدش نمی‌آمد که برادرش با همچو دختر ساده‌ای عروسی کند ولی حالا نظرش عوض شده بود و دلش نمی‌خواست که چنین زن بدنامی خانواده‌شان را بی‌آبرو کند.

قسمت کردن اراضی از نظر او اهمیت نداشت، ولی شوهرش اصرار داشت که از نفوذ خود استفاده کند و جلو برادرش را بگیرد. روگوژینسکی معتقد بود که این تصمیم نشانه‌ای از غرور و سبک مغزی است و هدف تخلیف آن بوده که با کارهای عجیب و غریب نظر دیگران را جلب کند و تفاخر بفروشد و به همسرش می‌گفت:

— چه معنی دارد که زمین را با تمام درآمدش به دهقانان بدهد؟ تازه اگر چنین منظوری داشته، بهتر بود به کمک بانک کشاورزی ترتیب این کار را بدهد که صورت قانونی داشته باشد.

روگوژینسکی عقیده داشت که برادر زنش به نوعی جنون دچار شده و باید از دادگاه درخواست کرد تا برای او قیم معین کند و اموال و املاک او را در اختیار این قیم قرار دهند!

نخلیدف نامه خواهرش را روی میز دید و بی معطلی پیش او رفت. عصر بود، شوهر خواهرش در اتاق پهلویی خوابیده بود و خواهرش تنها در انتظار او بود. ناتالی لباسی از حریر سیاه پوشیده بود که نوار قرمزی روی سینه داشت. موهایش را به آخرین مد بالا بسته بود که خود را جوانتر جلوه بدهد. وقتی برادرش را دید، خوشحال از جا بلند شد. خش خش دامن ابریشمی او بلند شد. یکدیگر را بغل کردند. لبخند می زدند. نگاهشان به هم دوخته شده بود. نگاهشان پر از رمز و حکایت بود. نگاهشان خیلی حرفها داشت و کلام به زحمت می توانست جای آن را بگیرد. بعد از مرگ مادر، همدیگر را ندیده بودند.

— خواهر! چه جوان و خوشگل شده‌ای!

ناتالیا از تعریف او خوشش آمد.

— تو در عوض خیلی لاغر شده‌ای!

— شوهرت کجاست؟

— در اتاق پهلویی است. دراز کشیده، دیشب خوابیده.

خیلی حرفها داشتند که دو به دو بگویند و نفر سوم میانشان نباشد؛ حرفهایی که به کلام نمی آمد.

— برادر! امروز رفته بدم به خانه تو. آگرافنا را دیدم.

— پس از همه چیز خبر داری. آنجا برای من خیلی بزرگ بود. محیط

غمگینی داشت. من اصلاً به آن همه مبل و اثاث احتیاج ندارم. اگر دوست داری مال تو باشد.

— ممنونم، ولی...

پیشخدمت هتل با ظرفهای نقره چای آورد و روی میز چید و رفت. ناتالیا قوری را برداشت که چای بریزد. نمی دانست مطالبش را از کجا شروع کند.

— برادر! همه چیز را می دانم.

— این جور بهتر است.

— یعنی می گویی که آن زن اصلاح می شود؛ بعد از ازدواج وضعش بهتر

می شود؟

نخلیدف راست نشسته بود. به حرفهای خواهرش به دقت گوش داد. هنوز در حال و هوای حرفهایی بود که با ماسلوا زده بود. دلش می خواست خود را فراموش کند و به فکر همه مردم باشد.

— من که نمی خواهم او را اصلاح کنم، می خواهم خودم را اصلاح کنم.

— برای این جور چیزها غیر از ازدواج راههایی هست.

— ازدواج با ماسلوا خیلی چیزها را حل می کند؛ مرا آماده می کند که

بیشتر در فکر مردم باشم و کنار آنها زندگی کنم.

— شک دارم که با این کارها سعادتمند شوی.

— سعادت اگر هست، باید برای همه باشد.

— برادر! اگر آن زن قلب داشت، احساسات و عاطفه داشت، نباید

پیشنهاد ترا قبول می کرد.

— از اتفاق، قبول هم نکرده است.

— پس منظور تو چیست؟ چرا می خواهی او را بگیری؟

نخلیدف به چهره زیبای خواهر چشم دوخته بود. دور چشمها و لبهای او

بنفهمی نفهمی چروک خورده بود.

— خواهر! وظیفهٔ انسانی حکم می‌کند که او را بگیرم.

— من که سر در نمی‌آورم.

شاهزاده دوران کودکی را به یاد آورد. خواهرش را به یاد آورد که چقدر افکار و احساسات لطیف داشت و چقدر مردم‌دوست بود. در این فکر بود که چقدر خواهرش عوض شده! پیدا شدن سر و کله روگوژینسکی افکارش را گسیخت. لبخند غرورآمیزی بر لب داشت. از عینک و کله بی‌مو و ریش سیاهش برق می‌پرید و با هم قاطی می‌شد. مثل همیشه از بالا به همه نگاه می‌کرد.

— خوش آمدید.

هیچوقت با هم خودمانی نشده بودند؛ به هم «شما» می‌گفتند. دست هم را فشردند و نشستند.

— من که مزاحم نیستم.

— ابداً... من حرفی ندارم که از کسی پنهان بکنم.

نخلیدف به دستهای پشمالو و کله بی‌موی او نگاه کرد. صدای او غرورآمیز بود و جویری حرف می‌زد که پنداری رهبر و راهنمای خیرخواهی است و وظیفه دارد همه را راهنمایی کند. ناتالی برای او چای ریخت و گفت که دربارهٔ برنامه‌های برادرش صحبت می‌کرده‌اند.

— چه برنامه‌ای؟

— فردا قصد دارم همراه کاروان تبعیدیان به طرف سیبری حرکت کنم؛ دنبال همان زنی می‌روم که در حق او بد کرده‌ام.

— آنطور که ما شنیده‌ایم قصد شما همراهی تنها نیست، و گویا بیش از اینهاست!

— منظورتان عروسی است؟ بله، من همچو قصدی دارم.

— اگر مانعی ندارد، بگویید که به چه دلیل این تصمیم را دارید.

نخلیدف نمی‌دانست چگونه مطالبش را بگوید؛ به آسانی کلمات مناسب

را پیدا نمی‌کرد:

— دلیل من این است... این است که اولین کسی بودم که باعث گمراهی اش شدم... و به همین دلیل خودم را گناهکار و مستحق مجازات می‌دانم.

— ولی او هم احتمالاً بیگناه نبوده. مگر در دادگاه محاکمه نشده؟

— صددرصد بیگناه بود.

شاهزاده جریان دادگاه را با تمام جزئیات برای او تعریف کرد.

— فرض کنیم که اشتباهی شده باشد؛ باید فرجام خواست تا سنا رسیدگی کند.

— سنا لایحه فرجامی را رد کرده.

روگوژ ینسکی از آن قضاتی بود که عقیده داشت حقایق در جریان دادرسی آشکار می‌شود.

— اگر سنا لایحه را رد کرده، معلوم می‌شود که دلایل نقض حکم کافی نبوده. معمولاً سنا وارد ماهیت نمی‌شود و اگر در دادگاه خطائی شده باشد باید تقاضای عفو کرد.

— این کار را هم کرده‌ایم ولی هیچگونه امیدی نیست؛ چون مقامات بالا از دادگستری سؤالاتی می‌کنند. وزارتخانه از سنا چیزهایی می‌پرسد و سنا هم از نظر خود دفاع می‌کند و کار تمام می‌شود و مثل همیشه بیگناه در زندان می‌ماند.

روگوژ ینسکی لبخند مغرورانه‌ای زد.

— بگذارید دقیقتر مطلب را بشکافیم؛ اولاً وزارتخانه از سنا چیزی نمی‌پرسد. دادگاه پرونده را برای رأی نهایی سنا می‌فرستد؛ ثانیاً بیگناهان محکوم نمی‌شوند، کسی که محکوم می‌شود گناهکار است.

نخلیدف نگاه خصمانه‌ای به شوهر خواهرش کرد.

— برعکس بیگناهان قربانی دادگاههای شما هستند.

— این حرفها دلیل می خواهد.

— بسیاری از این محکومان به تمام معنی بیگناهند؛ مثل همین زن که متهم بود یک نفر را مسموم کرده؛ و با اینکه از این اتهام تبرئه شد، دادگاه محکومش کرد. مثل مادر وپسری که متهم شده اند انباری را آتش زده اند و بعد معلوم شد که دیگری آنجا را آتش زده تا حق بیمه اش را بگیرد، ولی این مادر وپسر را محکوم کرده اند و مثل صدها نفر دیگر.

— البته همیشه چند استثنا هم هست. انسان گاهی اشتباه می کند ولی اصل این نیست.

— یک نکته دیگر هم هست؛ اکثریت محکومان بیگناهند؛ چون در محیطی بزرگ شده اند که این چیزها را کسی جرم نمی شناسد.

— به هیچ وجه این طور نیست. همه دزدها می دانند که دزدی کار بدی است؛ دزدی خلاف اخلاق است و دزدی ممنوع است.

— بله، به او این جور گفته شده، ولی او با دو چشم خودش می بیند که کارفرما و کارخانه دار قسمتی از دستمزد او را می دزدند؛ می بیند که دولت و کارمندان به اسم مالیات و هزار چیز دیگر او را غارت می کنند. روگوژینسکی هنوز لبخند غرورآمیزش را داشت:

— این حرفها که می زنید، طرفداری از هرج و مرج است.

— اسم این حرفها هرچه باشد، حقیقت است. حقیقت این است که دزد می داند که دولت او را غارت می کند. دزد می داند که ما، یعنی زمینداران بزرگ، سالهاست ثمره رنج او را غارت می کنیم؛ درحالی که زمین مال اوست. وقتی چند شاخه خشک را جمع می کند تا اجاقش را با آن روشن کند، او را می گیریم و به اسم دزد به زندان می اندازیم. درحالی که او خوب می داند دزد نیست و دزد اصلی کسی است که زمین را از دستش گرفته. باید قبول کرد که اگر این شخص دزدی می کند، درواقع برای * Restitution حق خودش • استرداد (به زبان فرانسه).

این کار را می‌کند و این حق مشروع اوست.

— من حرفهای شما را نمی‌فهمم. یا می‌فهمم و با شما موافق نیستم. زمین مالک دارد و باید در مالکیت اشخاص باشد. اگر شما به تساوی میان یک عده قسمت کنید، بعد از مدتی چند نفر که از بقیه باهوشتر و لایقترند، زمین را از چنگ دیگران درمی‌آورند و مالک آن می‌شوند.

روگوژینسکی کم‌کم به این فکر افتاده بود که حرفهای نخلیدف بوی عقاید سوسیالیستها را می‌دهد؛ چون فقط سوسیالیستها چنین عقایدی داشتند و به نظر او این جور افکار پوچ و احمقانه می‌نمود. نخلیدف او را از اشتباه درآورد.

— کسی در اینجا از قسمت کردن زمین، آن هم به تساوی صحبت نکرد. زمین نباید مال کسی باشد و نباید خرید و فروش شود یا اجاره داده شود.

— آقا! حق مالکیت در طبیعت انسان است. اگر حق مالکیت نباشد، هیچکس دست و دلش پیش نمی‌رود روی زمین کار کند و جایی را آباد کند. شما اگر این حق را از بین ببرید، بشر را به دوران توحش برمی‌گردانید.

همان حرف قدیمیها را می‌زد که استدلال می‌کنند مالکیت زمین از حقوق مسلم است و نمی‌شود آن را باطل اعلام کرد؛ چون میل به تصاحب وجود دارد و مالکیت ارضی باید محترم شناخته شود. اما نخلیدف در مقابل او تسلیم نمی‌شد.

— برعکس، اگر مالکیت ارضی را لغو نکنید، زمین آن‌طور که باید و شاید زیر کشت نمی‌رود و زارع با میل و رغبت روی زمین کار نمی‌کند. زمینداران مثل سگهایی هستند که دور خرمن چرخ می‌زنند و پارس می‌کنند که کسی به آن نزدیک نشود و از آن استفاده نکند.

روگوژینسکی به خشم آمده بود؛ لبهایش می‌لرزید.

— گوش کنید دیمیتری ایوانویچ! لغو مالکیت دیوانگی محض است. لغو مالکیت در این دوره ممکن نیست. این حرف برای شما یک جور

* Dada ست. کمی فکر کنید. قبل از تقسیم اراضی بیشتر مطالعه کنید و فعلاً مدتی دست نگه دارید!

— آقا! شما دارید به کارهای خصوصی من دخالت می‌کنید!

روگوژینسکی به اعتراض او توجه نداشت و حرف خودش را می‌زد.

— اجازه بدهید تا صاف و پوست‌کنده حرفم را بزنم. خیال نکنید به خاطر خودم یا بچه‌هایم این حرف را می‌زنم. خوشبختانه ما به اندازه خودمان مال و منال داریم. به اموال و املاک هیچ کس چشم طمع نداریم. اگر حرفی می‌زنم به دلایل شخصی است؛ به خاطر اصول است. به خاطر مخالفت با طرز تفکر شماست. توصیه می‌کنم قدری بیشتر فکر کنید، بیشتر کتاب بخوانید و به کتابهای یک دسته معین اکتفا نکنید.

نخلیدف، رنگش پریده بود؛ نمی‌توانست آرامش خود را حفظ کند.

— آقا! برای من تکلیف مُعین نکنید. خود من می‌دانم که چه مطالعاتی

بکنم و چه تصمیماتی بگیرم. شاهزاده اختیار اعصابش را نداشت؛ ساکت شد و چای را برداشت و نوشید.



نخلیدف برای آن که حرف را عوض کند، از خواهرش پرسید:

— بچه‌ها چه کار می‌کنند؟

— پیش مادر بزرگشان مانده‌اند.

ناتالیا خوشحال بود که بگو مگوی مردانه تمام شده، و حرفهای خودمانی پیش آمده. از بچه‌ها و عروسک بازیهایشان تعریف کرد و صحبت را به خاطرات دوران بچگی خودشان کشید که دو عروسک داشتند؛ یکی سیاه بود و عرب بیابانی، و دیگری سرخ و سفید بود و خانم فرانسوی!

— خواهر چه چیزها یادت مانده!

— پسر و دختر من هم عیناً بازیهایشان شبیه بازیهای ماست.

ناتالیا آرام شده بود و خوشحال، که دیگر از آن بحثهای دلآزار مردانه خبری نیست. با برادرش حرفهایی داشت که نمی‌خواست جلو شوهرش بگوید. دلش می‌خواست تنها گیرش بیاورد و خیلی چیزها را از او بپرسد. صحبت از دوئل تنها فرزند خانم کامنسکایا به میان آمد. ناتالیا برای آن ماده که پسر یکی یکدانه‌اش را از دست داده، غصه می‌خورد. روگوژینسکی دوباره یک بحث اجتماعی را پیش کشید.

نه آقا! فقط یک چاره دارد؛ باید قتل در دوئل از نظر حقوق عمومی در ردیف جنایات گذاشته شود؛ فقط از این راه می‌شود جلو این جنایت را گرفت.

شاهزاده باز موضع گیری کرد و مخالف او حرف زد. هرکدام چیزی می گفتند و هرکدام روی عقیده خود پابرجا بودند و حاضر نبودند ذره ای به حریف میدان بدهند که حرفش را به کرسی بنشانند. روگوژینسکی احساس کرده بود که برادر زنش او را ناچیز می شمارد و با تمام عقاید و کارهای او مخالف است. نخلیدف اگرچه قصد تلافی نداشت، و عقاید کوتاه فکرائه او را درباره تقسیم اراضی به چیزی نمی گرفت ولی دلخور بود که این مرد این قدر از خود راضی است و چنان با قاطعیت حرف می زند که پنداری از آسمان آمده و وظیفه ارشاد دیگران را دارد و حالا هم اصرار داشت که موضوع قتل در دوتل را در قانون بگنجانند و عده ای را به این اتهام به دادگاه بکشانند.

— باید هرکس را که در جنگ تن به تن شرکت کرد پای میز محاکمه کشید و هر دو طرف را به زندان با اعمال شاقه محکوم کرد.
— ممکن است بفرمایید که فایده این عمل چیست؟
— فایده؟ ... عدالت اجرا می شود.

— این دستگاه عظیم دادگستری کجا عدالت را اجرا می کند که در این یکی بکند.

— اگر دادگستری عدالت را اجرا نمی کند، پس چه می کند؟
— خیلی ساده و روشن است؛ این دستگاه تنها کاری که می کند حفظ منافع طبقات بخصوصی است. و این دادگاهها چیزی نیستند جز حلقه ای از زنجیر دستگاه اداری؛ و هدفشان نگه داشتن نظام موجود است.
روگوژینسکی لبخند زورکی خود را همچنان تحویل می داد.
— آقا! این حرفها من درآوردی است. دادگاهها وظیفه مهمی به عهده دارند و کارهای مؤثری انجام می دهند.

— روی کاغذ این طور است ولی در عمل غیر از این است. خود من شاهد بوده ام که دادگاهها چه زحمتی می کشند و چه ترفندها می زنند تا نظم موجود را محکم و پابرجا نگه دارند. هرکس فکر روشنی داشته باشد و بخواهد

وضع اجتماع را عوض کند یا اصلاح کند، در همین دادگاهها مثل یک مجرم عادی محاکمه و محکوم می شود.

— من با شما موافق نیستم. اینها اسم سیاسی روی خودشان می گذارند و خودشان را فهمیده تر از دیگران می دانند؛ درحالی که این طور نیست، اینها افرادی هستند گمراه و مطرود اجتماع. فکرشان از بقیه روشنتر نیست؛ از دیگران عاقلتر و فهمیده تر نیستند؛ گمراهند و دشمن اجتماع؛ و دادگاهها باید درباره شان تصمیم بگیرند.

— من با عده ای از اینها آشنا شده ام. با آنها بحث و گفتگو کرده ام. اکثرشان از قضاتی که محاکمه شان می کنند، چیزفهم ترند. آدمهایی هستند شجاع و از نظر اخلاقی برجسته.

روگوژینسکی عادت نداشت ببیند که کسی روی حرفش حرف می زند. به حرفهای برادر زن هم توجه نداشت. حرف خودش را می زد.

— به هر حال، نقش دادگاهها حفظ نظام موجود نیست؛ دادگاهها هدفی دارند بسیار والا و بسیار پاک و پاکیزه؛ دادگستری هدفش اصلاح جامعه است.

— اگر به زندانها بروید، متوجه می شوید که دادگستری چه کرده.

— آقا! دادگستری را شوخی نگیرید. باید جلو افراد فاسد را گرفت. هستند افرادی که از یک حیوان پست ترند؛ از هیچ جرم و جنایتی روی گردان نیستند.

— کاری که دادگاههای ما انجام می دهند، جلو جرم و جنایت را نمی گیرد.

— شاید تعجب کنید، ولی به نظر من دو نوع مجازات هست که از قدیم بوده و خوب یا بد مؤثر بوده؛ یکی تنبیه جسمی است و دیگری اعدام، که این مجازاتها هم با لطیف شدن احساسات و افکار عمومی دارد از بین می رود.

— از شما عجیب است که چنین حرفی می زنید.

— گفتم که با خوب و بدش کاری ندارم؛ ولی تنبیه جسمی باعث می شود که گناهکار به وحشت بیفتد و کمتر تکرار جرم را به خود راه دهد. اعدام هم گناهکار را برای همیشه از بین می برد. این دو مجازات بیرحمانه است ولی دست کم منطقی. از این دو مجازات که بگذریم، بقیه هم بیرحمانه است و هم غیر منطقی. چه فایده دارد یک نفر گناهکار گمراه را گوشه زندان نگه دارند؟ جز اینکه این افراد گمراه در آنجا با گمراهتر از خود آشنا می شود و از آنها کارهایی یاد می گیرد که به فکر خودش نمی رسیده. چه فایده دارد این بدبختها را به خرج دولت از تولا، به ایرکوتسک و کورسک* تبعید کنند؟ ستیده ام که تبعید هر زندانی برای دولت، پانصد روبل تمام می شود؛ یا این قدر برای دولت حساب سازی می کنند.

— اگر همین زندانها و تبعیدها نبود، امنیت از بین می رفت و من و شما نمی توانستیم با خیال آسوده توی خانه خودمان بنشینیم و با هم بحث بکنیم.

— با زندان و تبعید امنیت درست نمی شود. زندانی که تا آخر عمرش در زندان نمی ماند؛ بعد از مدتی آزاد می شود و این بار کارکشته تر و آزموده تر است و خیلی خطرناکتر.

— با این حساب شما معتقدید که باید نوع مجازات را عوض کرد و زندانها را به صورت تازه ای اداره کرد.

— این کارها مخارج زیادی دارد و این مخارج بار تازه ای است بر دوش مردم.

روگوژینسکی باز هم دنبال حرف خودش را گرفت.

— بر فرض که زندانها بد باشد و مجازاتها عیب و نقص داشته باشد، این دلیل نمی شود که دادگاهها را مقصر بشناسیم.

— این عیب و نقصها اصلاح شدنی نیست.

• Toola در جنوب مسکو، ایرکوتسک در مرکز سیبری و کورسک Kursk نزدیک اوکراین است.

روگوژ ینسکی لبخند پیروزمندانه‌ای زد.

— پس می‌فرمایید که همه را سر به نیست کنند، یا به قول یکی از همکاران چشم همه را از کاسه درآورند؟

— اگر این کار را می‌کردند هرچند بیرحمانه بود، دست کم منطقی و عاقلانه بود. ما روشی را درپیش گرفته‌ایم که هم بیرحمانه است و هم احمقانه. و از همه بدتر این که یک عده آدم پاک و درست هم باید با این دادگاهها همکاری کنند و در این کارهای بیرحمانه و احمقانه شرکت داشته باشند.

رنگ روگوژ ینسکی عوض شده بود.

— آقا! یادتان باشد که من از قضات همین دادگاهها هستم.

— شما تکلیف خودتان را بهتر می‌دانید؛ ولی من اصلاً سر در نمی‌آورم که این دادگاهها به چه درد می‌خورند؟

— خیلی چیزها هست که من و شما سر در نمی‌آوریم.

— در یک جلسه دادگاه شاهد بودم که جوانک مفلوکی را به جرم دزدیدن فرش پاره‌ای محاکمه می‌کردند. همه برای او دلسوزی می‌کردند ولی دادیار یک ساعت حرف زد و از دادگاه خواست که جوانک را به اشد مجازات محکوم کنند. در دادگاه دیگری یک عده روستایی بیچاره را محکوم کرده بودند. اتهامشان این بوده که انجیل را به سبک مذهب خودشان تعبیر و تفسیر می‌کردند.

— اگر مثل شما فکر می‌کردم هیچ وقت قاضی نمی‌شدم.

از جا بلند شد. چشمش اشک آلود شده بود. جلو پنجره رفت. عینکش را برداشت و با دستمال عینک و چشمش را پاک کرد. نخلیدف احساس شرم و اندوه می‌کرد. زیرا فردا به سفر می‌رفت و احتمال داشت به این زودی خواهر و شوهر خواهرش را نبیند. با خود می‌گفت: «آیا واقعاً او را به گریه انداخته‌ام؟ چرا جلو خواهرم این جور باعث سرشکستگی او شدم؟ آیا حق داشتم او را

این قدر بیزارم و خواهرم را این جور آزرده کنم؟ چرا این کار را کردم؟»

قرار بود قطار تبعیدیان ساعت سه بعد از ظهر از ایستگاه حرکت کند. شاهزاده تصمیم داشت پیش از ظهر جلوزندان باشد تا از همان جا با این کاروان همراهی کند.

آن روز صبح زود بیدار شد تا کاغذها و پرونده‌هایش را جمع و جور کند. لابه‌لای پرونده‌ها چشم او به دفتر یادداشت‌های روزانه‌اش افتاد و بی اختیار آن را ورق زد و چند صفحه‌ای را دوباره خواند. پیش از سفر پترزبورگ در دفترش نوشته بود: «... کاتیوشا فداکاری مرا نمی‌پذیرد و دوست دارد خود فداکار باشد و هردو به دلخواه خود رسیده‌ایم. حس می‌کنم که دیگرگون شده‌ام. دیگر آن آدم دیروزی نیستم. کاتیوشا نیز آدم دیگری شده؛ گویا دوباره متولد شده.» و در آخرین صفحه نوشته بود: «... رنج بسیار بردم تا به اینجا رسیدم و از آنچه به دست آورده‌ام، خوشحالم. در بیمارستان از ماسلوا بدگویی کردند. چنان گیج شده بودم که حال خود را نمی‌فهمیدم. وقتی ماسلوا را دیدم خصمانه نگاهش می‌کردم. هرچه می‌گفتم تند و زننده بود. ولی خیلی زود به خود آمدم. غافل از این حقیقت بودم که خود من بارها به خطا رفته‌ام و هنوز هم در هر قدم به هزار بیراهه می‌روم. چرا باید درباره دیگران این قدر سختگیر باشم؟ ناگهان کینه‌ام به دلسوزی تبدیل شد. احساس کردم به اوج می‌روم؛ به قلعه‌ها سفر می‌کنم... و راستی که با ناتالیا و شوهرش چقدر بد تا کردم. چه حرف‌هایی زدم؛ چقدر آنها را آزردم...»

می خواست اول پیش خواهرش برود و از او و شوهرش عذر بخواهد و از آزرده گیشتان بکاهد؛ حیف که فرصت نبود. قطار زندانیان دو ساعت پیش از قطار مسافری حرکت می کرد و او که تصمیم داشت دیگر به این حدود باز نگردد با صاحبخانه تسویه حساب کرد.

قرار بود قطار مسافران عادی دو ساعت بعد از قطار زندانیان حرکت کند. شاهزاده با درشکه به طرف زندان رفت بلکه ماسلوا را از دور ببیند.

ماه ژوئیه بود و هوا بسیار گرم. سنگفرش خیابانها و شیروانی بامها داغ بود و سوزان. هوا دم داشت، باد نمی وزید، و اگر هم باد زودگذری می آمد، گرد و خاک و گرما و بوی رنگ و روغن را به همه جا می پراکند. خیابانها خلوت بود. اگر رهگذری هم بود، در سایه دیوارها راه می رفت. فقط سنگتراشان وسط خیابان نشسته بودند و سنگفرشها را چکش کاری می کردند. تراموای اسبی پرده های طرف آفتاب را پایین کشیده در رفت و آمد بودند و صدای زنگوله گردن اسبها تا دوردست شنیده می شد.

نخلیدف جلو زندان پیاده شد. هنوز کاروان زندانیان به راه نیفتاده بود. زندانیان از ساعت چهار صبح بیدار شده، وسایل و اسباب لازم را از انبار گرفته بودند. ششصد و بیست و چهار مرد و شصت و چهار زن با این کاروان به تبعید می رفتند. تقسیم بندی آنها کار ساده ای نبود. باید مریضها و آدمهای ضعیف و مردنی را مشخص می کردند و بعد از معاینه و ثبت نام تحویل فرمانده کاروان می دادند.

رئیس جدید زندان با دو معاونش، پزشک، پرستار، فرمانده کاروان و دفتردار در حیاط زندان پشت میزی نشسته بودند و یک یک زندانیان را بعد از میانه و ثبت نام به صف بعدی می فرستادند. آفتاب نصب میز را گرفته بود. هوا سنگین و دم کرده بود. جمعیت زیاد زندانیان در حیاط به هم چسبیده و همه از گرما بی تاب شده بودند. افسر فرمانده داشت در آمده بود.

— کلافه شدم. این همه آدم از کجا جمع کردید؟ پس کی تمام

می شوند؟

فرمانده کاروان تنومند بود با صورت سرخ و سفید و دستهای کوتاه. مرتب به سیگارش پک می زد و دود را از زیر سیبلهای کلفتش بیرون می فرستاد. دفتردار وقتی بیتابی فرمانده را دید، به دفتر و دستکش نگاهی کرد و گفت: — هنوز بیست و چهار تا از مردها مانده اند. بعد از آنها تازه نوبت زنهاست.

— پس زودتر... زودتر کار را تمام کنید.

زندانها به صف، زیر آفتاب ایستاده بودند. بعضی سه ساعت بود که در صف بودند. اما جلوزندان حکایت دیگری بود. نگهبان تفنگ به دوش دم در بزرگ قدم می زد. ده بیست تا گاری و ارابه نیم شکسته پشت هم ردیف شده بودند تا بیماران و آدمهای ضعیف را به ایستگاه ببرند. یک عده از بستگان و دوستان تبعیدها هم گوشه ای جمع شده بودند و انتظار می کشیدند. نخلیدف هم در این میان بود. یک ساعت سرپا ایستاد و انتظار کشید تا آن که از دور صدای اولین فرمان فرمانده کاروان را شنید. با این فرمان، پیشتازان کاروان به راه افتادند. صدای پاها و صدای به هم خوردن زنجیرها با هم قاطی شد. پنج دقیقه ای طول کشید که در کوچکی باز شد. صدای پاها نزدیکتر شد. صدای زنجیرها واضحتر شد. سربازان سفیدپوش و تفنگ بر دوش بیرون آمدند و جلو در بزرگ زندان دایره ای زدند. صدای دومین فرمان شنیده شد. زندانیان دو به دو راه افتادند. محکومان به اعمال شاقه از جلو می آمدند؛ زنجیر به پا داشتند و کوله بار بر دوش. کله های از ته تراشیده را با کلاه پوشانده بودند. با دست چپ زیر کوله پشتی خود را گرفته، دست راست را تند و محکم بالا و پایین می بردند.

محکومان به اعمال شاقه روپوش خاکستری داشتند و پشت لباسشان یک مربع سیاه دوخته شده بود. از همه رقم بودند؛ پیر، جوان، چاق، لاغر، زرد رنگ، سرخ و سفید، آفتاب سوخته، سبیل، ریش، بی ریش و سبیل، روس و

تاتار و یهودی... دستشان را چنان تند حرکت می دادند که پنداری می خواهند به یک راه پیمایی طولانی بروند؛ ولی هنوز ده بیست قدم نیامده، به ستون چهار، پشت سر هم ایستادند.

از پی آنها عده دیگری آمدند؛ زنجیر نداشتند ولی لباسشان با محکومان اعمال شاقه فرق نمی کرد. اینها تبعیدیان بودند. به شتاب آمدند و به ستون چهار ایستادند. بعد نوبت به محکومان اجتماعی رسید که شورای روستایی به تبعیدشان رأی داده بود.* و از پی مردان، زنان می آمدند، با روپوشهای خاکستری. دو دسته بودند: محکومان به اعمال شاقه و تبعیدیان. عده ای نیز با لباس عادی شهری و دهاتی در صف آخر بودند. آنها کسانی بودند که داوطلبانه دنبال زن یا شوهر یا فرزند خود می آمدند. در میان زنان چند نفر بچه شیرخوار را در بغل گرفته بودند. بچه های بزرگتر دنبال صف می دویدند. به کره اسبهایی می ماندند که دنبال گله اسبها می دوند.

مردها کمتر حرف می زدند. گاهی سرفه می کردند و زنها برعکس یک ریز حرف می زدند و پیچ پیچ می کردند. نخلیدف مدام سرک می کشید بلکه ماسلوا را پیدا کند ولی هرچه کرد او را نیافت. زنها به یک جمع خاکستری پوش تبدیل شده بودند که هیچ فرقی میانشان نبود. جمعی بودند از زنان کوله بار بر دوش؛ و هیچکس دیگر خودش نبود؛ یکی از مجموع بود.

جلودر زندان زندانیها را می شمردند. سربازها هم لیستهای جداگانه داشتند و دوباره می شمردند. بعضی از زندانیها جابه جا می شدند یا تکان می خوردند و حساب از دست سربازها در می رفت. ناچار فحش می دادند و داد می کشیدند، زندانیها را به هر طرف هل می دادند. زندانیها کینه شان را گوشه قلبشان پنهان می کردند و چیزی نمی گفتند.

وقتی شمارش تمام شد، افسر فرمانده اشاره کرد، و زنها و بچه ها و بیماران و آدمهای ضعیف به طرف گاریها دویدند. زنهای کوله پشتیها و بچه ها • شوراهای روستایی عده ای از کشاورزان نافرمان را به نام آدمهای ناراحت به تبعید می فرستاد.

را اول توی گاری می گذاشتند و سپس خودشان بالا می رفتند و روی کوله پشتیها می نشستند.

چند نفر از میان مردها کلاه از سر برداشته، رفتند و با افسر فرمانده صحبت کردند. نخلیف از دور متوجه شد که این عده خواهش می کنند، آنها را سواره بفرستند؛ ولی افسر به سیگارش پک می زد و به حرفهایشان گوش نمی داد؛ حتی دست بلند کرد یکی را کتک بزند و سر او داد کشید که:

— باید پای پیاده بروی تا اشراف بازی یادت برود!*

فقط پیرمردی که ضعیف بود و می لنگید، اجازه یافت سوار گاری شود و آن بیچاره کلاهش را از سر برداشت و صلیب کشید، و لنگان به طرف گاریها رفت؛ اما قدرت بالا رفتن نداشت. یکی از زنهای زیر بازویش را گرفت و او را به زور بالا کشید.

وقتی تمام گاریها پر شد، افسر فرمانده دستمالش را درآورد و عرق را از کله بی مو و گردن کلفتش پاک کرد و فرمان داد:

— کاروان، به پیش!

سربازان تفنگشان را بر دوش استوار کردند. زندانیها صلیب کشیدند و آنها که به بدرقه آمده بودند به گریه و زاری افتادند. زنهای که در گاری نشسته بودند، صدای گریه شان بلند شد. دورتادور کاروان را سربازان سفیدپوش گرفته بودند. کاروان از جا جنبید. صدای زنجیرها برخاست و گرد و خاک به هوا بلند شد.

چندین سرباز از همه جلوتر بودند. از پی آنها محکومان زنجیر به پا به ستون چهار، و پشت سر آنها، تبعیدیان، محکومان اجتماعی با دستبند، در حرکت بودند و گاریها از همه عقب تر تلق تلق کنان با کاروان همراهی می کردند. زنهای کم کم آرام شده بودند؛ فقط یکی از آنها همچنان زار می زد و گریه می کرد.

* گروهی از زندانیان سیاسی که در طبقه اشراف بودند، حق داشتند این گونه مسافتها را سواره طی کنند.

سروته کاروان از هم بسیار فاصله داشت. وقتی آخرین گاریها تلق کنند، به راه افتادند، سر کاروان دیده نمی شد. نخلیدف با درشکه ای دنبال کاروان حرکت کرد و به درشکه چپ گفت که آهسته در کنار آنها براند. می خواست ماسلوا را پیدا کند و بپرسد که اثاث و لوازمی که فرستاده، به دست او رسیده، و آیا به چیز دیگری نیاز ندارد؟

گرما به نهایت رسیده بود. هوا تکان نمی خورد. از حرکت این کاروان گرد و خاک به هوا برمی خاست و صدها نفر در میان گرد و خاک پیش می رفتند. نخلیدف با درشکه پهلوی کاروان پیش می رفت و این صف طولانی را نگاه می کرد.

پاها به زمین می نشست و برمی خاست. دستها در فضا بالا و پایین می آمد. چهره ها ناشناس بود. حرکت این کاروان غریب و ترس آور بود. نخلیدف احساس می کرد مخلوقات هول آوری را می بیند که از دل افسانه ها بیرون آمده اند و هیچ گونه ارتباطی با دنیای آدمیان ندارند. حتی وقتی شاهزاده چند چهره آشنا را میان این صف طولانی دید، این احساس او را رها نکرد. فدرف قاتل، اوختین دزد، و یکی از ولگردان را دید و شناخت. رندانیان برمی گشتند و کنجکاوانه به او که با درشکه همراهشان می رفت می نگریستند. فدرف سری برای او تکان داد. اوختین به او چشمک زد. هیچ کدام سلام نکردند و حرفی نزدند؛ زیرا حرف زدن با دیگران ممنوع بود.

وقتی نخلیدف به صف زنان رسید، ماسلوا را در ردیف دوم پیدا کرد. در ردیف جلوتر از او زنی زشت‌رو در حرکت بود که کوتاه‌قد و خپله بود و کمر بند سیاهی روی روپوش خاکستری اش بسته بود. همان «خوشگله» معروف بود. در کنار او زنی بود آستن، و ماسلوا نفر بعدی بود. کوله‌باری بر دوش داشت و جلو خود را نگاه می‌کرد. آرام و محکم راه می‌رفت. نفر چهارم زن جوانی بود با چهره‌ای خوش‌آمدنی، با روپوش کوتاه و روسری؛ او فدوزیا بود.

نخلیدف از درشکه پیاده شد و به صف نزدیک شد که با ماسلوا حرف بزند. گروهبانی که پهلوی صف راه می‌رفت، پیش دوید و فریاد کشید: — نزدیک شدن به زندانیان ممنوع است.

وقتی نزدیکتر آمد، شاهزاده را شناخت، که در زندان همه او را می‌شناختند. سلامی کرد و گفت:

— فعلاً نمی‌شود؛ شاید در ایستگاه راه‌آهن بتوانید با او حرف بزنید. و سر زندانیان فریاد کشید که تندتر راه بروند و عجیب بود که در آن هوای داغ سرحال بود و زیر و زرنگ با پوتینهای نو این طرف و آن طرف می‌دوید.

نخلیدف به پیاده‌رو برگشت و به درشکه‌چی گفت که آهسته همچنان پیش برود و خود پیاده دنبال کاروان به راه افتاد.

جای جای، عده‌ای با ترس و تعجب کاروان را نگاه می‌کردند. هرکس با درشکه می‌آمد، با حیرت نگاهش را به این صف طولانی می‌دوخت. رهگذران به تماشا می‌ایستادند. بعضی نزدیکتر می‌رفتند تا صدقه‌ای بدهند ولی «سربازان مانع می‌شدند و صدقه‌ها را از آنان می‌گرفتند. بعضی مثل سحرزده‌ها دنبال کاروان راه افتاده، خودشان را فراموش کرده بودند.

در سر چهارراهی، کاروان راه عبور را بر کالسکه مجللی بسته بود. کالسکه‌ران که چشمهای درشت و کپلهای بزرگی داشت و لباسش از پشت

دکمه می‌خورد، عنان کشید و کالسکه را متوقف کرد. در آن کالسکه یک زن و مرد با پسر و دختر کوچکشان نشسته بودند. خانم لاغر و مهتاب رنگ بود. لباس حریری پوشیده بود و چتر آفتابی قشنگی به دست داشت. شوهر سر و وضع بسیار آراسته‌ای داشت. دخترکشان تر و تمیز بود مثل دسته گل. موهای طلایی‌اش دورتادور صورتش ریخته بود و چتر آفتابی کوچکی به دست داشت. و پسرکشان لاغر بود و گردن دراز، و کلاه منگوله‌دار دریانوردی به سر داشت. آن آقای متشخص به کالسکه چپ‌نهییب زد که متوقف نشود و از میان آن صف بگذرد. همسرش ناراحت بود که آفتاب از روبرو در چشم‌هایش افتاده است. کالسکه‌ران کپل‌گنده، ابروهایش را درهم کشید؛ نمی‌دانست چه باید بکند. به زحمت عنان اسب‌های سیاه کالسکه را می‌کشید که جلو نروند. پاسبان راهنمایی که چشمش به این کالسکه مجلل افتاده بود، می‌خواست راه را برای آن باز کند ولی ابهت شوم کاروان او را هم گرفته بود، ناچار به آقا و خانمی که در کالسکه نشسته بودند، سلامی داد و به خداوندان ثروت و نعمت ادای احترام کرد و دوباره به کاروان چشم دوخت و آن آقا و خانم و دو فرزند نازپرورده‌شان ناچار شدند از پنجره کالسکه کاروان را تماشا کنند و تلق تلق گاریها را بشنوند. زن بیماری که روی کوله‌پشتیها در گاری نشسته بود و نرم نرم گریه می‌کرد، همین که چشمش از دور به کالسکه افتاد، دوباره به حق افتاد و به صدای بلند گریه می‌کرد و فریاد می‌کشید.

بعد از گذشتن کاروان کالسکه‌چی عنان را رها کرد و به یک اشاره او اسب‌های سیاه از جا کنده شدند. یورتمه می‌رفتند و سب‌مضر به‌هایشان روی سنگفرش‌ها آهنگ یکنواختی داشت. این کالسکه سرنشینانش را به گردشگاهی بیرون از شهر می‌برد. آن آقا و خانم درباره کاروان شوم حرفی نزدند و آن دختر و پسر هریک به ذوق خود آنچه را دیده بودند تفسیر می‌کردند. دخترک موطلایی فکر می‌کرد که آن عده از قماش پدر و مادر و بستگان و آشنایان آنها نیستند و باید آدم‌های شروری باشند که به این بلا گرفتار شده‌اند

و خوشحال بود که کاروان دور شده، و دیگر این آدمهای بد را نمی بینند. اما پسرک که سن بیشتری داشت، با نگاه کاروان را دنبال می کرد. گویا به او الهام شده بود که این موجودات بدبخت از نوع بشرند، و نباید با آنها این قدر بد و بی رحمانه رفتار کرد. سرهای تراشیده و پاهای به زنجیر بسته زندانیان او را ترسانده بود و به فکر انداخته بود و به همین علت لبه اش آویزان شده بود و دلش می خواست زیر گریه بزند، اما جلو گریه اش را می گرفت؛ چون از گریستن شرم داشت.

شاهزاده همچنان پیاده دنبال کاروان می رفت. با آن که لباس نازکی پوشیده بود، احساس گرما می کرد. هوا ساکن بود و گرد و خاک فضا را گرفته بود. از همه جا آتش بلند می شد. ناچار به درشکه نشست و از کاروان جلو افتاد.

گاهی به فکر آزرده گی خواهرش و شوهر او می افتاد ولی این فکر خیلی زود از مغزش دور می شد. آنچه در اطراف او می گذشت، در روحش اثر عمیقی گذاشته بود. اگرچه کم کم با کاروان شوم انس گرفته بود، اما گرما آزارش می داد. در سایه یک درخت بستنی فروش دوره گردی را دید که زانو زده* و به دو دانش آموز بستنی می فروخت. یکی از آن دو بستنی اش را گرفته بود و لیس می زد و دومی منتظر بود.

خلیف از درشکه چای سراغ جایی را گرفت که بتواند کمی بنشیند و چیزی بنوشد. درشکه چای او را به کوچه ای در همان اطراف برد که در آن، تابلوی بزرگ کافه از دور به چشم می خورد.

صندوقدار که چاق و پف کرده بود، پشت پیشخوان نشسته بود. صندلیهای کافه تقریباً خالی بود، فقط دو نفر گوشه ای نشسته بودند؛ یکی چای می خورد و دیگری نوشیدنی، و با هم حرف می زدند. دو پیشخدمت کافه که پیشبندهای بستنی فروشهای دوره گرد در آن دوره، ظرف بستنی را در سبدهای روی سرشان می گذاشتند و هنگامی که به مشتری می رسیدند زانو می زدند تا سبد را از روی سر بردارند.

رنگ و رو رفته‌ای بسته بودند، وقتی شاهزاده را با آن سر و وضع آراسته دیدند، جلو دویدند. این آقا با مشتریهای عادی کافه خیلی فرق داشت. شاهزاده گوشه‌ای نشست و سفارش آب معدنی داد. به رومیزی نگاهی انداخت که بسیار کثیف بود. نگاهش که به هرسومی دویده، روی یکی از آن دو مشتری ثابت ماند. کله طاس و ریش سیاه داشت و بی شباهت به شوهر خواهر او روگوژینسکی نبود. دوباره به یاد خواهر و شوهر خواهرش افتاد. از پیشخدمت خواست که کاغذ و پاکت و تمبر برای او بیاورد بلکه چیزی برای خواهرش بنویسد و عذرخواهی کند. به فکر فرو رفت؛ چه باید بنویسد؟ فکرش پریشان بود. نامه نوشتن برایش مشکل بود. قلم را روی کاغذ گذاشت:

« ناتالیای عزیز! پیش از سفر این چند کلمه را برای تو می نویسم؛ چون می ترسم روح ترا آزاده باشم... » و دیگر قلمش پیش نرفت. اندیشید: « اگر از حرفهایی که زده‌ام، عذر بخواهم، روگوژینسکی تصوّر خواهد کرد از آن حرفها پشیمان شده‌ام و از اعتقاداتم دست برداشته‌ام. وانگهی این مرد د کار من دخالت می‌کرد؛ می‌خواست به من امر و نهی کند. نه! نباید چیزی بنویسم! » دوباره بیزاری از شوهر خواهر به دلش نشست. کاغذ و پاکت را در جیب گذاشت و انعام پیشخدمت را داد و با درشکه به مسیر کاروان رفت.

گرمای زیادتر شده بود. از در و دیوار آتش برمی‌خاست. نخلیدف حس کرد «ستگیره‌ای که کف دستش را روی آن گذاشته، دستش را می‌سوزاند. اسبها به زحمت یورتمه می‌رفتند. یکی از اسبها کمی می‌لنگید. درشکه‌چی چرت می‌زد. نخلیدف رو بروی خود را نگاه می‌کرد. نزدیک یک ساختمان بلند عده‌ای جمع شده بودند و سرباز تفنگ بر دوشی در میان جمعیت بود. درشکه توقف کرد. شاهزاده پایین آمد و از دربان ساختمان پرسید که چه خبر است؟

— یک زندانی از حال رفته و اینجا افتاده.

جلوتر رفت. روی سنگفرشهای ناهموار یک نفر به زمین افتاده بود. خیلی

جوان نبود. شانه پهنی داشت و ریش حنایی رنگ و صورت ورم کرده. لباس خاکستری زندان به تنش بود. بدجوری نفس می کشید و مدام ناله می کرد. پاسبانی بالای سرش بود. چند نفر دور او را گرفته بودند که یکی نامه رسان بود و یکی دفتردار و یک پیرزن چتر آفتابی به دست و یک پسر بچه کوتاه مو و چند نفر دیگر.

دفتردار برای نخلیدف شرح داد که « اینها در زندان نیرو و تندرستی شان را از دست می دهند و حالا هم معلوم نیست این آدمهای مریض را در این هوای داغ به کجا می برند؟ » پیرزن به گریه می گفت:

— بیچاره دارد می میرد!

نامه رسان به پاسبان اشاره کرد که دکمه های پیراهنش را باز کند تا راحت تر نفس بکشد و پاسبان با انگشت های کلفتش بندهای دور گردن پر عضله و قرمز زندانی را کمی شل کرد و از مردم خواست کنار بروند.

— اینجا را خلوت کنید. هوا گرم است. بروید کنار که کمی باد بخورد.

دفتردار اطلاعات قانونی اش را به رخ دیگران می کشید.

— باید صبر کرد تا پزشک قانونی بیاید و گواهی بکند. نباید این آدم نیمه جان را به تبعید ببرند.

پاسبان باز بندهای دور گردن او را شل تر کرد.

— آهای! بروید دنبال کارتان. وظیفه ماست؛ ما هم بلدیم چه کار کنیم.

پاسبان گمان می کرد سرباز تفنگ بر دوش جمعیت را متفرق می کند ولی سرباز تخته کفشش سوراخ شده بود و آن را درآورده بود و به آن ور می رفت و اصلاً کاری به کار دیگران نداشت. هرکس در میان جمع حرفی می زد.

— نباید گذاشت مردم این طور تلف شوند.

— هرچه باشد زندانی هم انسان است.

نخلیدف اصرار داشت کمی آب خنک به زندانی بدهند و پاسبان گفت

که دربان ساختمان رفته است آب بیاورد. هرکس چیزی می‌گفت و چند نفر دیگر به جمع افزوده شدند که ناگاه فریادی از دور بلند شد. افسر کلانتری بود.

— آهای! برای چه آنجا شلوغ کرده‌اید.

و کمی جلوتر آمد و از پاسبان پرسید که چه خبر است؟ پاسبان گزارش داد که این مرد با کاروان تبعیدیها می‌رفته، که غش کرده و به زمین افتاده. فرمانده کاروان دستور داده همینجا بماند تا تکلیفش روشن شود.
— باید او را به کلانتری ببریم. آهای! درشکه خبر کنید.
دفتردار باز می‌خواست حرفی بزند که افسر سر او داد کشید:
— به کسی مربوط نیست؛ بروید پی کارت‌ان!

و چنان نگاه غضب‌آلودی کرد که دفتردار حساب کارش را کرد و ساکت شد. نخلیدف باز اصرار داشت که کمی آب به این زندانی بدهند. افسر کلانتری سرپایش را نگاه کرد و چیزی نگفت. در این هنگام دربان با یک تنگ آب آمد و پاسبان تنگ را از او گرفت و اوّل می‌خواست آب را در دهان بیمار بریزد؛ اما او توان نوشیدن آب را نداشت و همچنان ناله می‌کرد. افسر کلانتری اشاره کرد که آب را روی سر زندانی بریزند. پاسبان کلاه او را برداشت و تنگ آب را روی کله بی‌موی او خالی کرد. آب از سر و ریش او سرازیر شد و لباسش را خیس کرد. چشمهای آن بینوا گشاد شد و سرش را تکانی داد ولی بدنش همچنان بی‌حرکت بود. درشکه نخلیدف در آن نزدیکی ایستاده بود. افسر کلانتری درشکه‌چی را صدا زد.

— بیا جلو!

— مسافر دارم!

شاهزاده به افسر کلانتری گفت که این درشکه در اختیار من است، می‌توانید مریض را با آن ببرید. به اشاره افسر دربان و پاسبان و سرباز کمک کردند زندانی را توی درشکه گذاشتند. بیمار نمی‌توانست تعادل خود را حفظ

کند. افسر می‌گفت که بهتر است او را به پهلوی بخوابانید، ولی پاسبان فکرش بهتر کار می‌کرد:

— پهلوی‌ش می‌نشینم و او را نگه می‌دارم که نیفتد.

افسر کلاه زندانی را از پیاده‌رو برداشت و به پاسبان داد، و به درشکه‌چی فرمان حرکت داد. سرباز کفش تخت سوراخ خود را پوشیده، دنبال درشکه به راه افتاد. درشکه‌چی گاهی برمی‌گشت و نگاه مسخره‌ای به مسافران می‌انداخت. شاهزاده هم پای پیاده به طرف کلانتری می‌رفت.

به کلانتری رسیدند. جلو در آتش نشان کشیک و یک نگهبان کلاه خود به سرپاس می دادند. درشکه وارد حیاط شد و نزدیک پلکان ساختمان ایستاد. میان حیاط آتش نشانها آستینها را بالا زده، وسایل کارشان را با خنده و شوخی آماده می کردند. چند پاسبان وقتی درشکه را دیدند، جلو دویدند و دست و پای زندانی نیمه جان را گرفتند و با خود بردند. پاسبانی که توی درشکه نشسته بود پایین آمد، دستش را که سنگین و خسته شده بود، بکان داد و صلیب کشید و او و نخلیدف همراه زندانی به طبقه بالا رفتند.

در اتاق کوچک و کثیفی چهار تختخواب گذاشته بودند. روی دو تا از تختخوابها دو بیمار خوابیده بود که یکی مسلول بود و سر و گردن دیگری را باندپیچی کرده بودند. زندانی را روی یکی از دو تخت خالی گذاشتند. آدم ریزه اندامی هم گوشه اتاق بود که چشمهایش برق می زد و ابروهایش را بالا و پایین می انداخت؛ فقط یک زیرپیراهن پوشیده بود؛ پیاپی قهقهه می زد و تف می انداخت.

— می خواهند مرا بترسانند، اما کی جرأتش را دارد؟

رئیس کلانتری و پزشک مجاز با هم آمدند. پزشک به تختخواب نزدیک شد. دستهای زمخت و پر از لکه های قرمز او را گرفت و بالا برد و به حال خود رها کرد. دست بی حس بود و روی شکم افتاد.

— تمام کرده.

و برای اینکه کارش دقیقتر باشد، پیراهن خیس او را بالا زد و گوش خود را به سینه و شکم متورم او چسباند و پشت پلکهای چشم او را نگاه کرد. چشمهای آبی و درشت او نه شاد بود و نه غمگین. دیوانه ریزه اندام باز جلو دوید، تف انداخت و گفت:

— هیچکس نمی تواند مرا بترساند؛ جرأتش را ندارد.
رئیس کلانتری پرسید که تکلیف چیست؟ پزشک مجاز گفت:
— او را به زیرزمین ببرند؛ مرده ها آنجا جمعند!
— باز هم معاینه کنید؛ شاید زنده باشد.
— مرده است؛ من کار خودم را کرده ام. دکتر ایوانویچ هم در زیرزمین معاینه اش می کند.

به اشاره کلانتر چند پاسبان پیش دویدند و نعش را با خود بردند. به سرباز هم دستور داد که به دفتر کلانتری برود و صورت جلسه را امضا کند.
— چشم سرکار!

نخلیدف هم دنبال پاسبانها راه افتاد که به زیرزمین برود و بفهمد که آنجا چه خبر است ولی رئیس کلانتری جلو او را گرفت.
— شما چه کاره اید آقا!

— هیچ کاره!
— پس بروید دنبال کارتتان.
هنگام بیرون رفتن دیوانه ریزه اندام جلو دوید.

— حالا که شما جزو توطئه چیی ها نیستید، یک سیگار به من بدهید.
نخلیدف سیگاری به او داد. دیوانه برای او شرح داد که عده ای توطئه کرده اند و او را به این روز انداخته اند. شاهزاده عذر خواست و بی آن که به دنباله داستان او گوش بدهد، از اتاق بیرون رفت. درشکه نزدیک در ورودی منتظر او بود. درشکه چیی چرت می زد. بیدارش کرد و از او خواست که به ایستگاه راه آهن برود. هنوز صد قدم دور نشده بودند که متوجه یک گاری شدند

که نعل زندانی دیگری را به کلانتری می برد. یک پاسبان و یک سرباز تنگ به دوش دنبال گاری بودند. نعل را کف گاری به پشت انداخته بودند و کلاه او را روی صورتش گذاشته بودند.

شاهزاده به درشکه اشاره کرد که توقف کند و خود او پیاده شد و دنبال گاری راه افتاد. دوباره به در کلانتری رسیدند. آتش نشان کشیک همچنان منتظر بود. در حیاط کلانتری چند پاسبان پیش دویدند و نعل را به اتاق طبقه بالا بردند. در حیاط، آتش نشانان شستشوی درشکه را تمام کرده بودند و یکی از آنها افسار اسب کندی را که کمی می لنگید، به دست گرفته بود، و دور حیاط می چرخاند. افسر آتش نشانی او را صدا زد و هرچه فحش بلد بود نثارش کرد.

— پدر سگ! این اسب ده برابر توقیمت دارد؛ چه بلایی سر او آوردی که ناقص شده؟

نخلیدف به این چیزها توجه نداشت. دنبال نعل به طبقه بالا رفت. پاسبانی پرسید که با که کار دارد؟ اعتنا نکرد و همراه نعل وارد اتاق چهار تختخوابه شد. دیوانه ریزه اندام سیگاری را که از شاهزاده گرفته بود دود می کرد.

— خیال می کنند بچه گیر آورده اند؛ من از چیزی نمی ترسم! نخلیدف چشمش به نعل بود که کلاه را از روی صورتش برداشته بودند. جوانی بود در اوج شکفتگی. سرش را تراشیده بودند. پیشانی اش کوتاه و صاف بود. چشمانش که هنوز باز بود، زیبایی عجیبی داشت. بینی اش ظریف بود و گوشهای کوچکی داشت. عضلاتش قوی و محکم بود. شاهزاده جوانی به این زیبایی کمتر دیده بود.

کلانتر از پاسبان پرسید:

— کجا پیدایش کردید؟

— در جاده گورباتوفسکایا.

... زندانی است؟

— بله؛ از زنجیرهای پایش فهمیدیم که زندانی است.

دکتر ایوانویچ این بار خودش نعش را معاینه کرد. او خپله و قوی اندام بود. کت ابریشمی پوشیده بود. عضلات پایش از زیر شلوار تنگ او بیرون زده بود. کلانتر عادت داشت هوا را در سینه نگاه دارد و خیلی نرم بیرون بدهد؛ و مرتب نفس عمیقی می کشید. پزشک دستهای زندانی را چند بار تا بالا آورد و رها کرد.

— تمام کرده!

سرباز تفنگ به دوش از کلانتر درخواست کرد که دستور بدهد زنجیرهای پای مرده را بشکنند.

— او را به زیرزمین ببرید؛ همانجا آهنگر می آید و زنجیرها را باز می کند. کلانتر نفس عمیقی کشید. نخلیدف از پزشک علت مرگ زندانی را پرسید.

— آفتاب زدگی است. تمام زمستان را در جای در بسته ای بوده؛ نور آفتاب ندیده؛ توی این آفتاب داغ او را بیرون کشیده اند. معلوم است که تاب نمی آورد.

— چرا این بلا را سر زندانیها می آورند؟

— بروید از خودشان بپرسید؛ راستی شما کی هستید؟

— یک رهگذر.

— سلام و درود مرا بپذیرید. حیف که فرصت ندارم بیشتر با شما رهگذر

دلسوز صحبت کنم.

آدم خوش اخلاقی بود. از بیماری که سر و گردنش را باندپیچی کرده بودند اظهار پرسی کرد. دیوانه به سیگارش پیک می زد و تف می انداخت. شاهزاده از کلانتری بیرون آمد. آتش نشان کشیک و یک پاسبان کلاه خود به سرپاسداری می دادند. به درشکه نشست و از درشکه چپ خواست که به

ایستگاه راه آهن برود.

زندانیان را در واگنهایی جا داده بودند که پنجره‌هایش از میله‌های پولادین بود. عده‌ای از خویشان و بستگان گوشه‌ای جمع شده بودند، به امید آن که عزیزانشان را ببینند. ولی سربازها اجازه نمی‌دادند کسی به قطار نزدیک شود. در فاصله زندان تا ایستگاه راه‌آهن پنج نفر از زندانیان در اثر آفتاب‌زدگی جان داده بودند که نخلیدف فقط دو نفرشان را دیده بود. از سه نفر بعدی، یکی را تحویل کلاتری داده بودند و نفر چهارم و پنجم در ایستگاه جان داده بودند و هنوز نعششان روی زمین مانده بود*.

سربازان غم این چیزها را نمی‌خوردند و مرگ آن پنج نفر برایشان اهمیتی نداشت. تنها چیزی که به آن فکر می‌کردند اجرای آیین‌نامه‌ها و مقررات و تشریفات بود. برای هر مرده بی‌معطلی صورت جلسه تنظیم می‌کردند و اسم او را از لیست زندانیانی که باید در نیژنی نوگورود تحویل دهند خط می‌زدند و در این گرمای کشنده هر کاری، ولو آسان، دشوار می‌نمود.

نخلیدف که متوجه شد از راه عادی نزدیک شدن به قطار ممکن نیست، با رشوه دادن به گروهبانی اجازه عبور گرفت: به شرطی که زود کارش را تمام کند و پیش از آن که افسر فرمانده بوببرد، به جای خود باز گردد.

هیجده واگن از زندانیان پر شده بود. یک واگن را هم برای فرمانده و

* این ماجرا واقعیت دارد؛ در سال ۱۸۸۰، پنج نفر از زندانیان در راه زندان بوتیرکی Boutyrki به ایستگاه راه‌آهن جان سپردند.

دوستانش گذاشته بودند. شاهزاده همچنان که از کنار واگنها پیش می رفت، به صدای زندانیان گوش می داد. صدای زنجیرها می آمد. صدای بگو مگو می آمد. بدترین فحشها را نثار هم می کردند و صحبت از کوله بار و آب خوردن و جای نشستن بود و هیچکس از آنها که میان راه مرده بودند حرف نمی زد. به داخل یک واگن نگاهی انداخت. سربازی دستبندهای آهنین را با کلید باز می کرد و سرباز دیگری دستبندها را جمع آوری می کرد. از واگنهای مردان گذشت، به قسمت زنان رسید. از واگن دومی صدای آه و ناله می آمد. کنار واگن سوم ایستاد. از روی نشانیها که از گروهان گرفته بود، حس می کرد که ماسلوا باید در این واگن باشد. هوای داغ و گرمای نفسها و بوی تند عرق تن به هم آمیخته بود و از لای میله ها بیرون می دوید. چند زن که کنار پنجره نشسته بودند، نگاهشان به نخلیدف دوخته شد. ماسلوا کنار پنجره روبرو بود. فدوزیای همیشه خندان با آرنج به پهلوی او زد. ماسلوا از جا جست، روسری اش را روی موهای سیاه خود کشید*. صورتش گل انداخته بود. غرق عرق بود. کنار پنجره آمد و لبخند زد.

— چه هوای گرمی است.

— چیزهایی که فرستاده بودم، رسید؟

— همه چیز رسید؛ خیلی ممنونم.

— چیزی دیگری نمی خواهید؟

— نه، چیزی نمی خواهم.

واگنها مثل تنور گرم شده بود. فدوزیا پیش آمد و گفت:

— اگر کمی آب به ما می دادند، خوب بود.

— تا حالا آب نیاورده اند؟

— آوردند؛ زود تمام شد.

— باید به سربازها بگویم آب بیاورند. از اینجا تا نیژنی نوگورود همدیگر

* زنهای زندانی حق نداشتند روسری خود را بردارند.

را نمی بینیم.

ماسلوا خوشحال شده بود؛ اما نمی خواست به روی خود بیاورد.

— مگر شما هم می آید؟

— با قطار بعدی می آیم.

ماسلوا چیزی نگفت. آه کشید. کربلوا که قیافه اش مثل مردها بود و صدایش هم مثل مردها بود، جلوتر آمد:

— می گویند دوازده نفر توی همین تکه راه مرده اند. این بی شرفها می خواهند همه ما را سربه نیست کنند.

نخلیدف پرسید که زنها هم تلفات داشته اند؟ زن کوتاه قامتی به خنده گفت:

— زنها طاقتشان بیشتر است؛ تلفات نداشته ایم. اما یک زن در واگن پهلویی هست که زایمانش نزدیک است. پشت هم آه و ناله می کند.

ماسلوا قیافه جدی گرفته بود.

— اگر با رؤسا آشنا هستید، بگویید به این زن برسند.

— حتماً این کار را می کنم.

— تاراس شوهر فدوزیا با شما نیست؟

گروهبانی که از دور شاهزاده را دیده بود، او را از واگن دور کرد.

— آقا! حرف زدن با زندانیها قذغن است.

این گروهبان غیر از آن کسی بود که رشوه گرفته و اجازه داده بود! نخلیدف ناچار به جای خود بازگشت تا فرمانده کاروان را پیدا کند، بلکه بتواند برای تاراس اجازه بگیرد که همراه زنش برود و برای زنی که درد زایمان داشت کاری بکند ولی دستش به او نرسید. سربازها هم حال و حوصله جواب دادن به سؤال او را نداشتند. یکی زندانیها را این طرف و آن طرف می برد، دیگری می رفت خوردنی و نوشیدنی بخرد، سومی اثاث می آورد که در واگنها جا بدهد. هرکس گرفتار کاری بود. چند سرباز هم در خدمت خانمی بودند

که گویا قرار بود با فرمانده همسفر باشد! شاهزاده، وقتی دومین سوت قطار کشیده شد، فرمانده را پیدا کرد، که با دستهای کوتاهش سبیلهای کلفتش را پاک می‌کرد و به سرگروه‌بان بد و بیراه می‌گفت. معطل نکرد و به فرمانده خبر داد که زنی در یکی از واگنها در حال زایمان است.

— چه مانعی دارد؛ ما که مانع زاییدن او نیستیم! قطار داشت حرکت می‌کرد. فرمانده هم سوار شد. رئیس قطار آخرین سوت را زد. عده‌ای که گوشه‌ای جمع شده بودند، بی‌آن که بتوانند با عزیزان خود حرفی بزنند شاهد حرکت قطار بودند. گریه زن‌ها بلند شد. نخلیدف و تاراس پهلوی هم ایستاده به حرکت قطار چشم دوخته بودند. اول واگنهای مرد‌ها از برابر چشمشان گذشت. زندانیان با سرهای تراشیده پشت میله‌های پولادین پنجره بیرون را نگاه می‌کردند. بعد از آن، نوبت واگنهای زنان بود که بعضی روسری داشتند و بعضی موها را رها کرده بودند. از واگنی صدای آه و ناله زنی که نزدیک به زایمان بود، به گوش می‌رسید. در سومین واگن زنان، ماسلوا کنار پنجره ایستاده بود و با لبخندی ترحم‌انگیز به نخلیدف می‌نگریست.

قطار بعدی دو ساعت بعد حرکت می‌کرد. نخلیدف در این فکر بود که در این فاصله برود و خواهرش را ببیند ولی آنچه از صبح تا حالا دیده بود، اعصابش را خرد کرده بود. روی نیمکتی در رستوران درجه اول قطار نشست که استراحتی بکند. حس کرد که نمی‌تواند چشمهایش را باز نگه دارد و در همان حال به خواب رفت.

یک وقت چشمهایش را باز کرد و متوجه شد که پیشخدمتی با لباس مشکی و حوله‌ای روی دست، برابر او ایستاده صدایش می‌زند.
— آقا! آقا!... شما شاهزاده نخلیدف هستید؟ خانمی آمده و همه جا دنبال شما می‌گردد!

نخلیدف چشمهایش را مالید. حوادث آن روز را به خاطر آورد. کاروان زندانیان، جنازه‌ها، واگنهایی که پنجره‌هایش از میله‌های پولادین بود، زنی که در حال زایمان بود و هیچ کس به دادش نمی‌رسید و لبخند تلخ زندانیان هنگام حرکت قطار، در ذهن او به هم آمیخته بود. باز چشمهایش را مالید. آنچه حالا در برابر چشم او بود، با صحنه‌های قبلی تفاوت زیادی داشت. روی میزهای این رستوران درجه اول پر بود از انواع بطریها و حوله‌ها و دستمال سفره‌ها و ظرفهای جوراجور. پیشخدمتهای مشکی‌پوش، با ادب و ظرافت تمام از این سو به آن سو می‌رفتند و در انتهای تالار عده‌ای دور میز بار حلقه زده و نوشابه‌های خنک الکلی و غیر الکلی می‌نوشیدند.

کم کم بخود آمد و نشست. متوجه شد که همه چشمها به در ورودی دوخته شده. کنجکاو شده بود. بدقت نگاه کرد. خانمی با لباس و کلاه آخرین مد در صندلی چرخداری نشسته بود؛ زن جوان و شیک پوشی از پشت صندلی چرخدار را حرکت می داد. چند خدمتکار با لباس مرتب و درباری با سردوشهای آبی و کلاه پر زرق و برق از پشت سر می آمدند و شاهزاده کمی که دقیقتر شد، آن خانم و همراهان او را که کم کم وارد تالار می شدند، شناخت. ژنرال کورچاگین سینه اش را جلوداده و کلاه سفری به سر گذاشته بود و با کمی فاصله میسی، میشا، و اوستن می آمدند. اوستن همان جوانی بود که در وزارت خارجه کار می کرد، لاغر و گردن دراز بود. سیب آدمش بیرون زده بود و پشت هم سیگار می کشید و برای میسی شیرین زبانی می کرد. ظاهراً کورچاگین و خانواده اش از خانه ییلاقی خود در اطراف مسکو به ایستگاه آمده بودند تا به قصر ییلاقی خواهر خانم بروند که نزدیک جاده نیژنی نوگورود بود. سر و پز این عده که با خدم و حشم به ایستگاه آمده بودند، احترام همه را برانگیخته بود. همه برایشان راه باز می کردند. کورچاگین پیرپشت میزی نشست و سفارش نوشیدنی خنک داد. میسی و اوستن نیز نزدیک او نشسته بودند ولی با دیدن آشنایی از جا بلند شدند و به طرف او رفتند و این آشنا ناتالیا خواهر شاهزاده بود که با آگرافنا آمده بود تا برادر خود را پیدا کند. ناتالیا، میسی را بوسید و همینکه از دور برادرش را دید، فریاد زد:

— خوب شد، ترا پیدا کردم.

نخلیدف از جا بلند شد، خواهرش را بوسید و به میسی و میشا و اوستن سلام داد و خوش و بش کرد. میسی برای او تعریف کرد که خانه ییلاقی شان در آتش سوخته و ناچار شده اند به قصر خاله اش نزدیک نیژنی نوگورود بروند. اوستن می خواست خوشمزگی کند و جزئیات حادثه را شرح بدهد که نخلیدف، دست خواهرش را گرفت و به گوشه ای برد.

— چقدر از دیدن خوشحالم!

— خیلی وقت است که اینجا هستم. با آگرافنا آمده‌ام، همه جا دنبال تو گشتیم.

آگرافنا به شاهزاده سلام کرد. اما پیش نیامد؛ نمی‌خواست مزاحم آنها باشد.

— خواهر! خوب شد آمدی. می‌خواستم برایت کاغذ بنویسم.

— کاغذ بنویسی؟ مگر اتفاقی افتاده؟

— دیشب بد جووری با شوهرت حرف زدم. می‌خواستم نامه بنویسم و عذرخواهی کنم؛ هرچه باشد ترا آزاده بودم؛ دلم نمی‌خواست این جور بشود.

— می‌دانستم که ناراحت می‌شوی... می‌دانستم که... نتوانست جمله‌اش را تمام کند؛ اشکش سرازیر شد. به همان حال گریه برای نخلیدف شرح داد که هرچند به عشق شوهرش دل بسته، ولی برادرش را نیز از صمیم قلب دوست دارد.

— خواهر! خیلی ممنونم که دوستم داری... ولی نمی‌دانی که امروز شاهد چه مناظری بودم. با چشم خودم جنازه‌ دو نفر را دیدم. دو زندانی بودند؛ سر به نیستشان کرده بودند.

— کی باعث مرگشان شده بود؟ کی سر به نیستشان کرده بود؟

— کی؟ معلوم است.

— من که سر در نمی‌آورم؛ کی باعث مرگ آن دو زندانی شده بود؟

— همانهایی که این بیچاره‌ها را گوشه‌ زندان می‌اندازند.

با هیجان حرف می‌زد. دلش می‌خواست خواهرش هم با او همدردی کند ولی خواهرش کوچکترین احساسی نداشت.

— خواهر! ما اصلاً فکر این بدبختها نیستیم؛ درحالی که باید به فکر باشیم؛ باید همدرد آنها باشیم، کمکشان کنیم.

چشمش به کورچاگین پیر افتاد که از دور اشاره می‌کرد که برود و با او هم‌پایه شود. نخلیدف عذرخواست و رویش را برگرداند.

— برادر! بعد از این حرفها، برنامه‌ات چیست؟
— هنوز درست نمی‌دانم؛ همین‌قدر می‌دانم که باید کاری بکنم تا
ذره‌ای از رنج آنها کاسته شود.

ناتالیا، میسی را به او نشان داده پرسید:

— میانه‌ات با او چگونه است؟

— دیگر میانه‌ای نداریم. و از این جهت نه او ناراضی است و نه من.
— متأسفم. این دختر را واقعاً دوست دارم... بریدن از او مهم نیست ولی
می‌خواهم بپرسم چرا این‌قدر خود را به‌خاطر آن یکی زجر می‌دهی.
— منظورت کاتیوشاست؟ وظیفه و جدانی حکم می‌کند که دنبال او بروم.
از بیان سرد و خشک خود پشیمان شد. بهتر دید که بی‌پرده همه چیز را
بگوید، که آگرافنا هم که آن نزدیک نشسته بشنود و خیالشان آسوده شود.
— خواه‌بر! من خیال دارم با کاتیوشا عروسی کنم؛ اگرچه او قبول
نکرده، ولی راضی‌اش می‌کنم و حالا هم تا آن سر دنیا دنبالش می‌روم. باید
به هر شکلی نگذارم که این‌قدر عذاب بکشد.

ناتالیا چیزی نگفت. آگرافنا با نگاهی خیلی پرسش‌ها داشت. وقت
حرکت قطار نزدیک شده بود. کورچاگین پیر از جا بلند شد. صندلی چرخدار
همسر او را حرکت دادند. شاهزاده خانم همینکه نزدیک نخلیدف رسید، او را
صدا زد. دستش را گرفت و فشرد.

— چه هوای گرمی است، من که تحملش را ندارم.

کمی از هوا حرف زد و از او دعوت کرد که حتماً سراغشان برود.

به اشاره او صندلی چرخدارش را دوباره حرکت دادند. نخلیدف نیز با
خواهرش به‌طرف قطار به راه افتاد. همراهان کورچاگین به راست پیچیدند که
به واگنهای درجه یک بروند. نخلیدف به چپ پیچید که مسافران درجه سوم
در آن سوار می‌شدند. تاراس هم همراه او بود.

— با رفیق من تاراس آشنا شوید.

تاراس را به خواهرش معرفی کرد و داستان او و همسرش فدوزیا را تعریف کرد. برای ناتالیا باور کردنی نبود که برادرش با واگنهای درجه سوم مسافرت کند.

— برادر! می‌خواهی با درجه سوم...

— بله خواهر! این جور راحت‌ترم. تاراس هم با من است. راستی این را هم بگویم که هنوز کوزمینسکویه را تقسیم نکرده‌ام. اگر مردم این ملک به تو و بچه‌هایت می‌رسد.

— این چه حرفی است دیمتری!

— و هرچه غیر از این مک دارم، مال توست. بر فرض هم که عروسی کنیم نمی‌خواهیم بچه‌دار شویم.

— خواهش می‌کنم از این حرفها نزن.

اگرچه ظاهراً اعتراض می‌کرد ولی قلباً خوشحال شده بود. مسافرانی که دیر رسیده بودند، می‌دیدند تا به قطار برسند. کفششان تق تق صدا می‌کرد. کارکنان قطار از مسافران خواهش می‌کردند که هرچه زودتر سوار شوند. نخلیدف وارد واگنی شد که خیلی داغ و بد بو بود. از واگن بیرون آمد و پشت پنجره راهرو ایستاد. خواهرش با کلاه و لباس آخرین مد در کنار آگرافنا ایستاده بود. ناتالیا هیچ حرفی نداشت به برادرش بزند؛ حتی نمی‌خواست بگوید: کاغذ بنویس. این جور حرفها به نظرش خیلی مضحک می‌آمد. ناتالیا قیافه غم‌زده‌ای گرفته بود.

— خداحافظ دیمتری!

وقتی قطار دور شد، ناتالیا ففط در فکر این بود که چگونه حرفهای برادرش را برای او تعریف کند و ماجرای کوزمیسکویه را چگونه شرح دهد که او را بیشتر خوشحال کند. گفتگو درباره ارث و میراث، چند لحظه‌ای پیوند مهرآمیز خواهری و برادری را میان آنها قطع کرده بود.

نخلیدف نیز حقیقت را فهمیده بود. فکر می‌کرد که خواهرش دیگر آن

بخش دوم / ۵۰۷

موجود ظریف و حساس سابق نیست و به کنیز گوش بفرمان آن شوهر بد ریخت و پشمالو تبدیل شده است. وقتی دربارهٔ ملک کوزمینسکویه حرف می‌زد، حس کرد که خواهرش چقدر از ته دل خوشحال شده است و حدس می‌زد که چگونه این ماجرا را با آب و تاب برای شوهرش باز خواهد گفت. و چقدر غمگین بود و چقدر غمگین بود!

واکنهای درجه سوم پر از مسافر بود، و چنان زیر آفتاب داغ شده بود که نخلیدف تاب نیاورد و به راهرو بی سقف میان واکنها پناه برد. در آنجا هم هوا سنگین و داغ بود. و نفسش تنگی می کرد تا آن که قطار از شهر بیرون رفت و احساس کرد که راحت تر نفس می کشد. فکرش راحت تر کار می کرد. به یادش آمد که به خواهرش گفته بود: «آنها را سر به نیست کرده اند.» و حالا صورت زیبا و جذاب دومین جنازه جلو چشمانش مجسم می شد که در اطاق چهار تخت خوابه کلا تتری دیده بود. چه خنده ای گوشه لبهای او نشسته بود؛ چه پیشانی کوتاه و صاف و چه گوشهای کوچکی داشت! «چرا باید این جوان و دیگران را به آغوش مرگ فرستاد؟ چه کسی مسئول مرگ این عده است؟ ماسلنیکف جانشین استاندار چنین مسئولیتی را نمی پذیرد. او هرچه در مغز کوچکش جا می گیرد روی کاغذ می آورد و فوراً حکم صادر می کند و کاری به عواقب آن ندارد. پزشک زندان هم حاضر نیست مسئولیت این کشتار را به عهده بگیرد؛ می گوید من اینها را معاینه کردم و آدمهای سالم را از ضعیف و بیمار جدا کردم، از کجا می دانستم که اینها زیر آفتاب تاب نمی آورند و داغ بودن هوا و نور گزنده خورشید کار خودش را می کند؟ رئیس زندان هم ظاهراً گناهی ندارد؛ لیستی برای او فرستاده بودند و از عده ای زندانی نام برده بودند که همه را تحویل بدهد تا به تبعیدگاه بفرستند؛ و او وظیفه اش را تمام و کمال انجام داده بود. افسر فرمانده هم وظیفه اش این بود که این عده را از

زندان حرکت بدهد و بموقع به ایستگاه برساند و او این کار را کرده بود. پس او هم تقصیر نداشت. حتی تصورش را نمی‌کرد که چنین آدمهای محکم و قوی بنیه‌ای، که مدت‌ها به هوای زندان عادت کرده‌اند و کمتر نور و حرارت دیده‌اند، در برابر نیش آفتاب تاب نیاورند و از پا بیفتند. پس هیچکس مقصر نیست و اینها خود به خود هلاک شده‌اند! ولی درواقع چنین نبود و همه در این فاجعه تقصیر داشتند.»

نخلیدف در این اندیشه بود که اگر این افراد از حکمران و رئیس زندان و افسر فرمانده گرفته تا سرباز و پاسبان، شغل و مقامی نداشتند و آدمهای عادی بودند، حتماً جور دیگری فکر می‌کردند؛ حتماً خوب و مهربان بودند؛ می‌گفتند نباید این عده را که ماهها در یک محیط نیمه تاریک و مرطوب و در بسته مانده‌اند در چنین روز داغ و پیر آفتابی از زندان به طرف ایستگاه برد. در میان راه اگر حال کسی به هم می‌خورد، فوراً او را به سایه دیوار می‌بردند و آب و شربتی در گلویش می‌ریختند و برای درماندگان و بیماران دلسوزی می‌کردند و دست ناتوانان را می‌گرفتند؛ ولی، حالا وضع فرق می‌کند. حالا که صاحب شغل و مقامند و در خدمت دولتند و حکمران و رئیس زندان و پزشک دولتی و فرمانده کاروان و پاسبان و سربازند، جز به انجام وظیفه‌ای که به عهده دارند به هیچ چیز فکر نمی‌کنند. انسان را به چشم یک انسان نگاه نمی‌کنند؛ فکر می‌کنند دیگران سنگ و چوبند، حس ندارند. اگر بجای این زندانیها دستور می‌دادند چند خروار سنگ و چوب را از زندان به ایستگاه راه آهن ببرند، همین کار را می‌کردند. برای آنها انسان با سنگ و چوب فرق نداشت و هروقت مأموریتی داشتند، احساسات انسانی را کنار می‌گذاشتند. نخلیدف معتقد بود که اگر مأموران جابه‌جا کردن زندانیان، کمی انسانی‌تر رفتار می‌کردند، این فاجعه روی نمی‌داد.

و چنان غرق افکار خود بود که متوجه دگرگونی هوا نشد. ساعتی بود که ابرهای تندرو دیواری در مقابل خورشید کشیده بودند و ابرهای خاکستری از

سوی مغرب، پیش می‌تاختند. پیدا بود که در دوردست، رگبار جنگلها و کشتزاران را سیراب می‌کند و اما هنوز رگه‌های نور از پشت ابرها می‌تافت. غرش رعد با صدای یکنواخت قطار درمی‌آمیخت. بادها کم کم ابرها را پیش می‌آوردند و شاهزاده اولین قطره‌های باران را روی صورتش حس کرد. بوی گندمزارها و جنگلهای مرطوب و خاک باران خورده را می‌شنید. باغها و بیشه‌ها از برابرش می‌گذشتند. کشتزارهای جو زرد شده بود. یونجه‌زارها و گلبوته‌های سیب‌زمینی تا دوردست پیش رفته بودند. گویی باران روی همه چیز را رنگ زده بود. هرچه سبز بود، روشن‌تر شده بود و هرچه زرد بود، برق تازه‌ای یافته بود و آنچه سیاه بود، تاریک‌تر شده بود.

نخلیدف از تر و تازگی کشتزارها و باغها و تاکستانها به وجد آمده بود و همچنان زیر باران مبهوت مانده بود. باران کم کم شتابش را از دست می‌داد. بادها ابرها را پراکندند و به دوردست بردند. زمین خیس شده بود و طبیعت زیر آخرین قطره‌های باران جلوه‌ تازه‌ای یافته بود.

خورشید دوباره درآمد. همه چیز زیر نور آفتاب برق می‌زد و در افق مشرق رنگین کمان پیدا شد که گوشه‌ای از آن در پشت ابرها شکسته بود؛ چه زنده و روشن بود؛ رنگ بنفش آن از همه پرنگتر بود.

* نخلیدف که مبهوت زیبایی طبیعت شده بود، دوباره دنباله افکارش را گرفت: «کجا بودم؟ به یاد آمد! در این فکر بودم که اینها، از رئیس زندان گرفته تا سربازان و پاسبانها به خودی خود آدمهای بدی نیستند، ولی در راه بد و برای کارهای بد از آنها استفاده می‌شود؛ آنها در خدمت بدی هستند!»

«ماسلنیکف وقتی ماجرای بد رفتاری با زندانیان و شلاق زدن آنها را می‌شنید، اصلاً به روی مبارکش نمی‌آورد و پیدا بود که از رنج دیگران متأثر نمی‌شود. همه اینها که در خدمت دستگاه دولتی هستند، مثل او هستند و از گرفتاری دیگران خم بر ابرو نمی‌آورند. در برابر تأثرات نفوذناپذیرند و درست به آن تکه سنگ در دامنه تپه می‌مانند که آب باران در آن فرو نمی‌رود و از

دورتادور آن به زمین می‌ریزد و پایین می‌رود. روی این تکه سنگ گیاه و درخت نمی‌روید. رئیس زندان و استاندار و گروه‌بانه‌ها و سربازها و پاسبانه‌ها اگرچه به جای خود لازمند و به درد می‌خورند ولی جوری تربیت شده‌اند که در مقابل تأثرات قلبیشان به سنگ می‌ماند؛ از غم دیگران احساس درد نمی‌کنند.»

«آنها به اسم قانون و مقررات، به هر شرارتی دست می‌زنند؛ حال آن‌که چنین قوانین و مقرراتی تغییرپذیر و قابل تفسیر است و تنها قانونی که تغییر نمی‌کند قانون الهی و قانون محبت است و آنها با چنین قوانینی بیگانه‌اند؛ با محبت و انسان‌دوستی بیگانه‌اند و به همین دلیل من از اینگونه اشخاص وحشت دارم و هر وقت یکی از آنها را می‌بینم، قلبم پر از نفرت می‌شود. اینها آدمهای خطرناکی هستند؛ از راهزنان و تبهکاران خطرناک‌ترند. بسیاری از راهزنان قلب مهربانی دارند ولی اینها قلبشان از سنگ درست شده، گیاه محبت در آن پرورش نمی‌یابد. اینها می‌گویند که پوگاچف، و ستکارازین* آدمهای خطرناکی بودند؛ حال آن‌که خودشان هزار بار خطرناک‌ترند.»

«اگر از نظر روانشناسی این قضیه را بشکافیم، این سؤال پیش می‌آید که چگونه می‌شود یک عده آدمهای خوب و مؤمن و انسان‌دوست را جوری تربیت کرد که از هر نوع احساس تهی شوند و به هر کار بدی دست بزنند؟ جواب ما این است که باید نظامی مثل نظام جامعه ما به وجود آورد. بله! باید آن آدمهای خوب و مؤمن را در استخدام دولت درآورد؛ یکی را استاندار کرد، یکی را رئیس زندان کرد و دیگران را افسر ارتش و سرباز و پاسبان. و این فکر را در مغزشان فرو کرد که کارمند دولت باید قلبی از سنگ داشته باشد، از روح انسانی تهی باشد، به مسئولیتهای فردی و انسانی توجه نکند و فقط

* پوگاچف (۱۷۷۵-۱۷۲۶) قزاق شورشی که طرفدار تقسیم اراضی بود، ستنکا رازین Stenka Rasine سردسته قزاقان شورشی منطقه دن Don، از مبارزان دوران خود بود و نام این دودر ترانه‌ها و افسانه‌های مردم زنده مانده است.

منافع و مصالح دستگاهی را در نظر بگیرد که در استخدام آن است.»

«در این معادله یک چیز همه حسابها را به هم می‌زند: انسان با سنگ و چوب فرق دارد؛ می‌توان درخت را از ریشه برید، می‌توان گل را پخت و به آجر تبدیل کرد، می‌توان آهن را در کوره گداخت ولی با انسان نمی‌شود بیرحمانه رفتار کرد. اگر محبت ممنوع نباشد، زندگی انسان دشوار می‌شود. اگر کسی دست در سوراخ زنبور فرو برد، زنبورها به دفاع برمی‌خیزند و دست او را می‌گزیند. با جامعه انسانی هم نمی‌شود بیرحمانه رفتار کرد. طبیعی است که دیر یا زود در برابر بیرحمی عکس العمل نشان می‌دهند. جامعه انسانی باید بر محبت و دوستی استوار باشد. عده‌ای می‌گویند که انسان را می‌شود وادار به کار کرد ولی نمی‌شود وادارش کرد که چیزی را دوست بدارد. این درست است؛ ولی باید جامعه را برای دوست داشتن آماده کرد. یک اجتماع نمی‌تواند بدون رحم و عاطفه به زندگی خود ادامه دهد.»

نخلیدف بخاطر آورد که از دل آزرده‌گی خواهر و شوهر خواهرش، چقدر متأثر شده بود و حتی دلش نمی‌خواست همین اندازه باعث ناراحتی دیگران شود؛ حتی اگر حق با او باشد. و در اندیشه بود که وقتی بیرحمی و سنگدلی انسان مرزی نداشته باشد، اجتماع چقدر زجر خواهد کشید و لطمه خواهد خورد.

شاهزاده احساس می‌کرد که جواب بسیاری از معماهای پیچیده اجتماعی را پیدا کرده است، و از این جهت احساس شادی می‌کرد. خنک شدن هوا بعد از آن گرمای طاقت‌سوز هم به شادی او می‌افزود.

در آن واگن درجه سوم همه جور آدمی بود: خدمتکار، کارگر، قصاب، پیشه‌ور و دفتردار تجارتخانه و سرباز و چند زن پیر و جوان. اول سرانتخاب جا بگو مگوی مختصری بود ولی خیلی زود قضیه حل شد و دیگر اختلافی در کار نبود. بعضی ساکت نشسته بودند، بعضی تخمه آفتاب گردان می شکستند، بعضی بلند و پر سر و صدا حرف می زدند.

تاراس گوشه راهرو نشسته بود و جایی برای نشستن نخلیدف نگه داشته بود و همصحبتی پیدا کرده بود که باغبان بود؛ اندام نیرومند و عضلانی داشت و بلوز ماهوت پوشیده بود. رو بروی هم نشسته بودند و با هم درد دل می کردند. شاهزاده بعد از این که مدتی در واگن بی سقف مانده بود، به اینجا آمد تا گوشه ای بنشیند. پیرمرد سفید مویی که پیراهن نخی پوشیده بود و با یک زن جوان روستایی حرف می زد، پهلوی خود برای نخلیدف جایی باز کرد و او هم که دلش می خواست بهتر همسفران خود را بشناسد، در کنارش نشست. دخترک شش هفت ساله ای که مرتب تخمه می شکست و پوسته هایش را تف می کرد، پهلوی زن روستایی ایستاده بود.

زن روستایی برای پیرمرد شرح می داد که شوهرش در شهر کارگری می کند. چند هفته ای پیش او بوده و حالا به روستا باز می گردد و قصد دارد برای سال نو دو باره پیش شوهرش برود.

پیرمرد برای او دلسوزی می کرد:

— دخترم! گاهی سراغ شوهرت به شهر برو؛ وگرنه شوهرت در شهر هوایی می شود و دنبال کارهای بد می رود.

— نه آقا! شوهر من از آن مردها نیست؛ مثل دختر بچه ها پاک و معصوم است. هرچه پول درمی آورد، تا دینار آخرش را برای ما می فرستد.

دخترک به حرفهای مادرش گوش می داد و تخمه می شکست و پوسته هایش را تف می کرد. پیرمرد، کارگری را که نزدیک آنها کنار زنش نشسته بود و قهقهه می زد و بطری ودکا را سر می کشید، نشان داد و گفت:

— خدا کند از این جور آدمها نباشد.

— نه آقا! شوهر من نه عرق می خورد نه سیگار می کشد. آدمی مثل او روی کره ارض پیدا نمی شود.

زن روستایی مرتب از شوهرش تعریف می کرد و کارگر که کم کم سرش گرم شده بود، بطری را به دست زنش داد و با اصرار از او خواست که جرعه ای بنوشد. زن هم خندید و جرعه ای از سر بطر خورد. شوهر که متوجه شده بود نخلیدف و همنشینانش به او نگاه می کنند، قهقهه خندید.

— ارباب! داری کی را نگاه می کنی؟ عرق خوری ما را نگاه می کنی؟ آن وقت که ما عرق می ریزیم و کار می کنیم، یکی متوجه ما نیست؛ حالا که داریم کیف می کنیم و با این عرق لا کردار غم و غصه هایمان را می شوریم، همه چهارچشمی مواظب ما هستند. آقا! پول خودم است؛ کار کرده ام، جان کنده ام و پول درآورده ام، حالا هم دوست دارم با زنم یک ذره عرق بخوریم و کیف کنیم.

نخلیدف نمی دانست چه بگوید:

— بله... بله.

— ارباب جان! زن من آدم خوبی است؛ همه اش مواظب من است، پرستار من است، ازش راضی راضی ام. از خودش بپرسید... ماورا! برای آقا تعریف کن که چه جور از من پرستاری می کنی؟

— باز مست شدی و داری چرت می‌گویی!

— می‌بینید چقدر با ادب است، چقدر خوب است، مثل اسب می‌ماند. وقتی تسمه زیر دمش گیر می‌کند چنان دیوانه‌بازی درمی‌آورد که نگو و نپرس... ارباب ببخشید که کمی زیادی خوردم و حواسم سر جایش نیست؛ باید کمی لالا کنم تا حالم سر جا بیاید.

و سرش را روی زانوی زنش گذاشت و خوابید. پیرمرد برای نخلیدف از زندگی خودش حرف می‌زد؛ معلوم شد که بخاری‌ساز است و پنجاه و سه سال تمام کارش همین بوده. حسابش را ندارد که در این مدت چند تا بخاری درست کرده، و حالا کار را به دست شاگردانش سپرده، به روستا می‌رفت تا چند هفته‌ای خستگی در کند. شاهزاده بعد از این که به حکایت بخاری‌ساز پیر گوش داد، از آنجا بلند شد و پیش تاراس رفت که جایی برای او نگه داشته بود و داشت برای باغبان حکایت خودش را می‌گفت. باغبان قوی اندام وقتی شاهزاده را دید، جمع و جور نشست:

— بفرمایید آقا...! السّاعه چمدان را جابه‌جا می‌کنم که زیاد ناراحت نباشید.

تاراس بازوانی قوی داشت؛ چمدان سی کیلویی را مثل پرکاه برداشت و جابه‌جا کرد.

— آقا! جای شما کمی تنگ است، ولی زیاد ناراحت نیست. فکر مرا هم نکنید؛ سرپا می‌ایستم. اگر خوابم آمد، روی چمدان دراز می‌کنم!

تاراس کم حرف بود؛ فقط وقتی که جشنی پیش می‌آمد و کمی شراب می‌خورد، بامزه می‌شد و شیرین حرف می‌زد. گاهی اوقات هم احتیاج به شراب نداشت؛ سر حال می‌آمد و به حرف می‌افتاد. آن روز هم رفیق خوبی مثل آن باغبان پیدا کرده بود و داستان زندگی‌اش را می‌گفت. داستان فدوزیا را می‌گفت. نخلیدف هم به موقع رسیده بود و گوش می‌داد. اگرچه کم و بیش حکایت او و فدوزیا را می‌دانست ولی از جزئیات آن باخبر نبود.

— امروز یک آدم چیزفهم پیدا کردم و خوشم آمد حکایتم را بگویم.
 — تاراس! من هم غریبه نیستم؛ بقیه را بگو؛ من هم گوش می‌دهم.
 — بله... داشتم می‌گفتم که فدوزیا زهر را توی نان ریخته بود و به من داد. حالم به هم خورد و داشتم می‌مردم. مادرم همین که از قضیه خبردار شد، نان را برداشت و گفت که باید برود و قضایا را به رئیس ژاندارمها خبر بدهد. هرچه پدرم التماس کرد که این کار را نکن، عروس ما هنوز سن و سالی ندارد، از روی نادانی این کار را کرده، فایده نداشت. مادرم می‌گفت که اگر به روی خودمان نیاوریم، این زن همه ما را می‌کشد. نان را برد و قضیه را به رئیس ژاندارمها خبر داد.
 باغبان به فکر فرو رفته بود.

— چرا خودت جلو او را نگرفتی؟

— من مسموم شده بودم؛ دل و روده‌م داشت بالا می‌آمد، نا نداشتم حرف بزنم تا چه رسد به این که بروم جلو مادرم را بگیرم. پدرم ناچار فدوزیا را سوار گاری کرد و به ژاندارمری برد. او را برده بودند پیش بازپرس؛ همه چیز را گفته بود. پرسیده بودند چرا این کار را کردی؟ گفته بود از این شوهر آن قدر بدم می‌آید که حاضرم به سیبری بروم، حاضرم اعدام شوم و با این مرد زندگی نکنم.

تاراس می‌خندید و داستان را تعریف می‌کرد.

— بله آقا! فدوزیا این قدر از من بدش می‌آمد؛ حاضر بود بمیرد و با من زندگی نکند. چندی که گذشت، فصل درویش آمد. من دست تنها بودم؛ پدر و مادرم پیر بودند نمی‌توانستند کمک من باشند. به فکر افتادم که بروم رضایت بدهم و خواهش و تمنا بکنم که فدوزیا را آزاد کنند. به هردی زدم فایده نداشت. دست آخر یک کارچاق کن حرامزاده را پیدا کردم که می‌گفت اگر پنج روبل بدهی، کارت را درست می‌کنم. آنقدر چانه زدم تا معامله را با سه روبل تمام کردم. رفتم و مقداری اثاث گرو گذاشتم و سه روبل تهیه

کردم و به این آدم حقه باز که شیطان را درس می داد، دادم. پول را گرفت و کاغذی نوشت و گفت به زندان برو و فدوزیا را تحویل بگیر! نمی دانم چه چیز نوشته بود. با گاری رفتم و گاری را نزدیک شهر به یک نفر سپردم و رفتم به زندان. پاسبانی کاغذ را گرفت و گفت صبر کن تا برگردم. آفتاب خیلی بالا آمده بود. گوشه ای نشستم و منتظر بودم تا رئیس آمد و صدایم زد. گفت: وارگوشف، توهستی؟ گفتم بله قربان. خودم هستم. گفت زنت را دست تو می سپاریم که با خودت ببری. در زندان باز شد و فدوزیا بیرون آمد. با هم راه افتادیم. گفت پای پیاده به ده برویم. گفتم گاری را نزدیک شهر گذاشته ام. رفتیم و سوار گاری شدیم. گاری که راه افتاد فدوزیا پرسید پدرت زنده است؟ گفتم بله. گفت مادرت زنده است؟ گفتم، البته که زنده است. گفت بخشش از بزرگتر است؛ نفهمیده آن کار را کردم. گفتم من که از همان اول ترا بخشیده بودم؛ خدا هم ترا ببخشد! وقتی به ده رسیدیم، پدرم به او مهربانی کرد و گفت حرف گذشته را ننیزم؛ حالا وقت درو است و باید کار کرد. روز بعد برای درو رفتیم. فدوزیا پا به پای من کار می کرد. ما در آن موقع سه هکتار زمین در اجاره داشتیم و آن سال به لطف خداوند محصول خیلی خوب بود؛ هم جو خوب شده بود و هم جو سیاه. من درو می کردم و او دسته می بست و بیشتر با هم و پهلوی به پهلوی هم درو می کردیم. من دروگر خوبی هستم؛ یک ساقه از زیر دستم در نمی رود. دیدم که فدوزیا از من بهتر درو می کند؛ جوان بود و زیر و زبر و زرنگ، خستگی سرش نمی شد؛ اگر جلو او را نمی گرفتم داس از دستش نمی افتاد و تا موقع تاریکی کار می کرد. فکر خورده و خوراک هم نبود. به ده که برمی گشتیم، کارها را مرتب می کرد که فردا اول صبح به کشتزار برویم.

باغبان با حوصله و دقت گوش می داد.

— برادر! همه چیز را گفתי، ولی نگفتی که باز هم از تو بدش می آمد یا

عوض شده بود؟

— از محبتش نگو و نپرس؛ چنان عاشق من شده بود که انگار من توی قلبش جا دارم. اصلاً آدم تازه‌ای شده بود. مادرم می‌گفت: شاید این فدوزیا نیست؛ به جای فدوزیا زن دیگری را تحویل داده‌اند. یک روز موقع درواز او پرسیدم، چرا آن کار را کردی؟ گفت برای اینکه دوست نداشتم؛ می‌خواستم یا ترا بکشم یا خودم را... گفتم حالا چطور؟ گفت حالا که حرفش را نزن؛ توی قلب من جا داری.

تاراس از یادآوری آن روزهای شاد لذت می‌برد.

— هنوز فصل درو تمام نشده بود که یک روز گاری را از تخم کتان پر کردم، رفتم که تخم کتان را بدهم خیس کنند و بشویند. وقتی به خانه برگشتم، یک احضاریه آورده بودند. فدوزیا را به دادگاه خواسته بودند. ما اصلاً یادمان رفته بود که به چه جرمی می‌خواهند فدوزیا را محاکمه کنند. باغبان معتقد بود که همه چیز زیر سر آن کارچاق کن حقه‌باز بوده، و می‌خواست داستان یکی از همولایتیهایش را بگوید که همین گرفتاری را داشته است ولی قطار متوقف شد. باغبان از جا بلند شد که برود و کمی هواخوری کند. شاهزاده هم که می‌دانست قطار چند دقیقه‌ای در آن ایستگاه توقف دارد، از قطار پیاده شد. زمین باران خورده و خیس بود.

شاهزاده با اولین نگاه چند کالسه و درشکه شیک و ترو تمیز دید، که جلو ایستگاه صف کشیده بودند و پیدا بود منتظر مسافران عالیمقامی هستند. همه جا باران خورده و خیس بود. پای پیلکان واگنهای درجه اول خانم خوش لباسی با کلاه پردار، و جوان نازک اندامی که زنجیر سگ بزرگی را به دست گرفته بود، همراه چند خدمتکار چتر به دست انتظار پیاده شدن مسافران خود را داشتند. دور و بر این گروه که با خدم و حشم آمده بودند، عده ای آدمهای کنجکاو و کسانی که همیشه بنده ثروت و قدرند، جمع شده بودند. در این میان رئیس ایستگاه با کلاه قرمز، یک ژاندارم، یک دختر لاغر اندام که گردن بند شیشه ای داشت، تلگرافچی محل و چند نفر دیده می شدند. شاهزاده از دور همه چیز را حدس زد؛ جوانکی که زنجیر سگش را به دست داشت، پسر کورچاگین بود که دانش آموز دبیرستان بود و آن خانم که کلاه پردار داشت، خواهر زن کورچاگین بود و قرار بود که خانواده کورچاگین به کاخ ییلاقی همین خانم بروند. کم کم مسافران عالیمقام پیاده می شدند. رئیس قطار که چکمه هایش را برق انداخته بود، مقابل آنها خبردار ایستاده بود. باربری هم با پیش بند سفید، به فیلیپ پیشخدمت کمک می کرد تا صندلی چرخدار شاهزاده خانم را با احتیاط پایین بیاورند. دو خواهر همدیگر را بوسیدند و به زبان فرانسه با هم چیزها گفتند و کم کم بحثی میان همه در گرفت که موضوع مهمی داشت؛ شاهزاده خانم بیشتر دوست دارند سوار

کالسکه شوند یا با درشکهٔ روباز به کاخ ییلاقی بروند؟ و کورچاگین و میسی و دیگران هرکدام به زبان فرانسه ابراز عقیده می‌کردند. پیشخدمت مخصوص و خدمتکاران چترها را باز کردند و بالای سر اربابان نگه داشتند و صندلی چرخدار شاهزاده خانم با دبدبه و کبکبه به حرکت درآمد.

نخلیدف گوشه‌ای پشت ستون ایستاده بود که خانوادهٔ کورچاگین او را نبینند و از همانجا ناظر همه چیز بود. شاهزاده خانم در صندلی چرخدار و میسی و پزشک مخصوص و خدمتکاران از جلو می‌رفتند و کورچاگین و خواهر زنش با کمی فاصله دنبال آنها می‌رفتند و به زبان فرانسه حرف می‌زدند. نخلیدف صدای آنها را می‌شنید. کورچاگین که از این استقبال خوش آمده بود، با صدای بم و رسای خود مرتب می‌گفت:

*Oh! It est duvrai grand monde! ** —

و این جمله در ذهن شاهزاده نشسته بود. کورچاگین، از محیط و فضای دور و بر خود به‌وجد آمده بود و با این جمله احساس شادی‌اش را بیان می‌کرد. در همین لحظات، ده بیست نفر از کارگران که در آن هوا لباس گرم و کلفت پوشیده بودند، کوله‌بار بر دوش به طرف قطار آمدند؛ می‌خواستند در اولین واگن سوار شوند که بازرسی از دور فریاد کشید و مانعشان شد. جلوتر رفتند تا در واگن بعدی سوار شوند؛ بازرسی دیگری با دست آنها را عقب راند. ناچار خود را به سومین واگن رساندند و سومین بازرسی سر رسید و فریاد کشید؛ ولی شاهزاده پیش دوید و گفت که در این واگن برای همهٔ شما جا هست، و خودش از جلو و کارگران پشت سر او، بالا رفتند و هرکس جای خالی پیدا کرد، اثاثش را جای داد. آقایایی که کلاه نشان‌دار داشت و دو خانم، یکی جوان و دیگری جا افتاده که همراه او بودند، به ورود این دسته اعتراض داشتند. کارگران که چهره‌های خسته و آفتاب سوخته داشتند، وقتی اعتراض این چند نفر را دیدند، چنان شرمنده شده بودند که می‌خواستند به

* به! که چه فضای شگفت‌آوری است!

واگن دیگری بروند و حتی به آن سردنیا بروند که هیچکس از سرو لباس نامناسب و بد بوی آنها ناراحت نشود. بازرس قطار هم از بیرون فریاد می‌کرد: — این کثافتها مزاحم خانمها و آقایان شده‌اند؛ باید بیرونشان کرد! از آن دو خانم، یکی که جوان بود، برای آن که توجه شاهزاده را جلب کند به زبان فرانسه گفت:

*Voilà encore nouvelle! **

و خانم جا افتاده هم از جایش بلند شده، نزدیک پنجره رفته بود و لب و دهنش را کج می‌کرد و ادا درمی‌آورد تا بفهماند که چقدر از همراه شدن با چنین موجودات ناچیز و بدبویی ناراحت است.

با این همه کارگران کم کم با این وضع عادت کردند و ته دلشان راضی بودند که به هر زحمت جایی در این قطار پیدا کرده‌اند. کوله بارهایشان را زیر صندلیها جا دادند که جلوپای کسی را نگیرد و خودشان هم در صندلیهای خالی جایگیر شدند.

تاراس هنوز با باغبان نشسته بود و درد دل می‌کرد. رو برویشان سه جای خالی بود که نصیب کارگران شده بود. وقتی نخلیدف به آنطرف آمد، کارگران که سرو لباس شیک و آراسته او را دیدند، از جا بلند شدند که به گوشه دیگری بروند، ولی شاهزاده بازوی یکی را گرفت و به جای خود نشاند و خودش را گوشه یک صندلی به زحمت بند کرد. یکی از کارگرها که در حدود پنجاه سال داشت، با کارگر جوان پهلودستی اش به ترس و تعجب نگاهی رد و بدل کرد. برای آنها عجیب بود که چنین آقای به جای آن که فحش بدهد و با توسری آنها را از واگن بیرون بیندازد، یا بازرس را صدا کند و هزار بلا سرشان بیاورد، جای خود را به آنها داده، با ادب و احترام نگاهشان می‌کند. گیج و متحیر شده بودند؛ فکر می‌کردند حقه‌ای درکار است، اما کم کم دلشان گرم شد که آنچه می‌بینند حقیقت دارد. بخصوص وقتی *

• هر دم، تازه‌ای می‌رسد!

دیدند که این آقا، با تاراس چقدر رفیقانه حرف می‌زند، خیالشان آسوده شد. کارگر پنجاه ساله پاهایش را جمع کرده بود که مبادا به پای شاهزاده بخورد؛ و کم‌کم وقتی محیط را خودمانی حس کرد به حرف آمد؛ داستان خودشان را گفت؛ گفت که مدتی است از بیسه‌ها و باتلاق‌ها هیزم جمع می‌کنند و برای این که مزدی بگیرند هر کاری که پیش بیاید می‌کنند.

— بله آقا! کار کردن توی باتلاق خیلی پر زحمت است؛ این جور کارها اول سخت است؛ بعد کم‌کم عادت می‌شود. اگر غذای خوبی بدهند، زیاد مشکل نیست. در اینجا که کار می‌کردیم، وضع غذا خیلی بد بود. سر و صدای همه درآمد؛ غذای بهتری به ما دادند و کار هم راحت‌تر شد.

می‌گفت که بیست و هشت سال است، جان می‌کند و کار می‌کند و هرچه در می‌آورد، برای خانواده‌اش می‌فرستد. زن، پدر، برادر و تازگی‌ها برادرزاده‌اش به خرج از زندگی می‌کنند. پنجاه تا هفتاد روبل در سال درمی‌آورد و همه را برای آنها می‌فرستد و فقط دو سه روبلی را برای خریدن توتون و چیزهای دیگر نگه می‌دارد و به خنده می‌گفت:

— فقط یک عیب دارم؛ خیلی که خسته می‌شوم باید کمی عرق بخورم. همه چیز را شرح می‌داد؛ می‌گفت که چگونه زن‌ها دور از مردهایشان خانه و زندگی را می‌چرخانند. می‌گفت که کارفرما موقع آمدن یک نصف حلب عرق به آنها هدیه داده است. و پس از شرح این همه ماجرا، گفت که این بار یکی از دوستانشان موقع کار جان داده، و یکی از جوانان گروهشان سخت بیمار شده است. و با انگشت کارگری را که گوشه‌ای نشسته بود و چهره‌اش پر از درد بود، نشان داد. نخلیدیف بالای سر او رفت. خیلی جوان بود، رنگ به صورتش نمانده بود، لب‌هایش بنفش شده بود. از او چیزی نپرسید؛ نمی‌خواست ناراحتش کند. به کارگری که داستان رفقایش را گفته بود، توصیه کرد که به او گنه‌گنه بدهد. و این کلمه را روی کاغذ نوشت و به او داد. می‌خواست پولی برای دوا و درمان آن جوان بدهد که آن کارگر نپذیرفت و گفت که

خودشان خرج او را خواهند داد.

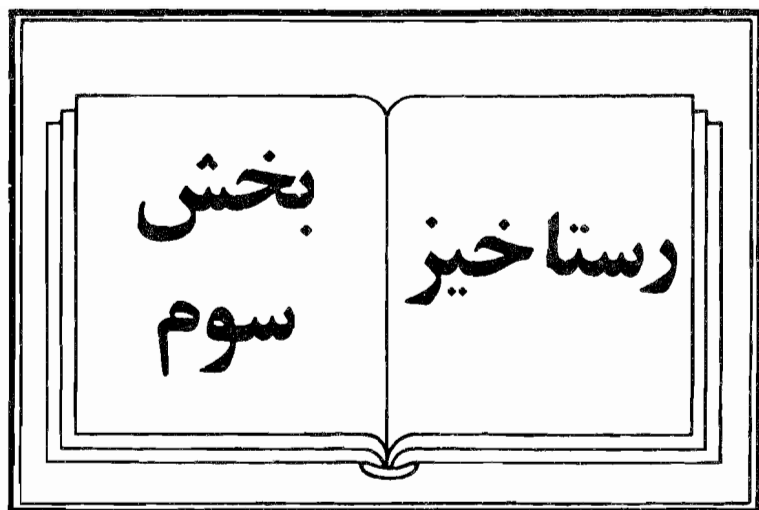
و آن کارگر چند دقیقه بعد تاراس را تنها گیر آورد و گفت:

— چندین سال است که آواره‌ام و از این طرف به آن طرف می‌روم. آدم‌های جوراجور دیده‌ام اما تا حالا آقای به این خوبی ندیده‌ام. این آقا فحش که نمی‌دهد هیچ، جای خودش را هم به آدم می‌دهد؛ معلوم می‌شود آقای خوب هم پیدا می‌شود!

نخلیدف خود را در فضای تازه‌ای می‌دید. این فضا با آنچه تا حالا دیده بود، فرق داشت. به چهره‌های خسته و سوخته و افسرده کارگران نگاه کرد. احساس کرد که آدم‌های تازه‌ای هستند. غم و شادی و کار و زندگی آنها صمیمی بود و به صداقت آمیخته. و دنیای آنها با دنیای او متفاوت بود. جمله کورچاگین به یادش آمد:

— *Le Voilà, Le Vrai grand monde* *

آری! این محیط، این فضا شگفت‌آور بود و با فضایی که پرازناز و نعمت و تجمل بود و او در آن رشد یافته و بزرگ شده بود، فرق داشت. به جهانگردی می‌ماند که دنیای تازه و ناشناخته‌ای کشف کرده است. احساس شادی می‌کرد!





ماسلوا نزدیک پنج هزار کیلومتر، همراه کاروان راه پیموده بود. با قطار و گاهی با کشتی تا پرم* آمده بودند. و او تا اینجا با زندانیان عادی همنشین و همراه بود. و تازه در این شهر بود که نخلیدف به راهنمایی خانم ورا، نفوذش را به کار برد و او را به جمع زندانیان سیاسی انتقال داد.

سفر او تا پرم زحمت بسیار داشت؛ جا کم بود، همه جا کثیف بود، پشه و مگس راحتش نمی گذاشتند؛ و از آن بدتر مزاحمت مردان هوسباز بود که همه جا دنبالش بودند. به هر ایستگاه مهم که می رسیدند، نگهبانان عوض می شدند؛ ولی چیزی که عوض نمی شد توقعات آنها بود. روابط زنان زندانی با همراهان و نگهبانان یک چیز عادی بود و اگر زن جوانی نمی خواست با مردان هم آغوش شود، ناچار بود شب و روز گوش به زنگ باشد و از خود مراقبت کند. ماسلوا که هم زیبا بود و هم بد سابقه و بد نام، بیش از دیگران در خطر بود؛ ترس دائمی و مراقبتهای شبانه روزی آزارش می داد و چون حاضر نبود تسلیم مردها شود، به او سخت می گرفتند و اذیتش می کردند. تنها چیزی که این سفر پرخطر را برای او تحمل پذیر کرده بود کمکهای فدوزیا و شوهرش تاراس بود. تاراس که متوجه شده بود زن جوانش با چه خطراتی باید دست و پنجه نرم کند، از نیژنی نوگورودبه بعد از آزادی چشم پوشید و به حلقه زندانیان درآمد و از آن پس مثل یک زندانی عادی همراه کاروان حرکت می کرد.

• Perm شهری است در اورال، در ساحل رود کاماس.

ماسلوا از روزی که به زندانیان سیاسی پیوست، وضعیتش بهتر شد. به زندانیان سیاسی جای بهتری می دادند، غذایشان بهتر بود، آنها زیر بار زور نمی رفتند و از حقوق خود دفاع می کردند. از نظر اخلاق و آموزش هم متمایز بودند. ماسلوا دیگر خیالش آسوده شده بود. کسی به او کاری نداشت و در هر دقیقه منتظر حمله بیگانگان نبود و از همه مهمتر در اینجا با اشخاصی آشنا شد که چیزهای بسیار به او آموختند و در عوض کردن فکر و روحیه او تأثیر زیادی داشتند.

در ایستگاههای میان راه با زندانیان سیاسی در یک جا می ماند؛ اما چون آدم سالمی بود، فاصله میان هر ایستگاه تا اقامتگاه را پای پیاده می پیمود و از تومسک* به بعد، در این راه پیماییها دو نفر از زندانیان سیاسی نیز با او همراه بودند، یکی ماریا پاولونا بود، دختری با چشمهای مهربان، که نخلیدف در ملاقات زندانیان او را دیده بود و چشمهای قشنگش را همیشه به یاد داشت؛ و دیگری سیمونسون بود؛ مردی با صورت گندمگون، آشفته مو و چشمانی گود افتاده که به یاکوتسک** تبعید شده بود. ماریا پاولونا پای پیاده می آمد؛ چون جای خود را در ارابه به یک زن حامله داده بود و سیمونسون هم نمی خواست از امتیازات خود استفاده کند و سوار گاری یا ارابه شود.

این جابه جاییها موقعی صورت گرفت که به آخرین ایستگاه نزدیک شهر بزرگ رسیده بودند و افسر تازه ای مأمور شده بود فرماندهی کاروان را به عهده گیرد.

صبح یک روز غم انگیز سپتامبر بود؛ گاهی برف می بارید، گاهی باران می آمد؛ باد سردی می وزید و ریزه های یخ را به هر سومی پراکند. زندانیان که چهار صد مرد و پنجاه زن بودند، در فضای نزدیک ایستگاه منتظر فرمان حرکت بودند. بعضی دور سر گروهبان جمع شده بودند تا جیره نقدی چهل و

* تومسک Tomsk در جنوب سبیری غربی.

** یاکوتسک Yakoutsks فعلاً مرکز جمهوری خودمختار یاکوتی و از مراکز مهم استخراج طلا.

هشت ساعت آینده را بگیرند و جمعی رفته بودند تا از چند فروشنده دوره گرد که بساطشان را در پناه دیوار گسترده بودند تا از بادهای سرد در امان باشند، چیزهایی بخرند؛ و چه سرو صدایی به پا شده بود! یکی به فریاد متاعش را عرضه می کرد، یکی چانه می زد و یکی پولهایش را می شمرد و دیگری آنچه خریده بود در کیسه جا می داد. در بساط فروشندگان هر چیزی دیده می شد: از نان تازه و نان قندی و ماهی و ماکارونی گرفته تا کاشا*، جگر و گوشت و تخم مرغ و شیر. حتی یکی از فروشندگان ها یک خوک شیری سرخ کرده برای فروش آورده بود. ماریا و ماسلوا با هم رفته بودند که چیزی بخرند. چکمه ای بپا و روسری داشتند و توپول* پوشیده بودند. سیمونسون از آنها جدا شده و روی پلکان نشسته بود. بلوز کلفتی پوشیده بود و کفش لاستیکی به پا داشت. گیاهخوار متعصبی بود. حتی حاضر نبود لباسش از پوست حیوانات باشد. در همان حال دفترچه یادداشتش را درآورد و چیزی را که همان موقع به فکرش رسیده بود، در آن نوشت:

«اگر یک باکتری که به چشم دیده نمی شود، می توانست کتابی درباره ناخن انسان بنویسد، بعد از سالها تحقیق و مطالعه می نوشت که عظمت و وسعت ناخن انسان به وصف در نمی آید و یک دنیای بی نهایت است! ما نیز درباره عظمت جهان چیزها می نویسیم و بعد از تحقیق و مطالعه می گوئیم که دنیا بی نهایت است و اشتباه ما نیز از همانگونه است!»

ماسلوا و ماریا پاولونا تخم مرغ و بیسکویت و ماهی و نان تازه خریدند و در کیسه خود جای دادند؛ اما در این هنگام جنب و جوشی در زندانیان افتاد؛ همه ساکت شدند و صف بستند. فرمانده پیش از تحویل کاروان به فرمانده جدید، آخرین دستورها را داد.

اسمها را خواندند؛ زنجیرها را بازید کردند. زندانیان را دودو دسته بندی

* از غذاهای ملی روسها، که سوپی است فراهم آمده از ارزن و گندم سیاه.

** Toupoule لباس گرم زمستانی از پوست گوسفند.

کردند و همه این چیزها عادی بود. افسر فرمانده در این میان چنان فریادی کشید که بچه‌ای از ترس دست به گریه گذاشت. چند لحظه‌ای همه ساکت شدند و ناگهان پیچ‌پیچ‌ای در میان زندانیان افتاد و ماسلوا و ماریا دویدند که بفهمند چه خبر شده است.

ماسلوا و ماریا با صحنه عجیبی روبرو شدند: افسر تنومندی که سیل‌های دراز و بور داشت، دست راستش را می‌مالید؛ زیرا چنان سیلی محکمی به گوش یک زندانی زده بود که دستش درد گرفته بود و در همان حال هرچه فحش آب نکشیده بلد بود نثار آن بدبخت می‌کرد. زندانی سیلی خورده دراز و لاغر بود؛ سرش را تراشیده بودند؛ روپوش کوتاهی داشت و شلواری بسیار کوتاه. خون از دماغش می‌ریخت. با یک دست جلو دماغش را گرفته بود و با دست دیگر زیر بازوی دخترکی را گرفته بود که پاره‌پوش بود و گریه می‌کرد.

— به تونشان می‌دهم که بی انضباطی یعنی چه؟ آهای! بیاید جلو!

بچه را از دستش بگیرد. به این مرد که دستبند بزنید.

حکایت از این قرار بود که همسر این زندانی در تومسک به بیماری تیفوس مرده بود و نگهداری دختر کوچولوی‌شان به گردن او افتاده بود و او چون ناچار بود بچه را بغل کند، سربازان به او دستبند نمی‌زدند و این افسر تنومند ناگهان متوجه این مطلب شده، و برای اینکه هنوز از راه نرسیده زهرچشمی بگیرد پیش روی همه او را کتک زده بود.

یک سرباز و یک زندانی ریش‌ونزدیکتر از همه ایستاده بودند و گاهی به بچه که گریه می‌کرد و گاهی به افسر نگاه می‌کردند. یکی از سربازان می‌خواست بچه را از پدرش جدا کند ولی گریه و زاری او هر لحظه بیشتر می‌شد. میان زندانیان پچ‌پچ‌ای افتاده بود و کم‌کم صدایشان بلندتر می‌شد.

- از تومسک تا اینجا هیچ کس به این بدبخت دستبند نزده.
- این که سگ توله نیست؛ بچهٔ آدم است.
- مادر که ندارد؛ پدر باید بغلش کند.
- این دستور مخالف آیین نامه است.
- افسر تنومند مثل آدم مار گزیده نعره می‌کشید.
- آهای! کی این حرف را زد؟ آیین نامه‌ای نشانان بدهم که یک وجب روغن رویش باشد. آهای! کی از آیین نامه حرف زد؟ ... تو؟
- زندانی کوتوله و صورت پهنی که در جلو ایستاده بود گفت:
- همه این حرف را زدند... همه...
- هنوز حرفش تمام نشده بود که افسر با مشت توی صورت او کوفت.
- دارید آشوب به‌پا می‌کنید؟ به شما نشان می‌دهم آشوب یعنی چه.
- همه‌تان را از دم مثل سگ می‌کشم تا دولت به من نشان و مدال بدهد. این بچه را ازش بگیرید.
- زندانیان ساکت شدند. سربازی دست بچه را گرفت. بچه جیغ کشید.
- سرباز دیگری به پدرش دستبند زد.
- این بچه را ببرید پیش زن‌ها.
- بچه جیغ می‌کشید و به طرف پدرش می‌رفت؛ ماریا پاولونا پیش آمد.
- آقای افسر! اجازه بدهید من بچه را ببرم.
- تو کی هستی؟
- سیاسی هستم.
- صورت جذاب و چشم‌های قشنگ ماریا پاولونا کار خودش را کرد. افسر تنومند کمی نرم شد.
- برای من فرق نمی‌کند؛ مهم این است که به زندانی عادی دستبند بزنند که فرار نکنند.
- با این بچه کجا می‌تواند فرار کند؟

— با من بحث نکنید؛ بالای حرف من حرف نزنید؛ بچه را زودتر ببرید.
ماریا دست بچه را گرفت و ناز و نوازشش کرد که او را همراه خود ببرد؛
کار آسانی نبود. ماسلوا پیش دوید.

— ماریا! بچه با من انس دارد؛ بگذارید با او حرف بزنم.
یک بیسکویت از کیسه اش درآورد و به دست بچه داد. دخترک ماسلوا
را می شناخت و با او انس و عادت داشت. کم کم آرام شد و دست او را
گرفت. آنها از آسیاب افتاد. در کوچکی باز شد و زندانیان صف بستند و از
آنجا بیرون آمدند. نگهبانها یکایک را شمردند. کیسه ها و کوله پشتیها را بار
گاریها و ارابه ها کردند. آدمهای ضعیف و بیمار سوار شدند و بقیه پای پیاده
راه افتادند. ماسلوا بچه را بغل کرده بود.

سیمونسون که تا این موقع خاموش بود، با قدمهای محکم به طرف افسر
خپله رفت.

— آقای افسر! کار بسیار بدی کردید.

— ساکت باش و برو به کار خودت برس!

— کار من این است که به شما بگویم آقای افسر! کار بسیار بدی
کردید.

نگاه نافذش را به او دوخته بود. افسر بی آن که اعتنایی بکند، فرمان
حرکت کاروان را داد و سوار کالسکه شد.

کاروان به راه افتاد. جاده خاکی بود و پر از گودال و دست انداز. جاده
از میان جنگل انبوهی می گذشت.



ماسلوا که چندین سال از عمرش را با خوشگذرانی و هوسرانی گذرانده بود و چندین ماه با زندانیان عادی همنشین بود، از وقتی که به جمع زندانیان سیاسی پیوسته بود، حس می‌کرد در راه تازه‌ای افتاده است و سختیها را راحت‌تر تحمل می‌کند. بعد از بیست سی کیلومتر راه پیمایی اخیر، و خوردن غذای مناسب و استراحت بیست و چهار ساعته خستگی از تنش بیرون رفته بود. با دوستان تازه‌اش بیشتر آشنا شده بود. اینها با همه آشنایان گذشته او فرق داشتند. کم کم حس می‌کرد وارد دنیای تازه‌ای شده است. در گذشته از این جور آدمها ندیده بود و حتی فکر نمی‌کرد که همچو موجوداتی وجود داشته باشند.

«چرا آنقدر از محکوم شدن وحشت داشتم؟ چرا آنقدر گریه کردم؟ باید خدا را شکر کنم که مرا به این روز انداخته، که چنین دوستان خوبی پیدا کنم!»

خیلی آسان و ساده دریافت که دوستان جدیدش چرا به این راه کشیده شده‌اند. او زنی بود که از میان مردم برخاسته بود و به همین دلیل خیلی زود با آنها همدل و همراه شد. فهمید که آنها با اربابها می‌جنگند و با آنکه بعضی خود از طبقه اربابها بوده‌اند، از امتیازاتشان دست کشیده، به‌خاطر آزادی مردم و رهایی طبقه محروم به نبرد برخاسته‌اند. ماسلوا به رفقای جدیدش قلباً احترام می‌گذشت و از آن میان ماریا پاولونا را بیش از همه دوست داشت و جاذبه این

زن او را گرفته بود. می دانست که ماریا دختر یک ژنرال است، خوشگل و ثروتمند است، به سه زبان حرف می زند و با تمام این اوصاف مثل یک کارگر ساده زندگی می کند و هرچه برادرش برای او پول می فرستد همه را میان دیگران قسمت می کند. می دید که او خیلی ساده و حتی فقیرانه لباس می پوشد، به آراستگی ظاهر توجه ندارد، از مردها دلربایی نمی کند و برای ماسلوا که یک زن بود، این موضوع خیلی مهم بود. ماریا می دانست که زیباست و زیبایی را دوست داشت ولی نمی خواست طنازی کند و مردها را به دام زیبایی خود بیندازد و حتی از دلربایی و هوسهای جنسی بیزار بود. روابطش با مردها رفیقانه بود. آنها که او را می شناختند، سادگی و متانتش را می ستودند و به او احترام می گذاشتند؛ ولی اگر مردی او را نمی شناخت و مزاحمش می شد، ماریا از جا در می رفت و مرد هوسران را ادب می کرد. برای دوستان این حکایت را بارها به خنده نقل کرده بود:

— روزی، آقای دنیال من افتاد. خیلی سماجت کرد. حوصله ام سر رفت؛ جلو او را گرفتم، شانه هایش را با دست گرفتم و مثل درخت تکانش دادم. بیچاره چنان ترسید که پا به فرار گذاشت.

از همان وقت که بچه بود از اربابها بدش می آمد؛ دوست داشت ساده زندگی کند. به جای این که به تالار مجلل قصر برود، دوست داشت با نوکر و کلفت و آشپز و درشکه چی دمخور باشد.

— با درشکه چی و آشپزها روحاً نزدیکتر بودم. از آقا و خانمها خوشم نمی آمد. از نشستن و حرف زدن با آنها زود خسته می شدم. کمی که بزرگتر شدم، متوجه شدم که محیط خانه پدری برایم قابل تحمل نیست. مادرم خیلی زود مرد. پدرم را دوست نداشتم. در نوزده سالگی از خانه پدر بیرون آمدم و در یک کارخانه کارگر شدم.

ماریا مدتی کارگری کرده بود، چندی به روستا رفته بود و در مزرعه کار می کرد. و دوباره به شهر آمده و در آپارتمانی با دوستانش یک چاپخانه مخفی

کار گذاشته بود و در همانجا بود که بازداشت شده و به زندان افتاده در دادگاه به زندان طولانی محکوم شده بود. ماریا قسمتی از واقعیات را کتمان می‌کرد، ولی ماسلوا از دیگران شنیده بود که در این خانه به طرف مأموران پلیس در تاریکی تیراندازی شده بود و ماریا بی‌آن که در عمرش دست به طپانچه برده باشد، گناه یکی از یارانش را به گردن گرفته بود.

کاتیوشا هرچه او را بیشتر می‌شناخت، بیشتر به این نکته پی می‌برد که ماریا در هر جا که باشد و در هر وضعی که باشد به خودش اهمیت نمی‌دهد؛ مدام به فکر دیگران است و می‌خواهد به دیگران کمکی بکند و یکی از رفقای او به شوخی می‌گفت: ماریا از صبح تا شب به ورزش نیکوکاری مشغول است؛ و حقیقت همین بود. همانگونه که یک شکارچی مدتها کمین می‌کشد تا پرنده‌ای را به دام بیندازد، ماریا همیشه منتظر فرصت بود که در حق کسی خوبی کند و برای مردم مفید باشد و کم‌کم نیکوکاری به صورت برنامه و هدف او در زندگی او درآمده بود و کار به جایی رسیده بود که دیگران جز نیکوکاری توقعی از او نداشتند. وقتی ماسلوا به این جمع پیوست ماریا چندان از او خوشش نمی‌آمد، ولی بعد از مدتی به او محبت پیدا کرد و حتی از همه به او نزدیکتر شد و این محبت زیادی چنان در روح ماسلوا اثر گذاشت که ماریا شیفته او شد و ماسلوا با تمام روح به انقلابیها پیوست و افکار و عقایدشان را پذیرفت. و چون او نیز از هوسهای جنسی بیزار شده بود، روز به روز به یکدیگر نزدیکتر شدند. فرقشان در این بود که ماسلوا از هوسبازی دست کشیده بود؛ چون طعم عواقب آن را چشیده بود و ماریا به آن سبب از هوسرانی بیزار بود که آن را بیهوده می‌دانست و برای مقام و حیثیت والای انسان حقیر می‌شمرد.

در این سفر دو نفر روی ماسلوا اثر گذاشته بودند؛ یکی ماریا، که ماسلوا او را دوست داشت، و دیگری سیمونسون که او ماسلوا را دوست داشت. معمولاً ویژگیهای هر انسان به دو چیز بستگی دارد؛ یکی آنچه در خود دارد و دیگر آنچه از دیگران می‌گیرد و چیزی که افراد را از یکدیگر متمایز می‌کند نسبت میان این دو عامل است. بعضی، و باید گفت بیشتر مردم، زحمت تفکر و تأمل و استقلال اندیشه را به خود نمی‌دهند و مثل چرخ‌های هستند که در همان جهت مرسوم و معمول دور می‌زنند. این گروه در رفتار و گفتارشان از دیگران سرمشق می‌گیرند و به همان راهی می‌روند که عادت کرده‌اند و آداب و سنتها به آنها یاد داده است؛ ولی هستند کسانی که چنین نیستند و با موتور اراده و فکر خود حرکت می‌کنند و پیرو افکار و عقایدی هستند که به یاری اندیشه و تجربه به آن رسیده‌اند؛ و عقاید و افکار دیگران را وقتی می‌پذیرند که محک بزنند و خوب و بد آن را بسنجند؛ و سیمونسون چنین آدمی بود.

دانش‌آموز دبیرستان بود که متوجه شد پدرش ثروت خود را هنگامی که شغل مهمی داشته، و از راه نادرست به چنگ آورده است. یک روز پیش پدر رفت و به صراحت گفت که پدر! این مال نامشروع را باید میان مردم قسمت کرد! پدرش از او رنجید و نصیحتش کرد که دیگر از این حرفها نزنند. سیمونسون نصیحت‌پذیر نبود. چندی بعد، از خانه پدری رفت و دستش را به

مال پدر آلوده نکرد و چون به تجربه دریافته بود که عیبهای یک جامعه از جهل سرچشمه می‌گیرد، بعد از پایان تحصیلات دانشگاهی به روستا رفت و آموزگار شد. در آنجا هم به کودکان ده درس می‌داد و هم با دهقانان می‌نشست و پرده نادانی را از مقابل چشمشان کنار می‌زد. مقامات که می‌دانستند باز شدن گوش و چشم روستاییان چه خطرهایی دارد، او را بازداشت کردند و پرونده‌اش را به دادگاه فرستادند.

به هنگام دادرسی، به صدای بلند گفت که دادگاه صلاحیت قضاوت درباره او را ندارد. کسی به حرفش اعتنا نکرد. او نیز در جلسه دادگاه خاموش نشست و هرچه از او پرسیدند، پاسخ نداد. او را به آرخانگلکسک تبعید کردند. در آنجا تفکرات او شکل گرفت. برای خود آیینی درست کرده بود که به آن سخت پای بند بود. براساس فلسفه او در این جهان خون زندگی در رگهای هر چیز جریان دارد و چیز مرده و بی جان وجود ندارد. حتی او حیات را در هر چیز که جامد و بی روح بود، احساس می‌کرد و معتقد بود که مجموعه این چیزها جهان بزرگی را به وجود می‌آورند که ما نیز جزئی از آن هستیم. بنابراین حق نداریم که چیزهای دور و بر خودمان را به تباهی و فساد بکشیم. با جنگ و اعدام و هر نوع کشت و کشتار، حتی کشتار جانوران مخالف بود؛ با تولید نسل نیز موافق نبود و آن را کاری حقیر و فرومایه می‌شمرد و معتقد بود که انسان باید به جای تولید نسل از آنچه در طبیعت است نگه‌داری کند و به چیزی آسیب نرساند و درحقیقت باید نقش فاگوسیت‌ها* را بازی کند.

به عقیده او آدمهای مجرد باید مثل یاخته‌های نیکوکار یا فاگوسیتها به یاری افراد ضعیف و شکننده بشتابند و از نابودی آنها جلوگیری کنند. خود او از همان اوایل جوانی عادت کرده بود که گرد هوس و شهوت نگردد و در فکر کمک به دیگران باشد. او و ماریا پاولونا در این زمینه همفکر و همکار بودند و

* Phagocytes یاخته‌هایی که زیاد نمی‌شوند ولی از یاخته‌های ضعیف و بیمار مراقبت می‌کنند و به کمکشان می‌شتابند.

هر دو وظیفهٔ باخنه‌های نیکوکار را انجام می‌دادند.

عشق او به کاتیوشا با فلسفهٔ او در تضاد نبود؛ عشق او آسمانی و افلاطونی بود و با هوسهای جسمانی رابطه نداشت و چنین عشقی به یاخته‌های نیکوکار صدمه نمی‌زد!

فلسفهٔ سیمونسون در همین زمینه‌ها محدود نمی‌شد؛ برای کار و زندگی روزانه نیز برنامه‌هایی داشت. دربارهٔ ساعتهای کار، ساعتهای استراحت، غذا و مسکن و حتی کار گذاشتن و روشن کردن بخاری هم مطالبی به فکرش رسیده و یادداشت‌هایی تهیه کرده بود.

با تمام این اوصاف، سیمونسون کمرو و فروتن بود، پشتکار عجیبی داشت؛ هر وقت تصمیم می‌گرفت کاری را انجام دهد هیچ چیز مانع او نمی‌شد و تا آخر پیش می‌رفت و این مرد با چنین ویژگی‌هایی در ماسلوا تأثیری پابرجا داشت. عشق او گنگ و خاموش بود ولی ماسلوا از همان نگاه اول به گزینه زنانه حقیقت را دریافت و خود را برای پذیرفتن عشق این موجود استثنایی آماده می‌کرد. نخلیدف از روی بزرگواری و برای جبران گذشته می‌خواست با او عروسی کند ولی سیمونسون او را همانگونه که بود دوست می‌داشت و با همان وضع و همان روحیات، او را زن برجسته‌ای می‌دانست. ماسلوا هم از وقتی به عشق احترام‌آمیز سیمونسون پی برد، تلاش می‌کرد کاری نکند که این مرد را از خود مأیوس کند و دست به کاری نزند که احساس عاشقانه سیمونسون از میان برود.

این عشق از روزی شروع شد که زندانیان را به صف کرده بودند تا به تبعید بفرستند و ماسلوا که در صف زنان بود، ناگهان احساس کرد که مردی از میان زندانیان سیاسی با چشمان کبود و مهربانش از دور مراقب اوست و از همان لحظه متوجه شد که این نگاه معنا و مفهوم عمیقی دارد. به چهرهٔ مهربان و متفکر و موهای بلند و درهم ریخته این مرد نظری انداخت و احساس عجیبی به او دست داد که معنای آن را نمی‌دانست. در تومسک باز یکدیگر را دیدند

و بی آن که چیزی بگویند، از دور نگاهشان با هم درآمیخت. نگاهشان با هم آشنایی داشت و از روزی که ماریا پاولونا و سیمونسون به صف راه‌پیمایان پیوستند و در کنار ماسلوا کیلومترها راه را پای پیاده پیمودند، آشنایی آنها بیشتر شد. از آن پس هر وقت در جمعی بودند و سیمونسون سخن می‌گفت، چنان کلمات را ساده و روشن انتخاب می‌کرد که گویی روی سخنش با ماسلوا بود و می‌خواست، ماسلوا که با چنان حرفهایی آشنایی ندارد و سوادش از دیگران کمتر است، بهتر بتواند مطالب او را بفهمد.

و همه چیز آنها را به هم نزدیک می‌کرد و به این عشق معنا و مفهوم بیشتری می‌بخشید.



از نیژنی* تا پرم، نخلیدف تنها دو بار توانست کاتیوشا را ببیند. در نیژنی، چند لحظه‌ای پیش از آن که زندانیان را سوار قایق‌های بادبانی کنند، دقایقی با او صحبت کرد، و در پرم که تبعیدیان را موقتاً به زندان شهر تحویل داده بودند، در دفتر رئیس با او ملاقات کرد و هر دو بار او را گرفته و ناراحت دید. هرچه از او می‌پرسید که به چه چیز احتیاج دارد، ماسلوا می‌گفت که هیچ چیز نمی‌خواهد و شاهزاده گمان می‌کرد که از دست او دلش گرفته و قصد انتقامجویی دارد. حال آن که چنین نبود؛ سختیها و گرفتاریهای این سفر پرنکبت او را بی‌حوصله کرده بود. نخلیدف نیز از دور شاهد بود که چقدر تبعیدیان رنج می‌برند و مأموران چه رفتار توهین‌آمیزی دارند و می‌ترسید که ماسلوا افسرده و مأیوس شود و دوباره به سیگار و مشروب پناه ببرد و اما در تومسک که او را دید خیالش آسوده شد و این ملاقات بعد از آن روی داد که شاهزاده توانست از نفوذ خود استفاده کند و ترتیبی بدهد که ماسلوا با زندانیان سیاسی در یک جا باشد. این بار ماسلوا آرام بود؛ چون دیگر اطرافیانش او را اذیت نمی‌کردند و ناچار نبود شب و روز برای حفظ خود بیدار و هوشیار باشد. شادی و اعتماد به نفسش را باز یافته بود و از شاهزاده تشکر کرد که باعث انتقال او به زندان سیاسی شده است تا او بتواند با آدمهای خوبی آشنا شود که قبلاً از وجودشان خبر نداشت.

* شاید منظور از نیژنی، Nijni، شهر نیژنی تاگیل در منطقه اورال باشد.

دو ماه راه‌پیمایی و توقف در زندانها و ایستگاههای میان راه در او اثرهای بسیار گذاشته بود. کمی لاغر شده بود؛ صورتش کمی تیره شده بود؛ کمی شکسته به نظر می‌آمد. پای چشمهای او و گوشه لبهایش چین افتاده بود. با دستمال موهایش را بالا بسته بود و هیچ نشانه‌ای از لوندیها و دلربائیهای سابق در او دیده نمی‌شد. لباس و آرایش او بسیار ساده بود. این دگرگونی باعث شادی شاهزاده شد. احساس تازه‌ای به او داشت که با گذشته فرق می‌کرد. این احساس با عشق پاک و آسمانی اول جوانی فرق داشت؛ با آن هوس لجام گسیخته که او را به بستر کاتیوشا کشید فرق داشت؛ با آن احساس پشیمانی و دلسوزی که بعد از ماجرای دادگاه، به او دست داده بود فرق داشت؛ با حس وظیفه‌شناسی و جبران گناه نیز فرق داشت. مطالب نادرستی که در بیمارستان زندان دربارهٔ ماسلوا شنیده بود، مدتی او را در حال تردید نگه داشت، ولی خیلی زود فهمید که آن مطالب پایهٔ درستی ندارد و دوباره احساس مهربانی و دلسوزی خود را به دست آورد و این احساس کم‌کم چنان بر او چیره شد و رشد و گسترش پیدا کرد که تازگی احساس می‌کرد نه تنها نسبت به کاتیوشا دلسوز و مهربان است، دلش می‌خواهد برای همه از درشکه‌چی و سرباز گرفته تا رئیس زندان و استاندار نیز دلسوز و مهربان باشد؛ نسبت به همهٔ موجودات دلسوز و مهربان شده بود.

از وقتی که ماسلوا را پیش زندانیان سیاسی برده بودند، او نیز در فرصتهای گوناگون با عده‌ای از سیاسیه‌ها آشنایی پیدا کرد و با آنها به بحث و گفتگو پرداخت. اول بار در اکاترین بورگ* موفق به تماس با زندانیان سیاسی شد؛ زیرا در این شهر جای مناسبی به آنها داده بودند و رفت و آمدشان تا حدودی آزاد بود. و بعداً که ماسلوا در راه‌پیماییها با سیاسیه‌ها همراه شد، شاهزاده نیز با چند نفر از آشنایان تازهٔ او رفیق شد و فرصت پیدا کرد دربارهٔ این گروه بیشتر تحقیق و مطالعه کند.

در آغاز جنبشهای انقلابی روسیه، و بخصوص بعد از کشته شدن تزار الکساندر دوم به دست نیهیلیست‌ها، نخلیدف نسبت به انقلابیها نظر مساعدی نداشت. از بیرحمی و سنگدلی آنها بدش می‌آمد. می‌گفت چرا باید این دسته‌ها که ادعای مبارزه با ظلم را دارند به چنین کشتارهای وحشیانه‌ای دست بزنند؟ و معتقد بود که بسیاری از انقلابیها در عقایدشان بی‌اندازه متعصبند و خود را از دیگران بالاتر می‌پندارند.

کم‌کم که با آنها بیشتر آشنا شد، دریافت که آنها چه عذابها و شکنجه‌هایی را تحمل می‌کنند و زیر این همه فشار چاره‌ای ندارند جز اینکه خشونت را با خشونت پاسخ گویند. زندانیان عادی هم زیر فشار بودند و همان گرفتاریها را داشتند؛ ولی دست کم چه پیش از دادرسی و چه پس از آن، ظاهراً در محدوده قوانین با آنها رفتار می‌شد؛ حال آن که زندانیان سیاسی از همین عدالت ساختگی و ظاهری هم برخوردار نمی‌شدند. نخلیدف بخاطر داشت که شوستوا، آن دختر جوان و شکننده را چگونه به دام انداخته، و چه بلایی سرش آورده بودند. مأمورانی که با سیاسیها در ارتباط بودند، کارشان به یک صیاد ماهی می‌ماند که هرچه ماهی به تور او می‌افتد به ساحل می‌آورد؛ ماهیهای درشت را که بیشتر ارزش دارند جدا می‌کند و ماهیهای ریز و بی‌اهمیت را روی شن‌ها می‌ریزد تا خود به‌خود هلاک شوند. به همین ترتیب، صدها آدم بی‌گناه، که برای جامعه آزار و خطری ندارند سالها در زندان می‌مانند، سل می‌گیرند، دیوانه می‌شوند، خودکشی می‌کنند یا به‌صورت دیگری از بین می‌روند. بعضی از زندانیان سیاسی به این دلیل در گوشه زندان می‌پوسند که کسی دنبال کارشان نیست و گرنه به یک اشاره آزاد می‌شوند. و بعضی را به این دلیل نگه می‌دارند که امکان دارد دیگران گیر بیفتند و زندانیان سابق سیاسی بتوانند آنها را شناسایی کنند، یا اطلاعاتی بدهند که برای بازجویان مفید باشد.

حتی خود افسران زندان به شوخی می‌گفتند که آزادی یا محکوم شدن

اینها بستگی به این دارد که بازجویا قاضی صبح از کدام دنده بلند شده باشد. افسر ژاندارمری، افسر شهربانی، بازجو، بازپرس، دادیار، قاضی و استاندار و دیگران اگر تصادفاً یک روز بد اخلاق بودند یا خوش اخلاق، در سرنوشت سیاسیها تأثیر کلی می‌کرد. این دیگر بستگی به شانس آنها داشت. اگر مأموری آن روز صبح با زنش دعوا کرده بود، ممکن بود پیرونده وحشتناکی برای بازداشت شده سیاسی درست کند که تا آخر عمرش درگیر آن باشد و عکس آن هم امکان داشت. عده‌ای هم که می‌خواستند خودی نشان بدهند و درجه و مقام بگیرند، گروهی را به نام آشوبگر می‌گرفتند و سرو صدا به پا می‌کردند و همه را به آن سر دنیا می‌فرستادند. ولی اگر خانم خوشگلی از آن مقام محترم خواهرش مختصری می‌کرد، روی هرکه انگشت می‌گذاشت بی‌معطلی آزاد می‌شد.

با زندانیان سیاسی مثل اسیران جنگی رفتار می‌شد و سیاسیها هم ناچار مقابله به مثل می‌کردند. معمولاً در فضای نظامی، حتی اقدامات جنایت‌آمیز جزو افتخارات افراد به حساب می‌آید. سیاسیها هم برای خودشان چنین فضایی درست کرده‌اند. بعضی از اعمال خشونت‌آمیز و وحشیانه‌شان را به حساب قهرمانی می‌گذارند و بدینگونه مبارزان سیاسی از محدوده سازمان و افکار و عقایدشان فراتر نمی‌روند و چون مدام زیر فشارند، روز به روز جری‌تر می‌شوند و برای دفاع از جان خود به هر کاری دست می‌زنند و آزادی و جان خود را روی عقایدشان می‌گذارند.

وقتی نخلیدف با زندانیان سیاسی بیشتر آشنا شد، تعجب می‌کرد که چرا موجوداتی چنین آرام و بی‌آزار، که حاضر نیستند مورچه‌ای را بیازارند، وقتی کارد به استخوانشان می‌رسد، دست به اقدامات خشونت‌آمیز می‌زنند و هر جنایتی را موجه می‌شمارند و از هیچ کاری برای رسیدن به مقصودشان که رهایی اجتماع است، روگردان نیستند.

آنها تا مقصد نهائی خود راه دوری درپیش دارند. مدام سختی می‌کشند و

عذاب می بینند و با گرفتاریها دست و پنجه نرم می کنند و در عقیده خود پابرجا تر می شوند و به خشونت های بیشتری دست می زنند.

نخلیدف با عده زیادی از زندانیان سیاسی آشنا شد. درباره آنها به تحقیق و مطالعه پرداخت و به این نتیجه رسید که اینها، نه آنطور که مخالفان می گویند جنایتکارند، و نه آنطور که خودشان ادعا می کنند، قهرمان؛ آدمهایی هستند عادی. در میان آنها بد و خوب و متوسط وجود دارد. بعضی با عشق و صداقت به این راه آمده اند و به آنچه می گویند صمیمانه ایمان دارند و عده ای از روی خودنمایی و خودپسندی دنبال چنین کارهایی رفته اند؛ ولی اکثریت مبارزان سیاسی، همانگونه که شاهزاده در جنگ کریمه تجربه کرده بود، دوست دارند با خطر رو برو شوند و حتی در راه خطر با جان خود بازی کنند و بیشتر مبارزان جوان و پر جوش و خروش از این دسته اند. در زندگی دنبال چیزهای والا تر از موفقیت های مبتذل مادی هستند و همینها هستند که سرمشق دیگران قرار می گیرند؛ چون از حد متوسط اخلاقی فراتر رفته اند. البته در میان سیاسیها بسیارند کسانی که از نظر اخلاقی از حد متوسط پایین ترند و از نظر دورویی و خودپسندی از هیچ کس دست کم ندارند.

شاهزاده در این رفت و آمد با مبارزان سیاسی، با عده ای آشنا شد که سزاوار احترام بودند؛ و عده ای از این مبارزان را جدی نگرفت و به آنها علاقه مند نشد.

نخلیدف به یکی از زندانیان سیاسی به نام کریتسُف علاقه زیادی داشت که جوان بود و دچار سل شده بود. در اکاترین بورگ با او آشنا شد. در راه پیمایی تبعیدیان یکی دو بار با او همراه شد و درد دل‌های او را شنید و در ایستگاهی میان راه که به زندانیان سیاسی آزادی داده بودند، یک روز تمام را با او گذراند. کریتسُف که به شاهزاده اعتماد پیدا کرده بود، داستان زندگی اش را برای او گفت.

پدرش از مزرعه داران ثروتمند شهرستانی بود و خیلی زود مرده بود. او که فرزند یکی یکدانه بود، در کنار مادرش زندگی آسوده‌ای داشت. در دبیرستان و دانشگاه خیلی خوب درس خواند و در پایان تحصیل شاگرد اول دانشکده علوم شد. می‌خواستند او را در دانشگاه نگه دارند و برای ادامه تحصیل به خارج بفرستند، راضی نشد. می‌خواست با دختری که دوست داشت عروسی کند و به کار مزرعه‌داری و همکاری با زمستوو* بپردازد. در گیر و دار این تردیدها بود که چند نفر از رفقای دانشکده پیش او آمدند و از او برای پیش بردن کاری قرض خواستند. با آن که در آن زمان به مبارزات سیاسی اعتقادی نداشت و می‌دانست که رفقا پول را برای چه منظوری می‌خواهند، به آنها قرض داد تا نگویند که رفیق و همدوره‌شان آدم ترسوئی است! چندی بعد

• Zemstvo شورای روستایی که دهستانها را اداره می‌کرد و از سال ۱۸۶۴ این گونه شوراها صورت قانونی پیدا کرد.

رفقا بازداشت شدند و معلوم شد که خرج تشکیلاتشان را از کریلتسف به قرض گرفته‌اند. او را گرفتند و به زندان بردند؛ و این نخستین تجربهٔ زندان او بود.

کریلتسف آن‌چها را روی دو زانو گذاشته، با کف دست سینه‌اش را فشار می‌داد. بیماری سل عذابش می‌داد. در چشמהای تب‌دار او هوشمندی و مهربانی موج می‌زد.

بله، در آن زندان زیاد سختگیری نمی‌شد؛ با زندانیان دیگر در ارتباط بودیم. هروقت در اتاقک خودمان بودیم، با تق تق زدن روی دیوار حرف‌مان را به یکدیگر می‌رساندیم. بعضی شبها اجازه داشتیم در راهرو دور هم جمع شویم و آواز بخوانیم. غذایمان را با هم قسمت می‌کردیم. صدای من خوب بود و بیشتر من بودم که آواز می‌خواندم. تنها چیزی که ناراحتم می‌کرد دلواپسهای مادرم بود که برای پسریکی یکدانه‌اش شب و روز گریه می‌کرد؛ و گرنه از زندان بدم نیامده بود و خیلی چیزها در این مدت یاد گرفتم و با آدمهای تازه‌ای آشنا شدم، که یکی پسترف معروف بود که بعد از چندی او را به دژ پطر، وپل بردند و در آنجا با شیشه رگش را پاره کرد و از دست رفت.

در آن موقع، من انقلابی نبودم و با همه کس دمخور می‌شدم. از بهترین دوستان من در آنجا دو نفر بودند که هر دو را در شورهای لهستان گرفته بودند. این دو نفر چون در میان راه قصد فرار داشتند و با نگهبانان درگیر شده بودند، قرار بود دوباره محاکمه شوند. یکی از آنها لوزینسکی بود و لهستانی نژاد، و دیگری روزوفسکی*، که یهودی بود. هر دو در زندان همسایهٔ دیوار به دیوار من بودند. روزوفسکی هنوز بچه بود و شاید پانزده سال بیشتر نداشت، ولی خودش را هفده ساله جا می‌زد. لاغر و ریزه‌اندام بود و ربر و زرنگ. چشمان سیاهش همیشه برق می‌زد. مثل بیشتر یهودیها ذوق موسیقی

* Rozovsky, Lozynski ، هر دو از آزادیخواهان لهستان بودند و به سال ۱۸۸۰ در کیف به دار آویخته شدند.

داشت. صدایش کمی لرزش داشت ولی خوب و درست می خواند. یک روز صبح آمدند و هردو را به جلسه دادگاه بردند. عصر که بازگشتند، گفتند که به مرگ محکوم شده اند؛ هیچ کس باور نمی کرد. گناهی نداشتند. ماجرای فرارشان هم خیلی ساده بود. نگهبانان را فریب داده و فرار کرده بودند، ولی دوباره به دام افتاده بودند. زد و خوردی نشده بود و هیچ نگهبانی هم زخم بر نداشته بود. همه چیز به سادگی تمام شده بود. برای چنین کاری، پسرپانزده ساله ای را به مرگ محکوم کردن دور از انصاف بود. همه خیال می کردیم که می خواهند این دو نفر را بترسانند و حکم خود به خود لغو می شود. کم کم موضوع را فراموش کردیم. خیالمان آسوده شد. شبها دور هم جمع می شدیم و آواز می خواندیم. تا آن که یک شب پاسبان پیری به اتاقک من نزدیک شد و آهسته گفت که نجارها دارند چوبه دار درست می کنند؟ اول منظورش را نفهمیدم؛ پرسیدم چوبه دار برای چه کسی؟ پاسبان جوابم را نداد و رفت. کمی که فکر کردم، به منظورش پی بردم. این خبر را به رفقا رساندم. آنها پیش از من خبردار شده بودند. آن شب همه جا سکوت بود. سکوت مرگ همه جا را گرفته بود. هیچ کس آواز نمی خواند. هیچ کس مشتی به دیوار نکوبید و به دوستان علامتی نداد. ساعت ده شب بود که همان پاسبان پیر آمد و آهسته خبر داد که جلاد از مسکو آمده است. صدای لوزینسکی را شنیدم که می پرسید، پاسبان چه می گفت؟ گفتم کمی توتون آورده بود. فهمیده بود که دروغ می گویم. بد گمان شده بود. پرسید که چرا امشب هیچ کس آواز نمی خواند؟ چرا هیچ کس علامت نمی دهد؟ یادم نیست چه جوابی دادم. از پشت روزن کنار رفتم که مجبور نباشم بیشتر با او حرف بزنم. چه شب ترس آوری بود. نزدیک صبح از خواب پریدم. در راهرو را باز می کردند. صدای پا می آمد؛ صدای پای چندین نفر. به روزن نزدیک شدم، چراغی در راهرو می سوخت. اول رئیس زندان را دیدم؛ آدم چاقی بود و همیشه سرحال، ولی آن موقع رنگش پریده بود، کمی شکسته به نظر می آمد؛ گویی از چیزی

می ترسد. پشت سر او معاونش را دیدم که کج خلق و گرفته بود و خیلی جدی. و بعد از آنها چندین پاسبان، از جلو من رد شدند. صدای معاون را شنیدم؛ صدای عجیبی داشت؛ داد می زد: لوزینسکی! بلند شو! لباس پاکیزه بپوش و بیا بیرون!... صدای غر غر در را شنیدم. جلوتر رفتم و صورتم را به روزن چسباندم. رئیس زندان را دیدم که رنگش پریده بود و یکی از دکمه های لباسش را پشت هم باز می کرد و می بست. حال عادی نداشت و یک دفعه کمی به عقب پرید و برای لوزینسکی راه باز کرد. لوزینسکی وقتی برابر من رسید، ایستاد. صورت جذابی داشت. از آن لهستانیهای خوش قیافه بود؛ با پیشانی بلند و صاف. حلقه ای از موهای بورش روی پیشانی سفید او ریخته بود. چه چشمان گیرایی داشت! جوان بود و در اوج شکستگی و شادابی. خیلی ترسیده بود. رنگ به صورت نداشت. گفت: کربلتسف! سیگار داری؟ داشتم دنبال سیگار می گشتم که معاون پیش دوید و سیگاری به او داد و کبریت کشید. چند پاک به سیگار زد. متفکر بود. بعد مثل اینکه چیزی به یادش آمده باشد، فریاد کشید: این بیرحمی است؛ بی انضباطی است! من که کسی را نکشته ام، به کسی آزار نرسانده ام... گریه در گلویش مانده بود. نمی توانستم نگاهم را از او بردارم. دیگر چیزی نگفت و رفت. صدای ضجه روزوفسکی را شنیدم. وقتی برابر من رسید، ایستاد. صورت بچگانه اش پر از غم بود. چشمهایش سرخ شده بود. عرق کرده بود. لباس پاکیزه ای پوشیده بود و شلوار گشادش را با دست بالا می کشید. سراپا می لرزید. جلوتر آمد و به من گفت: همه می دانند که حالم خوب نیست. دارم دوا می خورم. دکتر خودش به من دوا داده... هیچ کس جوابش را نداد. هیچ کس منظورش را نفهمید. گاهی به من نگاه می کرد و گاهی به رئیس زندان. معاون با قیافه جدی جلو آمد و سرش داد کشید: آهای! این شوخیها را بس کن. راه بیفت روزوفسکی!... خیلی عذاب می کشید. فکرش درست کار نمی کرد... از دور صدای ضجه اش را شنیدم. فریاد می زد. گریه

می‌کرد... و کمی بعد غر غر در راهرو را شنیدم و سکوت دوباره همه جا را گرفت. آنها را به دار زدند. هردو را با طناب خفه کردند. پاسبانی که عقل درستی نداشت و شاهد این اعدام بود، برای من تعریف کرد که لوزینسکی زیاد دست و پا نزد و طناب را راحت به گردنش انداختند؛ اما روزوفسکی خیلی داد و بیداد می‌کرد. جلاد مجبور شد به زور طناب را به گردنش بیندازد و خیلی زود کار تمام شد. جلاد وقتی بالا رفت و طناب را سفت‌تر کرد دیگر تکان نخوردند.

کریلتسف به گریه افتاده بود. زود گریه‌اش را فرو خورد و گفت:
— از همان روز به انقلابیها پیوستم!

دنباله داستان او چنین بود که بعد از آزاد شدن از زندان به سازمان «رهایی خلق» پیوسته بود، و رئیس یک دسته از آشوبگران بود که معتقد بودند باید با آشوب و خرابکاری دولت را به زانو درآورد تا زمام کار را به دست خلق بسپارد. به پترزبورگ رفت، به خارج سفر کرد، به کی‌یف رفت، به ادسا رفت و هر روز در گوشه‌ای به این مبارزه ادامه می‌داد. تا آن که یکی از رفقا او را لوداد و این بار به اعدام محکوم شد ولی پس از مدتی با یک درجه تخفیف، اعدام او به حبس ابد تبدیل شد. در زندان دچار سل شد و با وضعی که داشت، بیش از چند ماه زنده نمی‌ماند و خودش از این حقیقت باخبر بود. با این وصف از گذشته‌اش پشیمان نبود و می‌گفت، اگر عمر دوباره پیدا کنم، باز هم از همین راه خواهم رفت تا با این نظام جنایت‌پیشه مبارزه کنم.

نخلیدف از این جوان بیمارچیزهای زیادی آموخت که پیش از آن نمی‌دانست.



روزی که حادثه کتک خوردن یک زندانی و جدا کردن دخترکش از او اتفاق افتاد، شاهزاده در یک مهمانخانه سر راه بود. آن روز بیشتر وقتش را چیز نوشت. یادداشت‌هایش را مرتب کرد و نامه‌هایی دربارهٔ امور زندانیان به چند مقام بانفوذ نوشت که روز بعد به پست بدهد و آن شب دیروقت خوابید و صبح هم دیرتر از معمول بیدار شد و باز با کالسکه‌ای به راه افتاده و نزدیک غروب به دهکده‌ای رسید که کاروان تبعیدیان در آنجا توقف کرده بود. به مهمانخانه‌ای رفت که یک خانم بی اندازه چاق و گوش‌آلود آن را اداره می‌کرد. سر و صورتی صفا داد و لباس پوشید و به سرسرای مهمانخانه آمد که پاکیزه بود و در و دیوارش پر از شمایل‌های مریم و عیسی بود. در این فکر بود که پیش فرمانده کاروان برود و اجازه ملاقات با ماسلوا را بگیرد.

کاروان شش منزل طی کرده بود و نخلیدف در این فاصله نتوانسته بود ماسلوا را ببیند؛ زیرا در این روزها شایع بود که بازرس ویژه‌ای در راه است و سر راه خود قطعاً از کاروان هم بازدید خواهد کرد، و به همین دلیل سرپرست‌های کاروان احتیاط می‌کردند و به هیچ کس اجازه ورود به زندان را نمی‌دادند. خوشبختانه دیروز خبر رسیده بود که بازرس به آن حدود رسیده، و بی آن که به کاروان کاری داشته باشد به راه خود ادامه داده است. نخلیدف مطمئن بود که بعد از رفع این خطر، گرفتن اجازه ملاقات چندان دشوار نیست. خانم چرب و چاق مهمانخانه‌چی می‌خواست درشکه خبر کند، ولی

شاهزاده گفت که پای پیاده به قرارگاه که آن سوی دهکده است خواهد رفت و خانم برای اینکه مسافر او راه را گم نکند، جوانی را برای راهنمایی دنبالش فرستاد. راهنما سینه‌ای ستبر داشت و شانه‌های پهن و اندام وزریده‌ او هرکول افسانه‌ای را به یاد می‌آورد. کفش گل و گشادی به پا داشت. در آن موقع مه غلیظی همه جا را گرفته بود و چشم تا سه چهار قدمی را بیشتر نمی‌دید. تنها نوری که از پنجره خانه‌ها به کوچه می‌تابید بعضی از گوشه‌ها را روشن می‌کرد. شاهزاده ناچار به گرپ گرپ کفشهای گل و گشاد راهنمای قوی بازو گوش می‌داد و راه را پیدا می‌کرد و دنبال او می‌رفت. از میدان کلیسا گذشتند و به کوچه‌ای رسیدند که بسیار تاریک بود. کمی که جلوتر رفتند به جایی رسیدند کاملاً تاریک؛ اما چند قدم جلوتر فانوسهای توقفگاه زندانیان پیدا شد و کم‌کم ستون دیوارها و شبیح متحرک نگهبان تفنگ به دوش از دور دیده شد.

نزدیکتر رفتند. نگهبان فرمان ایست داد. اجازه نمی‌داد که شاهزاده یک قدم پیشتر بگذارد. نگهبان هرکول آسا اعتنایی نکرد.

— آهای! چه خبر است سر و صدا راه انداختی؟ به جای داد کشیدن زودتر رئیس را خبر کن.

نگهبان چیزی نگفت، و در روشنایی فانوس راهنما و شاهزاده را زیر نظر گرفته بود. از پشت دیوار سر و صدای چند زن شنیده می‌شد. دو سه دقیقه بعد در باز شد و گروهبانی بیرون آمد. نخلیدف کارت خود را به او داد و گفت که می‌خواهد برای یک موضوع خصوصی فرمانده کاروان را ببیند.

گروهبان که برعکس نگهبان سختگیر نبود، کنجکاو شده بود که از قضیه سر در بیاورد و بفهمد نخلیدف به چه منظوری می‌خواهد فرمانده را ببیند. شاهزاده در گوش او گفت که اگر پیغام او را زودتر به فرمانده برساند انعام خوبی پیش او خواهد داشت. گروهبان کارت را گرفت و رفت. و دوباره در غر غر کرد و باز شد و این بار چند زن بیرون آمدند که سبد و ظرف گلی و

چیزهای دیگر در دست داشتند و با هم می‌گفتند و می‌خندیدند. لباس دهاتی پوشیده بودند؛ مثل شهریه‌ها لباس پوشیده، با دستمال موهایشان را بالای سر بسته بودند. دامنشان هم زیاد بلند نبود. در روشنایی فانوس به نخلیدف و راهنمایش نظری انداختند. راهنمای ستر سینه و قوی بازو همه‌شان را به هوس انداخته بود. جوان هم گویا بدش نیامده بود. یکی‌شان به او گفت:

— اینجا آمده‌ای چه کار کنی؟ نکند به فکر جادوگری افتاده‌ای؟

— من این آقا را به اینجا آورده‌ام؛ تو بگو این موقع شب اینجا چه کار می‌کردی؟

— خامه و سرشیر آورده‌ام.

— پس شب نگاهت نداشتند و به این زودی بیرون رفت کردند. معلوم می‌شود از تو خیلی گذشته.

— لوس بی‌مزه! حالا که آقا را اینجا آورده‌ای، گورت را گم کن و بیا با هم برگردیم به ده.

جوان هم چند متلک بامزه بار آنها کرد که هم دخترها و هم نگهبان به خنده افتادند. راهنمای غول‌پیکر به شاهزاده گفت:

— با من کار ندارید؟ راه را گم نمی‌کنید؟

— فکر من نباش؛ راه را پیدا می‌کنم.

— وقتی به کلیسا رسیدید، بعد از آن خانه چند طبقه، می‌پیچید به کوچه

دوم، سمت راست. این عصا هم به درد شما می‌خورد.

چوبدستی درازی بود که خوب تراشیده شده بود و برای راه رفتن در جاده‌های سنگلاخی به درد می‌خورد. نخلیدف عصا را از او گرفت. جوان با دخترها راهی ده شد و همه در تاریکی مه فرو رفتند؛ اما از دور صدای خنده و شوخیهایشان شنیده می‌شد.

شاهزاده زیاد منتظر نماند. گروه‌بان آمد و گفت که همراه او پیش فرمانده بیاید.



اینجا هم مثل همهٔ بازداشتگاههای سیبری، سه ساختمان یک طبقه بود که دورتادورش را دیواره‌ای کشیده بودند. ساختمان بزرگتر که پنجره‌هایش نردهٔ آهنی داشت جای زندانیان بود؛ ساختمان دوم جایگاه گروه‌بانان و نگهبانان بود و ساختمان سوم به فرمانده کاروان و دفتر کار او اختصاص داده شده بود. روشنایی فانوسها از پنجره‌ها به بیرون می‌تافت و اگر کسی از دوردست این ساختمانهای غرق در نور را می‌دید، خیال می‌کرد که چند خانوادهٔ خوشبخت پشت پنجره‌ها زندگی می‌کنند. همه جا روشن بود. به دیوارهای حیاط چندین فانوس روشن آویخته و بالای پلکانها فانوس روشن کرده بودند.

گروه‌بان شاهزاده را به ساختمان کوچک‌تر برد. از سه پله بالا رفتند و از ایوان به راهروی رسیدند که چراغی به دیوارش آویزان بود. همه جا بوی دودهٔ چراغ می‌آمد. گماشتهٔ فرمانده که یک لنگهٔ پوتینش را پوشیده بود و با لنگهٔ دیگر آتش را به هم می‌زد و به آتش فوت می‌کرد تا زودتر سماور را آماده کند، وقتی شاهزاده را دید، لنگهٔ پوتینش را پوشید و به اتاق پهلویی رفت.

— حضرت والا آمده، با شما کار دارد!

صدای خشکی شنیده شد:

— بگو بیایند تو!

گماشته آمد و به نخلیدف گفت:

— بفرمایید!

و دوباره مشغول آماده کردن سماور شد. در این اتاق فانوسی به سقف آویزان بود. فرمانده پشت میزی نشسته بود که هنوز ته مانده غذا و دو بطری رویش بود. سینه و شانه‌های پهنی داشت. صورتی به رنگ آجر قرمز و سبیل‌های کلفت و بور داشت. بوی توتون و نوعی عطر ارزان قیمت به هم آمیخته بود. افسر از جا بلند شد.

— بفرمایید آقا، چه فرمایشی دارید؟

و بی آن که منتظر جواب شود، داد کشید:

— آهای برف! سماور حاضر نشد؟

— همین السّاعه قربان.

— چرا اینقدر طولش می‌دهی؟ پس کی حاضر می‌شود؟

برنف با سماور وارد شد. افسر با چشم‌های ریزش مراقب بود که سماور را درست به جای خود بگذارد. شاهزاده منتظر ماند تا برف سماور را سر جایش گذاشت و رفت و فرمانده چای را دم کرد و رفت از گنجۀ گوشۀ اتاق کمی بیسکویت و یک شیشه کنیاک آورد و دوباره پرسید:

— آقا! چه فرمایشی دارید؟

— آمده‌ام با یک زندانی ملاقات کنم؛ با یک زن.

— اگر سیاسی باشد، مقرّرات اجازه نمی‌دهد.

— سیاسی نیست...

— چرا نمی‌نشینید؟ بفرمایید.

نخلیدف نشست.

— سیاسی نیست؛ ولی به خواش من مقامات بالا موافقت کرده‌اند با

سیاسیها در یک جا باشد.

— فهمیدم کدام زن را می‌گویید؛ ملاقات او مانعی ندارد. راستی سیگار

می‌کشید؟

- فرمانده دو فوجان چای ریخت و یکی را جلو شاهزاده گذاشت.
- عجله نکنید. شب دراز است. السّاعه یک نفر را دنبال او می فرستم.
- خواهش می کنم اجازه بدهید که من پیش او بروم.
- این... با مقررات جور در نمی آید.
- تا حالا چندین بار این اجازه را به من داده اند. از هر لحاظ خیالتان آسوده باشد، چیزی با خویم برایشان نمی برم. دستور بدهید بازرسی بدنی بکنند تا معلوم شود که چیزی ندارم.
- فرمانده خندید.
- معمولاً همه را بازرسی بدنی می کنند.
- و در بطری کنیاک را باز کرد.
- در این هوای سبیری باید کمی بدن را گرم کرد. شما میل دارید؟...
- در اینجا شانس دیدن آدمی مثل شما کمتر است. زندگی ما همانطور که ملاحظه می کنید خیلی غم انگیز است. کار ما خیلی پر زحمت است. مردم افسرهای زندان را آدمهای خشن و احمقی می دانند؛ خیال می کنند ما از مادر برای همین کار متولد شده ایم.
- شاهزاده از این افسر و صورت قرمز و انگشتر و بوی عطر و رفتار سبکسرانه او بدش آمده بود ولی متأسفانه در وضعی بود که ناچار هر چیز نامناسبی را تحمل می کرد و خیلی چیزها را به روی خود نمی آورد. با حوصله به حرفهای ابلهانه فرمانده که از کارش شکایت می کرد و از رفتار دلسوزانه اش با زیردستان و زندانیان تعریف می کرد، گوش می داد.
- به نظر من شما می توانید با مهربانی و دلسوزی به زندانیها کمک کنید و رنج آنها را تسکین بدهید.
- چه رنجی؟ چه دردی؟ معلوم است که شما این جور آدمها را نمی شناسید.
- اینها هم انسانند؛ با دیگران فرق ندارند. در میانشان آدمهای بیگناه

زیاد است.

— همه جور آدمی هست. همه از وضع خودشان شکایت دارند ولی تنها کسی که به این شکایتها گوش می دهد و به آنها کمک می کند، من هستم؛ دیگران توجهی ندارند. شاید هم حق دارند. مقررات سخت است. امکان دارد بی جهت برای آدم پاپوش بدوزند و یک افسر را به جرم نقض مقررات تیر باران کنند. با اینهمه کمتر کسی مثل من مواظب حال آنهاست. چای که می خورید؟

باز چای ریخت.

— راستی این زنی که می خواهید ملاقاتش کنید، چه جور زنی است؟
— خیلی بدبخت است. از بدبختی به خانه های بدنام پناه برده؛ در دادگاه به جرم زهر دادن و کشتن یک نفر محکومش کرده اند؛ در صورتی که اصلاً همچو خیالی نداشته.

— از این داستانها زیاد است. یادم می آید در شهر غازان زنی بود به اسم اما. مجار بود و از آن چشمهای ایرانی داشت که خیلی قشنگ است. ظاهراً مثل یک کنتس بود.

نخیدف میان حرف او دوید و دنباله حرف خودش را گرفت.

— شما به هر حال می توانید به زندانیها خیلی کمک کنید. ترتیبی بدهید که کمتر زجر بکشند. به زیردستان خودتان توصیه کنید که اینها را اذیت نکنند. با این کارها صفای قلب پیدا می کنید.

چنان شمرده و کلمه به کلمه حرف می زد که پنداری با یک بچه حرف می زند یا با بیگانه ای که خوب زبان نمی داند. و افسر دو باره حکایت اما را شرح داد که مجار بود و چشمهایش به چشمهای قشنگ زنان ایرانی می مانست و شاهزاده باز حرف او را قطع کرد.

— من به این جور داستانها علاقه ندارم. بیشتر جور دیگری بودم؛ جور دیگری زندگی می کردم ولی حالا دلم نمی خواهد مثل گذشته باشم. دوست

دارم زن‌ها را به چشم دیگری نگاه کنم.

چنان قاطع و محکم حرف می‌زد که فرمانده متعجب شده بود.

— جای میل دارید؟

— نه. متشکرم.

فرمانده گماشته‌اش را صدا زد:

— برنف! این آقا را ببر پیش یا کوئلف. بگو اجازه دارند پیش زندانیان

سیاسی بروند.

نخلیدف با گماشته فرمانده از حیاط که فقط با چند فانوس، گوشه‌هایی از آن نیم روشن شده بود، گذشتند و به ساختمان بزرگ با پنجره‌های نرده آهنی رسیدند. سرباز تفنگ به دوشی از گماشته پرسید که کجا می رود؟ — آقا را می برم به خوابگاه شماره پنج.

— در این طرف قفل است؛ باید دور بزنی و از در آن طرف بروی. ساختمان را دور زدند و به در دیگر رسیدند. شاهزاده سرو صدا و همه‌ای از پشت دیوارهای ساختمان می شنید. صداها مثل وزوز زنبورهای عسلی بود که از کندویی به کندوی دیگر می روند. وقتی در باز شد، سرو صدا مشخص تر شد. داد و بیداد و فحش و فریاد و قاه‌قاه با صدای به هم خوردن زنجیرها به هم آمیخته بود و بوی بد مدفوع و داروی ضد عفونی با هم قاطی شده بود و در فضا پخش می شد.

این سرو صداها، این فحش و فریادها، این برهم خوردن زنجیرها، این بوی تند و زننده، چنان او را آزرده می کرد که همه چیز حالش را به هم می زد و این حال بهم خوردگی را در اعماق جان خود نیز احساس می کرد.

وارد زندان شد. اولین چیزی که دید، زن و مردی بودند که روبروی هم سر لگنهای بزرگی نشسته بودند. بوی مدفوع گرداگردشان را پر کرده بود. زن شرم زده شد و دامنش را بیشتر روی پای خود کشید ولی مرد که تازه تنبانش را پایین کشیده و سر لگن نشسته بود، چشمتکی به شاهزاده زد و گفت:

— حتی امپراتور هم نمی‌تواند جلو این کار خودش را بگیرد!
 به راهرو رسیدند. در اتاقها به همین راهرو باز می‌شد. زندانیهای زن و بچه‌دار در اولین اتاق جایگزین شده بودند و اتاق بعدی مال مجردها بود. اتاق سیاسیه‌ها به همین راهرو بود. این ساختمان جای صد و پنجاه زندانی را داشت و حالا چهارصد و پنجاه نفر را در آن چپانده بودند. همه لابلای هم رفته بودند. بعضی در اتاقها جایی پیدا نکرده، در راهرو نشسته یا دراز کشیده بودند. عده‌ای هم با کتریهای پر از آب جوش در رفت و آمد بودند.
 تاراس که کتری آب‌جوش دستش بود، متوجه شاهزاده شد. جلو دوید و سلام کرد. نگاهش مثل همیشه گرم و مهربان بود، صورت و پای چشمش باد کرده و کبود شده بود.

— تاراس! چرا این جور شده‌ای؟
 تاراس خندید. گماشته از ماجرا خبر داشت.
 — این یادگار کتک کاری است، سربیک زن. با فدکای یک چشم
 دعوایش شده؛ هردو حسابی خدمت هم رسیده‌اند.
 شاهزاده حال فدوزیا را پرسید.

— حالش خوب است؛ برای او آب جوش می‌برم که چای درست کند.
 تاراس به اتاق زن و بچه‌دارها رفت. پیراز بخار و دود بود. داشتند لباسهای خیس را خشک می‌کردند. چند نفر در گوشه‌ای دراز کشیده بودند. صدای جیغ زن‌ها با هم قاطی شده بود.

اتاق بعدی مال مجردها بود. در آستانه در چند نفر دور هم نشسته بودند و طاس می‌ریختند. گماشته برای شاهزاده گفت که این‌ها سر جیره روزانه‌شان قماربازی می‌کنند و بعضی همین چند کوپک سهم خودشان را می‌بازند. قماربازان وقتی چشمشان به یک «آقا» افتاد، جمع و جورتر نشستند و با تردید و بدگمانی قد و بالای او را نگاه کردند. در وسط راهرو فدریف تبهکار معروف ایستاده بود و بغل دست او جوانکی جلف ایستاده بود که ابروهای کمانی و

صورت پف کرده داشت و کمی آن طرف تر مرد ولگردی به دیوار تکیه داده بود که صورتی آبله گون و بینی فرو رفته داشت. شهرت داشت که این مرد یک بار با رفقاییش از زندان فرار کرده، به تایگاه پناه برده است و آنجا بعد از تحمل چند روز گرسنگی یکی از رفقاییش را کشته و خورده است. فدرف که روپوش خیس خود را روی دوش انداخته بود، راه عبور شاهزاده را گرفته بود و با تمسخر سراپایش را نگاه می کرد؛ ولی او اعتنائی نکرد و از کنارش گذشت.

نخلیدف به این گونه صحنه ها عادت کرده بود. در این سه ماه بارها به زندان آمده بود و درباره این چهارصد و پنجاه زندانی چیزها می دانست. چند بار در میان راه با راه پیمایان همراه شده بود. چند بار در بازداشتگاههای میان راه اجازه ورود گرفته بود. بارها شاهد کارهای زشت زندانیان شده بود. با این وصف، زندانیان عادی هر بار که سر و وضع آراسته اش را می دیدند، او را می پاییدند و در سر تا پای او دقیق می شدند. شاهزاده در برابر آنها احساس شرم و گناه می کرد، معذب می شد و در عین حال احساس ترس و نفرت می کرد. و با آن که می دانست تبهکاران در چه وضعی بوده اند، در چه محیطی بزرگ شده اند، و به چه دلیل به این روز افتاده اند، باز از آنها نفرت داشت و نمی توانست این احساس را از خود دور کند.

از پشت سر صدای چند رگه یک نفر را شنید که فحشهای آبدار نثارش می کرد.

— این بی شرفهای بی همه چیز را می بینی؟ هنرشان این است که خوب بخورند و خوب بپوشند و خوب بلاسند! یک ذره درد و غیرت در سر تا پایشان نیست.



در اینجا گماشته او را تحویل گروهبانی داد. گروهبان اشاره کرد که همان جا چند دقیقه بایستد تا او بازگردد. و خود او رفت. یک زندانی که پای برهنه اش در زنجیر بود و بوی تند عرق و چرک می داد، خود را به شاهزاده رساند و آهسته و مرموز در گوش او گفت:

— ارباب! فقط گوش کنید. رویتان را برنگردانید. می خواهند آن بیچاره را از بین ببرند. مستش کرده اند و گولش زده اند. کارمانف جای خودش را با او عوض کرده؛ آن بیچاره را نجات بدهید. اگر من حرفی بزنم، پوستم را می کنند.

زندانی پا در زنجیر، خیلی می ترسید. حرفش را زد و رفت. شاهزاده هم از جایش تکان نخورد تا کسی متوجه مطلب نشود. کم و بیش از قضایا اطلاع داشت.

کارمانف آدمکشی که به زندان با اعمال شاقه محکوم شده بود، جای خود را با زندانی دیگری که کاملاً به او شبیه بود و فقط به تبعید محکوم شده بود، عوض کرده بود و به این ترتیب آن محکوم به تبعید به جای شبیه خطرناک خود باید در معدن کار می کرد. این بار دوم بود که زندانی پا در زنجیر این قضیه را به او اطلاع می داد. در اکتاترین بورگ با او آشنا شده بود. از شاهزاده درخواست کرده بود از مقامات بالا اجازه بگیرد که زنش را پیش او به زندان بفرستند.

دهقان ساده‌ای بود، سی سال داشت، میانه بالا بود. اسمش ماکار دیوکی‌ن بود و جرمش این بود که می‌خواسته است یک نفر را بکشد و خودش می‌گفت که اصلاً روحش از این ماجرا خبر نداشته، و شیطان او را وادار به چنین کاری کرده است. سرگذشتش را این‌گونه برای شاهزاده حکایت کرده بود:

— بله آقا! یک روز مسافری به روستای ما آمد، دو روبل به پدرم داد که او را با اثاثش به دهی در چهل کیلومتری برسانیم. پدرم به من گفت گاری را حاضر کنم و مسافر را به آن ده ببرم. اسب را به گاری بستم و همه چیز را آماده کردم و آمدم که با آن مسافر چای بخوریم و حرکت کنیم. از حرفهای مسافر فهمیدم که چند سال در مسکو زحمت کشیده و پانصد روبل پس انداز کرده و حالا می‌خواهد به آن روستا برود و با نامزدش عروسی کند. از جا بلند شدم بروم اثاث او را در گاری بگذارم که یک وقت صدایی در گوشم گفت: احق! این بهترین فرصت است! چرا معطلی؟ تبر را بردار تا بموقع ازش استفاده کنی! ... بی‌آن‌که چیزی بفهمم، تبر را برداشتم توی گاری زیرکاه پنهان کردم... توی راه می‌گفتم و می‌شنیدیم و اصلاً تبر از یادم رفته بود، تا این‌که به شش کیلومتری مقصد رسیدیم. یک سربالایی جلو ما بود و بعد به جاده اصلی می‌رسیدیم. یک دفعه مثل اینکه یک نفر در گوشم گفت: نگه دار. و من هم نگه داشتم. از گاری پایین آمدم. باز شیطان در گوشم گفت: بهترین موقع همین حالا است؛ اگر به جاده اصلی برسی رفت و آمد زیاد است. اینجا پرت است و خلوت. زود تبر را بردار و کار را تمام کن! ... دست خودم نبود؛ خم شدم و از زیر کاه تبر را بیرون آوردم و جلو رفتم. مسافر متوجه من شد. چابک و قوی بود. با من گلاویز شد. تبر را از دستم گرفت و مرا توی برفها زمین زد و دستهایم را بست و به ژاندارمری برد. با آن‌که شورای روستایی گفته بود که آدم بی‌آزاری هستم و با آن‌که اربابها به دادگاه نوشتند که ماکار آدم خوبی است و تا حالا آزارش به کسی نرسیده، دادگاه مرا به

چهار سال زندان محکوم کرد.
و حالا چنین آدمی و با چنین سوابقی جان خود را به خطر انداخته بود و
اسرار جنایتکار خطرناکی را فاش می‌کرد. و اگر کارمانف به این رازپی
می‌برد، زنده‌اش نمی‌گذاشت.

سیاسیها در دو اتاق کوچک ته راهرو بودند که با یک پرده از قسمتهای دیگر جدا شده بود. شاهزاده در اتاق اول سیمونسون را دید که جلو بخاری چمباتمه زده، تکه تکه همه‌های سرو را در آتش می انداخت. نخلیدف را که دید بی آن که از جا بلند شود، دستش را فشار داد و با چشمهایش که زیر سایبان ابروان پرپشتش به گودی نشسته بودند، به سراپای شاهزاده نگاه کرد.

— خوشحالم که بار دیگر شما را بینم. اتفاقاً مطلبی دارم که باید به شما بگویم.

— چه مطلبی هست.

— عجله‌ای نیست؛ سرفرصت خواهم گفت.

و دوباره تکه‌ای چوب در آتش بخاری می انداخت. او برای هرچیز فلسفه‌ای داشت و معتقد بود باید بخاری جوری بسوزد که گرما کمتر به هدر برود و در این زمینه هم بحثهای دقیقی داشت! نخلیدف می‌خواست به اتاق دیگر برود که ماسلوا را دید جارو به دست وارد شد و همچنان خم شده بود و گرد و خاک کف اتاق را جارو می‌زد. بلوز سفید و دامن کوتاه پوشیده بود و با دستمال موهایش را به بالا جمع کرده بود. همینکه شاهزاده را دید، لبخند زد و دستهایش را با دامنش پاک کرد.

— می‌بینم که مشغول آب و جارو هستید؟

— به شغل سابقم برگشته‌ام. اینجا آن‌قدر کثیف است که اگر تمیز نشود،

نمی شود نفس کشید.

و از سیمونسون پرسید که پتوها خشک شده است؟

— تقریباً.

نگاه سیمونسون به ماسلوا چنان معنی دار بود که شاهزاده را به فکر انداخت.

— پس حالا که پتوها خشک شده، بروم لباسهای خیس را بیاورم.

و به نخلیدف اشاره کرد که همه در آن اتاق جمع شده اند و می توانند سری به آنها بزنند. در اتاق پهلویی که کمی کوچکتر بود، چراغ فلزی کم نوری روشن بود. سایه ها روی دیوار افتاده بود. گرد و خاک همه جا را گرفته بود و همه جا بوی رطوبت و بوی توتون می داد. غیر از دو نفر که دنبال آب جوش و آذوقه رفته بودند، همه سیاسیها آنجا بودند. ورا افرمونا که از آشنایان قدیمی شاهزاده بود، زردتر و لاغرتر شده بود. موهایش کوتاه بود و چشمهایش ترس انگیز. توتونها را روی کاغذ روزنامه پخش کرده و نشسته بود و داشت سیگار می پیچید. امیلیا رانتسوا زودتر از همه با لبخند شیرینش به نخلیدف خوش آمد گفت. او مثل همیشه مأمور زیبایی و زینت دادن اتاقها بود و دوست داشت که حتی در آن روزهای سخت محیط زندان را بیاراید. و در آن موقع آستین بالا زده فنجانها و لیوانها را با حوله پاک می کرد و کنار هم می چید. امیلیا زیاد قشنگ نبود، اما باهوش و فروتن بود. نخلیدف از همان اولین برخورد متوجه صمیمیت و روحیات ظریف او شده بود.

— خوش آمدید! ما که خیال می کردیم شما به روسیه برگشته اید.

ماریا پاولونا که گوشه ای نشسته بود و با دختر بچه ای ور می رفت و او را بازی می داد، متوجه ورود شاهزاده شد.

— خوش آمدید. بفرمایید تو! بیاید بچه تازه ما را ببینید!

بچه را به او نشان داد. کریلتسف کنار دیوار زانوهایش را بغل کرده، **دستها را در آستینها فرو برده بود و می لرزید.** نخلیدف به طرف او رفت، ولی

در این میان نودوروف، انقلابی مشهور را دید، که موهایش سرخ بود و عینک داشت و بلوز مشمعی پوشیده بود. دست او را فشرد. با این وصف ته دلش از دیدار او خوشحال نبود. نمی دانست چرا از این انقلابی نام آور خوشش نیامده است. نودوروف از پشت عینک چشمهای آبی اش را به او دوخت و به تمسخر گفت:

— بد که نمی گذرد؟ راحت و پاکیزه دارید سفر می کنید.

— تا حال که بد نبوده؛ چیزهای جالب زیاد دیده ام.

نخلیدف تمسخر او را به روی خود نیاورد. نمی خواست چیزی بگوید. همین قدر می دانست که نودوروف در این روزها حرفهای نیشدار می زند و به کارهای تند و تیز دست می زند و قلباً غمگین است و روز بروز بد اخلاق تر می شود.

کریلتسف منتظر گفتگو با او بود. دست او را فشرد.

— سلامتی در چه حال است؟

— بد نیستم؛ فقط بدنم گرم نمی شود. خیس شده ام. پنجره ها را نگاه کنید؛ همه اش شکسته. سرما بدجوری نفوذ می کند. راستی خیلی وقت است سراغ ما نیامده اید.

— مقامات خیلی سختگیر شده اند. امشب بعد از مدتها یک افسر خوش اخلاق پیدا کردم و اجازه گرفتم.

— برای این که بدانید این افسر چقدر با ادب و خوش اخلاق است، از ماریا پرسید که امروز صبح چه کرد.

ماریا پاولونا همانطور که نشسته بود، داستان صبح آن روز را تعریف کرد. ورا افرمونا با قاطعیت گفت:

— باید اعتراض دسته جمعی راه بیندازیم. سیمونسون اعتراض کرد، ولی کافی نبود.

همه با ترس و احتیاط به او نگاه می کردند.

— اعتراض به جایی نمی‌رسد.

کریلتسلف اخمهایش را درهم کشید.

— این چه حرفی است؛ چه اعتراضی؟ اصلاً اعتراض چه فایده دارد؟

دیگر کسی در این باره چیزی نگفت. کریلتسلف به شاهزاده گفت:

— حتماً دنبال کاتیوشا می‌گردید؟ مدام دارد آب و جارو می‌کند. اگر

اینجا پاک و پاکیزه نشود، ککها و ساسها همه ما را می‌خورند... معلوم نیست ماریا دارد آنجا چه کار می‌کند.

امیلیا گفت:

— ماریا دارد سر دختر خوانده‌اش را شانه می‌زند.

— و هرچه شپش توی سر اوست، روی سر ما می‌ریزد.

ماریا دخترک را نوازش می‌کرد.

— نترس رفیق! خوب تمیزش کرده‌ام؛ شپش ندارد.

ماریا شانه زدن موهای دخترک را تمام کرد و او را به امیلیا سپرد و رفت

که به کاتیوشا کمک کند و برای بچه پتوبیاورد. امیلیا دخترک را در آغوش

گرفت و مادرانه او را به سینه فشرد و یک حبه قند به او داد. و بعد از رفتن

ماریا پاولونا، دو رفیقی که دنبال آب جوش و آذوقه رفته بودند، به اتاق باز

آمدند.

یکی از آن دو نفر که آب جوش و آذوقه آورده بودند، یکی ریزه اندام بود و چابک و شاداب؛ پوتین ساقه بلند پوشیده بود و دکمه های پالتویش را تا بالا بسته بود. کتری آب جوش را کنار فنجانها گذاشت و نان را که توی دستمالی بسته بود به دست ماسلوا داد.

— به به! شاهزاده هم تشریف آورده اند!
پالتورا درآورد و به گوشه ای انداخت.

— چه چیزهای خوبی گیر آوردیم. دوستان مارکل شیر و تخم مرغ خرید. با این همه چیز امشب جشن می گیریم. امیلیا هم بهتر است فعلاً دست از هنر و زیبایی بردارد و بیاید جا را آماده کند.

این مرد از همه پر جنب و جوش تر و کاری تر و شادتر بود؛ اما نفر دوم که آذوقه خریده بود برعکس او گرفته و غمگین بود. این دومی ریزه اندام و استخوانی بود. استخوان گردنش بیرون زده بود. صورت باریک و سربی رنگ و لبهای نازک. پالتوی دراز لاستیکی پوشیده بود. آذوقه ها را جلو امیلیا گذاشت و به نخلیدف سلامی کرد و با دست عرق کرده اش، به سردی دست او را فشرد و از کیف دستی اش، آذوقه و وسایلی را که خریده بود، درآورد و کنار هم چید.

این دو نفر از تبار زحمتکشان بودند. ناباتف دهقان بود و مارکل کارگر کارخانه. مارکل درسی و پنج سالگی گیر زندان افتاده بود و ناباتف از هیچجده

سالگی سر و کارش به زندان افتاده بود. ناباتف باهوش بود و پیرتلاش. در دبستان دهکده‌اش درس خوانده بود، بعد به دبیرستان رفته بود و با گرفتن مدال طلا آن دوره را تمام کرده بود. اما دیگر تحصیل را ادامه نداد و به میان دهقانان بازگشت. در دهکده‌ای آموزگار دبستان شد. چند ماه نگذشته بود که او را به جرم خواندن کتابهای ممنوع و راهنمایی دهقانان برای تشکیل تعاونی تولید و مصرف، گرفتند و به زندان بردند. بعد از هشت ماه آزادش کردند ولی همچنان زیر نظر بود. به شهرستان دیگری رفت و باز در دهکده‌ای آموزگار شد و دنبال کارهای سابقش را گرفت. باز او را گرفتند و این بار یک سال و دو ماه در زندان نگاهش داشتند. زندان او را در عقایدش استوارتر کرد. بعد از آزادی، به استان پرم تبعیدش کردند. از آنجا فرار کرد. او را گرفتند. این دفعه پس از هفت ماه زندان، او را به آرخانگلسک فرستادند، و باز فرار کرد. و باز گرفتندش و به یاکوتسک فرستادندش. بدین گونه نیمی از عمر را در زندان یا در تبعید گذرانده بود. و اینهمه گرفتاری و زندان و تبعید او را درهم نشکسته بود، بلکه شور و شوق و ایمانش بیشتر شده بود. معده خوبی داشت، سالم بود؛ از شادی و تلاش دست بردار نبود. هیچ وقت افسوس گذشته را نمی‌خورد. در فکر آن نبود که در آینده چه بلایی سر او خواهند آورد. با زمان حال زندگی می‌کرد. هوشمندی و توان خود را به کار می‌گرفت تا از لحظاتی که در آن بود، بهتر بهره‌برداری کند. به محض اینکه آزاد می‌شد، دنبال کارهای سیاسی‌اش را می‌گرفت. به نظر او آموزش و اتحاد کارگران و دهقانان از هر چیز مهم‌تر بود. در زندان که بود، تلاش می‌کرد برای اطرافیانش کاری بکند؛ با دنیای خارج تماس داشته باشد و در انزوا و خاموشی نماند. کمونیست بود. برای خودش چیزی نمی‌خواست. در بند آسایش جسم نبود. آنچه می‌خواست برای رفقا و برای اجتماع بود. جان می‌کند تا به اجتماع فایده‌ای برساند. دهقان بود و دستهای کاری و ورزیده‌ای داشت. قانع و فروتن بود. به احساسات و عقاید دیگران احترام می‌گذاشت. مادرش زن بی‌سواد و خرافاتی بود و هنوز زنده بود.

هر وقت آزاد بود و پیش مادرش می رفت، به او کمک می کرد؛ زندگی او را می چرخاند، در مزرعه کار می کرد، با روستائیان و دوستان قدیمش نشست و برخاست می کرد و بدترین نوع توتون را در کاغذ روزنامه می پیچید و با آنها می کشید. در مسابقات مشت بازی روستائیان شرکت می کرد. برای دهقانان شرح می داد که چه کلاهی سرشان رفته و باید چشم و گوششان را باز کنند و حقشان را بگیرند. درباره انقلاب و دگرگونیهای بعدی عقاید خاصی داشت. به عقیده او اگر انقلابی بشود، باید کمی از امتیازات اربابان و کارمندان عالیرتبه دولت را بگیرند و به دهقانان و کارگران بدهند و به عدالت نزدیک تر شوند. معتقد بود که نباید دست به ترکیب اساس و زندگی مردم زد. و در این قسمت نودوروف و مارکل با او همیشه بحث و درگیری داشتند. برای او انقلاب به معنای زیر و رو کردن بنیاد یک اجتماع نبود، بلکه فقط باید در جزئیات و بعضی از روابط بین طبقات تغییراتی داد و اساس جامعه که هم قدیمی و هم پا برجاست، نباید درهم ریخته شود.

در زمینه مسائل مذهبی، مثل همه دهقانان بود؛ می گفت که نباید کاری به این چیزها داشت و فکر را، بیخود و بی جهت خسته کرد. با آراگو، دانشمند فرانسوی هم عقیده بود که می گفت وجود خداوند یک فرضیه است که فعلاً احتیاجی به اثبات آن نیست. برای ناباتف اهمیت نداشت که از چگونگی خلقت سر در بیاورد. موسی و داروین هر دو برایش در یک ردیف بودند؛ حال آن که نظریه داروین برای رفقای بسیار مهم بود. می گفت برای من فرق نمی کند که دنیا آن طور که داروین گفته درست شده باشد یا آن گونه که حضرت عیسی فرموده در شش روز خلق شده باشد. این بحثها به نظر او نوعی سرگرمی بود و به درد وقت گذرانی می خورد.

به این ماجرا کار نداشت که ما از کجا آمده ایم و به کجا می رویم. برای او این موضوع اهمیت داشت که در این دنیا که هستیم و چگونه باید بهتر زندگی کرد و هرگز در این فکر نبود که معمای وجود را حل کند. از قدیم این

فکر در ذهن او نقش بسته بود که هیچ چیز در جهان، از گیاهان و جانوران گرفته تا انسان به نیستی نمی‌گراید، بلکه تغییر شکل می‌دهد. از خاک دانه می‌روید؛ از دانه سبزه پدید می‌آید؛ کرمکی قورباغه‌ای می‌شود و کرمک دیگری پروانه. و یک هسته کوچک به درخت تنومند تبدیل می‌شود و هرچیز بدین گونه به شکل دیگری درمی‌آید. انسان نیز به صورت تازه‌ای در جهان می‌ماند و نیست و نابود نمی‌شود و به همین دلیل همیشه مرگ را رودرو می‌دید و می‌گفت، روزی که مرگ پیش آمد، شجاع و شادمان او را خواهم پذیرفت. با این وصف، نه دوست داشت و نه بلد بود از این چیزها حرف بزند. دوست داشت کار کند و مفید باشد؛ جسم و جان خود را به کار گیرد و همیشه به رفقای خود توصیه می‌کرد که به جای فلسفه‌بافی بهتر است به عمل بپردازند.

رفیق کارگر او مارکل هم وابسته به همان حزب بود؛ ولی طبیعتی دیگرگونه داشت. از پانزده سالگی کار کرده بود و خواربها کشیده بود. اولین بار که مزه خواری و ذلت را چشید، در یک عید سال نو بود. همسرارباش او و چند تا از بچه کارگرها را به خانه خود دعوت کرد و برای او یک شیپور دو پولی و به بچه کارگرها چند دانه انجیر و گردو و سیب که در کاغذهای رنگین پیچیده بود، عیدی داد ولی به بچه‌های خودش اسباب بازیهای داد که پنداری پریان از آسمان آورده بودند. و بعدها مارکل فهمید که هرکدام از این بازیچه‌ها دست کم پنجاه روبل ارزش داشته است. بیست ساله بود که در کارخانه‌ای استخدام شد و در آنجا با یک زن مشهور انقلابی آشنا شد. این زن به استعدادهای نهفته مارکل پی برد و کتابها و جزوه‌های انقلابی را برای مطالعه در اختیارش گذاشت و بیعتیهای نظام موجود و راههای مبارزه را برای او شرح داد و چشم و گوشش را باز کرد. او که از مدت‌ها پیش با پوست و گوشتش خیلی از حقایق را لمس کرده بود، کم‌کم به حقایق بیشتری دست می‌یافت، می‌فهمید که چقدر در حق او و افرادی چون او ظلم شده است، و

می‌فهمید که راهی جز مبارزه نیست و برای به‌دست آوردن آزادی و رهایی از زنجیرهای ظلم و استبداد باید وارد عمل شد. حس کرده بود که توانایی در دانایی است. برای اینکه بیشتر بداند به مطالعات علمی پرداخت. هنوز نمی‌دانست که آرمانهای سوسیالیستی چگونه از حرف به عمل درمی‌آید. تجربه به او یاد داده بود که دانایی پرده‌ها را از مقابل او کنار خواهد زد و راه درست را به او نشان خواهد داد. دیگر لب به سیگار و مشروب نمی‌زد. نگرهبانی انبار را به عهده او گذاشته بودند، و در این شغل می‌توانست گوشه‌ای بنشیند و کتاب بخواند.

آن زن انقلابی هرچه می‌دانست به او یاد می‌داد. به او کمک کرد تا جبر و هندسه و تاریخ و ادبیات سوسیالیستی را مطالعه کند و این وضع ادامه داشت تا روزی که آن زن بازداشت شد. مارکل را هم با او گرفتند. چون در اتاق او کتابهای ممنوع پیدا کردند و از زندان به ولگدا* تبعیدش کردند و در آنجا بود که با نودورف آشنا شد و کتابهای تازه‌ای خواند، و در عقاید سوسیالیستی پابرجا تر شد. در بازگشت از تبعید، به مبارزه ادامه داد و از رهبران اعتصابی بود که به ویران کردن کارخانه و کشته شدن مدیر انجامید. این بار او را گرفتند و از حقوق اجتماعی محروم کردند و به تبعید فرستادند.

مارکل معتقد بود که ساختمان اقتصادی جامعه را باید زیر و رو کرد. در زمینهٔ مذهب هم افکار تند و تیزی داشت. در یک خانوادهٔ ارتدکس به دنیا آمده بود و با تلقینات مذهبی بزرگ شده بود؛ اما کم‌کم به تردید افتاد. اول با ترس و احتیاط کمی با آن اعتقادات فاصله گرفت و بعد جری‌تر شد و بکلی از این قید آزاد شد و از آن‌پس اجداد خود را به باد تمسخر می‌گرفت که چنان موهوماتی را پذیرفته و برای او به ارث گذاشته بودند. به قناعت زندگی می‌کرد، و از تحمل سختی باک نداشت. از بچگی تن به کار داده بود. بازویش قوی و اندامش محکم بود. از کار روگردان نبود و از مطالعه دست برنمی‌داشت.

در زندان هروقت فرصتی پیدا می‌کرد چیز می‌خواند. کتاب اول مارکس را در زندان مطالعه کرد، و چنان به این کتاب دل بست که مثل یک چیز گرانبها حفظش می‌کرد. در ساک خود جوری این کتاب را پنهان می‌کرد که مأموران به وجودش پی نمی‌بردند. گوشه گیر بود و چندان با دیگران نمی‌جوشید. تنها به نودورف ارادت داشت و او را راهنما و مراد خود می‌دانست. معتقد بود که زنها نباید در کارهای جدی زیاد دخالت کنند، ولی با ماسلوا مهربان بود. او را برخاسته از طبقه محروم می‌دانست که قربانی ظلم بالا دست شده است و به همین دلیل، نخلیدف را زیاد دوست نداشت و از روی بی میلی با او دست می‌داد و سلام و احوالپرسی می‌کرد.

آتش شعله می‌کشید. بخاری گرم شده بود و چای دم کشیده بود. بیسکویت و نان و تخم‌مرغ پخته و کره و کله‌پاچه گوساله را روی سکوی گوشه اتاق چیده بودند و همه دورش جمع شده بودند. امیلیا روی صندوقچه‌ای نشسته بود و برای همه چای می‌ریخت و به هرکدام یک لیوان شیر می‌داد. همه حرف می‌زدند و می‌خوردند و می‌نوشیدند. تنها کرپلتسف بود که پتویی را دور خود پیچیده و گوشه‌ای دراز کشیده بود و با نخلیدف حرف می‌زد. بعد از آنهمه گرفتاری در راه و تحمل سرما و رطوبت خیالشان آسوده شده بود. اتاقها را پاکیزه و مرتب کرده بودند. و حالا هر چیز سر جای خودش بود. غذایی می‌خوردند و چای داغ می‌نوشیدند و همه چیز خوب و شادی بخش بود. همه خوش اخلاق شده بودند. اگرچه صدای فحش و داد و بیداد و جیغ و فریاد زندانیان عادی راحتشان نمی‌گذاشت، چیزی به روی خود نمی‌آوردند و بیشتر از هر موقع از نزدیکی و همدلی خوششان می‌آمد.

مثل این بود که در دریای پهناوری، یک جزیره کوچک برای خودشان درست کرده باشند. حس می‌کردند که باید رنجها و بدبختیها را فراموش کنند و به محبت یکدیگر دل را گرم نگه دارند. از همه چیز حرف می‌زدند غیر از گرفتاری زندان و مشکلاتی که داشتند. طبیعی است که وقتی چندین مرد و زن ناچار باشند مدتی در یک محیط تنگ با هم زندگی کنند، مهر و علاقه‌ها و درگیریها و دلخوریها هم بینشان هست. عده‌ای با هم گرم گرفته بودند.

نودروف با گرابت خندان و جذاب با هم سر و سری داشتند. گرابت دانشجو بود؛ اهل زیاد فکر کردن و به انقلاب دل بستن نبود. به مُد روز با انقلابیها در دانشگاه جوش خورده بود. در ماجرای او را گرفته بودند و به تبعید فرستاده بودند. هنوز مثل دوران دانشجویی، دوست داشت دلربایی کند و دل مردها را به دست بیاورد و فعلاً در این توقفگاه به نودروف دل بسته بود و این محبت درد او را تسکین می داد.

ورا افرمونا ظاهراً به عشق بی اعتنا بود. از زیبایی ظاهر هم چندان بهره مند نبود که بتواند در دل یک مرد جایی برای خود باز کند. با اینهمه نومید نبود و گاهی به ناباتف و گاهی به نودروف دل می بست.

کریلتسف، ماریا پاولونا را عاشقانه دوست داشت؛ اما از آنجا که می دانست ماریا عشق را حقیر می شمارد، با ظرافت احساس عاشقانه اش را در لفافه ای از دوستی و حق شناسی از محبت های دلسوزانه ماریا پنهان می کرد.

دوستی ناباتف و امیلیا رانتسوا از همه پیچیده تر بود. امیلیا همسری بود پاک و پاکیزه. شانزده ساله بود که یکی از دانشجویان پترزبورگ عاشق او شد و دو سال بعد با هم عروسی کردند. و هر دو به درس و تحصیل ادامه دادند. شوهرش که با دانشجویان انقلابی همکاری می کرد، در چهارمین سال تحصیلات دانشگاهی دستگیر شد و او را به نقطه دورستی فرستادند. امیلیا که از اول شوهرش را هوشمندترین و بهترین شوهر دنیا می دانست، معتقد بود که اعتقادات سیاسی شوهر هوشمند و برجسته او هم بالاترین و بهترین اعتقادات است و به همین دلیل تحصیلات پزشکی را رها کرد و دنبال انقلابیها را گرفت. معتقد شد که باید نظام موجود را واژگون کرد و نظام سیاسی و اقتصادی تازه ای پدید آورد که حیثیت انسانی در آن رشد یابد و امیلیا که احساس می کرد با شوهر برجسته و هوشمند خود همراه و همگام شده است، از ته دل خشنود بود.

بعد از مدتی به صلاحید سازمانی که با آن کار می کردند، زن و شوهر از

هم جدا شدند و امیلیا فرزندشان را به مادر سپرد و به کارهای سیاسی پرداخت. با این وصف، همه گرفتاریها را تحمل می‌کرد و اگرچه دیگر همسر شوهرش نبود، روحش با او بود، فکرش با او بود، خوشحال بود که به یک راه می‌روند و اعتقاداتشان با هم یکی است.

ناباتف دوست شوهرش بود. جدی بود و پایبند اخلاق. با امیلیا خواهرانه رفتار می‌کرد ولی گاهی احساس می‌کرد که کمی بیش از یک خواهر او را دوست دارد و گاهی هردو حس می‌کردند که این دلبستگی در چنین روزهای دشواری می‌تواند روح دردمندشان را تسکین دهد.

و بدین‌گونه در میان این گروه کوچک این دلبستگیهای پنهان و لطیف وجود داشت. تنها ماریا پاولونا و مارکل با عشق میانه نداشتند.

شاهزاده در انتظار فرصتی بود که کاتیوشا را تنها گیر بیاورد و با او حرف بزند. سفره را جمع کرده بودند و هنوز او کنار کریلتسف نشسته و با او از همه چیز صحبت می‌کرد. دامنهٔ صحبتشان به جنایتکاری به نام ماکار کشیده بود که در لحظاتی از زندگی اش به یک عمل قهرمانی دست زده بود. کریلتسف با چشمهای تیدارش به او نگاه می‌کرد:

— بله. گاهی چنین کارهایی هم می‌کنند. متأسفانه ما دیوار به دیوارشان هستیم و همدیگر را نمی‌شناسیم. اینها هم جزئی از همان مردمی هستند که به خاطرشان مبارزه می‌کنیم. چیز زیادی از آنها نمی‌دانیم و تلاشی هم نمی‌کنیم و آنها هم از ما بدشان می‌آید و به چشم دشمن به ما نگاه می‌کنند. به نظر من این وحشتناک است.

نودروف که این مطلب را شنید، نتوانست ساکت بماند؛ سر بحث را باز کرد:

— اصلاً وحشتناک نیست، آن‌ها فقط قدرت را دوست دارند. حالا که ما ضعیفیم از ما بدشان می‌آید ولی اگر یک روز قدرت را به دست گرفتیم، به‌زانو می‌افتند و ما را پرستش می‌کنند.

سر و صدا از خوابگاه زندانیان عادی بلند شد. عده‌ای به هم فحش می‌دادند و با هم دست به یخه شده بودند. شخصی که کتک خورده بود، داد می‌کشید و کمک می‌طلبید. نودروف دنبالهٔ بحث را گرفت.

— می شنوید صدای این حیوانها را؟ میان ما و آنها هیچ چیز مشترک وجود ندارد.

کریلتسف ساکت نماند:

— اختلاف ما در همینجاست؛ به نظر تو آنها حیوانند؛ در صورتی که همین حالا دوستان نخلیدف می گفتند که جنایتکاری به اسم ما کار برای نجات انسانی جانش را به خطر انداخته. این قهرمان یکی از همان آدمهایی است که به نظر تو حیوانند.

— باز هم که احساساتی شدی دوست عزیز! گاهی امکان دارد اینها از دستشان در برود و کار خوبی هم بکنند ولی باید دنبال علت این کار خوب گشت. بی تردید، علتش چیزی نیست جز خودنمایی یا هوس. ماریا پاولونا دادش درآمد:

— تو هیچ وقت خوبی دیگران را نمی بینی.

— چیزی که وجود ندارد، چرا باید دید؟ شما از کدام خوبی حرف می زنید؟

— خوبی در همه کس هست؛ این جنایتکار، این شخصی که اسمش ما کار بوده، جان خودش را به خطر انداخته یا نه؟ فداکاری کرده یا نه؟

— اگر بخواهیم درست قضاوت کنیم، اول باید خیالبافی را کنار بگذاریم و حقیقت را چنانکه هست ببینیم. باید برای توده ها فداکاری کرد و انتظار هیچ پاداشی را نداشت. آنها تا وقتی این جور هستند، همکاری شان با ما ممکن نیست. وقتی می توانند کنار ما قرار بگیرند که به راه راست قدم بگذارند، که اصلاح شوند. وظیفه ماست که دستشان را بگیریم و به راهشان بیاوریم.

طوری حرف می زد که پنداری می خواهد سخنرانی کند. مارکل هم که از پیروان او بود، کتابش را بست تا بهتر این سخنرانی را بشنود. کریلتسف سرخ شده بود و در بحث در نمی ماند.

— تواز کدام راه راست حرف می‌زنی؟ از کدام اصلاح حرف می‌زنی؟
ما ادعا می‌کنیم که مخالف ظلم و استبدادیم. اگر عقایدمان را به دیگران
تحمیل کنیم، از هر مستبدی بدتریم.

— من که در این کار استبداد نمی‌بینم. راه درست را به کسی نشان
دادن توسل به زور نیست. ما مدعی هستیم که راه درست را می‌شناسیم؛
راهی که باید مردم بروند تا به مقصود برسند؛ و این راه را به همه مردم نشان
می‌دهیم.

— از کجا مطمئن هستی که راه درست همین باشد؟ دادگاههای
بازجویی عقاید روحانیون مسیحی و رهبران انقلاب بزرگ فرانسه هم مدعی
بودند که راه درست را نشان می‌دهند و چه کشت و کشتارها کردند. هرکس
می‌گوید تنها راه درست، راهی است که من بldم و به همه نشان می‌دهم، از
همه مستبدتر است.

— فرض کنیم که حرف تو درست باشد و دیگران مستبد بوده‌اند؛ این
دلیل نمی‌شود که ما هم مستبد باشیم و راه ما نادرست باشد. توجه داشته
باشیم که دیگران به یک مشت فرضیه و تصور متکی بودند، ولی ما هرچه
می‌گوئیم از روی علم است و متکی به قوانین بی‌چون و چرای علمی.

صدای نودروف اتفاق را پر کرده بود. همه ساکت شده بودند؛ تنها ماریا
پاولونا اعتراض می‌کرد.

— همه‌اش بحث؛ همه‌اش بحث!

نخلیدف از ماریا پاولونا پرسید:

— عقیده شما چیست؟ شما طرفدار کی هستید؟

— من با دوستان کریلتسف هم عقیده‌ام. هیچ کس حق ندارد به زور

عقیده‌اش را به دیگران تحمیل کند.

نخلیدف به خنده گفت:

— کاتیوشا! شما چه می‌گویید؟

کاتیوشا سرخ شده بود.

— به نظر من به مردم بیچاره خیلی ظلم می شود؛ بدجوری زیر فشارند. ناباتف گفت، که بهترین عقیده همین است و از همین جا باید کار را شروع کرد و با زندانیان عادی طرح دوستی ریخت. نودروف عروبلند می کرد: — این برداشت عجیبی است از انقلاب. و دیگر چیزی نگفت و به سیگارش پیاپی پیک می زد. کریلتسف به شاهزاده گفت:

— با این مرد نمی شود بحث کرد.

و شاهزاده در جواب گفت:

— چه بهتر که از این بحثها نشود.

نودوروف در میان انقلابیها اعتبار زیادی داشت. و تردیدی نبود که مردی است آگاه و هوشیار. اما نخلیدف معتقد بود که نودوروف از آن انقلابیهایی است که پایبند اخلاق نیست و اگرچه از عقل و هوش بی بهره نیست، ولی خود را هوشمندتر و عاقلتر از آنچه هست جا زده، و در این محاسبه عددهای نادراستی به دست دیگران داده که چندین برابر عددهای درست است.

طبیعت و اخلاق او درست نقطه مقابل سیمونسون بود. سیمونسون خلق و خوئی مردانه داشت و کارهایش براساس عقل و منطق بود. نودوروف برعکس او طبعی زنانه داشت و زمام عقل را به دست احساسات می سپرد.

نودوروف خوب و روان حرف می زد. قدرت کلام او بزرگترین عامل پیشرفتش در فعالیتهای انقلابی بود. شاهزاده معتقد بود که نودوروف از قدرت کلام خود برای خودنمایی و برتری جویی استفاده می کند. در دوران تحصیل نودوروف بسیار موفق بود؛ زیرا افکار دیگران را به خاطر می سپرد و طوطی وار بازگو می کرد و معمولاً در مدرسه و دانشگاه چنین شاگردی را دوست دارند و بهترین نمره ها را به او می دهند؛ ولی پس از پایان تحصیلات، دیگر چنین صفتی زباد به درد نمی خورد. و او که عادت کرده بود همیشه برتر از دیگران باشد، ترفند تازه ای به کار برد. — کریلتسف که دلش با این مرد یکی نبود، این حکایت را برای شاهزاده گفت — و نودوروف یکباره عقایدش را عوض کرد؛ یعنی او که تا دیروز اصلاح طلب بود، ناگهان از همه سرخها سرختر شد

و خود را پیام‌آور انقلاب و آزادی خلق معرفی کرد و چون طبعاً از ذوق و ظرافت بی بهره بود، همه چیز را در بست و بی تردید قبول می‌کرد و قاطع و بی چون و چرا حرفش را می‌زد و مدعی بود که هرگز اشتباه نمی‌کند. کوتاه‌فکر بود و به همین دلیل همه چیز به نظرش ساده و روشن می‌آمد. آنقدر خودخواه بود که انتظار داشت هر مخالفی تسلیم او شود. و اگر کسی تسلیم نمی‌شد، به هر ترتیبی او را از سر راه دور می‌کرد. جوانان ساده‌دل که از حرفهای تند و تیز بظاهر انقلابی خوششان می‌آید، دور و بر او جمع می‌شدند و از پیروان او بودند.

خود را برای انقلاب و دوران بعد از آن آماده کرده بود و در این فکر بود که وقتی قدرت را به چنگ بیاورد سران انقلاب را در یک جا جمع کند و برنامه خود را شرح بدهد و اطمینان داشت که این برنامه تمام گرفتاریهای اجتماع را از میان خواهد برد و حتی یک نفر با او مخالفت نخواهد کرد. رفقا به خاطر بیباکی و قاطعیتش به او احترام می‌گذاشتند ولی کمتر کسی او را دوست می‌داشت. خود او هم هیچ کس را دوست نمی‌داشت و با هر کس که هوشیار و صاحب فکر بود و زیر بار حرفهای او نمی‌رفت، دشمنی داشت. دلش می‌خواست که همه جوانها نادان و بی لیاقت باشند و در برابر او سرفروند آورند و او را بستانند و اگر کسی جز این بود، با او کنار نمی‌آمد. از دوستان همسفر مارکس را از همه بیشتر می‌خواست که پیرو او بود، و از میان زنان گرایت زیبا و جذاب، و ورا افرمونا را برتر از همه می‌شمرد؛ زیرا هردو دلباخته او بودند و با آن که طبع زنانه داشت و به آسانی با زنها کنار می‌آمد، آنها را از ته دل دوست نداشت. زنها را موجوداتی نفهم و بی مصرف می‌دانست و تنها زنهایی را از این قاعده جدا می‌کرد که دوستدارش باشند. به همین دلیل، گرایت را زنی فوق‌العاده معرفی می‌کرد و در وجود او صفات خوبی کشف کرده بود که هیچ کس خبر نداشت.

روابط جنسی نیز در نظر او مثل همه مسائل دنیا بسیار ساده می‌آمد و

معتقد بود که اگر ما روابط آزاد جنسی را میان زن و مرد بپذیریم، در این زمینه مسئله حل شده‌ای نمی‌ماند.

تا حال دوبار زن گرفته بود؛ یک بار به مصلحت مبارزات سیاسی زنی را عقد کرده بود و یک بار هم دور از این مصلحتها زن گرفته بود؛ ولی این ازدواجها به طلاق انجامیده بود و حالا با گرابت گرم گرفته بود و در این فکر بود که آزادانه با او روابطی داشته باشد.

از نخلیدف بدش می‌آمد؛ ظاهراً به این دلیل که ماسلوا را به این روز نشانده است ولی واقعیت چیز دیگری بود. شاهزاده هوشمند و صاحب فکر بود؛ عقاید او را نمی‌پذیرفت و در زمینه‌های اجتماعی چیزهایی می‌گفت که با حرفهای او نمی‌خواند و به همین دلیل بود که نودوروف می‌گفت: او «شاهزاده مآبانه» فکر می‌کند. نخلیدف می‌دانست که این مرد دربارهٔ او چه می‌گوید و با آن که در این سفر خیرخواهی خود را به اثبات رسانده بود، نودوروف به این چیزها توجه نداشت و او نیز از نودوروف بدش می‌آمد. هرچه می‌کرد نمی‌توانست دلش را با او صاف کند.

داد و فریاد زندانیان عادی کمتر شد. سرنگهبان برای بازرسی شبانه آمده بود. دو سرباز همراه او بودند. سرنگهبان یکایک را با انگشت شمرد. به بخش سیاسیها آمد و به شمارش ادامه داد. همینکه به نخلیدف رسید، جلوتر آمد و خیلی خودمانی گفت:

— حضرت والا! بازرسی تمام شد؛ دیگر باید بروید.

شاهزاده که معنی حرف او را بهتر می فهمید، نزدیکتر رفت، و سه روبل کف دستش گذاشت.

— حضرت والا! چون آدم بزرگواری هستید، باز هم کمی بمانید.

سرنگهبان رفت و گروهبانی با بوزوفکین، زندانی عادی وارد شد.

بوزوفکین لاغر بود و ریش کم پشتی داشت و یک چشمش باد کرده بود.

— آمده ام دخترم را ببرم.

دختر بچه پیش دوید.

— بابا! ...

— دخترکم. خودم هستم. دوباره پیش تو آمده ام.

امیلیا دخترک را نوازش می کرد. ماریا پاولونا و کاتیوشا یک دامن زنانه را

چپا نکه کرده و داشتند برای او لباس می دوختند.

— بابا! می بینی؟ این خانم خوشگلها دارند برای من لباس نومی دوزند.

ماریا پاولونا با دلسوزی به صورت کبود شده و زخمی بوزوفکین نگاه

می‌کرد.

— دخترتان اینجا راحت است. بگذارید پیش ما بماند.

— دخترم! دلت می‌خواهد پیش خانمها بمانی؟

— دلم می‌خواهد!... به شرطی که تو هم بمانی.

امیلیا لبخندی زد.

— بابا نمی‌تواند بماند...

گروه‌بان به بوزوفکین توصیه کرد که بگذارد دخترش همین‌جا بماند؛ و خودش از در بیرون رفت. ناباتف همینکه چشم گروه‌بان را دور دید، خودش را به بوزوفکین رساند و در گوش او گفت:

— برادر! راست است که کارمانف با یک نفر جایش را عوض کرده؟

صورت مهربان بوزوفکین درهم رفت و چشمهایش گرد شد.

— ما همچو چیزی نشنیدیم؛ این حرفها دروغ است!... دخترکم! مانعی

ندارد. پیش خانم خوشگلها بمان!

دیگر آنجا نماند؛ از در بیرون رفت. ناباتف مطمئن بود که بوزوفکین

دروغ می‌گوید.

— همه‌شان می‌ترسند. همه خبر دارند که کارمانف جایش را با یک نفر

عوض کرده! شاهزاده! شما باید کاری بکنید.

— وقتی به شهر رسیدیم، با مقامات صحبت می‌کنم؛ از این موضوع خبر

داشتم.

همه ساکت بودند؛ نمی‌خواستند بحث در بگیرد. سیمونسون که در این

مدت گوشه‌ای کز کرده بود و گوش می‌داد از جا بلند شد و دست شاهزاده را

گرفت و به گوشه‌ای کشید.

— یک حرف خصوصی با شما دارم... وقت دارید؟

— البته که وقت دارم.

شاهزاده همراه او به راهرو رفت و کاتیوشا که آنها را می‌پایید، سرخ شده

بود. سیمونسون می خواست حرفش را بزند ولی چنان داد و فریادی بود که صدا به صدا نمی رسید. دو زندانی با هم درگیر شده و فحشهای آبدار نثار هم می کردند. ماریا پاولونا که به راهرو آمده بود، به دادشان رسید.

— اینجا که نمی شود حرف زد؛ آن انباری کوچک فعلاً دست ماست، و فقط ورا افرمونا گوشه اش خوابیده. سردرد دارد و اصلاً حرفتان را نمی شنود. همراه ماریا به انباری رفتند. می خواست آن دو را تنها بگذارد و برود که سیمونسون جلو او را گرفت.

— ماریا! من حرفی ندارم که از تو پنهان باشد؛ دلم می خواهد تو هم بشنوی.

ماریا خندید و گوشه ای نشست. سیمونسون خیلی ساده و صمیمی حرف می زد.

— می خواستم در اولین فرصت این قضیه را به شما بگویم. چون از روابط شما و کاترین ماسلوا خبر دارم؛ به همین دلیل وظیفه دارم با شما صحبت کنم.

شاهزاده از صداقت او خوشش آمده بود.

— چه پیش آمده؟

— می خواهم با ماسلوا عروسی کنم.

ماریا که به حرف آنها گوش می داد، دستی به هم زد و گفت: به به!

— بله؛ می خواهم با او عروسی کنم.

— این قضیه مربوط به شماست و ماسلوا؛ من این وسط چه کاره ام؟

— بی رضایت شما این کار شدنی نیست. تا وقتی چیزهایی که بین شما

و ماسلوا بوده تمام نشود، او جواب مرا نمی دهد.

— این چیزها مدتهاست تمام شده؛ کوشش من این است که او زندگی

بهتری پیدا کند؛ نمی خواهم مانع سعادت او بشوم.

— ماسلوا نمی خواهد که شما زندگیتان را به خاطر او فدا کنید.

— اگر این طور است، با خود او حرف بزنید.

— حتماً دوست دارد نظر شما را بداند.

— من به وظیفهٔ انسانی خودم پایبندم؛ ماسلوا هیچ تعهدی در مقابل من ندارد. او از هر نظر آزاد است.

سیمونسون به فکر فرو رفته بود؛ دلش می‌خواست هرچه احساس می‌کند، بگوید:

— خیال نکنید عاشق او شده‌ام؛ دوستش دارم. زنی است بسیار خوب و مهربان که در زندگی‌اش خیلی رنج کشیده. من از او هیچ توقعی ندارم؛ فقط دلم می‌خواهد خوشحالش کنم، کمی دردهایش را تسکین بدهم. نخلیدف به تعجب گوش می‌کرد. سیمونسون احساساتی شده بود؛ صدایش می‌لرزید.

— بله. می‌خواهم کمی دردهایش را تسکین بدهم. حالا که شما موافقت دارید، با او حرف می‌زنم. اگر قبول کرد با من عروسی کند، از مقامات خواهم می‌کنم اجازه بدهند تا پایان چهار سال زندانش پیش او بمانم. چهار سال که چیزی نیست، تمام می‌شود.

— خوشحالم که ماسلوا دوستداری چون شما پیدا کرده.

— به نظر شما، می‌توانم او را خوشحال کنم؟ اگر از ته دل دوستش داشته باشم خوشحال می‌شود؟

— البته که خوشحال می‌شود، البته.

— پس یک کار باقی مانده؛ باید با خود او حرف بزنم. دلم می‌خواهد

روح دردمند او کمی تسکین پیدا کند.

نگاه او سرشار از عاطفه و محبت بود. از مردی که آنقدر ظاهر جدی

داشت، این گونه احساساتی شدن بعید بود. سیمونسون جلوتر آمد؛ لبخند شرمگینی زد و صورت شاهزاده را بوسید.

— پس می‌روم که با او حرف بزنم.

بخش سوم / ۵۸۹

و از اتاقک بیرون رفت.

ماریا پاولونا از جا بلند شد و جلوتر آمد.

— خوب. حالا چه می‌گویید؟ سیمونسون عاشق شده؛ بد جوری هم عاشق شده. اصلاً انتظارش را نداشتم که آدمی مثل سیمونسون اسیر عشق بشود؛ آن هم یک عشق احمقانه و بیچگانه... باور کردنش مشکل است. من که از این قضیه گیج شده‌ام و کمی ناراحت!

— حالا از ماسلوا حرف بزنید؛ زن سیمونسون می‌شود یا نه؟

ماریا به فکر فرو رفت؛ می‌خواست جواب درست و دقیقی بدهد.

— ماسلوا با وجود آن سوابق، زنی است مهربان و پایبند اخلاق، به شما علاقه دارد. خیر و سعادت شما را می‌خواهد، دلش نمی‌خواهد باعث بدبختی شما بشود. می‌داند که ازدواج با شما به مصلحت هیچ کدامتان نیست و می‌داند که این ازدواج هیچ مسئله‌ای را حل نمی‌کند و خیال می‌کنم حضور دائمی شما عذابش می‌دهد.

— یعنی می‌فرمایید که خودم را کنار بکشم.

— کنار نکشید ولی کمتر سراغ او بیایید.

— این کار ساده‌ای نیست.

— شاید درست نباشد، ولی به نظر من عشق سیمونسون، هم ماسلوا را می‌ترساند، هم او را امیدوار می‌کند. شاید هم این عشق تند و ناگهانی را چیز بیهوده‌ای بداند. اگرچه اظهار نظر در مسائل عشقی در صلاحیت من نیست،

ولی به نظرم عشق سیمونسون با وجود ظاهر زیبا و عرفانی، چیزی نیست جز هوسبازی مردانه و یک هوس مبتذل!

— خود سیمونسون عقیده دیگری دارد. به نظر او این عشقی است افلاطونی و دور از هرگونه پیرایه هوس.

— برعکس، این عشق چیزی نیست جز هوس و شهوت؛ و مثل همان عشقی است که نودوروف به گرابت دارد.

ماریا پاولونا به جای آن که از اصل مطلب حرف بزند، حاشیه می رفت.

— ماریا! حالا بگویند تکلیف من چیست؟

— بهتر است با ماسلوا حرف بزنید. صاف و صریح مطلب را بگویید. روشن کردن قضایا همیشه بهتر از خیالباقی است. الساعه می روم و او را پیش شما می فرستم.

ماریا بیرون رفت. نخلیدف احساس عجیبی پیدا کرده بود. احساس تنهایی می کرد. در گوشه اتاقک ورا افرمونا خوابیده بود و از سردرد می نالید. از بیرون صدای داد و بیداد و فحش و فریاد زندانیان عادی شنیده می شد و شاهزاده متفکر بود.

با آن که عشق و شاید ازدواج سیمونسون و ماسلوا او را از قید تعهدات اخلاقی آزاد می کرد، اما درد گنگی به قلبش نیش می زد. از این پس همه چیز تغییر می کرد؛ دیگر کسی به او به چشم یک فرد استثنائی نگاه نمی کرد؛ زیرا وضع عوض شده بود. مردی مثل سیمونسون داوطلب ازدواج با ماسلوا شده بود. و شاید نوعی حسادت به جان او افتاده بود! مدتها بود که به عشق کاتیوشا عادت کرده بود، و برای خود طرح تازه ای ریخته بود. می خواست همه جا همراه کاتیوشا باشد؛ آنی او را تنها نگذارد، بلکه بتواند غم او را تسکین دهد و حالا می دید که آن طرح بکلی درهم ریخته؛ کاتیوشا دیگر احتیاجی به دلسوزی و کمک او ندارد. باز احساس بیهودگی می کرد.

هنوز خیلی چیزها برایش روشن نشده بود که کاتیوشا در باز کرد.

- ماریا گفت که می‌خواهید مرا ببینید؟
- می‌خواستم حرف بزنیم؛ سیمونسون قضیه را به شما گفته؟
- کاتیوشا نشست. دستهایش را روی زانو گذاشته بود؛ ظاهراً آرام بود.
- سیمونسون؟ چه حرفهایی زده؟
- گفت که می‌خواهد با شما عروسی کند.
- چهره کاتیوشا درهم رفت؛ سرش را زیر انداخت.
- ولی چطور؟ ... چرا به این فکر افتاده؟
- آشفته‌گی او نخلیدف را متأثر کرد. چند لحظه به یکدیگر نگاه کردند.
- پنداری می‌خواستند با نگاه حرف بزنند. شاهزاده نمی‌دانست چه بگوید که او را نرنجانند.
- کاتیوشا! تصمیم با خود شماست.
- چه تصمیمی؟ خیلی وقت است که تصمیم خودم را گرفته‌ام.
- می‌خواهید با او عروسی کنید یا نه؟
- من عروس بشوم؟ زنی که زندانی است؛ زنی که محکوم شده؟ چرا باید سیمونسون را بدبخت کنم؟
- دلم می‌خواهد که مرا بخشیده باشید.
- بگذارید به حال خودم باشم؛ این جور بهتر است.
- از جا بلند شد و بیرون رفت.

نخلیدف همراه کاتیوشا وارد اتاق مردها شد. همه در تب و تاب بودند، به هیجان آمده بودند. ماجرا چنین بود که ناباتف که یک دقیقه آرام نداشت و به همه جا سر می زد، خبر گپیچ کننده ای با خود آورده بود. تصادفاً نوشته ای از یک زندانی سیاسی، به نام پتلین به دستش رسیده بود. پتلین از وضع خود نوشته بود که: «روز بیست و هفتم اوت است و من با عده ای از زندانیان عادی در معدن طلای کارا* کار می کنم. نیورف که تا چندی پیش با من بود، حالش این قدر بد شد که او را به تیمارستان غازان بردند و در آنجا خود را به دار زد. من حالم خوب است. روحیه ام خوب است. و به فردای بهتر امیدوارم.»

خودکشی نورف همه را به فکر انداخته بود. هرکس چیزی می گفت. کریلتسف بیش از همه غمگین بود. حرف نمی زد. به گوشه ای خیره شده بود. افیلیا چیزهایی می دانست.

— شوهرم همان موقع می گفت که نورف در دژ پطر-و-پل خیالاتی شده بود و اشباح خیالی را می دید و خوابش نمی برد.
نودوروف باز موضوعی را برای سخنرانی پیدا کرد.

— آری! او یک شاعر بود و یک خیال پرداز. با خیال خودش اشباحی درست کرده بود و از آنها وحشت می کرد و دست آخر تحملش تمام شد و خود
Kara • رودخانه ای است که در اطراف آن معدنهای طلا بسیار است.

را دار زد. من هروقت به زندان می‌افتم، اولین کاری که می‌کنم قوه خیالم را از کار می‌اندازم. خیلی خیلی درست و دقیق برای خودم برنامه درست می‌کنم؛ وقتم را تقسیم می‌کنم و هیچ وقت بی کار نمی‌مانم. به این ترتیب زندان را خیلی خوب تحمل می‌کنم.

نخلیدف برای اینکه افسردگی را از محیط خودش بیرون کند، حرفهایی زد.

— زندان را می‌شود تحمل کرد. من که هروقت به زندان می‌افتم تازه راحت می‌شوم. ما تا وقتی آزادیم هزار جور غم و غصه داریم. ترس خودمان را داریم، ترس دیگران را داریم و می‌ترسیم حیثیت سازمان ما به خطر بیفتد. ولی وقتی گیر افتادیم، همه مسئولیتها و ترسها تمام می‌شود؛ وقت استراحت است. می‌نشینیم و سیگار دود می‌کنیم و گپ می‌زنیم.

ماریا پاولونا در این میان چشمش به صورت لرزان کریلتسلف افتاد و برای او ترسید:

— مثل اینکه تو او را خوب می‌شناختی؟

کریلتسلف به سختی سرفه می‌کرد و به زحمت حرف می‌زد.

— بله، نورف یک آدم خیالاتی نبود. آدمی مثل او کمتر، در روی زمین پیدا می‌شود. به درخشندگی و شفافیت بلور بود. هیچ وقت دروغ نمی‌گفت. هیچ وقت خودنمایی نمی‌کرد. روح ظریفی داشت، ولی بسیار محکم بود. طبعی داشت پیچیده و بی‌نیاز. نه مثل بعضیها... ما همه اش بحث می‌کنیم که چه باید کرد. می‌گوییم اول آموزش مردم و بعد اصلاحات و تغییرات؛ یا اول باید دولت را در دست گرفت و بعد به مردم آموزش داد. باید آرام آرام جلو رفت یا به زور و ترور متوسل شد؟ ولی دشمنان ما هیچ وقت با هم بحث نمی‌کنند؛ بلندند چه کار کنند. مبارزان برجسته را از ما می‌گیرند. می‌گویند باید بهترینها را سربسته نیست کرد. هرزن* می‌گوید: «وقتی دسامبرستها را

سرکوب کردند، جامعه رو به عقب رفت.» هرزن و همفکرانش را هم از جامعه طرد کردند و حالا نوبت نورف بود که سر به نیستش کنند.

ناباتف می‌خواست کمی زهر سخنان او را بگیرد:

— همه را نمی‌شود سر به نیست کرد. هر کاری بکنند یک عده باز می‌مانند و کم‌کم زیاد می‌شوند.

— اگر به آنها ترحم کنیم، هیچ کس را زنده نمی‌گذارند... حالا یک سیگار به من بدهید.

ماریا به خواهش و تمنا افتاده بود که جلو سیگار کشیدن او را بگیرد. می‌دانست که چقدر دود برایش خطرناک است. ولی فایده نداشت. سیگاری به او دادند؛ چند پک زد و به سرفه افتاد. آنقدر سرفه کرد که به حال تهوع افتاد و همچنان حرف می‌زد.

— بیایید بحث را کنار بگذاریم؛ متحد شویم و دست به کار نابودی آنها... همه‌شان را باید کشت.

نخلیدف با او موافق نبود.

— ولی آنها، هرچه باشند، انسانند.

— آن بیرحمها انسان نیستند؛ آنها که دست به چنین کارهایی می‌زنند، انسان نیستند. می‌گویند بالن و بمب اختراع شده؛ باید بالنها را پر از بمب کرد و روی سر اینها پایین ریخت. نباید گذاشت یکی‌شان زنده بماند.

می‌خواست باز هم حرف بزند که سرفه امانش نداد؛ خون از دهانش بیرون زد. ناباتف بیرون دوید تا کمی برف بیاورد، ماریا تلاش کرد کمی شربت والرین به او بدهد. دست او را پس زد، به زحمت نفس می‌کشید تا آن‌که با آب سرد و برف کمی او را آرام کردند و در گوشه‌ای خوابانند. نخلیدف دیگر نماند. از همه خداحافظی کرد و همراه گروه‌بانی که دنبال او آمده بود، بیرون رفت.

زندانیان عادی ساکت شده بودند. بیشترشان خوابیده بودند. بعضی روی

پتو، بعضی زیر پتو و عده‌ای گوشه‌ راهرو خوابیده بودند. بعضیها جای خوابیدن پیدا نکرده بودند و روی خاک دراز کشیده، ساکشان را زیر سر گذاشته بودند. صدای خر و پف از هر طرف بلند بود. بعضی در خواب حرف می‌زدند، ناله می‌کردند، هذیان می‌گفتند. در خوابگاه مجردها چند نفر در گوشه‌ای دور آخرین پرتو شمع جمع شده، با هم حرف می‌زدند. پیرمردی زیر چراغ نشسته بود و پیراهنش را وصله می‌کرد.

هوای قسمت زندانیان عادی از سیاسیها بدبوتر و سنگین‌تر بود. چراغ دود می‌کرد. شاهزاده نفسش به تنگی افتاده بود. برای اینکه از میان خفتگان توی راهرو بگذرد و کسی را لگدمال نکند، مواظب زیرپایش بود. سه نفر که حتی در راهرو جا پیدا نکرده بودند، پهلوی طشتهای پر از مدفوع دراز کشیده بودند. از این سه نفر یکی پیرمردی بود کم عقل که چند بار او را در راه پیمایی تبعیدیان دیده بود. پهلوی او پسر بچه‌ی یازده ساله‌ای خوابیده، دستش را زیر صورت و پایش را روی پای بغل دستی خود گذاشته بود.

شاهزاده وقتی از در بیرون رفت، مکث کرد و هوای یخ‌زده‌ی شب را چندین بار به اعماق ریه اش فرو برد.

آسمان پر از ستاره بود و راه نیمی یخ‌بندان و نیمی پر از گل و لای. نخلیدف به آسانی مهمانخانه روستایی را پیدا کرد و در زد. همان مرد ستر سینه که اندامش به هرکول می‌ماند، در را باز کرد. مهمانخانه حیاط بزرگی داشت، در طرف راست درشکه‌چیها زیر سقف طویله دراز کشیده بودند و خر و پف می‌کردند و صدای نشخوار اسبها شنیده می‌شد. در طرف چپ دری بود که به خوابگاه عمومی مسافران باز می‌شد. لای در باز بود و بوی عرق تن و افسنتین خشک شده از آن بیرون می‌دوید و صدای خر و پف چند پهلوان بلند بود! در سراسر پهلوی شمایل حضرت مریم و عیسی چراغی با شیشه قرمز روشن بود. شاهزاده به اتاق خود رفت، لباسش را درآورد و روی نیمکت چوبینی دراز کشید و بالش چرمی را زیر سر گذاشت ولی مگر خواب به چشم او می‌آمد؟ آنچه دیده بود دوباره از جلو چشمش می‌گذشت و عذابش می‌داد. کودک ده یازده ساله‌ای که کنار طشت پر از مدفوع خوابیده و پایش را روی بدن دیگری تکیه داده بود، بیش از همه عذابش می‌داد.

حرفهای سیمونسون و کاتیوشا برای او عجیب و دور از انتظار بود. همه چیز برایش درهم و برهم و پیچیده بود. می‌خواست این افکار را از خود دور کند! ولی همه با هم به مغز او هجوم می‌آوردند. منظره آن بیچاره‌ها که در گند و کثافت می‌لولیدند، آنی از مقابل چشمش دور نمی‌شد. صورت آن کودک ده یازده ساله مقابل چشمش بود.

در این سه ماه به اسرار زیادی پی برده بود. به چشم خود دیده بود که چگونه عده‌ای هم‌نوعان خود را زیر فشار می‌گذارند؛ از هر چیز محروم‌شان می‌کنند و هر بلایی سرشان می‌آورند. در این سه ماه به تجربه‌های تلخی دست پیدا کرده بود. در این سه ماه بارها از خود پرسیده بود: «آیا من دیوانه شده‌ام که چنین چیزهایی را می‌بینم و رنج می‌برم یا دیگران دیوانه‌اند که چنین چیزهایی را می‌بینند و اهمیت نمی‌دهند و همه چیز را عادی می‌شمارند؟» برای او عجیب بود که مقامات و عاملان اینهمه ظلم و بیرحمی معتقد بودند که این کارها مفید و لازم است؛ و بی‌تردید نه آنها دیوانه بودند و نه خود او. پس حقیقت را در کجا باید جست؟

بعد از سه ماه جستجو و تفکر به اینجا رسیده بود که سازمانهای دولتی و دستگاه عظیم دادگستری از میان مردم یک عده را که از بقیه پر جوشتر و بیباکتر و پر طاقت‌ترند و کمتر حقه می‌زنند و بیشتر اهل شر و شورند، به دام می‌اندازند و وصله گناهکار و خطرناک را به آنها می‌چسبانند و همه را به زندان و تبعیدگاه می‌فرستند و عاطل و باطلشان می‌کنند، ماهها و سالها در زنجیر نگاهشان می‌دارند. و آب و غذایشان می‌دهند که نمیرند و زجر بکشند. بیچاره‌ها در وضع بدی به سر می‌برند. از طبیعت و خانواده‌شان دورند، از کار و کسب افتاده‌اند. و از آنچه یک انسان نیاز دارد محرومند.

و از همین جا ماجرا شروع می‌شود. سازمانها و دستگاههای اجرایی و قضایی، به این عده توسری می‌زنند، حیثیت انسانی‌شان را می‌زدند، به پایشان زنجیر می‌بندند، سرشان را از ته می‌تراشند، لباس زشتشان می‌پوشانند و از زندگی عادی و شرافتمندانه بازشان می‌دارند؛ زیرا دستگاهها از این عده می‌ترسند؛ زیرا اینها از دیگران پاک‌باخته‌ترند و بیباکتر و پر جوشتر؛ و شاید شایسته‌تر.

این عده مدام با خطر زندگی می‌کنند. حوادث احتمالی مانند آفتاب‌زدگی و سیل و آتش‌سوزی گاهی دامگیرشان می‌شود و خطر بیماریهای

واگیردار همیشه تهدیدشان می‌کند. حتی اگر یک معلم اخلاق را مدتی به جای آنها بگذارند، عاصی می‌شود و دست به کارهای جنون‌آمیز می‌زند. از آن گذشته، عده‌ای که در این میان کم‌خطرترند و تصادفاً و از روی ناچاری جرمی کرده‌اند، با آدمکشان و دزدان حرفه‌ای در یک جا نگاهداری می‌شوند و این هم‌نشینی در آنها اثر می‌گذارد و خواه و ناخواه به هزارگونه فساد کشیده می‌شوند.

این ستمکاری ابعاد گسترده‌ای پیدا می‌کند. کودکان و زنان و سالخورده‌گان را زیر فشار می‌گذارند؛ زندانیان را کتک می‌زنند؛ به چوب می‌بندند؛ شلاق می‌زنند؛ دست و پایشان را به یک زنجیر می‌بندند و اگر کسی فرار کند، برای زنده و مرده‌اش جایزه می‌گذارند. زنها را از شوهرهایشان جدا می‌کنند و به آغوش مردان بیگانه می‌اندازند و گاهی از این هم پیشتر می‌روند و عده‌ای را تیر باران می‌کنند یا به دار می‌زنند و می‌گویند که این کارهای خشونت‌آمیز و بیرحمانه در چهارچوب قانون انجام می‌گیرد و دولت نه تنها همه چیز را قانونی بلکه لازم و آموزنده می‌داند و پنداری تمام این سازمانهای قضایی و اجرایی و قانونگذاری به وجود آمده‌اند تا عده‌ای را به فساد بکشانند و بدترین کارها را به آنها بیاموزند و بدترین راهها را جلوپایشان بگذارند.

شاهزاده در این فکر بود که اگر معمایی طرح کنند که چگونه می‌توان عده‌ای را در کوتاهترین مدت فاسد کرد و صفات خوب انسانی‌شان را دزدید؟ جوابش را باید در همین زندانها و تبعیدگاهها جستجو کرد. در زندانها و بازداشتگاههای سر راه این حقیقت را به چشم خود دیده بود. دیده بود که چگونه صدها و هزارها نفر از مردم ساده دل روستایی به فساد کشیده می‌شوند و بی‌تردید این گروه پس از آزادی بدآموزیهایشان را در همه جا پخش و پراکنده می‌ساختند و عده زیادی‌تری را در منجلا ب فساد غوطه‌ور می‌ساختند.

در زندانهای اکاترین بورگ، و تومسک و در توقفگاههای میان راه

نخلیدف معجزه‌های این آموزشگاه فساد را به چشم دیده بود. دیده بود که روستاییان مؤمن و ساده دل چه چیزهایی در این محیط جدید یاد می‌گیرند و چگونه با فساد انس می‌گیرند. به چشم دیده بود که در حق آنها چه ظلمی می‌شود، چقدر خشن و بی‌رحم با آنها رفتار می‌شود و چگونه آن ایمان و ساده‌دلی روستایی از ذهنشان پاک شده است.

این گروه که پیش از زندانی شدن، با عاطفه و خوب بودند و به پند و موعظه کشیش و آموزگار دهکده گوش می‌دادند، در اینجا همه چیز را به فراموشی می‌سپردند. آن پندها و آن موعظه‌ها اثرش را از دست می‌داد. هر نقطه روشنی که در قلب خود داشتند، تاریک می‌شد.

شاهزاده این تغییر اخلاق را در بسیاری از زندانیها دیده بود. فدوزیا، و ماکار عوض شده بودند و حتی تاراس که به خاطر زنش به زندان آمده بود، پس از دو ماه عوض شده بود و کم‌کم روح او به فساد آلوده می‌شد. شنیده بود که بعضی از این تبهکاران با رفقای خود از زندان گریخته به تایگا پناه برده بودند و در آنجا از شدت گرسنگی گوشت رفقایشان را خورده بودند و یکی از همین آدمخواران ماجرا را برای او اعتراف کرده بود و این آدمخواری استثنائی نبود و بارها تکرار شده بود.

این آموزشگاه فساد مردم ساده‌دل روستایی را به آن درجه از خشونت و قساوت کشیده بود. نیچه متفکر آلمانی می‌گوید که هرکاری ممکن است و هیچ چیز ممنوع نیست. و در این آموزشگاههای فساد نیز هر کاری ممکن بود و هیچ چیز ممنوع نبود. زندانیان نیز چنین اندیشه‌های پلیدی را می‌پذیرفتند و در سراسر روسیه می‌پراکندند.

دانشمندان و حقوقدانان می‌گویند که این گونه مجازاتها باعث می‌شود مجرم عبرت بگیرد و دیگر دست به جنایت نزند و دیگران هم از سرنوشت او عبرت گیرند؛ ولی در این آموزشگاههای فساد چیزی که دیده نمی‌شد پشیمانی و اصلاح محکومان است. به جای آن که فکر جنایت از بین برود، به جنایتهای

تازه تشویق می‌شوند. عده‌ای از ولگردان هم که جا و مکان درست و حسابی ندارند، در زندان جای امنی پیدا می‌کنند و افکار ناپاک خود را به دیگران سرایت می‌دهند. پس با مجازات آنها نه تنها چیزی درست نمی‌شود، بی‌گناهان هم در دام فساد می‌افتند و با فساد انس می‌گیرند و چیزهایی می‌آموزند که در هیچ آموزشگاهی درس داده نمی‌شود!

نخلیدف از خود می‌پرسید: «پس فایده این گونه مجازات‌ها چیست؟» و جوابی نداشت.

عجیب بود که جامعه سالها و قرن‌ها بود که این تجربه را آزموده بود. نه یک بار، و نه از روی تصادف، و نه از روی اشتباه، بلکه سالها و قرن‌ها بود که جامعه با اندک تغییراتی با مجرمان همین کار را می‌کرد. در گذشته اگر گوش و دماغشان را می‌برید و آنها را در گاری و ارابه بار می‌کرد و این طرف و آن طرف می‌برد، حالا به آنها دستبند می‌زد و با قطار راه‌آهن به تبعیدگاهشان می‌فرستاد.

گاهی که شاهزاده با مقامات دولتی درد دل می‌کرد، بعضی معتقد بودند که اگر برای زندانها ساختمانهای بهتری بسازند و تنگی جا زندانیان را اذیت نکنند، همه چیز خودبخود اصلاح می‌شود؛ ولی او می‌دانست که بهتر شدن ساختمان زندان مسئله‌ای را حل نمی‌کند. در مطبوعات خارجی خوانده بود که در بعضی از کشورها زندانهای مدرن ساخته‌اند که به زنگ اخبار برقی و دستگاههای مولد برق مجهز است. «تارد» دانشمند فرانسوی این گونه ساختمانها را توصیه کرده بود، و عجیب این بود که در همین زندانهای مدرن، خشونت و بد رفتاری مأموران چند برابر شده بود.

دستگاه عظیم دادگستری، وزارتخانه‌ها و ادارت دولتی، مدتها بود که گروهی کارشناس برجسته با حقوقهای گزاف استخدام کرده بودند که کارشان مطالعه و تحقیق بود. این کارشناسان کتابهایی را مطالعه می‌کردند که همفکرانشان نوشته بودند، و با استفاده از همین نوشته‌ها، جرایم را دسته‌بندی

می‌کردند و برای هر جرمی شرح و تفصیل جداگانه‌ای می‌نوشتند و باز عده‌ای را به توصیه همین کارشناسان به زندان و تبعیدگاه می‌فرستادند و به دست رئیس زندان و پاسبان و سرباز می‌سپردند تا زیر تازیانه خشونت و بیرحمی جسم و روحشان را از هم بپاشند. نخلیدف وضع زندانها و بازداشتگاهها را از نزدیک دیده بود و می‌دانست که فساد حاکم بر زندان، مست‌بازی و قماربازی و زد و خوردهای خونین زندانیان و حتی آدمخواری آنها به ذات و فطرت تبه‌کاران ارتباط ندارد و آنچه دانشمندان ابله و جیره‌خوار دستگاه دولتی درباره جنایتکاران مادرزاد گفته‌اند یاوه‌ای بیش نیست، بلکه این فساد نتیجه منطقی قضاوت نادرست و رفتار ظالمانه‌ای است که با آنها می‌شود. نخلیدف معتقد بود که آدمخواری و فساد از هنگام فرار و گرسنه ماندن در تاپیگا شروع نمی‌شود. نقطه آغاز آن را باید در وزارتخانه‌ها، در کمیسیونهای اداری و در دفتر اداره‌ها جستجو کرد. این نکته را به‌خوبی دریافته بود که قضات و کارمندان ادارات — و از جمله شوهر خواهر خود او — از پادوی دادگستری گرفته تا شخص وزیر به انصاف و عدالت کاری ندارند و غم مردم را نمی‌خورند و فقط در فکر حقوق و پاداشی هستند که آخر هر ماه می‌گیرند، و این پول، دستمزد بلاهایی است که سر ملت بیچاره می‌آورند. و در این نکته تردید نداشت!

و باز از خود می‌پرسید: «آیا بهتر نیست که حقوق و پاداش این کارکنان دولتی را از بالا تا پایین تمام و کمال بپردازند و حتی حقوق و پاداش آنها را اضافه کنند ولی به این شرط که طرز فکرشان را عوض کنند و با مردم بهتر رفتار کنند؟»

در همین اندیشه‌ها بود که به خواب سنگینی فرو رفت. با آن که ساسها نیشش می‌زدند و با هر غلتی که می‌زد جا عوض می‌کردند و به سر و صورت او هجوم می‌بردند، بیدار نشد. حتی خروس صبحگاهی دو بار خواند و او بیدار نشد.

وقتی نخلیدف بیدار شد، درشکه‌چیها که در مهمانخانه سر راه، شب را به صبح رسانده بودند، رفته بودند. خانم مدیر بسیار چاق مهمانخانه، گردن فربه خود را با حوله پاک کرد و نامه‌ای به دست شاهزاده داد که سربازی از همراهان کاروان آورده بود. نامه از ماریا پاولونا بود. نوشته بود که «حال کریلتسف خیلی بدتر شده است. هرچه کردیم که او را از اینجا حرکت ندهند و من هم پیش او بمانم، موافقت نکردند، ناچار او را با خودمان می‌بریم. می‌ترسم که حالش از این بدتر شود. اگر امکان دارد، با مقامات تماس بگیرید بلکه اجازه بدهند که در توقفگاه بعدی بماند و من هم برای پرستاری پیش او بمانم. حاضرم رسماً به عقد او درآیم تا راحت‌تر اجازه بدهند که پیش او بمانم.»

نخلیدف پس‌رکی را فرستاد که درشکه‌ای بیاورد و به شتاب چمدانش را بست. دَومین فنجان چای را می‌خورد که درشکه رسید و جلوپلکان توقف کرد. صدای زنگوله اسبها شنیده می‌شد. کرایه مهمانخانه را پرداخت و بیرون دوید. به درشکه‌چی دستور داد که هرچه زودتر او را به کاروان تبعیدیان برساند. طولی نکشید که به گاریها و ارابه‌های کاروان رسیدند که تلق تلق کنان پیش می‌رفتند. افسر فرمانده از کاروان پیش افتاده بود. سربازها مست کرده بودند و پشت سر کاروان تلو تلو می‌خوردند و مسخرگی می‌کردند. در اولین ارابه شش زندانی بیمار را جا داده بودند. در ارابه دَوم نودروف و

گرابت و مارکل با هم بودند و در ارابهٔ سوم، امیلیا جای خود را به یک زن رماتیسمی داده بود. ماریا پاولونا و کریلتسف نیز با او بودند. ته ارابه کاه ریخته بودند و کریلتسف روی آن دراز کشیده، بالشی زیر سر گذاشته بود. ماریا پاولونا هم پهلوی او نشسته بود.

نخلیدف از درشکه پیاده شد و به طرف این ارابه رفت. سربازی که متوجه او شده بود، غرولند کرد. شاهزاده بی اعتنا تا کنار ارابه رفت و دستش را به لبهٔ ارابه گرفت و همچنان که در حرکت بود با کریلتسف حرف زد. کریلتسف لباسی از پوست بره پوشیده و کلاه پوست هسترخان به سر گذاشته، دستمالش را جلو دهن گرفته بود. خیلی ضعیفتر شده بود. چشمانش در صورت لاغر او خیلی درشت می نمود. نخلیدف حال او را پرسید. او سرش را تکان داد. ته ماندهٔ نیرویش را جمع می کرد تا تکانهای ارابه را تحمل کند. ماریا پاولونا که پهلویش نشسته بود، با نگاه معنی داری نگرانی اش را نشان می داد و برای آن که محیط غم زده را عوض کند، گفت:

— امروز گویا افسر فرمانده از کار دیروزش خجالت کشیده، دستور داده دست بند بوزوفکین را باز کنند تا بتواند بچه اش را بغل کند و با خود ببرد. کاتیوشا و سیمونسون و امیلیا در صف راه پیمایان با او هستند و کمکش می کنند.

کریلتسف به ماریا پاولونا اشاره ای کرد و چیزی گفت که شنیده نمی شد. ناچار کمی جابه جا شد و دستمالش را از جلو دهن برداشت.

— اینطور راحت ترم. اگر سرما نخورم، حالم خوب می شود.

نخلیدف و ماریا پاولونا نگران بودند. کریلتسف لبخند تلخی زد و به شاهزاده گفت:

— حالا بگویید ماجرای سه کرهٔ آسمانی به کجا رسیده؟ ظاهراً وضع خیلی بحرانی شده؟

نخلیدف متوجه منظور او نشد. ماریا برای او شرح داد که در علم هیئت

مسئله‌ای هست که نسبت میان زمین و ماه و خورشید را حساب می‌کنند و او به شوخی مناسبات بین شما و کاتیوشا و سیمونسون را اینگونه تشبیه می‌کند.

— حالا فهمیدم! در این مسئله چیزی که به حساب نمی‌آید، من هستم. آن دو نفر باید تکلیفشان را روشن کنند.

ماریا پرسید که نامه‌اش رسیده، و امیدی هست؟ شاهزاده قول داد به محض آن که به شهر برسد، اقدام لازم را خواهد کرد و از کریلتسف و ماریا خداحافظی کرد و خود را به درشکه‌اش رساند. راه چنان ناهموار بود که ناچار روی رکاب ایستاد و دستگیره جلو خود را گرفت. درشکه کم‌کم سرعت گرفت و از کاروان که طول آن به یک کیلومتر می‌رسید، پیش افتاد. و باز حکایت زنجیرها بود و دستبندها و روپوشهای خاکستری. در این میان کاتیوشا را دید با روسری آبی. و در کنار او ورا افرمونا با پالتوی سیاه و سیمونسون با کلاه بافتنی و کفشهای عجیب. کاتیوشا و ورا از دور به او سلام دادند و سیمونسون به احترام او کلاه پشیمی‌اش را از سر برداشت. نخلیدف مکث نکرد و به راه ادامه داد.

وقتی درشکه به جاده صاف رسید، به سرعتش افزود. جاده یخ‌بسته بود و خلوت. در دو سو درختان جنگل صف بسته بودند. برگهای درختان جایی زردفام بود و جایی کم‌رنگ و جایی قرمز تند. و بعد از جنگل به کشتزارهای پهناور رسیدند و از دور گنبد و صلیب طلایی کلیسای بزرگی نمودار شد. ابرها پراکنده شدند. آسمان روشن شد. خورشید از بالای درختها بر جاده می‌تابید و علفهای مرطوب را برق می‌انداخت. در گودالهای آب نور می‌افتاد و صلیب طلایی از دور برق می‌زد. افق بنفش‌فام بود و قله‌های دور دست پر از برف.

کم‌کم به آبادیهای اطراف شهر رسیدند. در کوچه و خیابان مردم مثل مورچه بیرون ریخته بودند. عده‌ای به سبک روسها لباس پوشیده بودند و عده‌ای لباسهای محلی سبیری. مغازه‌ها پر از مشتری بود و جلو میخانه‌ها عده‌ای مست کرده بودند. و همه چیز نشان می‌داد که تا یک شهر آباد و

بزرگ راه زیادی نیست.

درشکه‌چی شلاقش را بالای سر می‌برد و چرخ می‌داد. اسبها سرعت می‌گرفتند. درشکه‌چی کج نشست و با نگاه همه جا را می‌پایید. به طرف رودخانه می‌رفت که در همان نزدیکی بود. بیش از بیست درشکه و ارابه کنار رودخانه صف کشیده بودند و منتظر رسیدن قایق بودند. و قایق در راه بود و سینه موج را می‌شکافت و به این سو می‌آمد و چندین درشکه و ارابه را بار کرده بود. قایقرانان بلند قامت بودند و اندام ورزیده‌ای داشتند. لباسشان از پوست گوسفند بود و چکمه‌های بلند پلاستیکی پوشیده بودند. وقتی قایق به ساحل رسید، قایقرانان به زبردستی طنابها را از دور به طرف ساحل انداختند و گرداگرد تیرکهای چوبین استوار کردند و نرم نرم قایق را به کناره کشیدند. ارابه‌ها و درشکه‌هایی که از آن سو آمده بودند، از قایق به ساحل آمدند و آنها که منتظر بودند، به قایق رفتند. درشکه‌ها و ارابه‌ها، کنار هم چسبیده بودند. اسبها وحشت کرده بودند و سمضربه‌هایشان به چوبهای کف قایق می‌خورد. درشکه‌چپها عنان می‌کشیدند و می‌کوشیدند اسبها را آرام کنند. شاهزاده هم در این میان بود و منتظر بود که قایق با این بار سنگین زودتر حرکت کند. صدای امواج و سمضربه اسبها بر تخته‌های قایق، درهم آمیخته بود.

نخلیدف گوشه قایق ایستاده بود و به امواج تند و سیلابی رودخانه نگاه می‌کرد و در خیالات خود فرو رفته بود. دو چهره مقابل چشم او بود؛ یکی چهره کریلتسف که جان می‌کند و دلش پر از کینه و آرزوهای بی سرانجام بود، و دیگری چهره کاتیوشا که در کنار سیمونسون راه می‌پیمود. اولی درد می‌کشید و از مرگ هراسی نداشت و دومی به عشق استوار مردی چون سیمونسون دلگرم شده بود و هنوز تکلیف خود را نمی‌دانست و هردو چهره اندوهناک داشتند و هیچ کدام درد او را تسکین نمی‌دادند.

از دوردست بانگ رسای ناقوسهای کلیسا بلند شد. درشکه‌چی که افسار اسبش را به دست گرفته، کنار شاهزاده ایستاده بود، کلاهش را برداشت و صلیب کشید. همه درشکه‌چیها و ارابه‌رانان کلاه از سر برداشتند و صلیب کشیدند و زیر لب ورد خواندند. تنها در این میان، پیرمرد ریزه اندام پاره‌پوشی، که کفشهای کهنه و پر از وصله پوشیده بود، کلاهش را برنداشت و به بانگ ناقوس اعتنا نکرد. درشکه‌چی نخلیدف نتوانست ساکت بماند.

— پیرمرد! تو چرا صلیب نکشیدی؟ چرا دعا نخواندی؟

پیرمرد شمرده و کلمه به کلمه حرف می‌زد و پیدای بود از کسی واهمه ندارد.

— صلیب بکشم و دعا بخوانم؟ چرا؟ برای کی؟

— برای کی؟ برای خدا.

— خدای تو کجاست؟ به من نشانش بده!

درشکه‌چی به صورت او نگاه کرد و حس کرد که پیرمرد پاره‌پوش از او فهمیده‌تر و هوشیارتر است؛ با این وصف عقب نشست و جوابش را داد:

— معلوم است که خداوند کجاست؛ آن بالا است، در آسمان.

— تا حالا به آسمان رفته‌ای؟

— لازم نیست که به آسمان بروم؛ همه می‌دانند که خدا آنجاست.

— هیچ کس تا حالا خدا را ندیده؛ تنها کسی که او را دیده و از او حرف زده، مسیح فرزند یگانه اوست.

درشکه‌چی شلاقش را که به قلاب کمر بسته بود، کمی جابجا کرد.

— پیدا است که تو از بیخ منکر همه چیز هستی.

یک نفر خندید و دیگری که کمی دورتر ایستاده بود، پرسید:

— پیرمرد! چه مذهبی داری؟

— چه مذهبی دارم؟ من اصلاً مذهب ندارم؛ پیرو مذهب خودم هستم.

محکم حرف می‌زد. در حرفش چون و چرا نبود. شاهزاده به او نزدیکتر شد. دلش می‌خواست بیشتر او را به حرف بکشد.

— مگر می‌شود آدم فقط به خودش ایمان داشته باشد؟ انسان مدام اشتباه می‌کند.

— من اشتباه نمی‌کنم؛ راهم را پیدا کرده‌ام.

— پس اینهمه مذبه‌های جوراجور برای چه به وجود آمده‌اند؟

— فقط به یک دلیل؛ به این دلیل که انسان دوست دارد به جای اعتقاد به خود، دنبال این و آن بیفتد و به دیگران اعتقاد پیدا کند. من هم این دوره را گذرانده‌ام. سالها گمراه و سرگردان بودم و آنقدر گمراه، که امید رهایی نداشتم. در سرزمین ما صدها رقم فرقه مذهبی درست شده؛ یکی فقط حرف کشیش‌ها را قبول دارد؛ یکی می‌گوید مذهب ما کشیش نمی‌خواهد؛ یکی می‌گوید به جای یکشنبه باید شنبه را تعطیل کرد؛ یکی آداب و مراسم

زیادتر است و یکی کمتر؛ یکی می‌گوید باید ازدواج کرد و به جمعیت دنیا افزود؛ یکی می‌گوید از رابطه جنسی باید پرهیز کرد. و هر کدام می‌گویند ما برحق هستیم و دیگران حقه‌باز و ریاکارند. ولی درواقع هرکس دنبال این فرقه‌ها می‌افتد، مثل سگ توله کوری است که در یک بیابان درندشت ول شده باشد. حقیقت این است که جوهر ادیان یکی است و این جوهر در من هست، در تو هست، در او هم هست. پس هرکس باید به خودش و به روح و جوهر خودش اعتقاد داشته باشد. همه ما از یک گوهریم. همه یکی هستیم و اگر این حقیقت را کشف کنیم، همه با هم یکی خواهیم شد و همه اختلافات از بین می‌رود.

پیرمرد به صدای بلند و شمرده حرف می‌زد و مرتب دور و برش را نگاه می‌کرد. دلش می‌خواست شنوندگان زیادتری داشته باشد. نخلیدف از او پرسید:

— خیلی وقت است این اعتقاد را دارید؟

— در حدود بیست و سه سال است و در تمام این سالها همیشه در تعقیب من بوده‌اند؟

— چرا در تعقیب شما بوده‌اند؟

— خیلی روشن است. همانطور که مسیح را گرفتند و به صلیب کشیدند، مرا هم می‌گیرند و به دادگاه می‌برند. کشیشها و روحانیون مسیحی و کلیمی چندین بار از من بازجویی کرده‌اند. چند بار مرا به تیمارستان فرستاده‌اند. ولی هنوز هیچ چیز گیر نیاورده‌اند که مرا مثل مسیح به دار بکشند. مدام از نام و نشانی و مذهب و پدر و مادر من می‌پرسند. منکر همه چیز شده‌ام، منکر خودم و پدر و مادر و خانه و کاشانه و وطن می‌شوم. باز می‌پرسند، اسم تو چیست؟ می‌گویم انسان. می‌پرسند چند سال داری؟ می‌گویم که حساب نکرده‌ام! و جواب من درست است. من همیشه بوده‌ام و همیشه خواهم بود. هیچ چیز در جهان فانی نیست. می‌پرسند پدرت کیست؟ مادرت کیست؟ می‌گویم پدرم

خداوند است و مادرم خاک. می پرسند تزار را دوست داری؟ می گویم او تزار خودش است و من تزار خودم! می گویند بحث با توفایده ندارد. می گویم من که با پای خودم نیامده ام با شما بحث کنم؛ شما مرا به اینجا کشیدید... می بینید آقا... بد جوری اذیتم می کنند؛ نمی گذارند به حال خودم باشم.

— حالا کجا می روید؟ به کدام شهر؟

— هر جا که خدا بخواهد. وقتی کار پیدا شود، کار می کنم و مزد می گیرم.

وقتی کار پیدا نشود، گدایی می کنم.

پیرمرد نگاه پیروزمندانه ای به اطراف انداخت. نخلیدف چند سکه درآورد و به او داد. پیرمرد سکه ها را نگرفت.

— از پول بزارم؛ اگر نان می دادید قبول می کردم.

— کار بدی کردم؛ ببخشید.

— کار بدی نکردید؛ به من توهین نکردید؛ هیچ کس قدرت ندارد به من

توهین کند.

کوله بارش را بر دوش کشید. قایق به ساحل رسیده بود. شاهزاده به قایقرانان انعامی داد و سوار درشکه شد تا به راه ادامه دهد. درشکه چی گفت:

— ارباب! عجب حوصله ای دارید که به حرفهای آن ولگرد بی مصرف

گوش دادید!

به سر بالایی جاده رسیده بودند. درشکه‌چی برگشت و پرسید:

— به کدام مهمانخانه تشریف می‌برید؟

— هر کدام که بهتر است.

— مهمانخانهٔ سبیریا از همه بهتر است. دیاکف هم بد نیست.

درشکه‌چی کج نشست و شلاقش را در هوا تکان داد تا اسبها تندتر بدونند. به شهر رسیدند. شهری بود مثل همهٔ شهرها. با خانه‌ها و مغازه‌ها و میدانها و کلیساها و پاسانهای راهنمایی سرچهارراهها. فقط یک چیزش فرق داشت: ساختمانها چوبی بود و کوچه‌ها سنگفرش نشده بود. درشکه جلو سبیریا ایستاد. اتاق خالی نداشت. به مهمانخانه دیاکف رفتند که جا داشت. شاهزاده بعد از دو ماه سر کردن در قهوه‌خانه‌ها و مهمانخانه‌های سر راه، جای راحتی پیدا کرده بود که تختخواب راحتی داشت و پاکیزه بود. اولین مشکل او رها شدن از دست شپش بود. در این مدت هر چه قدر تلاش کرده بود و وسواس به خرج داده بود، فایده نداشت. و شپش خواه و ناخواه به لباسهای او می‌افتاد.

چمدانش را باز کرد و به حمام رفت و چون می‌خواست پیش استاندار برود، سر و رو را صفا داد، پیراهن اطو خورده و یقه آهار و کت و شلوار و پالتوی خوشدوختی پوشید و از مهمانخانه بیرون آمد. دربان کالسکه کوچک و جمع و جوری را صدا کرد که یک مادیان قزاق قرقیز آن را می‌کشید. ساعتی

بعد، دم کاخ خوشنمای استانداری از کالسکه پیاده شد. یک سرباز با تفنگ و یک پاسبان شهربانی جلو درپاس می دادند. دورتادور کاخ استانداری باغ زیبایی بود با درختان صنوبر و سپیدار، که در آن فصل برگشان ریخته بود و درختان سرو و کاج که برگهای سبز تیره شان را در تمام فصلها نگاه می داشتند.

حال استاندار خوب نبود و آن روز کسی را نمی پذیرفت. با این وصف شاهزاده کارتس را به پیشخدمت داد، که چند لحظه بعد آمد و گفت که حضرت استاندار در دفتر کارشان منتظر ایشان هستند.

کاخ استانداری با کاخهای دولتی پترزبورگ فرق نداشت؛ کمی زرق و برقش کمتر بود. هر گوشه خدمتکار و گماشته ای ایستاده بود، کف تالارها را برق انداخته بودند و جای جای روی پله ها و گوشه و کنار تالارها را فرش کرده بودند. استاندار لباس راحت ابریشمی تاتارگونه پوشیده بود و سیگار می کشید و در استکان کمر باریک، چای می خورد. لپو بود و سرخ و سفید. بینی اش به سیب زمینی می ماند. روی پیشانی و کله طاسش چند برآمدگی داشت. پای چشمش چروک خورده بود.

— روز به خیر شاهزاده عزیز! عذر می خواهم که با لباس خانه از شما پذیرایی می کنم. حالم امروز خوب نبود. عجیب است که راه گم کرده اید و به این شهر پرت و دور افتاده آمده اید.

— همراه کاروان تبعیدیان تا اینجا آمده ام. زنی در این کاروان هست که به سرنوشتش علاقه مندم. حالا هم آمده ام به خاطر او خواهشی از شما بکنم و استدعای دیگری هم دارم.

استاندار جرعه ای چای نوشید و پکی به سیگار زد ولی نگاهش را از نخلیدف بر نداشت. از آن نظامیانی بود که آن اوایل خیال می کرد می شود وظایف دولتی را با افکار آزادیخواهانه و انساندوستانه پیوند داد؛ ولی چون آدم خوب و عاقلی بود خیلی زود متوجه شد که این دو چیز با هم جوش نمی خورند

و برای اینکه چنین تضادی روحش را آزار ندهد، به مشروب پناه برد و سی و پنج سال بود که الکلی شده بود. برایش فرق نداشت که چه جور مشروبی می خورد؛ همینقدر دلش می خواست که در حال مستی باشد. برای زنده بودن به مشروب نیاز داشت. هر روز از غروب به بعد مست بود و چنان به مستی عادت کرده بود که حتی در آن حال حواسش جمع بود. حرف بی ربط نمی زد و کار بیهوده نمی کرد. البته اگر از دستش در می رفت و حرف بی ربطی هم می زد، شنوندگان مقام برجسته او را در نظر می گرفتند و یاوه گویی او را به حساب شوخ طبعی اش می گذاشتند. و حالا صبح بود و حال جناب استاندار سر جا بود. حرفهای نخلیدف را خوب می فهمید و روی آن فکر می کرد. ورد زبانش گاهی این مثل معروف بود که «هم مست است و هم هوشیار. هم این خوبی را دارد و هم آن خوبی را!» و گویا با این مثل وصف حال خودش را می گفت.

مقامات بالا از الکلی بودنش خبر داشتند ولی چون تحصیلات خوبی داشت و کاری و کاردان و باهوش بود و قیافه و شکلش ریاست مآب بود، مسئولیت مهم استانداری این بخش از سبیری را به عهده اش گذاشته بودند. شاهزاده برای او شرح داد که ماسلوا را از قدیم می شناخته، بی گناه محکومش کرده اند و از امپراتور تقاضای عفویش را کرده است.

ژنرال دستش را روی میز دراز کرد و با انگشتهای کوتاهش زنگ اخبار را فشرد. پیشخدمتی وارد شد.

— ببینید آنا واسیلونا آماده شده اند یا هنوز کار دارند؟ و باز هم چای

بیار!

نخلیدف دنباله داستان خود را گرفت:

— از پترزبورگ خبر داده اند که در همین ماه درباره عفو ماسلوا تصمیم

می گیرند. استدعا می کنم اگر امکان دارد ترتیبی بدهید که زندانی را همینجا نگه دارند تا دستور عفو برسد.

استاندار چیزی نگفت. نخلیدف به مطلب بعدی پرداخت. وقتی از زندانیان سیاسی نام برد، ژنرال از جا تکان خورد.

— عجب! عجب!

— این زندانی سیاسی خیلی حالش بد است. در حال مرگ است. امکان دارد همینجا در بیمارستان بستری شود؟ ... زنی هم از رفقای او می‌خواهد پیش او بماند.

— این زن چه نسبتی با او دارد؟

— حاضر است با او عروسی کند و اگر اجازه بدهند پیش او بماند. ژنرال کتاب مجموعه قوانین و مقررات را از روی میز برداشت. انگشتش را تر کرد و ورق زد تا صفحه دلخواه را پیدا کرد.

— این زن به چه مجازاتی محکوم شده؟

— زندان با اعمال شاقه.

— با این ترتیب با ازدواج هم مشکل حل نمی‌شود؛ حتی اگر این خانم زن یک مرد آزاد هم بشود وضعیتش فرقی نمی‌کند. حالا باید دید کدامیک از این دو مجازاتشان سنگین‌تر است؟

— هر دو به اعمال شاقه محکوم شده‌اند.

استاندار خندید.

— پس هیچکدام به هم حسادت نمی‌کنند! یک جرم و یک نوع محکومیت دارند. آن مرد بیمار است و حالش خیلی بد است. او را به بیمارستان می‌فرستیم و ترتیبی می‌دهیم که خوب به او برسند ولی آن زن اگر ازدواج هم بکند، فایده‌ای ندارد.

استاندار کمی مکث کرد. پیشخدمت آمده بود. خبر داد که خانم دارند قهوه‌شان را میل می‌کنند. ژنرال سری تکان داد و از شاهزاده خواست که اسم هر سه نفر را روی کاغذ بنویسد. شاهزاده نوشت و اجازه خواست که با بیمار ملاقات کند.

— قانوناً نمی‌توانید با یک زندانی سیاسی ملاقات کنید. به شما کمال اعتماد را دارم. می‌دانم که شخصیتی هستید مهربان و نیکوکار و می‌خواهید به آنها کمک کنید. راه برای شما باز است. پول دارید، حلال مشکلات دارید. هر دری را می‌توانید باز کنید. در سرزمین پهنآوری مثل روسیه همه را نمی‌شود زیر نظر گرفت. در هر گوشه یک تزار وجود دارد؛ من برای خودم یک تزارم.

به صدای بلند خندید و دنباله حرفش را گرفت.

— بله. حتماً تا حالا چندین بار موفق شده‌اید با زندانیان عادی و سیاسی ملاقات کنید. حتی توانسته‌اید وارد زندان بشوید و کنار زندانیان سیاسی و غیر سیاسی بنشینید. پاسبانها و درجه‌دارهای ما حقوق کمی دارند. زن دارند، بچه زیاد دارند و باید نان بخورند و زندگی کنند؛ دست شما را پس نمی‌زنند. اگر من هم جای شما بودم، همین کار را می‌کردم. ولی من که در اینجا نشسته‌ام، مقام و موقعیتی دارم که نمی‌توانم قانون‌شکنی کنم. درست است که من هم انسانم، قلب دارم، دوست دارم مهربان و خوب باشم ولی چه می‌توان کرد؟ من باید اجراکننده قانون باشم. به من اعتماد کرده‌اند. خوب یا بد باید این اعتماد را محترم بشمارم. این مسئله ساده‌ای است! حالا برای من از پایتخت بگویید. آنجا چه خبر است؟

ژنرال دلش می‌خواست از اوضاع پایتخت و تازه‌های آنجا بیشتر بداند. درباره خیلی چیزها از شاهزاده سؤال می‌کرد. و در این پرس و جوها هم می‌خواست صمیمی باشد و هم اهمیت خود را به رخ بکشد.

استاندار بعد از این حرفها، از جا و مکان او پرسید.
 — در کدام مهمانخانه هستید؟ ... حتماً در دیاکف؟ ... جای بسیار بدی
 است. بقیه از آن هم بدترند... راستی امروز عصرپیش ما بیایید. انگلیسی
 می دانید؟
 — بله.

— چه خوب شد؛ یک جهانگرد انگلیسی به اینجا آمده و دارد دربارهٔ
 زندانها و تبعیدگاههای سیبری تحقیق می کند. امروز عصر او هم پیش ماست.
 حتماً بیایید؛ سر ساعت پنج... زن من به وقت خیلی اهمیت می دهد. تا آن
 موقع وضع آن سه نفر هم که اسمشان را به من داده اید روشن شده. شاید بشود
 ترتیبی داد که یک نفر پیش آن بیمار بماند.

نخلیدف از استانداری بیرون آمد و شتابان به پستخانه رفت. ساختمان
 مرکز پستخانه، سقف گنبدی شکل داشت. کارمندان پشت میزها نشسته بودند.
 چند نفر نامه های رسیده را به دست مردم می دادند. کارمندی سرش را کج
 گرفته، تند تند روی پاکتها مهر می زد. شاهزاده پیش کارمندی که نامه های
 رسیده را توزیع می کرد، رفت و نام خود را به او گفت. کارمند کمی در
 کاغذدانهای پهلوی خود نامه ها را به هم زد و یک بسته درآورد و به دست او
 داد. چندین نامه و کتاب و آخرین شمارهٔ روزنامه فرانسوی *La Patrie* برای
 او آمده بود. بسته را برداشت و به گوشه ای رفت و روی یک نیمکت چوبی

نشست. در میان نامه‌ها پاکت زیبایی بود که با لاک قرمز مهر شده بود. نخلیدف آن را باز کرد. نامه را دوست او سلنین دادیار دیوان کشور نوشته بود و رونوشت یک نامه رسمی پیوست آن بود. یکباره خون به مغز شاهزاده دوید و تپش قلبش تندتر شد. جواب درخواست عفو ماسلوا بود. چه جوابی داده بودند؟ شاید منفی باشد! سلنین با خط شکسته ریزی که به زحمت خوانده می‌شد، چنین نوشته بود:

«دوست عزیز! آخرین دیدار ما اثر عجیبی روی من گذاشت. سنا با نقض حکم ماسلوا موافقت نکرده بود و تونگران شده بودی. رفتم و پرونده را گرفتم و به دقت مطالعه کردم و فهمیدم که در حق این زن بیعدالتی عجیبی شده است. تنها کمیسیون عفو و بخشودگی می‌توانست لکه این بیعدالتی را پاک کند. تو درخواست عفو را برای کمیسیون فرستاده بودی و من این شانس را داشتم که روی اعضای کمیسیون اثر بگذارم تا عفو ماسلوا را به امضای امپراتور برسانند. عفونامه از طریق استانداری سیبری شرقی برای زندان فرستاده خواهد شد. آرزو دارم این مژده را پیش از دیگران به آگاهی تو رسانده باشم. از دور دست ترا صمیمانه می‌فشارم. دوست تو، سلنین.»

و متن عفونامه پیوست بدین گونه بود:

«دفتر مخصوص اعلیحضرت امپراتور اعلام می‌دارد که درخواست عفو و بخشودگی کاترین ماسلوا که دردادگاه جنایی به تبعید و اعمال شاقه محکوم شده، و به دقت در کمیسیونهای مربوط رسیدگی شده، به شرف عرض ملوکانه رسید. رأی همایونی بر این تعلق گرفت که با درخواست عفو آن زن موافقت شود و اینک اراده عالی اعلیحضرت مبنی بر عفو و بخشودگی کاترین ماسلوا به متصدیان امر ابلاغ می‌گردد که به مورد اجرا گذاشته شود.»

این خبر مهم و شادی بخش نخلیدف را به هیجان آورده بود. به این ترتیب، محبت را در حق ماسلوا تمام کرده و اجازه آزادی او را گرفته بود؛ اما این آزادی، گرفتاریها و مشکلاتی هم در پی داشت. با آزادی ماسلوا

دیگر مانعی برای زناشویی آنها که قولش را داده بود، وجود نداشت؛ حال آن که دیگر شاهزاده برای ازدواج آمادگی روحی نداشت. از آن سوروباط سیمونسون با کاتیوشا به صورت تازه‌ای درمی آمد. تکلیف آنها چه می شد؟ شاهزاده زود این محاسبات را کنار گذاشت و با خود گفت «این چیزها مربوط به بعد است و خودبه‌خود حل خواهد شد. حالا باید رفت و این مژده را به کاتیوشا داد. ساده اندیش بود و خیال می کرد با رونوشت عفونامه می تواند ماسلوا را از زندان بیرون بیاورد.

به درشکه‌ای سوار شد و به زندان مرکزی شهر رفت. استاندار حاضر نشده بود برای ملاقات با زندانیان به او اجازه‌نامه مخصوص بدهد ولی او به تجربه دریافته بود که با زیردستها و کارمندان عادی راحت تر می توان کنار آمد و هر کاری از پایین زودتر به نتیجه می رسد تا از بالا. به فکر افتاده بود شانس خود را امتحان کند و مژده آزادی را به کاتیوشا بدهد. از حال کریلتسف جویا شود و به ماریا پاولونا خبر بدهد که کار او به اشکال برخورده است.

رئیس زندان فربه و درشت اندام بود. پایه‌های زلفش تا نزدیک چانه او پایین آمده بود. شاهزاده را به سردی پذیرفت و به صراحت گفت که بی اجازه‌نامه مقامات بالا اجازه ملاقات به کسی نخواهد داد و هرچه نخلیدف اصرار کرد و گفت که حتی در پایتخت بارها به ملاقات زندانیان رفته، ولی او زیر بار نرفت.

— من این اجازه را نمی دهم. آقایانی که از پایتخت می آیند خیال می کنند در اینجا می شود نظم و مقررات را به هم ریخت. خیر آقا! ما قانون و مقررات را خوب بلدیم و حاضر به قانون شکنی نیستیم.

رونوشت عفونامه هم برای رئیس زندان اهمیت نداشت و گفت تا وقتی عفونامه رسماً ابلاغ نشود فایده ندارد. به اصرار زیاد شاهزاده قول داد موافقت کمیسیون عفو و بخشودگی را به ماسلوا خبر بدهد. درباره کریلتسف هم حاضر نشد اطلاعی به او بدهد. حتی گفت که شخصی را به این نام نمی شناسد.

و این سختگیری دلیل دیگری داشت؛ از چند روز پیش بیماری واگیردار تیفوس به جان زندانیها افتاده بود و کشتار کرده بود. درشکه‌چی در بازگشت آخرین شایعات را برای نخلیدف تعریف کرد:

— می‌گویند بیماری بدی آمده و عده‌ای از زندانیها را کشته. اسم این بیماری را بلد نیستم ولی همین قدر می‌دانم روزی ده بیست تا از زندانیها را به قبرستان می‌برند.

نخلیدف که در زندان همه تیرهایش به سنگ خورده بود، به دفتر استانداری رفت تا ببیند که نامه عفو به آنجا رسیده یا نه؟ در آنجا معلوم شد که هنوز این نامه نرسیده است. به مهمانخانه برگشت و نامه ای برای سلین و نامه دیگری برای وکیل خود فانرین نوشت که دنبال کار ماسلوا باشند. به ساعت نگاه کرد. وقت رفتن به خانه استاندار بود.

در راه باز از خود می پرسید: کاتیوشا پس از آزادی چه خواهد کرد؟ به کجا خواهد رفت؟ سیمونسون چه خواهد کرد؟ این ماجرا در مناسباتشان چه اثری خواهد گذاشت؟ گویا کسی در گوش او می گفت:

— این چیزها به خودی خود درست خواهد شد؛ خیالبافی را کنار بگذار. و هنگامی که به خانه استاندار رسید، این خیالبافیها را از ذهن خود جارو کرده بود. در خانه استاندار همه چیز خوب بود. محیط بسیار صمیمی بود. مشروب و غذای عالی بود و شاهزاده که چند ماه از چنین فضایی دور مانده بود، از همه چیز لذت می برد.

کدبانوی خانه که در هنگام جوانی مدتی از وابستگان دربار نیکلای اول، و از خانمهای سرشناس و با فرهنگ پترزبورگ بود، فرانسه را به روانی و روسی را به درستی حرف می زد. خیلی صاف راه می رفت و آرنجش را در هرحال به پهلوی خود می چسباند. با شوهرش رفتاری متین و محترمانه داشت، که با نوعی دلسوزی آمیخته بود. با دیگران هم مهربان و صمیمی بود و ذوق و

شخصیت هرکس را از نظر دور نمی داشت. نخلیدف را با احترام پذیرفت و گفت که دلیل آمدن شما را همراه کاروان تبعیدیان می فهمم و احساسات پاک شما را، که یک مرد استثنایی هستید، می ستایم.

این سخنان شیرین و محیط صمیمی باعث شد که شاهزاده نگرانیها و خیالات عذاب آور را کنار بگذارد و خود را به زیبایی و ظرافت آن فضا بسپارد. همه چیز خوب بود؛ همه تربیت شده و با فرهنگ بودند، حرفها خوب بود، غذا خوب بود و مشروب خوب بود. پنداری پس از چند ماه از خواب بیدار می شد و چشم به فضایی می دوخت که با آن انس گرفته بود.

جمع خوبی بود؛ دختر استاندار و شوهرش، آجودان او، جهانگرد انگلیسی، و جوانی که ثروتمند بود و معدن طلا داشت و فرماندار یکی از شهرهای دوردست سیبری بود و تازه از راه رسیده بود. همه چیز خوب و خوش آمدنی بود. جهانگرد انگلیسی قوی هیکل بود و سرخ و سفید؛ فرانسه را بسیار بد حرف می زد. جهان دیده بود و به زبان مادری اش، به زیبایی و فصاحت درباره آمریکا و ژاپن و هندوستان و سیبری حکایتها می گفت.

جوانی که معدن طلا داشت، از تبار دهقانان بود، لباسش دوخت لندن بود، دکمه های سر آستینش از الماس بود. می گفتند کتابخانه ای دارد که دیدنی است. گشاده دست بود و به انجمنهای نیکوکاری کمک مالی بسیار می کرد. به مد روز اروپاییان افکار لیبرال مآبانه را پذیرفته بود. بازرگانی بود خوب و با جرأت. نخلیدف از او خوشش آمده بود. آدم تازه ای بود. فرهنگ و تمدن اروپای غربی را با سلامت، و خود ساختگی دهقانی پیوند داده بود.

فرمانداری که از یک شهر دوردست آمده بود، همان رئیس اداره ای بود که نخلیدف داستانش را در پترزبورگ شنیده بود و بعد از آن ماجرای ناگفتنی او را به دوردست فرستاده بودند؛ مردی بود با ذوق و آزاده، موی سرش ریخته بود، چشم های آبی مهربانی داشت. به مهربانی لبخند می زد و ژنرال استاندار به او احترام می گذاشت؛ زیرا او در میان فرمانداران آن منطقه تنها کسی بود

که رشوه نمی‌گرفت. کدبانوی خانه نیز که از شیف‌تگان موسیقی بود، به او احترام می‌گذاشت؛ زیرا او نیز از عشاق موسیقی بود و پیانو را خوب می‌زد و بارها دو نفره پشت پیانو نشسته و با چهار دست آهنگی را نواخته بودند. شاهزاده هم او را پسندیده بود. اما داماد استاندار از همه مهربانتر بود. سرحال و شاداب بود و به همه مهمانان می‌رسید و محبت می‌کرد.

دختر استاندار چندان زیبا نبود، ولی ساده و مهربان بود و زندگی خودش را وقف دو کودک خود کرده بود. شوهر او در دانشگاه مسکو درس خوانده بود، فروتن و باهوش بود، به لیبرال‌ها تمایل داشت. درباره نژادها و قبیله‌های گوناگون سرزمین سیبری تحقیق می‌کرد و می‌خواست راهی پیدا کند که از نابودی نژادهای رو به زوال سیبری جلوگیری شود.

همه چیز خوب پیش می‌رفت. همه از دیدار شاهزاده که در میان آنها چهره تازه‌ای بود، احساس شادی می‌کردند. استاندار لباس ژنرالی پوشیده بود، صلیب سفید کوچکی به یخه خود زده بود. با نخلیدف چنان برخورد کرد که پنداری از دوستان قدیمی اوست و از همه مهمانان دعوت کرد که پیش از شام ودکا بخورند. نخلیدف در این فرصت برای او شرح داد که با درخواست عفو زنی که درباره‌اش حرف زده بودند موافقت شده، و خواهش کرد که برای دیدار او در زندان اجازه‌نامه‌ای بنویسد.

ژنرال که با طرح این مسائل در آن مهمانی چندان موافق نبود، جوابی نگفت و به زبان فرانسه جهانگرد انگلیسی را به نوشیدن ودکا فرا خواند. جهانگرد کمی ودکا خورد و شرح داد که آن روز به دیدن کلیسا و کارخانه رفته و دوست دارد زندان مرکزی شهر را هم ببیند.

ژنرال به نخلیدف اشاره‌ای کرد و گفت دیگر از این بهتر نمی‌شود. می‌توانید با هم به زندان بروید. و به آجودانش دستور داد که اجازه‌نامه‌ای برای آنها بنویسد. شاهزاده از جهانگرد پرسید که چه وقت را برای رفتن به زندان بیشتر دوست دارد؟

— بیشتر دوست دارم شب بروم؛ چون در این موقع هیچ چیز ساختگی نیست و می‌شود زندان را آنطور که واقعاً هست دید.

ژنرال که سرش گرم شده بود، آنها را تشویق می‌کرد.

— نقشه بسیار خوبی دارید. تا حال چندین گزارش درباره زندانها برای مرکز فرستاده‌ام؛ هیچ کس گوشش بدهکار نیست. وقتی حقایق در روزنامه‌های خارجی نوشته شود، مجبور می‌شوند توجه کنند.

ژنرال همه را به طرف میز غذا برد و کدبانوی خانه جای هرکس را معین کرده بود. نخلیدف میان آن خانم و جهانگرد انگلیسی نشسته بود و روبروی دختر ژنرال و آن رئیس اداره دیروز و فرماندار امروز که داستانش شنیدنی بود! صحبت از هندوستان و سیاست انگلستان در آنجا شروع شد و به سبیری کشید. ژنرال از فساد و وظیفه شناسی مأموران دولت در سبیری انتقاد می‌کرد. و نخلیدف به شنیدن اینگونه مطالب علاقه نداشت.

بعد از غذا نوبت قهوه بود. به تالار دیگری رفتند. در اینجا بحث جالبی بین جهانگرد و ژنرال در اطراف سیاست گلاستون نخست‌وزیر انگلستان در گرفت، که به نظر نخلیدف هردو خوب صحبت می‌کردند و بیش و کم از قضایا مطلع بودند. شاهزاده عالم خوبی داشت. غذا و مشروب بسیار خوبی خورده بود، حرفهای خوبی شنیده بود و حالا در یک نیمکت بسیار راحت لمیده بود و قهوه می‌خورد و از مصاحبت یک عده آدم فهمیده و برجسته لذت می‌برد. و لذت او وقتی به اوج رسید که کدبانوی خانه از رئیس اداره دیروز و فرماندار امروز دعوت کرد که با یکدیگر پشت پیانو بنشینند و چهار دستی سمفونی پنجم بتهوون را اجرا کنند و چقدر خوب اجرا کردند. شاهزاده موسیقی‌شناس بود و به ریزه کاریهای این سمفونی وارد بود و می‌فهمید که چقدر خوب اجرا می‌کنند، بخصوص وقتی به بخش آندانت* سمفونی رسیدند قدرتشان بیشتر آشکار شد.

شاهزاده آماده رفتن شده بود. دختر ژنرال نزدیک آمد و گفت که دلتان می‌خواهد بچه‌های مرا ببینید؟ خانم ژنرال خندید.

— دختر من خیال می‌کند همه دوست دارند بچه‌هایش را ببینند. تا آنجا که من شاهزاده را شناختم ام علاقه‌ای به این چیزها ندارند.

— برعکس، خیلی هم خوشحال می‌شوم که خانم لطف کنند و بچه‌ها را به من نشان بدهند.

احساسات مادرانه دختر ژنرال او را متأثر کرده بود. ژنرال سر میز قمار رفت، که صاحب معدن طلا و فرماندار موسیقی دوست و آجودانش دور هم نشسته بودند.

— حالا باید نشست و یک کار حسابی کرد!

شاهزاده همراه دختر ژنرال به آپارتمان او رفت و وارد خوابگاه بچه‌ها شد که فرش سفیدی داشت و چیراگی با آباژور تیره رنگ بالای دو تخت‌خواب کوچک روشن بود. لله بچه‌ها که زنی بود سیب‌ریایی با چهره‌ای مهربان میان دو تخت نشسته بود. بلند شد و سلام کرد. مادر خم شد و توری را از روی تخت اول کنار زد. دخترکی که موهای حلقه‌دارش روی بالش او پخش شده بود، در خواب ناز فرو رفته بود.

— این کاتیاست.

لباس راه راه آبی پوشیده بود و یک پای سفید و قشنگش از لحاف بیرون زده بود.

— چقدر خوشگل است؛ چند سال دارد؟

— دو سال.

— و این یکی هم واسیوک است. پدر بزرگش او را واسیوک صدا می‌زند.

خیلی شکل مردم سیری است.

— چه پسر قشنگی است.

— پس شما خوشتان آمده؟ به نظر شما قشنگ است؟

مادر از تعریف او خوشش آمده بود و شاهزاده یک باره آن مناظر هول‌آور را پیش چشم آورد: زنجیرها و سرهای تراشیده و شلاق زدن‌ها و آنهمه سنگدلی را... به یاد کریستف افتاد که در حال مرگ بود. کاتیوشا و گذشته‌اش را به یاد آورد و آرزو کرد که زندگی فقط یک رو داشته باشد و آن هم زیبایی و ظرافت باشد و این زیبایی و ظرافت برای همه باشد.

از بچه‌ها مؤدبانه تعریف کرد. مادر تک تک کلمات او را به ذهن می‌سپرد. وقتی به تالار بازگشت، جهانگرد انگلیسی منتظر او بود که با هم شبانه به زندان بروند.

در بیرون هوا یک باره سرد شده بود. برف ریزی می‌بارید و در کوچه‌ها و بر بامها می‌نشست، و بر پلکانها و درشکه‌ها و گرده‌اسبها، جهانگرد انگلیسی تنها نبود؛ همراهانی داشت. آنها با یک درشکه حرکت کردند و شاهزاده با درشکه دیگری از پشت سرشان حرکت کرد. اسبها به زحمت، در برف پیش می‌رفتند. نخلیدف در این فکر بود که باید وظیفه انسانی خود را به انجام برساند و ناراحتیها را بپذیرد.

برف پردهٔ پاکیزه و سفیدفامی روی همه چیز کشیده بود. بامها سفید شده بود. ساختمان زندان در این شب برفی شوم‌تر از همیشه به نظر می‌آمد. بالای در فانوسی روشن کرده بودند و روشنایی فانوسها از پنجره‌ها به بیرون می‌تافت.

رئیس سختگیر زندان وقتی اجازه‌نامه‌ها را در دست شاهزاده و جهانگرد انگلیسی دید، جا خورد. خودش را جمع و جور کرد و آنها را به دفتر خود برد. به درخواست نخلیدف، کسی را فرستاد که ماسلوا را بیاورد و رو بروی جهانگرد انگلیسی نشست و گفت که آماده است تا به سؤالات او جواب بدهد.

نخلیدف در این میان مترجم بود. جهانگرد سؤالات دقیقی می‌کرد: این زندان گنجایش چند نفر را دارد؛ فعلاً چند نفر زندانی دارد؟ چند مرد؟ چند زن؟ چند بچه؟ چند نفر بیمار هستند و چند نفر از بستگان زندانیان با آنها زندگی می‌کنند؟

نخلیدف از ترجمهٔ این مطالب به حقایق عجیبی پی می‌برد. به هیجان آمده بود. هنوز سؤال و جوابها تمام نشده بود که صدای پایی شنید. در باز شد. ماسلوا با روسری و لباس زندانیان پشت سر نگهبان ایستاده بود. شاهزاده نگاهش را به او دوخته بود. پنداری فکر او را می‌خواند: «من انسانم، می‌خواهم زندگی کنم، شوهر داشته باشم، بچه داشته باشم و مثل همه»

آدمهای عادی باشم!»

از جا بلند شد و جلورفت. می خواست از احساسش باخبر شود. نگاه او تند و دشمنانه بود. مثل اولین روز ملاقاتشان بود که به او تاخته بود. رنگ به صورت نداشت و با انگشتانش روسری اش را پس و پیش می برد.

— خبر دارید که با درخواست عفو تان موافقت شده؟

— بله. به من خبر دادند.

— همین چند روزه حکم ابلاغ می شود؛ آزاد می شوید. هر جور که دلتان می خواهد زندگی می کنید... باید تصمیم بگیرید که...

میان حرف او دوید.

— تصمیم خود را گرفته ام؛ هر جا که سیمونسون برود همراهش می روم.

با آن که احساساتی شده بود، شمرده و درست حرف می زد.

— پس دیگر تردید ندارید؟

— اگر او بخواهد دنبالش می روم و با او می مانم و... و خیلی هم

خوشحالم.

نخلیدف در فکر بود: «یا واقعاً سیمونسون را دوست دارد و می خواهد همراه او برود یا برعکس، از ته دل مرا دوست دارد و برای اینکه از قید تعهد آزادم کند، این تصمیم را گرفته است.» و شرم آلوده از او پرسید:

— دوستش دارید؟

— دوست داشتن و دوست نداشتن برای من قدیمی شده است؛ فقط

می دانم که آدم خوبی است.

— آدمی است خوب و قابل احترام... ولی من...

باز میان حرف او دوید. می خواست نگذارد که شاهزاده حاشیه برود و از

مطالب دقیقتر چیزی بگوید.

— دیمیتری ایوانویچ! مرا ببخشید که به میل شما رفتار نمی کنم؛

سرنوشت من این است. شما هم باید زندگی کنید و دنبال سرنوشت خودتان

بروید.

چشمان سیاهش مثل همیشه کمی تاب داشت. آنقدر آهسته حرف می زد که پنداری با خودش حرف می زد و حرفهای دل خود را می زد؛ ولی شاهزاده جور دیگری فکر می کرد. گویا متأسف بود که کاتیوشا را از دست داده است. — انتظار این را نداشتم.

— این جور بهتر است. از این به بعد راحت زندگی می کنید و این قدر خودتان را عذاب نمی دهید. در این مدت خیلی اذیت شدید.

— اذیت نشدم؛ از ته دل با شما بودم و حالا هم دلم می خواهد به این کار ادامه بدهم.

— «ما» باید فکر زندگی خودمان باشیم. «ما» باید روی پای خودمان بایستیم. از محبتهای شما قلباً ممنونم.

«ما» را به گونه ای می گفت که شاهزاده معنی اش را درست بفهمد. باز هم می خواست چیزهایی بگوید ولی صدایش به لرزش افتاد و اشک به چشمانش نشست.

— کاتیوشا! از تشکر حرفی ننزید؛ بین ما این حسابها نبود.

— خداوند خودش حساب همه را خواهد کرد!

— شما زن فوق العاده ای هستید.

— من؟ من و فوق العاده بودن؟

جهانگرد انگلیسی صدایش درآمده بود:

— * Are you ready?

— ** Directly

حال کریلتسف را پرسید. ماسلوا شرح داد که وقتی به اینجا رسیدند، آنقدر حالتش خطرناک بود که او را به بیمارستان بردند. به ماریا پاولونا هم اجازه ندادند برای پرستاری پهلوی او بماند.

• حاضرید؟ • • همین الان.

کاتیوشا که می دید جهانگرد انگلیسی منتظر شاهزاده است، خداحافظی کرد.

— کاتیوشا! من خداحافظی نمی کنم؛ باز همدیگر را خواهیم دید.
ماسلوا زیر لب گفت: مرا ببخشید!... و از در بیرون رفت.
شاهزاده حس می کرد که ماسلوا او را دوست دارد و به خاطر خوشبختی او به سیمونسون روی آورده است. و از این جدایی رنج می برد.
جهانگرد انگلیسی در دفتر خود چیزهایی یادداشت می کرد. نخلیدف برای اینکه او را به حال خود بگذارد روی نیمکتی نشست. خستگی عجیبی حس می کرد. خستگی او از این سفر طولانی و پرمزحمت نبود؛ از همه چیز خسته شده بود؛ از زندگی خسته شده بود. به دسته صندلی تکیه داد و چشمانش را بست؛ گویی به خواب مرگ فرو رفته بود.
رئیس زندان او را صدا زد:

— همه چیز آماده است؛ برویم و از زندان بازدید کنیم.
جهانگرد انگلیسی دفتر یادداشت هایش را بست و دنبال رئیس زندان به راه افتاد. نخلیدف بی اعتنا به همه چیز، بی اراده دنبال آنها رفت.

بوی گند تهوع آوری در راهروهای زندان پراکنده شده بود. دو نفر پهلوی هم ایستاده بودند و به دیوار ادرا می‌کردند. رئیس زندان از جلو و جهانگرد و شاهزاده پشت سر او از راهروها گذشتند و به اولین خوابگاه محکومان به اعمال شاقه رسیدند. هفتاد نفر در این خوابگاه روی تخت چوبینی پهلوی هم دراز کشیده بودند. به محض اینکه صدای باز شدن در را شنیدند، از جا پریدند و به فرمان رئیس کنار هم خبردار ایستادند. صدای زنجیرها درهم افتاده بود. سرهای تراشیده‌شان زیر نور فانوسها برق می‌زد. فقط دو نفر از جا بلند نشدند؛ یکی پیر بود و دیگری جوان، و از شدت تب می‌سوختند.

جهانگرد پرسید که این جوان از کی بیمار شده؟ رئیس زندان گفت، از امروز صبح. پیرمرد درد شکم داشت و چون بیمارستان جانداشت او را به همان حال گذاشته بودند. جهانگرد ناراحت شد و سرش را تکان داد و از رئیس زندان اجازه خواست برای زندانیان سخنی بگوید و نخلیدف مطالب او را ترجمه کند؛ زیرا وظیفه خود می‌دانست که در این بازدیدها به ارشاد و راهنمایی زندانیان پردازد.

شاهزاده سخنان او را بدین گونه ترجمه کرد که مسیح به فکر آنها بوده، دوستشان داشته و به خاطر آنها بالای دار رفته است و اگر آنها به مسیح و گفته‌های او معتقد باشند، نجات پیدا خواهند کرد.

— به آنها بگویید که در این کتاب چیزهایی نوشته شده که به کار همه

می خورد و برای همه سودمند است. و پرسید که چند نفر سواد خواندن دارند؟ بیست نفر دست بلند کردند. جهانگرد چند کتاب عهد جدید درآورد که به آنها بدهد؛ ده ها دست خشن و نیرومند با ناخنهای چرک و سیاه جلو آمد که کتابها را بگیرد. هرکس دست دیگری را پس می زد. جهانگرد دو کتاب به آنها داد و به خوابگاه بعدی رفت و باز همین صحنه تکرار شد. باز همان هوای دم کرده و سنگین و بدبود و باز همان تصویرهای مسیح و مریم که به دیوار آویخته بود. و باز ظرف ادرار که سمت چپ خوابگاه بود و باز زندانیان خفته از جا پریدند و خبردار ایستادند. در اینجا بیماران سه نفر بودند. دو نفرشان توانستند نیم خیز شوند، نفر سوم حتی قدرت نداشت، چشمش را باز کند. جهانگرد چیزهایی گفت و شاهزاده پند و موعظه اش را ترجمه کرد.

در خوابگاه سوم صدای داد و بیداد می آمد. به فرمان رئیس همه خبردار ایستادند جز دو بیمار؛ و آن دو نفر که یکدیگر را به قصد گشت می زدند، یکی ریش رقیب را می کشید، و دیگری موهای طرف را درچنگ داشت. رئیس جلو رفت و به آنها نهیب زد. یکدیگر را رها کردند. یکی از آنها خون از دماغش می چکید و با آستین دماغش را پاک می کرد. رئیس ارشد خوابگاه را صدا زد. جوان خوش قیافه و قوی هیکلی پیش آمد.

— قربان! هرچه کردیم، نتوانستیم جلوشان را بگیریم.

رئیس ابروهایش را درهم کشید.

— خودم حسابشان را می رسم.

جهانگرد پرسید:

— * *What did they fight for?*

نخلیدف از رئیس پرسید علت دعوایشان چه بوده؟

— یکی شان میچ پیچ آن یکی را پاره کرده؛ دعوا از همینجا شروع شده.

جهانگرد از شاهزاده خواست که مطالبش را برای زندانیان ترجمه کند.

* برای چه دعوا می کردند؟

— به این انجیل نگاه کنید. در این کتاب همه چیز هست. شما سریک مچ پیچ با هم دعا می‌کنید؛ همدیگر را کتک می‌زنید. می‌دانید مسیح که به خاطر شما بالای دار رفته، چه جور از خودش دفاع می‌کرد؟ به من بگویید اگر کسی به این طرف صورت شما سیلی زد چه کار می‌کنید؟

یکی به مسخرگی گفت:

— اگر کسی به ما سیلی زد شکایت می‌کنیم تا رئیس زندان دستور رسیدگی بدهد!

و دیگری گفت:

— اگر کسی به ما سیلی زد، چنان سیلی محکمی به او می‌زنیم که خون از دماغش راه بیفتد و دیگر جرأت نکند به کسی سیلی بزند.

همه خندیدند و پیدا بود حرف او به دلشان نشسته است. نخلیدف همه را برای جهانگرد ترجمه کرد.

— قانون مسیح درست برعکس است؛ می‌گوید اگر کسی به این طرف صورت شما سیلی زد آن طرف را جلو بیاورید!

و خود او مثل یک هنرپیشه قانون مسیح را به زندانیان نشان داد. شوخی و مسخرگی شروع شد. هرکس چیزی می‌گفت.

— اگر نامردی کرد و سیلی دؤم را محکم‌تر زد، چه باید کرد؟

— بچه‌ها! بیایید سیلی بازی در بیاوریم. کی حاضر است سیلی مرا بخورد و آن طرف صورتش را جلو بیاورد؟

همه می‌خندیدند. حتی بیمارها به خنده افتاده بودند. و آن کسی که کتک خورده بود و خون از دماغش جاری بود، می‌خندید. جهانگرد برای آنها توضیح داد که تا ایمان نداشته باشند، خیلی چیزها به نظرشان مضحک و عجیب می‌آید ولی اگر ایمان بیاورند مغز و جوهر این دستورها را می‌فهمند. و از زندانیها پرسید:

— مشروب می‌خورید؟

— مشروب بیار تا ببینیم کی بهتر از ما می خورد؟
و باز خنده و مسخرگی شروع شد. در خوابگاه بعدی چهار بیمار بود.
جهانگرد پرسید که چرا بیماران را در یک جا جمع نمی کنند؟ رئیس می گفت
که لازم نیست؛ این بیمارها واگیردار نیست. پزشک هم مرتباً می آید و همه
را معاینه می کند. یکی از زندانیان فریاد کشید:

— دو هفته است که نوک دماغ آقای دکتر را ندیده ایم.
در خوابگاه بعدی نیز جهانگرد چیزهایی گفت و دو نسخه از عهد جدید را
به زندانیان داد و به خوابگاه پنجم رفتند و به خوابگاه ششم و هفتم و...
به زندانیان اعمال شاقه، تبعیدیان، زندانیان سیاسی و خانواده هایی که با
زندانیان خود زندگی می کردند، سر زدند. همه بیمار بودند و گرسنه و بیکاره و
درمانده، و مثل حیوانات توی هم چپیده بودند.

جهانگرد خسته شده بود. توانش به آخر رسیده بود. دیگر نه به کسی
انجیل می داد و نه موعظه می کرد. به هر خوابگاه که می رفت به توضیحات
رئیس گوش می داد.* « All Right » می گفت و بیرون می آمد. شاهزاده نیز
دیگر دل و دماغ برایش نمانده بود. دیگر تاب نداشت بیش از این به چهره های
زرد و خسته و نومید زندانیان نگاه کند.

در یکی از خوابگاهها نخلیدف چشمش به پیرپاره‌پوشی افتاد که آن روز صبح در قایق دیده بود. پیراهن بلند خاکستری پوشیده بود و شلواری به همان رنگ؛ و هر دوپاره بود و از شکافها بدن لاغر و چروک خورده‌اش پیدا بود. پا برهنه روی زمین نشسته بود و کنجکاو و دقیق بازدیدکنندگان را نگاه می‌کرد. رئیس زندان خبردار داد. همه از جا پریدند و کنار هم ایستادند. پیرمرد اعتنایی نکرد. رئیس ابرو درهم کشید و فریاد زد:

— بلند شو و خبردار بایست!

پیرپاره‌پوش خندید و مسخره‌اش کرد.

— اینها نوکرهای تو هستند؛ من که نوکرت نیستم که جلو تو خبردار بایستم. آن جای داغ چیست که روی پیشانی توست، نکند که داغ بردگی... رئیس نگذاشت که حرفش را تمام کند. پیش رفت و تهدیدش کرد. نخلیدف میان آنها حایل شد.

— او را می‌شناسم؛ به چه جرمی به زندانش آورده‌اند؟

— به جرم ولگردی. صد بار به مأموران شهربانی گفته‌ام جا نداریم، ولگردها را پیش ما نفرستید. گوششان بدهکار نیست.

پیرپاره‌پوش به شاهزاده گفت:

— پس تو هم از پیروان دجال* هستی؟ آمده‌ای که بر ضد مسیح تبلیغ

* Antichrist مسیحیان معتقدند که پیش از پایان دنیا و ظهور دوباره مسیح، موجود پلیدی خواهد

کنی؟ می بینی که پیروان دجال چه جور مردم را اذیت می کنند؟ چه جور آدمها را مثل خوک توی این قفس ریخته اند؟ انسان برای کار و زحمت به دنیا آمده. انسان باید زحمت بکشد و با عرق پیشانی نان بخورد. اینها به خوکهای زندانی غذای مفت و مجانی می دهند. اینجا خوکدانی است.

جهانگرد کنجکاو شده بود. شاهزاده برای او شرح داد که پیرمرد از رئیس زندان شکایت می کند که اینهمه آدم را در اینجا روی هم ریخته است. جهانگرد انگلیسی گفت که از او بپرسد با کسانی که قانون را زیر پا می گذارند چه باید کرد؟ پیرپاره پوش همینکه اسم قانون را شنید، قیافه اش را درهم کشید.

— قانون! خیلی مضحک است. دجال و پیروانش همه را می چابند، هستی شان را غارت می کنند، برای هیچ کس حیثیت و شرف نمی گذارند و هرکسی مقابل آنها بایستد به اسم قانون او را می گیرند و حسابش را می رسند. قانون برای حفظ منافع پیروان جلاد درست شده.

نخلیدف این مطالب را برای جهانگرد ترجمه کرد. خندید و دوباره گفت از او بپرسید که با دزدها و آدمکشها چه باید کرد؟ پیرپاره پوش در جواب این سؤال گفت:

— بگوئید داغ پیروی از جلاد را از پیشانی پاک کند تا بفهمد که دزد و آدمکش واقعی کیست.

جهانگرد خندید و گفت:

*He is Crazy!**

پیرپاره پوش به شاهزاده گفت:

— وظیفه ات را انجام بده، هرکس مسئول کار خویش است؛ فقط خدا می داند که چه کسی را باید عفو کرد و چه کسی باید مجازات شود. قضاوت

آمد و برضد مسیح و آیین الهی به جنگ و ستیز خواهد پرداخت.

ه او دیوانه است.

کار ما نیست.

نخلیدف گیج و متحیر ایستاده بود. پیرپاره‌پوش که آتش خشم از چشمهایش می‌بارید، فریاد کشید.

— به چشم خودت دیدی که آن دجالها چه به روز مردم بیچاره می‌آورند. دیگر بس است؛ زودتر از اینجا برو؛ از اینجا دور شو!

جهانگرد در آخر راهرو به اتافی رسید که درش باز بود و کسی توی آن نبود. وارد آنجا شد، چراغی به دیوار آویزان بود. نور چراغ خیلی ضعیف بود. چند کیسه در گوشه‌ای روی هم انباشته بودند و روی یک سکوی پهن چند نعش کنار هم چیده بودند. آنجا جایگاه مرده‌ها بود. مرده‌اول پیراهن کوتانی پوشیده بود. قد بلندی داشت و ریشی نوک تیز و سرش را تراشیده بودند. دستهایش را که بنفش شده بود، به علامت صلیب روی سینه‌اش گذاشته بودند. پهلوی او نعش پیرزنی بود با پای برهنه و پیراهن خاکستری. صورتش زرد بود و پیرازچین و چروک. نخلیدف که کمی دورتر ایستاده و به نعشها نگاه می‌کرد، در نعش سوم چیزهای آشنایی دید. جلورفت و پارچه را از صورت او کنار زد. صورت جذابی داشت. با بینی کشیده و پیشانی سفید و موهای حلقه حلقه؛ کريلتسف بود. نمی‌توانست باور کند. تا روز گذشته با چه حرارت و جوششی حرف می‌زد. چه امیدها داشت و چقدر رنج می‌کشید. حالا آرام و خاموش بود و چقدر زیبا و ظریف بود.

این کريلتسف بود. بقایای وجود مادی او بود. «چرا اینقدر رنج کشید؟ برای چه به دنیا آمد؟ و چرا به این آسانی مرد؟» جواب این سؤالات را نمی‌دانست. حس می‌کرد که هیچ چیز جز مرگ وجود ندارد. حس می‌کرد که دارد به زمین می‌افتد.

با جهانگرد انگلیسی حرفی نزد. به رئیس زندان گفت که حالش خوب نیست و به تنهایی احتیاج دارد. از زندان بیرون آمد و پای پیاده به مهمانخانه برگشت

خواب به چشم نخلیدف راه نمی یافت. مدتی در اتاق راه رفت. در این فکر بود که داستان او و کاتیوشا به پایان رسیده و در این زمینه دیگر کاری از او برنمی آید. از این جهت احساس شرم و اندوه می کرد. چیزی دیگری هم بود که او را آزار می داد؛ داستانی بود که به پایان نرسیده بود و لحظه ای او را آرام نمی گذاشت.

این داستان ناتمام رنجی بود که در این چند ماه برده بود. در این چند ماه شاهد چه بدبختیها و محرومیتها بود؛ شاهد چه ظلمها و بیعدالتیها بود. مرد نازنینی چون کریلتسف و صدها نفر دیگر قربانی همین ظلمها بودند. و در این ماجرا کاری از دست او برنمی آمد و نمی توانست ذره ای از این بدبختیها بکاهد و جلو چرخش دستگاه ستمکاری را بگیرد.

در عالم خیال صدها و هزاران انسان خرد شده و خوار شده را می دید که بازیچه ژنرالها و قضات و رؤسای زندان شده اند. پیرپاره پوش را به یاد می آورد که همه چیز را تجربه کرده بود و به پیشانی بزرگان و صاحبان مقام داغ ننگ می زد؛ و همه او را دیوانه می پنداشتند و کریلتسف عاصی را به یاد می آورد که با دستگاه ظلم در افتاده بود و با آن صورت زیبا و ظریف، در میان نعشها برای همیشه به خواب رفته بود.

و باز از خود می پرسید که آیا او دیوانه است که حقایق را می بیند و می فہید یا آن ها دیوانه اند که این چیزها را می بینند و همه چیز را بجا و

منطقی می‌شمارند؟ و این بار می‌خواست جواب این سؤال را پیدا کند. از راه رفتن در اتاق خسته شد. روی نیمکت گوشه‌ای اتاق نشست. کتاب انجیل را که جهانگرد انگلیسی به او داده بود از روی میز برداشت. «مگر نمی‌گویند که جواب هر سؤال را باید در این کتاب آسمانی جستجو کرد؟» با این فکر کتاب را بیخودانه باز کرد. فصل هیجدهم انجیل متی جلوچشمانش بود. تک تک آیات را خواند:

۱- در این هنگام پیروان مسیح پیش آمدند و پرسیدند در ملکوت آسمانها چه کسی از همه بزرگتر است؟

۲- عیسی کودکی را صدا زد و میان جمعش آورد و گفت:

۳- حقیقت را به شما می‌گویم: تا وقتی، به‌سان کودکی پاک نشوید به آسمان راه نخواهید یافت.

۴- و هرکس مانند این کودک خود را کوچک بشمارد در آسمان از همه بزرگتر است.

این آیات او را به یاد محرومانی انداخت که در زندان خواری می‌کشند و آزار می‌بینند و احساس کرد که در طول عمر گاهی با فروتنی و ناچیز شمردن خویش به آرامش و شادی دست یافته است. دلش آرام گرفت و آیات بعد را خواند:

۵- و هرکه به نام من چنین کودکی را بپذیرد، چنان است که مرا پذیرفته است.

۶- و هرکه این کودکان را، که از دوستداران منند، آزار دهد، چه بهتر که سنگ آسیابی به گردنش بیاویزند و به دریایش دراندازند.

دقیق‌تر شد. به نظر او، در عبارت «هرکه به نام من چنین کودکی را بپذیرد.» به دلش نمی‌نشست. «به نام من» در اینجا چه معنایی داشت؟ «سنگ آسیابی به گردنش بیاویزند و به دریایش دراندازند.» به نظرش درست و دقیق نمی‌آمد. در این جمله‌ها چیزهایی نااهم‌آهنگ بود. انجیل را بارها

خوانده بود و هر بار این چیزهای نامفهوم و این ناهم آهنگیها مایوس و افسرده اش کرده بود. آیات هفتم و هشتم و نهم و دهم درباره مجازات این جهانی کسانی بود که به دیگران آزار می رسانند و مجازات آن جهانی که در آتش جهنم خواهند سوخت و از کودکانی سخن می گفت که همراه فرشتگان به ملکوت چشم دوخته اند و باز این مطالب منسجم نمی نمود و عیبی در آن بود. بقیه آیات را خواند:

۱۱- انسان برای رهایی گمشدگان به جهان آمده است.

۱۲- به یاد آورید کسی را که صد گوسفند دارد و یکی از آن میان گم می شود. نود و نه گوسفند را به حال خود رها می کند و به جستجوی گمشده به کوه و کمر می شتابد.

۱۳- گوسفند گمشده را می یابد و به گله باز می آورد و برای این باز یافته، بیش از آن نود و نه گوسفندی که گم شده بودند، شادی می کند.

۱۴- خداوند شما نیز، که در آسمانهاست، به گم شدن یکی از این کودکان رضا نمی دهد.

و شاهزاده در اندیشه بود که گم شدن و به تباهی کشیدن افراد خواست خداوند نیست. پس چرا صدها و هزاران نفر به تباهی و نیستی کشیده می شوند و راهی برای رهایی آنان نیست؟

۲۱- در آن هنگام پطرس پیش آمد و پرسید: اگر کسی در حق من ستم کند، سزاوار است که بیش از هفت بار او را ببخشایم؟

۲۲- عیسی فرمود: نه هفت بار، که هفتاد بار، باید بر او ببخشایی.

۲۳- که بخشایش الهی آن حکایت را به یاد می آورد که پادشاهی فرمان داد که به حساب رعایای او رسیدگی کنند.

۲۴- به هنگام حسابرسی به کسی رسیدند که ده هزار قنطار* بدهکار

بود.

* پوست گاوی که درون آن را از زرپر کرده باشند. فرهنگ معین

۲۵- و چون چیزی نداشت، پادشاه گفت که باید زن و فرزندان و آنچه دارد بفروشد و قرضش را بپردازد.

۲۶- به خاک افتاد، سجده کرد، و به گریه گفت: پادشاه! مهلتی بده تا فراهم آورم.

۲۷- پادشاه را بر او دل بسوخت و همه را بر او بخشید و رهایش کرد.

۲۸- او در راه یکی از همگنان را دید که چیزی از او به قرض گرفته بود. گریانش را گرفت که قرضت را بازپس بده.

۲۹- به خاک افتاد و استغاثه کرد و مهلت خواست.

۳۰- مهلتش نداد و به زندانش در انداخت.

۳۱- دوستان خبردار شدند و به رقت آمدند و حکایت او به پادشاه

بردند.

۳۲- پادشاه او را فرا خواند و فرمود: ای ستمکار! پیش من استغاثه

کردی و بر تو ترحم آوردم.

۳۳- تو نیز باید چنین می‌کردی و به ترحم رهایش می‌ساختی.

شاهزاده پنداری از اعماق جان خود ندایی می‌شنید که «این پاسخ آن همه پرسشهاست!» چیز تازه‌ای در او شکفته شده بود. به سوی چیز تازه‌ای می‌رفت. به سوی دنیای معنوی و روحانی می‌رفت. حرفهایی که تا آن هنگام در نظرش بیگانه و متضاد و حتی مضحک می‌نمود، به آسانی بر دلش می‌نشست و او حقایق را لابلایشان جستجو می‌کرد. پنداری به تنها داروی تمام دردهای انسان دست یافته بود: آدمی باید در برابر خداوند خود را گناهکار بشناسد و این حقیقت را بپذیرد که انسان گناهکار توانایی ارشاد و اصلاح دیگران را ندارد. شاهزاده پی می‌برد که آن مأموران سنگدل، از قضات گرفته تا پاسبانان زندان اندیشه محالی در سر داشتند؛ می‌خواستند با مجازات دیگران را اصلاح کنند و بدیها را از وجودشان بزدایند. چگونه یک انسان غرق گناه می‌تواند دیگری را به راه راست بکشانند؟ چگونه می‌شود با مجازات جسم

و روح کسی را عوض کرد؟ یک عده آدم طمعکار و نیازمند، تازیانه مجازات به دست گرفته اند؛ حال آن که خود تا گلو در گرداب بדיها و پلیدیها فرو رفته اند.

در آن آیات پاسخ بسیاری از پرسشها را یافته بود. بویژه در آنجا که مسیح به پطرس می فرمود:

«نه هفت بار، بلکه هفتادها بار بر آنان ببخشایی.» مسیح می دانست که انسان بی گناه در جهان نیست و گنهکار حق ندارد هموعان را به قصد اصلاح مجازات کند.

مطلبی بس ساده و بس شگفت انگیز بود! شاهزاده تا این هنگام گمان می کرد که بعضی از مجازاتها لازم و مفید است و حالا ندای آسمانی را از انجیل می شنید و می فهمید که راه رهایی انسان در محبت و بخشایش است. اما مگر می شود تبهکاران را کیفر نداد و آزادشان گذاشت؟ جواب این سؤال روشن بود. قرن‌ها بود که تبهکاران را کیفر می دادند و این مجازاتها تأثیری نکرده بود؛ از افزایش جنایات نکاسته بود. تبهکاری را به راه راست نیاورده بود. بلکه برعکس تبهکاران با خواری و ذلت و فشار و آزار خو گرفته بودند و سال به سال زیادتر می شدند و دستگاه دادگستری گسترش می یافت و بازجویان و دادستانها و قضات و زندانیان نیز زیادتر می شدند. پس بهتر نبود که از این کار بیهوده و بیرحمانه و غیر انسانی دست بردارند؟ که اگر با وجود اینهمه جرم و جنایت و فساد، جامعه انسانی و نظام اجتماعی پایدار مانده، نه به خاطر محکوم کردن و کیفر دادن مجرمان است، بلکه به آن علت است که هنوز ذره ای محبت و ترحم در قلب انسانها باقی است.

و به آن امید که انجیل بیشتر راهگشای او باشد، کتاب را از نو خواند و خواند و به موعظه در کوهستان رسید. هروقت این بخش را می خواند، منقلب می شد و زیبایی کلام و مفاهیم کلی آن در او اثر شاعرانه ای می گذاشت؛ اما این بار دقیقتر شد و از لابلای آنهمه نقطه های زیبا و مفاهیم کلی، دستورهای

پنجگانه‌ای را پیدا کرد که می‌توانست راهنمای جامعه بشری باشد. پیش از این هر وقت این بخش را می‌خواند، خیال می‌کرد که اجرای این دستورها از عهده هیچ بشری ساخته نیست؛ ولی حالا برعکس می‌دید که این دستورها ساده و روشن و آسان و عملی است و پیروی از آنها بدیها و پلیدیها را از دامان جامعه می‌زداید و انسان را به مقامی که شایستهٔ اوست می‌رساند. دستورهای پنجگانه بدین گونه است:

۱- (انجیل متی آیات ۲۱ تا ۲۶) آدمی نباید همنوع خود را بکشد، آزارش دهد، خوارش کند و او را بندهٔ خود بخواند. و اگر با کسی در افتاد، پیش از آنکه او نماز بگذارد و با خدای خود راز و نیاز کند، از درآشتی درآید.

۲- (انجیل متی آیات ۲۷ تا ۳۲) نباید تسلیم هوس شود و حتی از زیبایی زنان بپرهیزد و اگر با یکی از آنان پیوند بست، به او خیانت نکند.

۳- (انجیل متی آیات ۳۳ تا ۳۷) نباید به دروغ سوگند بخورد و به کسی وعدهٔ دروغ بدهد.

۴- (انجیل متی آیات ۳۸ تا ۴۸) با آن‌که قصاص چشم به چشم است، اگر کسی به گونهٔ چپ او سیلی زند گونهٔ راستش را پیش آورد. به دیگران ببخشد، خواری را تحمل کند و نیازمندان را نومید نکند.

۵- (انجیل متی آیات ۴۳ تا ۴۸) کینه‌توز نباشد، به جنگ و ستیز رو نیاورد. همنوعان را دوست بدارد. به یاری آنان بشتابد و در خدمتشان باشد.

نخلیدف شعلهٔ چراغ را ثابت کرد و بی حرکت نشست. پیش خود مجسم می‌کرد که اگر آدمی از این سخنان پیروی کند، چه مقام والایی خواهد یافت. روح او از شوق لبریز شده بود. پس از آنهمه بیزاری و نگرانی و عذاب، ناگهان احساس تسلیم و آرامش می‌کرد.

آن شب تا صبح بیدار ماند؛ پنداری انجیل را برای نخستین بار می‌خواند. آن را خواند و خواند و تازه معنی کلماتی را که بارها خوانده و از آن گذشته بود، درمی‌یافت. مثل یک اسفنج نکته‌های سودمند و اصیل و شادی‌انگیز

کتاب را به خود می‌کشید. آنچه می‌خواند با روح او آشنا بود. آنچه سالها به آن اندیشیده بود و سالها در اعماق وجدانش بود و از آن غافل مانده بود، در این کتاب می‌یافت.

احساس می‌کرد که اگر آدمی از این دستورها پیروی کند، به مقامی که شایسته آن است، خواهد رسید و به خوشبختی دست خواهد یافت. به عقیده او اگر کسی پیرو این افکار باشد، به گناهی دست نخواهد زد که سزاوار کیفر باشد. به چکیده آموزشهای مسیح دست یافته بود. در حکایت میوه‌چینان باغ، حقایق پیچیده‌ای به زبان ساده بازگو شده بود: کسی باغ پر میوه‌ای داشت. عده‌ای را به مزدوری گرفت که میوه‌ها را بچینند. مزدوران به جای این که در فکر وظیفه خود باشند، میوه‌ها را خوردند و باغ را لگدکوب کردند و روز را به شادی و مسخرگی گذراندند چنانکه گویی برای تفریح آمده‌اند و اصل موضوع را به فراموشی سپردند. به گمان شاهزاده‌ها را نیز به باغ زندگی آورده‌اند که کاری نکنیم و بهره‌ای برگیریم ولی ما به جای آن که در فکر انجام وظیفه خود باشیم به لگدکوب کردن عمر خود پرداخته‌ایم و جز به تفریح و هوس به چیزی نمی‌اندیشیم؛ حال آنکه دست نیرومندی ما را به این باغ فرستاده، و توقع دارد که از خواست او که همان دستورها و پنجگانه است، پیروی کنیم تا ملکوت آسمانها را به زمین بفرستد و ما را به ژرفای خوشبختی برساند.

باید به جستجوی ملکوت آسمانها و حقیقت آن رفت تا برکت خداوند با ما باشد و مره سعادتی را به ما بچشانند. و ما بی آن که از خواست او پیروی کنیم، سعادتی را می‌جویم و نمی‌یابیم.

آن شب برای شاهزاده نخلیدف تولد دوباره بود. از آن پس راه زندگی اش را تغییر نداد ولی به چشم تازه‌ای به دنیا می‌نگریست. آینده نشان خواهد داد که سرانجام دوران جدید زندگی او چه خواهد بود.

تولستوی در هفتاد سالگی روستاخیز را می نویسد.
 عضاده و عقاید و افکارش را در زمانه روستاخیز می نویسد.
 زوی سخن او تنها با مردم روسیه نیست؛ با انسان حرف
 می زند به بشریت تمام می دهد. تولستوی در اینجا
 پیامی است که مژده می شناسد. تولستوی پیامی به
 تولستوی عصیانگر، تولستوی وسوسه گر دست به
 زکدیگر می دهند و روستاخیز را می آفرینند.

روستاخیز در دوره ای متولد می شود که تولستوی به پایان
 یک عمر اندیشه و تجربه خود نزدیک شده و به کمال
 یکتایی رسیده است. آفرینش هنری او در این کتاب در
 مثنای قدرت خویش است ولی نکته انجام است که
 روستاخیز به سرزمین تازه ای در دنیای ادب راه یافته است.

تولستوی در یادداشت های ۲۳ مارس ۱۸۹۹ خود می نویسد:
 «یک اثر هنری باید پیش ویراکنده شود به همه
 سزایت کند و همه را با خود همراه سازد»
 همه گیر شدن و در همه اثر گذاشتن و همه را به دنبال
 کشیدن از مشخصات این کتاب است.



نشریه نو